شعرای بزرگ ایران

«از قرن سوم تا نیمه قرن پنجم»

تألیف

هوشنگ مستوفی



بسرمایه

بنگاه مطبوعاتی افشاری و مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

شعرای بزرگ ایران

«از قرن سوم تا نیمهٔ قرن پنجم»

تألیف

هوشنگ مستوفی

بسرمایهٔ

بنگاه مطبوعاتی افشاری و موسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

حق طبع محفوظ است

بها : ۱۵۰ ریال

شرکت چاپخانه‌های ...

فهرست مندرجات

شماره	عنوان	صفحه
۱	رودکی	۱
۲	رابعه	۴۳
۳	دقیقی	۴۹
۴	فردوسی	۵۹
۵	کسایی مروزی	۱۰۷
۶	ناصرخسرو	۱۱۱
۷	فرخی سیستانی	۱۵۹
۸	عنصری	۲۰۳
۹	منوچهری دامغانی	۲۰۹
۱۰	مسعود سعد سلمان	۲۳۱
۱۱	فخرالدین گرگانی	۲۸۵

بقلم استاد محترم آقای دکتر رضازاده شفق

چندسال پیش شبی بتصادف پای‌رادیو نشسته بودم ودرمیان اخبار و گیر ودار ایستگاههای مختلف هوائی‌صدائی موزون و بیاناتی‌دلنشین ازرادیو طهران‌مراجلب کرد. و بی اختیار گوش فرا داشتم وآنچه بیشترشنیدم ازلحن وسبك آن بیشترخوشم‌آمد واز آنروز هروقت مجالی دست میداد دقایقی‌را با استماع واستفاده ازاین بیانات بلـذت میگذراندم. اولین‌آشنائی‌من باگویندهٔ ماهرخوش‌قریحه یعنی‌هوشنگ مستوفی‌اینطور آغازشد والاذن‌تعشق قبل‌العین احیانا !

بعد ازآشنائی‌حضوری‌بااو دریافتم که‌گوش من باشتباه‌نرفته زیرامراتب ذوق وحسن تشخیص بخصوص احساسات لطیف حقجوئی اورا توأم با نغزگوئی‌مشاهده کردم وبار دیگر عقیدهٔ من نسبت‌باستعداد و فضیلت جوانان ایرانی‌که او ازنخبهٔ آنان بود راسخ‌تر گردید .

با اینکه اغلب درباب وجود ذوق و تشخیص عمومی یا باصطلاح افکار عامه تردیدپیدا میکنم‌وبا خود میگویم افکار عامه یاوجود ندارد ویا اینکه خیلی‌دیر بصرافت میفتد یعنی موقعی‌حق‌را از باطل ونیك را از بد تشخیص میدهد که‌کارازکارگذشتـه و صاحبان حق ازبین رفته‌اند بازگاهی میبینم مثل اینکه ذوقی وقضاوتی دربین هست و مردم درباب وقایع واشخاص سنجشی بکارمیبرند و «بشرطیکه اندك زحمتی برایشان تولید نشود ! » آن ذوق وقضاوترا هم اظهار میکنند . همان ذوق عمومـی از جملـهٔ گویندگان رادیو طهران‌آقایان راشد وصبحی وهوشنگ مستوفی وبرخی دیگران را برگزیدودرنتیجه «قضاوت‌طبیعی»رغبت وتقدیر خودرا نشان داد وبیجهت نیست که این آقایان در همان دستگاه رادیو مقلدین‌پیدا کردند ولی‌غالب مردم اصل‌را از بدل‌تشخیص میدادند وگویا امرفقط بخودتقلید کنندگان مشتبه میشد.

آقای هوشنگ‌مستوفی بخطابه‌های ادبی‌خود درراديوا کتفا ننمود بخصوص که جـریان احوال و تحـولات پیاپی اداره تبلیغات او را بارها آزرده خاطر ساخت پس‌پی کتاب وکتابخانه رفت وباشوق وافر وذوق سرشار که داشت بمطالعهٔ آثار ادبی خودی وبیگانه پرداخت ودست بنویسندگی وترجمه زد وآثاری ارجمند بوجودآورد که ازآنجمله است کتاب « اشتیاق» کـه ترجمهٔ منتخباتی نغـز ادبی‌استازنویسندگان نامی عالم‌و«یاددوست» که باز محتوی قطعات زیبای ادبیست ازنویسندگان خارجی و

ایرانی والحق هردو کتاب نمونهٔ انشای بدیع بی‌تکلف و روانی است که دلیل باهر سخن‌پردازی مؤلف آنست، ایضاً کتابی‌دیگر بنام« خویشتن شناسی » ازآثار یکی از روانشناسان نامی‌آمریکائی یعنی « ویلیام ك. منینجر » است که باعباراتی سلس ترجمه شده. مؤلف این کتاب درآمریکاکار تداوی روحی رارونقی خاص بخشیده وازاین‌حیث نتایج سودمند عملی حاصل‌آورده و کتابچه حاضر که بقلم‌آقای مستوفی بسلك زبان فارسی اندرآمده بدون تردید برای جوانان ما که روحیهٔ آشفته‌ای دارند بس‌مفیداست بخصوص که مترجم مقدمهٔ خوبی درباب تربیت کودکان و جوانان در این کشور بر آن افزوده‌است .

بااین مقدمات‌وبااطلاع بقریحه واستعدادآقای هوشنگ مستوفی هیچ عجب نیست‌که بامرور زمان هردم‌آثاری بهتر وافکاری بدیع‌تر اززبان وقلم او بوجودآید وعالم ادب ومطبوعات را رونق بخشد ولی دوسه روز پیش توسط خود ایشان که مرا بادیدار خود مشعوف ساختند بمطلبی تازه که انتظار نداشتم برخوردم‌وآن‌عبارت بود ازاهتمام ایشان به‌تصنیف تاریخ ومنتخبات ادبیات‌ایران که جلد اول‌آن‌رابا کمال لطف برای ملاحظهٔ من‌آورده بودند اینکه گفتم انتظار نداشتم علت این بود که‌ایشان را همیشه دارای ابتکار وهمت ولیاقت ذاتی دیده بودم وحقیقت اینکه موضوع ادبیات نویسی کمی از ابتکار به‌تقلید کشیده وهرجا برمیگردی میبینی یك‌قارچ تازهٔ«ادبیات» سرزده! بااینهمه امتیازی که دراین‌کتاب دیدم زیادی‌امثله‌واشعار منتخب است وبعقیدهٔ من‌درمطالعهٔ‌تاریخ‌ادبیات ایران‌آنچه جوانان‌آثار و اشعار استادان ایران را بیشتر بخوانند ومعانی وتعبیرات سخنوران بزرگ رابهتر بیاموزند مطلوبست و از قراریکه مؤلف محترم بیان میکرد درجلد دیگر به‌منتخبات‌اهمیت زیادتری خواهد داد ودرحسن انتخاب‌آن از نظم و نثر اهتمام خاص بکار خواهد برد. امتیاز دیگر این‌کتاب آنکه مؤلف مانند سفینه‌ها و تذکره های قدیم فقط به‌نقل اشعار وشرح کامل احوال شعرا قناعت نکرده بلکه درمواردی مقصود و معانی ومضامین اشعار راهم بیان داشته است . امیدوارم کوشش های خستگی ناپذیر این جوان هنرمند ودانشپرور همواره باکامیابی توأم شود و جامعهٔ ایرانی ازثمرهٔ الهام ونتیجهٔ اقدام اومدام بهره‌مندگردد واوپیاپی ملت ومیهن خود را ازنتایج افکار شریف واحساسات لطیف خود برخوردار کند .

دکتر رضازادهٔ شفق

طهران مهرماه ۱۳۳٤

بقلم استاد محترم آقای دکتر ذبیح‌الله صفا

درمیان مردم آگاه جهان کمتر کسی است که از مقام و مرتبهٔ ادبی ایرانیان و اهمیت آن درمیان دیگر ملل عالم بی‌خبر باشد و کمتر قومی دراین جهان پهناور یافته میشود که مجاهدات او درابواب مختلف ادب درقرون متمادی ودرعین مصائب ومشکلات باین نحو امتداد یافته باشد.

از آنروزها که تازه فلات ایران پی‌سپر آریائیان مهاجر شده بود، آئینهٔ روح مردان تیزهوشی که باین سرزمین بدایع راه جسته بودند باصیقل آسمان شفاف و آفتاب روشن و باد نوشین جلایافت ومستعدشد که ازهرچیززیبا وتازه اثر پذیرد وباهر تأثری تارهای ذوق این مردم تیزهوش رابارتعاش آرد وباهرارتعاش آهنگی تازه برانگیزد ونوائی نوپدیدار کند.

شعر ایران ازهمان روزگاران آغاز شد واز همان دوره های کهن است که گاتاها ویسناها ویشتهای کهن وسایرقطعات منظوم اوستا سروده شده است.

از آن پس ازهمهٔ ادوار جزدوره هایی که، گذشت روزگار وناپدید شدن آثار مارا ازآنها بی‌اطلاع گذاشته نام ونشان شاعران ونویسندگان وآثارگرانبهای آنان دردست ماست. دردورهٔ اسلامی که دورهٔ آمیزش افکار وآثار ادبی ایرانی وعربی و هندی ویونانی وسریانی است شعر ونثر درایران بمراتب بیشتر ازادوار دیگر تنوع وتکامل یافت وشمارهٔ پارسی گویان بحدی فزونی یافت که بیاد داشتن اسامی همهٔ آنان بواقع دشوار است وبراثر تفنن این شاعران و ورودآنان بمباحث ومسائل گوناگون ازمثنویها وقصیده‌ها وغزل‌هاور باعیها وجز آنها آنقدر اثر بدیع بزبان شیوای پارسی پدیدآمد که احصاء همه آنها خالی ازصعوبت نیست.

این آثار که بعضی ازآنها شهرت جهانی دارند ودرشمار بهترین نتایج فکری عالمند هنوز چنانکه باید شناخته وشناسانده نشده اند وحتی باکمال تأسف باید اذعان کرد که معاصران ما بسیاری از صاحبان این آثار بدیع را اصلا نمیشناسند و نام آنانرا نه‌در صحائف کتب خوانده‌اند ونه اززبان استاد شنیده، واین برای ملتی که اکنون میراث برثروتی بزرگ‌واندوخته‌یی ذیقیمت ازعلم‌وادبست ازجملهٔ سرشکستگیهاو شرمساریهاست.

درسالیان اخیر که نهضتی برای تحقیق درتاریخ ایران وبیان احوال و آثار رجال بزرگ‌علم وادب پیدا شد برفع این نقیصه تا حدی همت گماشته‌اند وگروهی از

دانشوران اوقات گرانبهای خود را صرف این مهم کرده و در این خدمت بزرگ از کامیابیهایی بر خوردار شده‌اند لیکن راه دور است و هنوز هم تحمل رنج بسیار لازم بنظر میآید.

آقای هوشنگ مستوفی که ذوق سرشار و علاقهٔ وافر ایشان بشعر و ادب معروف همه خاصه شنوندگان رادیو تهران است، از کسانی هستند که قسمتی از این مهم را برعهده گرفته‌اند و کتاب حاضر نمونه‌ای از زحمات ایشان در این راهست.

آقای هوشنگ مستوفی راجع بهریك از شاعران بزرگ، غالب منابع و مآخذ مهم قدیم وجدید را دیده و در کسب تازه‌ترین اطلاعات راجع بآنها کوشیده و با ذکر مآخذی که از آنها استفاده برده‌اند مطالب گردآورده را پیوند داده و تراجم روشن و دلچسبی از شاعران فراهم کرده‌اند.

در این کتاب لحن جدی محققان و بیان خشك آنان با گفتار ساده و خالی از صعوبت یك نویسندهٔ جوان و دانشمند درآمیخته و از این راه مقالات دلنشینی راجع بهریك از گویندگان پدید آمده است که خواننده را سرگرم میکند و در همانحال که اطلاعات ذیقیمتی باو میدهد بخواندن تمام کتاب شائقش میسازد.

روشی که در ذکر احوال گویندگان بکار رفته از افراط در کنجکاویها و تتبعات واستدلالات اهل تحقیق بر کنارست زیرا نویسنده از ماحصل تحقیقات محققین استفادهٔ سرشار برده و دیگر حاجت بسیار بکار جداگانه‌یی در این مورد نداشته است. بجای این کار که مسلماً موجب ملال یك خوانندهٔ عادی است در این کتاب نقل قولها و ذکر ابیات واشعار و بکار بردن لحن ساده و تحلیلات روشن و آوردن قطعات مفصل از اشعار هرشاعر بکتاب جلوهٔ خاصی داده و آنرا مطبوع طباع مختلف و اصناف گوناگون کرده است.

امیدوارم آقای هوشنگ مستوفی باهمان همتی که در ایشان معهود است این کار سودمند خود را دنبال کنند و ترتیبی دهند تاحتی المقدور عدهٔ بیشتری از شاعران و نویسندگان پارسی گوی و منتخبی از بهترین آثار هریك را بطبقات مختلف خوانندگان ایرانی بشناسانند.

تهران ۲۱ امرداد ماه ۱۳۳٤

ذبیح‌الله صفا

دیباچه

ملت ایران ازروزگار بسیار قدیم، یعنی از آن زمانیکه نامی ازملتهای دیگر درعرصهٔ گیتی وجود نداشت و بیشتر مردم دنیا بحالت نیمه وحشی میزیستندوظلمت جهل و نادانی برهمه جا سایه افکنده بود، مشعل فروزان تمدن‌وفرهنگ جهانرا در دست داشت واین برتری درخشان علمی وفرهنگی تازمان بسیار نزدیك بماهمواره استوار و برقرار بوده است.

نویسندهٔ این سطور از نخستین سالهای تحصیلی همیشه باین گذشتهٔ پرافتخار بانظر تکریم واعجاب مینگریستم و یکی ازآرزوهای قلبیم این بودکه روزی بتوانم دراه شناسانیدن ادبیات زبان پارسی قدمی هرچندهم کوچك وناچیز باشد بردارم. بخاطردارم درآن ایامی که درکالج آمریکایی درس میخواندم ودر حقیقت بهترین ایام عمرخویش را میگذرانیدم یکی‌ازمواد مهم برنامهٔ مااین بودکه بایدگلستان و بوستان سعدی و منتخب تقریباً کاملی از اشعار شاعران قدیم زبان فارسی راحتماً حفظ کنیم و همه ساله این یکی ازشرایط حتمی ارتقاء مابکلاس بالاتر محسوب میشد.

ازهمان روزهابودکه نگارنده باترانه‌های دل انگیز خیام وفلسفهٔ مخصوص او کـه رسوم و قیود اجتماع را با زبان تندی محکوم کرده و محرومیتها و بدبختیهای دردناك زندگی بشری‌را دراین ترانه‌ها مطرح‌نموده، آشنا شدم، غزلیات عرفانی وعمیق حافظ که‌گویی نغمه‌های دلپذیری بودکه ازعالم بالا وجهانی وراءاین دنیای محسوس مابگوش میرسید، وغزلیات عاشقانه وپند واندرزهای حکیمانهٔ سعدی که‌تمام دردهای دل‌آدمی را تسلی وآرامش می‌بخشید، تصویری ازعظمت وافتخارات ادبی ایران کهن وفرهنگ‌درخشان مردم متمدنی که دراین‌خطهٔ آباد وسربلند جهان‌می زیسته‌اند درمخیله‌ام ترسیم مینمود.

کتابی که اکنون‌ازنظرشامیگذرد، انعکاس کوچکی ازاحساسات‌وآرزوهای دور و دراز آن دوره از زندگانی نگارنده است کـه همیشه خاطر مرابخود مشغول میداشته است.

نخستین شاعری که دراین کتاب شرح حالش آمده وباصطلاح با نام او فتح باب شده، آن تیره چشم شاعرروشن بین، یعنی رودکی سمرقندیست که معاصر باسلاطین دانش پرور و بزرگوار سلسلهٔ سامانی بوده وازبزرگترین شعرای‌زبان پارسی محسوب

میشده‌است. علت آنکه بدوران پیش از این شاعر اشاره نرفت این بود که قبل از رودکی از شعرای زبان پارسی آثار چندانی در دست نمانده و از زندگانی آنان نیز اطلاع زیاد وقابل ملاحظه‌ای موجود نیست، ازاین گذشته بطور کلی منظور از انتشار این کتاب بحث دروضع ادبی آن زمان وادوار مختلف بعداز آن دوره نبود، چه این مهم‌را تا کنون چندین بار اساتید محترم دانشگاه بصورت اکمل و اتم انجام‌داده‌اند، واصولا منظور نگارنده نوشتن شرح حال کامل وتعیین سبك این شاعران ومنتخب کاملی از اشعارشان بود . بااینهمه درآغاز این کتاب لازمست سخنی چند دربارهٔ سخنسرایان زبان پارسی ووضع ادبی ایران پس‌از استیلای عرب باختصار آورده‌شود :

پس‌از تسلط عرب که کشور ایران مرکز تاخت وتاز این قوم شد، بالطبع عادات و رسوم و زبان و ادبیات آنها بر کشور ما سایه افکند و همه چیزمان تحت تأثیر و نفوذ وسلطهٔ آنان درآمد . امااین وضع چندان نپایید ودیری نگذشت که روح عالی و ملیت نژاد ایرانی که توأم بااحساسات وطن پرستانهٔ شدید بود همچون طلایی که‌ازدرون تیرگیهای خاك بدرخشد، تجلی کرد و پاکی ودرخشندگی خودرا بمنصهٔ ظهور رسانید. ملت ایران بااستعدادطبیعی وخدادادی که‌دراومعهود بودو تمدنی که‌ازاجداد خودبارث برده بود رفته رفته زنجیرهای اسارت ونفوذ عرب‌را درهم شکست ونه‌اینکه تنها ملیت وقومیت و استقلال روحی و فکری خویش را از دست نداد بلکه بابرتری نژادی که داشت عرب‌را نیز تحت نفوذ وسلطهٔ معنوی خویش درآورد وادبیات وزبان آنها راهم تحت الشعاع زبان وادبیات فارسی قرار داد، تابجاییکه کم کم یك نهضت بزرگ وریشه‌دار ایرانی و ایراندوستی در زیر فشار شدید حکومت عرب درکشور ما آغاز شد و بیشك ایران امروزما باقیماندهٔ همان نهضت مقدسی است که درآن روزهای تیره‌وتار بدست ایرانیان واقعی برپا شد وشعله های این آتش درخشان قرنها دردل این آب‌و خاك زبانه کشید وملیت مارا ازخطر اضمحلال ونیستی رهایی بخشید. در این گیرودار خواه‌ناخواه زبان وادبیات مانیز تحت تأثیر زبان عرب قرارگرفته بودودر نتیجهٔ همین نفوذ بیش ازاندازه بود که دانشمندان وشعرای ایرانی در آن عهد و بعد ازآن اکثر بزبان عرب تکلم میکردند ودرآن تبحر می‌یافتند وحتی اشعار ونوشته‌ها وآثار گرانبهایی باین زبان منتشر مینمودند تابالاخوه‌دورانی رسید که عده‌ای ازدانشمندان ما آثار خودرا تنها بزبان عربی مینوشتند وفارسی راکاملا از نظردورمیداشتند.

باین ترتیب تامدتهای مدیدسعی وتلاش آن عده ازایرانیانی که‌میکوشیدندزبان فارسی رااز تسلط زبان عرب محفوظ نگاهدارند بجایی نمیرسید ودرهمین دوران بود که علمای بزرگی از میان ایرانیان در زبان و ادبیات عرب مانند عبدالله بن مقفع پیدا شدند وشاهکارهای جاویدانی که ترجمهٔ کلیله و دمنه از پهلوی بعربی در شمار

آنهاست از خود بیادگار گذاشتند .(۱) وهمچنین شعرایی که بزبان عرب شعر میگفتند در آن ایام دیده میشدند که درمیان آنان باید از «بشار بن برد» و «ابو نواس» نام برد. بشار از شعرای معروف دربارعباسیان بود و بسال ۱۷۶ هجری وفات یافت، وابو نواس نیز که دیوان غزلیات واشعار دلکش او تا زمان ما باقی مانده است از شعرای بزرگ دربار عباسیان بود که بسال ۱۲۰ هجری دراهواز متولد شد ودرسالهای ۱۹۰ تا ۱۹۵ هجری وفات یافت . بهرحال این نفوذ واستیلای زبان عرب رفته رفته باعث شد که زبان پهلوی که زبان ایرانیان قدیم بود تبدیل بزبان فارسی بعد ازاسلام بشود، والفبای آن نیز بالفبای زبان عرب درآید وچنانکه هنوزهم مشاهده میکنیم کلمات زیادعربی ازآن زمان درزبان ما باقی مانده است . دراین ایام بود که نخستین سخنسرایان زبان فارسی بوجود آمدند وشعر فارسی کم کم درمیان مردم معمول شد ، وقتی بتذکره های قدیم رجوع میکنیم در بارهٔ آغاز شعر فارسی و نخستین شاعر زبان پارسی بنامهای چندی بر میخوریم . البته تعیین و تشخیص نخستین شاعر زبان فارسی بطور تحقیق کار آسانی نیست ولی تذکره نویسان درشعر فارسی نام دوتن را بعنوان نخستین شاعران زبان فارسی آورده اند ؛

یکی ازاین دو ابوحفص سغدی میباشد که نحوی ولغوی نیز بوده وظاهراً درموسیقی هم دست داشته است. شاعردوم عباس مروزی نام داشته که قصیدهٔ معروفی هنگام ورود مأمون بمروسروده واین چند بیت ازآن قصیده است:

ای رسانیده بدولت فرق خود بر فرقدین
گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین
مرخلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدانرا تو بایسته چو رخ را ، هردوعین
کس برایُن منوال پیش ازمن چنین شعری نگفت
مر زبان فارسی را هست تا این نوع بین
لیك زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت
گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب وزین

واین دو شاعر هردو متعلق بدوران قبل ازاستقلال ایران بوده اند .

از این زمان ببعد بدوران طاهریان میرسیم که درزمان آنها نیز شعرایی بزبان فارسی شعر میگفته اند. معروفترین شاعر این زمان «حنظلهٔ بادغیسی» بود که درنیشابور در زمان حکومت عبدالله بن طاهر میزیست ، حنظله دیوان شعر نیز داشت ودرحدود سال ۲۲۰ هجری قمری وفات یافت واین دو بیت ازوست:

مهتری گر بکام شیر دراست — شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی وعز و نعمت وجاه — یاچو مردانت مرگ رو یاروی

۱- ازاینجا ببعد این بحث دربارهٔ «ادبیات ایران پس از استیلای عرب وشعروشعرای فارسی درآن زمان» ازقسمت اول تاریخ ادبیات ایران بقلم استاد محترم آقای دکتر شفق اقتباس شده است

پس‌ازطاهریان ، دوران صفاریان آغازشدکه ازسال۲۴۵تا۲۹۰ هجری‌قمری ادامه یافت وچنانکه میدانیم سرسلسلهٔ خاندان صفاری ، یعقوب پسر لیث صفار بود که‌بقول بعضی نسبش بساسانیان میرسید وازایرانیان خالص و پاك‌نژاد بود . وی پس ازتصرف سیستان و کرمان وهرات وخراسان وفارس بجانب بغدادرفت‌ولی‌مرگ‌مجالش نداد و باین‌سبب موفق بگشودن آن‌شهر نشد. یعقوب‌نخستین سلسلهٔ ایرانی‌را بااستقلال کامل‌درکشورما بوجودآورد وپس‌ازاو برادرش عمرولیث وپسراوطاهر بسلطنت‌رسیدند ازشعرای معروف دربار صفاریان فیروزمشرقی بودکه همزمان باعمرولیث « ۲۶۵ ـ ۲۸۷» بودومرگ اورابسال ۲۸۲ هجری‌قمری نوشته‌اند واین‌شعررا دروصف تیر، از او نقل کرده‌اند :

مرغیست خدنگ ای‌عجب‌دیدی — مرغی که بود شکار او جانا
داده پرخویش کرکسش هدیه — تا نه بچه‌اش برد به مهمانـا

دیگر از شعرای مهم‌عهد صفاریان «ابوسلیك گرگانی» بوده‌که او نیز درزمان‌عمرولیث میزیسته و این‌دو بیت‌منتسب باوست :

خون خودراگربریزی برزمین — به‌که آب روی ریزی درکنار
بت‌پرستیدن به از مردم‌پرست — پندگیر وکاربند و گوش دار

پس ازاین‌دوران ، نوبت بسلطنت سلسلهٔ ادب پرور و دانش‌گستر سامانیان میرسدکه رودکی همزمان‌آنها بوده واین‌کتاب باشرح‌احوال اوآغازمیشود .

امیـدوارم این کتاب همچنـانکه هدف نگارنده است مـورد قبول و توجه خوانندگان عزیز بخصوص دانشجویان ودانش‌آموزان قرارگیرد. آنچه‌که‌باعث تأسف نویسنده شد این‌بودکه بعلت تعجیل درانتشارکتاب‌که موعدآن بسی بتأخیر افتاده‌بود تنظیم فهرست اعلام‌برای آن‌میسر نگردید وضمنـاً یاد آوری میشود که این‌کتاب جلد نخستین ازسلسله‌کتبی است‌که نگارنده ازشعرای معروف وغیرمعروف زبان فارسی تا دوران معاصر دردست تهیه دارم و امیدوارم باتوجه و عنایت خاص خوانندگان عزیز توفیق انتشار جلدهای بعدی نیز نصیبم‌گردد .

تهران‌مهرماه۱۳۳۴

هوشنگ مستوفی

رودکی

درحدودسال ۲۶۰ هجری‌در آسمان شعرو ادب ایران ستارهٔ درخشانی ازافق رودك که‌ازدهات‌سمرقندبود درخشیدن گرفت ودردهکده‌ای کوچك بنام «بنج» کودکی بدنیاآمد بنام ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی که بعدها شاعری چیره دست واستادی کم نظیرازکاردر آمد وهموست که سخن فارسی را بکمال بلاغت و پختگی و نیکوئی رسانید وبا سبکی‌دلکش وسخنانی لطیف و موزون ودلنشین ، اشعاری غز و شیواسرود وچنان شعر گفت وسخنسرائی کردکه سرمشق شعرای بعد ازخودقرار گرفت وآنچنان پایهٔ سخن فارسی‌را استواروومحکم ساخت که بعدهاکاخی بلند ازنظم ونثر بر آن افراشته شد وسر بفلك کشید .

این شاعر بزرگ وسخنورعالیقدر که درپایان عمر باحتمال نزدیك بیقین چشم جهان بینش کورشد ، با همه نابینائی‌دلی بس روشن وتابناك داشت ودرحقایق اشیاء و ومعانی دقیق چنان ژرف مینگریست که هرچه میگفت از کنه حقیقت خبرمیداد و بهمین جهت‌اورا باید مؤسس سبك رئالیسم ، یا سبکی که میتوان آنرا بارئالیسم مقایسه کرد درشعرفارسی‌دانست . درانواع‌شعردستی‌توانا داشت، قصیده وغزل ومثنوی هرچه گفته نیکو وزیبا ودلپسند سروده است ، آنچنان سخن پرداخته که همه اساتید شعر و ادب باستادیش اعتراف کرده وخود را شاگرد وی دانسته‌اند. چنانکه عنصری شاعر بزرگ دورهٔ محمود غزنوی با همه قدرت طبع و استادی ، خویش را درغزلسرائی ناتوان دانسته و باستادی رودکی درفن غزل اعتراف نموده وگفته است :

غزل رودکی وارنیکو بود　　غزلهای من‌رودکی وارنیست
اگرچه بکوشم ببارىك‌وهم　　دراین‌پرده اندر،مرا بارنیست

رودکی‌استادشاعران وسرسلسلهٔ سخنگویان‌فارسی ؛ دوران‌زندگانیش‌مصادف بودبا زمان سلطنت سلاطین سامانی که دراحیاء نام ورواج ادبیات و افتخارات ایرانی کوشش‌فراوان‌داشتند وادبیات وعلوم درزمان آنان‌ترقی بسیار کرد . گفته‌اند ۲۷ شاعر «پارسی‌گو» درآن‌زمان‌میزیسته‌اند ودر بخارا پایتخت‌سامانیان‌دانشمندان و نویسندگان فراوان بودند . شاعر بزرگوارما رودکی درزمان نصربن احمد سامانی میزیست وازاو صلات فراوان دریافت میکرد واین امیر بزرگ شاعررا بسیارمینواخت واورا محترم و

عزیزمیداشت وقدرسخن ودانش اونیکو میشناخت .

این شاعرتوانا وعالیقدر که سخن بدان پایه بلند ودلنشین میساخت واشعاری بدان نغزی وشیوائی‌میپرداخت هنری پسندیده نیزداشت وآن‌مهارت درفن‌موسیقی بود وچون اشعار زیبای خویش را باآوازی مطبوع وآهنگی دلنواز بهم می آمیخت‌ونوائی مینواخت شنونده را ازخود بیخود میکرد واثری سحرآسا وعجیب دراشعارش‌احساس میشدکه هرشنونده را تحت تأثیرخاص خود قرارمیداد .

زندگانی رودکی را میتوان ازچند نظرمورد تحقیق ومداقه قرارداد . اول ازنظراحوال وداستان واقعی زندگانی وتاریخ تولد ومرگ او، دوم تحقیق درمحیط زندگانی وی ، سوم اینکه ببینیم آیا رودکی واقعاًکورمـادر زاد بوده ویاآنکه در اواخرعمرازنعمت بینائی محروم شده وآیاکدامیك ازاین دوموضوع میتوانـد بحقیقت نزدیکتر باشد . چهارم عقاید ونظریات دیگران دربارهٔ وی . پنجم تحقیق دراشعار و ملحقات دیوان وهمچنین سخنی چند دربارهٔ شعرای معاصروی .

اکنون این مباحث را یك بیك مورد دقت قراردهیم ودربارهٔ آن بحث کنیم:

۱ - **شرح احوال وداستان زندگانی وی** - ازآنچه‌درتذکره‌ها ازقبیل‌لباب الالباب ، تذکرهٔ بزم‌آرا وغیره‌نوشته‌اند برمیآیدکه نام‌وی «ابوعبدالله‌جعفربن‌رودکی سمرقندی» بوده است.

درلباب‌الالباب نام‌ونسب‌اواستاد ابوعبدالله جعفرمحمدالرودکی‌ضبط شده‌است. نظامی عروضی درچهارمقاله‌که شرح‌کامل‌آن بعداً خواهدآمد درمقالت اول که‌شعرای سلف را نام‌میبرد نام اورا جعفربن محمدالرودکی‌آورده است . در تذکرهٔ بزم‌آرا تألیف سیدعلی محمدالحسینی «که درسال ۱۰۰۰ تألیف شده» اسم او ابوعبدالله بن محمد رودکی آمده است . در تذکرهٔ میخانه تألیف حسن‌بن لطف‌الله تهرانی رازی‌که دراوائل قرن یازدهم تألیف شده است ، نام وی ابوعبدالله محمدالرودکی‌السمرقندی آمده است .

مؤلف مجمع‌الفصحاء مینگارد :

«نامش محمد ،کنیتش ابوالحسن ، بعضی‌عبدالله گفته‌اند هم ابوعبدالله کنیتش بوده ونامش جعفربن محمدالرودکی» درتذکرهٔ ریـاض‌الشعرا علیقلی خان داغستانی متخلص بواله نام وی را چنین ضبط‌کرده است :

«اسم اصلش عبدالله وکنیتش ابوجعفر وابوالحسن بوده است . » ولی اصح اقوال ازلحاظ قدمت مأخذ و اعتبارکتب، قول سمعانیست درکتاب «الانساب» که اسم ونسب اورا چنین‌آورده :

«ابوعبدالله جعفربن‌محمد بن عبدالرحمن بن‌آدم‌الرودکی‌الشاعرالسمرقندی» البته بعضی‌نیزلقب «مجدالدین » بوی داده‌اندکه‌صحیح بنظرنمیرسد .

محل تولد رودکی - رضاقلی‌خان‌هدایت درمجمع‌الفصحاء مینویسد ؛ «رودك‌قریه‌ای ازنسف بوده‌که نسف‌را نخشب وقرش‌خوانندورودك‌رابعضی ازاعمال بخارادانسته‌اند» ولی بنا برآنچه درلباب‌الالباب و معجم‌البلدان یاقوت آمده رودك ازتوابع

سمرقند بوده است .

دولتشاه دربارهٔ رودکی گوید .

«درموسیقی اورامهارتی عظیم بود و بربط را نیکو نواختی ، بعضی گویند رودك موضعیست ازاعمال بخارا ورودکی از آنجاست ..» حاج لطفعلی آذر بیکدلی در تذکرهٔ آتشکده نام‌وی‌را در سلك شعرای بخارا آورده‌است‌ولی‌دروجه تخلص وی با دولتشاه همعقیده بوده . درهرحال دراغلب‌تذکره‌هاعده‌ای اورا ازنواحی سمرقنددانسته وجمعی‌هم از بخارایش نوشته‌اند . اماسمعانی در کتاب «الانساب» نوشته‌است :

«بنجی، بفتح باوضم نون، نسبتیست بقریه‌ای‌ازقراء رودك سمرقند که‌آنرا «بنج» رودك‌میخوانند و آن‌قطب‌رودك‌است وازاین قریه‌است‌شاعرمعروف ابوعبداله‌رودکی... اماازبنج‌بودوابواسعدادریسی حافظ گفت که‌قبرابوعبداله‌رودکی درآن و درپشت بستان بنج رودك‌مشهوراست‌وآنرازیارت کنندومن آنرا زیارت کرده‌ام .» بدین‌ترتیب تردیدی باقی نمی‌ماند که رودك بسمرقند نزدیکتر بوده تابخارا و بیشتر میتوان آنرا از توابع سمرقند شمرد و ناچار بایدبگوئیم که رودکی‌سمرقندی بوده‌است نه‌بخارائی وهمچنانکه درآغازاین بحث‌ذکر شد مولدواقعی رودکی دهی بوده‌است بنام « بنج » میان قریهٔ رودك که وی در آنجا بدنیا آمده‌است ودرهمین محل‌هم وفات‌یافته و بخاك سپرده شده‌است و بهمین‌دلیل هم هست که رودکی بسمرقندی معروف شده‌است و کسائی شاعر درحق او میگوید :

زیبا بود ار مـرو بنازد بکسائی　　چونانکـه سمرقند باستاد سمرقند

لازم بتذکار نیست که منظور ازاستاد سمرقند همان‌رودکی شاعرتوانای زبان فارسی است . آنچه‌ازمطالعهٔ شرح‌احوال رودکی استنباط‌میشود اینستکه البته‌محل‌تولد وی همان‌سمرقند بوده ولی‌او بیشترایام عمرخویش‌را در بخارا گذرانیده است . سمرقند وبخارا اززیباترین وآبادترین شهرهای زمان‌رودکی محسوب‌میشده‌اند و این دوشهر باهم مرکز ایالت سغدرا تشکیل‌میداده‌اند . بطوریکه مورخین‌مینویسند در آنزمان شهربخارا دارای هفت‌دروازه بوده‌است . هنگام‌حیات رودکی هیچ شهری مصفاتر از بخارا دردیاراسلام نبود وهنگامیکه کسی ازبالای یکی‌ازدروازه‌ها باطراف‌مینگریست همه‌جارا سبزوخرم وغرق‌درگل و ریاحین میدید .

«... چون کسی برفراز کهندز (نام‌یکی‌از دروازه‌های‌شهر) بخارا میشد تا چشم کارمیکرد سبزه‌بود ودرمیان‌سبزه قصورچون گلهای‌فـراوان میدرخشیدند و در هیچیك ازشهرهای ماوراءالنهر وخراسان مردم چون‌مردم بخارا بآبادانی نمیپرداختند وهیچ‌شهری چون‌بخارا دراطراف‌خودآبادی‌بسیار نداشت . شهربخارا در زمین‌هموار ساخته‌شده‌بودو گرداگرد آن‌پرازدرخت بودودرمیان آن‌درختان کاخهاو باغهاوقراءپیوسته بهم، چنانکه دیوار دورهٔ‌این‌آبادی دوازده‌فرسنگ بود ودرآن‌میان زمین بایر دیده نمیشد ... درخارج‌شهرنیز محلات‌بسیار بود ، مسجدجامع بردرکهندز واقـع بود . در شهر نهرهائی‌ازآب‌سغدجاری بود وهرچه ازآن‌آب میماندبآب‌انباری که‌درمحل‌معروف

به «سام‌خاص» ساخته بودند میریخت و از آن‌جویها منشعب میشد و بمصرف آبیاری قراء اطراف میرسید ، در اندرون دیوار بخارا آبادانیها وقراء بسیار بود که همه از آن آب مشروب میشدند ۱ ...»

با مطالعهٔ همین مختصر که در اینجا ذکر شد میتوان درك کرد که بخارا در آنزمان تاچه‌حد آباد بوده ومردم دلیروفعال آن تاچه‌اندازه در آبادانی‌شهر خویش میکوشیده‌اند . اصطخری مینویسد بخارا بقدری آباد بودو آنقدر نهرها ورودهای‌متعدد داشت که قابل کشتیرانی‌هم بود ودر آن‌زمان زمین بی کشت در آن‌مطلقا دیده نمیشد . البته ازسمرقند کمتراز بخارا آثاری دردست‌است، ولی‌میتوان گفت که سمرقند یـك‌شهر درجهٔ دوم بوده وبپایهٔ بخارا نمیرسیده‌است چه‌ازهمه‌چیز گذشته بخارا در آنـروزگار پایتخت‌سلاطین آل‌سامان بود وبزرگترین شهرماوراءالنهر محسوب‌میشد .گویا بحث ما دربارهٔ این‌دوشهر مارا ازاصل مطلب اندکی دورکرد اینك دنبالهٔ شرح‌زندگانی استادشاعران را ادامه بدهیم :

تخلص رودکی ـ دربارهٔ تخلص رودکی هم گفته‌های متفاوت‌هست . جمعی براین‌عقیده‌اند که چون وی‌اهل‌رودك بوده تخلص‌خودرا رودکی‌اختیار نموده‌است ولی عده‌ای‌راهم‌عقیده براینست که‌چون‌رودکی‌در نواختن«رود»مهارتی بسزاداشته‌است باین‌اسم معروف‌شده ولی این عقیده زیاد درست بنظر نمیرسد چون اگر او رود مینواخت رودی میشد نـه رودکی چه درزبان پارسی رود را هیچوقت بشکل رودك بـه باب تصغیر نمی‌برند.

از طرفی در قرن چهارم رودی هم ممکن نبوده بکسی اطلاق کنندکه رود می نواخته چه در آن زمان بالا ترین درجهٔ فصاحت وبلاغت را در زبان پارسی بکار میبردند واگر میخواستند زدن رود رابکسی نسبت دهند وی‌را رود ساز ، رودزن یا رودنواز میخواندند وباو نسبت رودی یارودکی نمیدادند .

با مـراجعه بـاشعار او این مسئله تحقیق پیدا میکند کـه تخلص وی رودکی بوده است و در میان اشعاری که ازوی باقی مانده است بارها این تخلص‌را مشاهده میکنیم :

ازجمله دراین اشعار :

۱ـ رودکی چنك برگرفت ونواخت — باده انـداز کاو سرود انـداخت

۲ـ رودکیا بر نورد مدح همه خلق — مدحت اوگوی و مهر دوست بستان

۳ـ تورودکی‌را ای ماهرو همی بینی — بدآنزمانه ندیدی‌که این چنینان بود

٤ـ درعشق‌چورودکی شدم‌سیرازجان — از گریهٔ خونین ، مژه‌ام شد مرجان

٥ـ نیست‌شگفتی که‌رودکی بچنین‌جای — خیـره شود بی‌روان ومـاند حیران

---

۱ - یاقوت ص ۸۱ واصطخری ص ۳۰٦ نقل ازدیوان رودکی‌تألیف آقای‌سعیدنفیسی

۶- بیا اینك نگه کن رودکی را اگر بی جان روان خواهی تنی را
۷- چورودکی بغلامی اگر قبول کنی ببندگی نه پسندد هزار دارا را

پس تخلص وی حتماً رودکی بوده واصح اقوال اینست که علت اشتهارش برودکی انتساب او برودك سمرقند بوده است .

ولادت - دربارهٔ تاریخ ولادت رودکی هم سند درستی در دست نیست ولی میتوان حدس زد که وی دراواسط قرن سوم بدنیا آمده باشد چه درست ترین تاریخی که برای مرگش معین کرده اند سال ۳۲۹ میباشد وچون بامراجعه ببعضی اشعار وی یقین حاصل میشود که وی حتماً بسنین کهولت رسیده بدین ترتیب میتوان سال تولد اورا نیز با رجوع بتاریخ مرگش بطور تقریب حساب کرد .

این اشعار رودکی برمائابت میدارد که وی بسنین پیری رسیده است:

بسا که هست دراین خانه بودم و شادان چنانکه جاه من افزون بد ازامیر وملوك
کنون همانم و خانه همان و شهر همان مرا نگوئی کزچه شده است شادی سوك

ودرجای دیگر گوید :

رهی سوار وجوان و توانگر ازره دور بخدمت آمد نیکو سکال و نیك اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از دهسال که بساز گردد پیر و پیاده و درویش

وهم درجای دیگر :

شدم پیر بدینسان وتوهم خود نه جوانی مراسینه پرانجوخ وتو چون چفته کمانی

وباز

ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی وآنك نبود ازامیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیك مرتب خدمت او را گرفته جامه بدندان
عذررهی خویش وناتوانی وپیری کوبتن خویش ازاین نیامده مهمان

اشعاربالارا رودکی بسال ۳۲۱ سروده است یعنی درحدود هشت سال قبل از مرك خود .

باز درجای دیگر میگوید :

کنون زمانه دگرگشت ومن دگرگشتم عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

وباز

من موی خویش را نه ازآن میکنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه ها بوقت مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

و همچنین

پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت او مرا بکرد جوان

ازاین اشعارکاملا میتوان استنباط کرد که رودکی درروزهای آخرعمر ناتوان وشکسته شده بود بطوریکه حتی حرکت هم نمیتوانست بکند واحتیاج بعصا داشت و موی خویش را هم رنك مینمود ومسلم است چنین کارهائی را انسان همیشه پس ازسالهای شصت وهفتاد انجام میدهد . پس میتوان حدس زد که رودکی بسال های شصت وهفتاد

رسیده واحتمالا بالاتر هم‌رفته است . اگر اینطور حساب کنیم باین نتیجه میرسیم که وی درحدود سال ۲۶۰ هجری بجهان آمده است ولی نمیتوان گفت که سنین عمر رودکی از این مقدار تجاوز کرده و مثلا بهشتاد و صد رسیده باشد چون در هیچ‌جا چنین اشاره‌ای نکرده‌اند .

عصر زندگانی - در اینکه رودکی ندیم و مقرب نصر بن احمد سامانی بوده شکی نیست و بقدری این مسئله واضح‌است که نام رودکی اغلب مترادف با نام نصر بن احمداست . دراینجا بیمناسبت نیست خیلی باختصار دربارهٔ این نصر بن احمد پادشاه‌ادب پرور وشعر دوست سامانی بحث‌شود :

این پادشاه سومین‌سلطان دودمان بزرك سامانی بود ونام‌اصلی وی‌را امیر سعید ابوالحسن نصر بن احمدبن اسمعیل‌بن احمدبن اسد سامانی نوشته‌اند . وی بعدل‌و کرم ودانش‌دوستی وسخاوت مشهور بود ودرسال ۳۰۱ پس از وفات پدرش بسلطنت رسید . پدروی احمدبن اسمعیل بود ودرهمان سال اورا بقتل رسانیده بودند.

مؤلف تاریخ سیستان (۱) دربارهٔ وی مینگارد :

« احمدبن اسمعیل‌را که غلام از آن‌وی برلب‌جیحون بکشتند ، بتعلیم بوبکر دبیر هشت‌روز باقی ازجمادی‌الاخر سنهٔ احدی وثلثمائه ، وسپاه ومردمان بیعت کردند پسر اورا نصر بن احمد ، واونه‌ساله بود... »

وبقول ملازاده(۲) وفات اوشب‌پنجشنبه رجب سال۳۳۱ روی‌داد ، یعنی‌درست بعداز۳۰سال ویکماه وچهار روزسلطنت درگذشت، ولی مؤلف تاریخ بخارا میگوید نصر بن‌احمد ۳۱سال سلطنت کرد .

نظامی عروضی‌هم نام رودکی‌را درمقالهٔ دوم ازچهار مقاله جزو شعرای آل سامان ضبط کرده‌است .

عوفی‌درلباب‌الالباب میگوید :

«امیر نصر بن احمدالسامانی که امیرخراسان بود اورا (۳) بقربت‌حضرت‌خود مخصوص گردانید و کارش بالاگرفت »

امین‌احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم گوید :

«چون‌آوازهٔ او باطراف واکناف‌رسید امیر نصرالدین احمدسامانی «منظور همان نصر بن احمداست» که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود بقربت‌خویشش مخصوص گردانید وکارش بالاگرفت » .

وهمچنین جامی‌در بهارستان مینویسد « نصر بن‌احمداورا تربیت کرد »

ازطرف دیگرمیدانیم که رودکی معاصر بوده است با شهیدبلخی و فرالاوی، که‌هرسه‌معاصر نصر بن‌احمد بوده‌اند وشهیدبلخی بسال۳۲۵ درگذشته ورودکی‌درمرك

۱- تاریخ سیستان جلداول ص ۱۴۰ متعلق‌بمرحوم بهار «نقل ازدیوان رودکی تألیف آقای سعید نفیسی»

۲- رساله ملازاده ص۱۳ ۳- منظور رودکی است

وی‌مرثیه‌ای سروده است .

بامراجعه باین‌دلائل مسلم‌میشودکه رودکی درنیمهٔ اول قرن چهارم میزیسته وچون ۲۹ سال ازقرن‌چهارم‌را بیشتر ندیده ناچار قسمتی ازعمر خویشرا هم درقرن‌سوم گذرانیده است . پس با استدلالی که در بارهٔ سالهای عمر وی کردیم باید پنجاه‌سال از نیمهٔ دوم قرن سوم را جزو دوران زندگیش بدانیم . ازاین مدت ۲۸سال در دربار نصربن احمدگذرانیده ، یعنی از سال جلوس نصربن احمد در ۳۰۱ تا سال ۳۲۹ که خودشاعر وفات کرده است . رودکی درست دوسال‌قبل از وفات نصربن احمد دیده از جهان‌پوشید وچون همانطوریکه گفتیم رودکی پنجاهسال ازقرن سوم‌را هم‌درك کرده است، پس باپدر نصربن‌احمد یعنی احمدبن اسمعیل «سلطنت ۲۹۵-۳۰۱» وهم پدر او امیراسمعیل‌سامانی‌مؤسس‌سلسلهٔ سامانیان «سلطنت۲۷۹-۲۹۵» معاصر بوده‌است

دراینجا باختصار نام ممدوحین وی را ذکر میکنیم و بعد شعرای معاصر وی را میشماریم . البته ازاشعار رودکی که نام ممدوحین اودرآنها ذکرشده باشد جزچند بیتی باقی‌نمانده تا بتوان دربارهٔ ممدوحین او هم‌مثل شعرای دیگر بتفصیل سخن گفت ولی بااینهمه آن‌عده ازممدوحین‌وی که شناخته‌شده‌اند ازاینقرارند :

۱- **نصرابن‌احمد** بزرگترین ومعروفترین ممدوحین‌وی

۲- امیر ابوجعفراحمدبن‌محمد، حکمران سیستان

۳- ابوطیب مصعبی وزیر نصربن احمد

٤- بلعمی وزیر

٥- عدنانی

واینك‌توضیح‌مختصری دربارهٔهریك ازاینان‌تاآنجاکه‌شرح‌حال‌وزندگانیشان را روشن‌کند .

۱- **نصربن‌احمد** - بدون تردید بزرگترین و معروفترین ممدوح رودکی همان نصربن احمد سامانی پادشاه هنرپرور وعادل سامانی بوده . البته رودکی خود درهیچ‌جا اسمی ازاین سلطان کریم وسخاوتمند ودانش‌دوست نبرده‌است‌ولی‌داستان‌سفر امیرسامانی ازبخارا واشعاری‌که رودکی درآنجا سرود ووی‌را بباز گشت وادار نمود وبعد ازاین بتفصیل شرحش‌خواهدآمد وتاآندرجه مشهور است‌که تمام مؤلفین‌ذکرش کرده‌اند، ببهترین صورت نشان میدهد که نصربن احمد بزرگترین ممدوح رودکی بوده است . وقتی بتذکره‌هارجوع میکنیم می‌بینیم درهمه‌جا نام‌رودکی و نصربن‌احمد دریکجاآورده شده است واین خود دلیل بر آنست‌که این دونفر تاچه پایه بیکدیگر نزدیك بوده‌اند ورودکی چقدر باین‌پادشاه‌علاقه‌داشته‌ومهرمیورزیده است !

مؤلف هفت‌اقلیم میگوید :

« رودکی مادح ابوالحسن نصربن احمدبن اسمعیل‌که بحلم وعدل وسخاوت معروف بوده وهمواره فضلاوشعرارا مشمول انعام بیکران میساخته وباآن زمره‌همیشه صحبت میداشته »

واما اشعار خودرودکی درمدح این‌پادشاه :

اگر امیر جهـاندار دادمن ندهد — چهارساله نوید مراکه‌هست خرام

و جای دیگر

امروز باقبال تو ای میر خراسان — هم‌نعمت وهم‌روی نکودارم‌وسناد

و جای دیگر درحق خویشتن گوید :

بداد میر خراسانش چل هزار درم — درو فزونی یك پنج میر ماکان بود

البته در اینجامیتوان گفت که شاید منظور از میر خراسان اسمعیل بوده یا احمد ، ولی چون نصربن احمد با ماکان معاصر بـوده بیشتر تصور میرود کـه‌این اشعار در وصف همین‌شاه سروده شده باشد .

۲ـ امیرابو جعفر احمدبن محمدمعروف بابو جعفر بانویه ـ ممدوح دیگر رودکی امیر ابوجعفر احمدبن محمد حکمران سیستان بوده است . این شخص علاوه برهمه چیز مردی فاضل و دانشمندبوده‌و با دانشمندان مکاتبه داشته . حمدالله‌مستوفی درتاریخ گزیده درحق امیر ابوجعفر گوید :

« امیر نصردر هرات روزی جوانی نیکو روی درکارگل یافت . فربزرگی از او مشاهده‌کرد ، از نام و نژادش پرسید و امان داد ، گفت ، نامم احمـد است و نژاد از تخم بنی‌لیث ، امیر نصر را بحال‌او رقت‌آمد و اورا نوازش فرمود و اموال بخشید و از اقربای خودش‌زن‌داد و بامارت سیستان فرستاد و تا غایت امارت سیستان در تخمهٔ اوست . »

دربارهٔ امیر ابوجعفر، تاریخ سیستان چنین‌مینویسد :

« نشاندن امیر بوجعفر را بامیری سیستان شب چهارشنبه سیزده روز باقی از محرم سنهٔ احدی عشر و ثلثمائهٔ ... پس اورا بیرون آوردند وبنشاندند و اوانـدك مایه بزرك بود هنوز ، اما با خرد پیران بود وعلم بسیار حاصل کـرده و فر شاهی و بزرگی‌اندروی‌پیدا و شهر عیاران فروگرفتند و دست غارت وکشتن وسوختن بردند چون امیر بوجعفر آن بدید خویشتن را احتیاط کرد ، کارمهمی‌فروگذاشت و خودنهان شد ، روز پنجشنبه دوازده روزمانده ازمحرم چون خبرنهان شدن او در عزیزبن عبداله برسید بهزیمت رفته بود بازآمد ، چون بدرشهر آمد عیاران بانك امیر بو جعفر کردند وگفتند هرگز برما هیچکس سالار نگردد مگراو ، چون عزیز آن‌بدید باز گشت وبرباط ربیع‌فرودآمد وخبر امیربوجعفر بعبداله‌بن احمد رسید، نخفت ونیارامید تا بسیستان آمد ، روز شنبه یازده روز باقی از صفر سنهٔ احدی عشر و ثلثمائه ، چون کار شهر متغیر دید و دلهای مردمان و عیاران از خویشتن نفور و هیچکس نزدیك او نشد و محبت امیر با جعفر اندردل مردمان جایگیر دید و شعار اوآشکاره ، متحیر ماند ، بیرون شد ازشهر وعیاران‌بانك‌باجعفر همی کردندوامیر باجعفراندرخانه نشسته بهرجای جاسوسان وپیکان ونامهاهمی‌فرستادواندرسر نزدیك«میهم‌بن زونك» نبشته بود و او عامل رخدبود ، از دست عبداله‌بن احمدکه باید دل سرهنگان و موالی ما که آنجا اند بدآن دیار خوش‌گردانی و ایشان را از جهة من تهنیت کنی بخلعت های نیکو و نواخت‌ها وعلمهای‌بزرگوار و همچنان‌نزدیك «حـ[illegible]

گفته که بیاتارخد، وهرچندتوانی مردم جمع کن و بیعت ها بستان وهمگنان او را اجابت کرده بودند و میهم چون خبر بیرون آمدن امیر با جعفر بشنید عبداله بن احمد راخلع کرد و خطبه بر امیر با جعفر کرد و حمك برخد آمد ، هم بفرمان او عبداله بن احمد محمد بن ابی تمیم را بخلیفتی بست فرستاد ، مردمان اورا اندر نگذاشتند و پیدا کردند شعار امیر با جعفر وخطبه براو کردند ، چون خبرخطبهٔ بست برخدسوی میهم برسید از رخد ببست آمد و ببست امیر با جعفر را بگرفت و مردمان را بگفت که او چندین روزگاراست تا این کارفرو گرفته است و همی راست کند اندرنهان و عبداله بن احمد فرومانده بود اندرحدود سیستان که ندانست چه کند و کجا شود و بر هیچکس او را اعتماد نمانده بود که همه عالم میل امیر با جعفر کرده بودند ، پس امیر بوجعفر نامه کرد سوی میهم که برخیز و بسیستان آی با سرهنگان و حشم من که جمع شده است از اولیاء ، تا عهدتازه کرده آید و میهم از بست برفت ، با سپاهی ساخته ، جان ومال فدا کرده که ما مهتری یافتیم که ازیادگار پادشاهی خویش واز خدمت بیگانگان وبندگان رستیم ، چون میهم با این سپاه نزدیك سیستان برسید عبداله بن احمد را ، چون خبر عیاران نزدیك عبداله بن احمد برسید بازگشت تا بازگشت آواز طبل و بوقها شنید، میهم باسپاه فرارسید، نه میهم رااز اوخبر بود، نه اورا ازمیهم ، حرب فروگرفتند ناساخته و حربی سخت بکردند و یاران میهم چیره دستی کردند و دولت نو وسعه و روزگار. عبداله بن احمد هزیمت شد و اندر وقت خبر سوی امیر باجعفر آمد ، آشکاره شد و بقصر یعقوبی، بقصر پادشائی بنشست واندروقت، یمان بن حذیف براثر عبداله ابن احمد بفرستاد ، یمان ببندان اندر عبداله احمدرسیدواورااز آنجااسیر گرفت و بشهرراندر آورد شب دوشنبه سیزده روز گذشته ازرجب سنه احدی عشر وثلثمائه ... ودیگر بیعت عام کردند امیر باجعفررا وکار برو قرار گرفت وسپاه جمع شد ، ازموالی وسرهنگان وآزادگان سیستان همه یك دل ویك نهاد ، وتشویش ازمیانه برخاست ...»

این قصیدهٔ رودکی درمدح امیرابوجعفر احمدبن محمد یکی ازچند قصیدهٔ وی است که بجا مانده وشاید تنها قصیدهٔ کامل اوست که بدست ما رسیده .

چنانکه درتاریخ سیستان ذکر میکند این قصیده را رودکی درنتیجهٔ اسارت ماکان بدست ابوجعفر سروده وآن درمجلس جشنی که نصربن احمد بافتخاراین پیروزی برپاداشته خوانده شده است .

درتخلص این قصیده درحق این ممدوح گوید :

زان مـی خوشبوی ساغری بستاند — یـادکنـد روی شهریـار سجستان
خود بخورد شاد و اولیاش همیدون — گوید هر یك چو می بگیرد شادان
شادی بو جعفر احمدبن محمد — آن مه آزادگان و مفخر ایران

ودرنسب وی گوید :

خلق زخاك و ز آب و آتش و بادند — وین مـلك از آفتاب گـوهر ساسان

آقای دکتر صفا درتاریخ ادبیات ایران که اخیراً مرقوم داشته اند، دربارهٔ این ابوجعفرچندین جااشاره میکنند که عیناً دراینجا نقل میشود :

«... حکومت وسیع صفاری از رونق وشکوه افتاد و میان نوادگان عمر و مدتی برسرحکومت سیستان نزاع بود و غالبا امرای سامانی برآن ولایت حکومت می‌یافتندتاآنکه دورحکومت بامیرابوجعفر احمدبن محمد معروف ببانویه رسید «۳۱۱-۳۵۲» . وی‌مردی دانشمند بود وبمجالست باحکما میلی وافر وازعلوم عهد خود اطلاع داشت. باحکومت امیرابوجعفردولت صفاری ازنورونقی یافت...»

ودرجای دیگرمینویسد :

« دیگرازممدوحان رودکی‌امیرشهید ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف‌بن‌اللیث معروف به «بانویه» ازامرای صفاری‌بودکه از سال۳۱۱تا۳۵۲ حکومت میکرد. وی مردی دانشمند و مطلع از علوم اوایل و علوم مذهبی وادبی وازمشوقان بزرك‌علما وادبا وشعرادرعهدخود بوده‌است. این امیر در اثر رفتار نابهنجاری که‌ماکان‌بن‌کاکی با رسول او کرده بود، هنگامی که‌آن امیردیلمی بعدازقطع‌روابط خود باامیرنصربن احمد درکرمان بسر میبرد ناگهان براوتاخت واورا مقیدکرد وبسیستان برد وبعد از چندی رهاکرد. امیرنصر بعدازاستماع این خبر مجلسی بیادابوجعفر بانویه ترتیب‌دادو هدایائی برای اوفرستاد ورودکی‌همراه‌آن‌هدایا قصیده‌ای‌دروصف مجلس امیرخراسان ومدح ابوجعفر فرستاد بدین مطلع:

مادر می را بکرد باید قربان　　بچهٔ اوراگرفت‌وکرد بزندان

این قصیده که دربعضی ازنسخ دیوان ابومنصور قطران تبریزی نیزثبت‌شده تمامی درتاریخ سیستان‌آمده است ووضعی که شاعردرتشبیب‌آن قصیده ازشراب کرده اززیبا ترین‌خمریات شعرای پارسی زبانست . »

زودکی درپایان‌این قصیده ازناتوانی وضعف پیری خویش شکایت میکندکه اگردرماندگی پیری نبود باپای خودنزد اومیرفتم ومدح بروی میخواندم.

۳- ابوطیب مصعبی- یکی دیگر از کسانی که ممدوح رودکی بوده ابوطیب محمدبن حاتم‌المصعبی است، این شخص وزیرنصربن احمد بود و در سخاوت وکرم تالی‌نداشت . وی‌شرح حال بسیارمفصلی‌ندارد و فقط چندجا باختصار از او یاد کرده اند . از آن جمله‌است درتاریخ سعودی تألیف ابوالفضل بیهقی:

«چنان خواندم دراخبارسامانیان‌که نصراحمدسامانی هشت ساله بودکه‌ازپدر بماندکه احمدرا بشکارگاه بکشتند ودیگر روزان پسررا بر تخت ملك نشاندندبجای پدر، آن شیربچه ملکزاده‌ای سخت نیکوبرآمد وبرهمه‌آداب ملوك سوارشد وبی‌همتا آمد، امادروی شرارتی‌وزعارتی وسطوتی وحشمتی بافراط بود وفرمانهای عظیم‌میداد ازسرخشم تامردم ازوی دررمیدند وبااینهمه بخردرجوع کردی ومیدانست که‌آن‌اخلاق ناپسندیده است. یکروز خلوتی کرد بابلعمی که بزرگتر وزیری بود وابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت‌وهردویگانهٔ روزگار بودنددرهمه‌ادوات فضل وحال خویش بتمامی با ایشان براند...»

البته درکتب دیگرهم نامی از وی‌آمده وشرح حال او را نوشته‌اند. آقای دکترصفا درشرح حال او مینویسند :

«ابوطیب محمدبن حاتم‌المصعبی مدتی صاحب دیوان رسالت نصربن احمدواز کتاب مشهوراوبود که ظاهراً بعدازعزل ابوالفضل بلعمی درسال ۳۲۶ چندی‌نیزمنصب وزارت‌داشت و بنقل ثعالبی دریتمته‌الدهر بفرمان آن پادشاه کشته شد(۱) وی ازشاعران چیره دست درعربی وفارسی بود...»

این قصیدهٔمعروف که باشتباه بشعرای‌دیگر بسته‌اند ازمصعبی است ودرتاریخ بیهقی بنام وی‌ثبت است :

جهانـا همانـا فسوسی و بـازی — که‌برکس نپائی و باکس نسازی
چوماه ازنمودن‌چوخور ازشنودن — بگاه ربودن چـو شاهین وبازی
چوزهرازچشیدن‌چوچنك ازشنیدن — چو باد ازوزیدن چوالماس‌گازی
چو عود قماری و چون مشك تبت — چو عنبر سرشتهٔ یمان وحجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آزر — بباطن چو خوك پلید و گـرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکـی را فرازی
یکی بوستانی پراکنده نعمت — براین سخت‌بسته بر آن‌نیك‌بازی
همه آزمایش همه پر نمایش — همه‌پردرایش چو گرك طـرازی
هم‌از تست شهمات شطرنجبازان — ترا مهره زاده به شطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنگروزی — چرا ابلهان راست بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کـوته — چرا مار وکرکس زید دردرازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت وسه زیست‌آن‌مردتازی
اگرنه همه کار تو باژ گونـه — چرا آنکه ناکس تر ، اورانوازی
جهانا همانـا از این بـی نیازی — گنه کـار مـائیم تو جـای آزی

بلعمی - ممدوح‌دیگررودکی‌بلعمی‌نام داشت‌که مقامش وزارت‌بود، سوزنی سمرقندی شاعر بزرك قرن ششم که درآگاهی بر احوال پیشینیان و معاصرین‌خویش بر تمام شعرای دیگر ایران برتری داشته چند بار باین معنی اشارت میکند :

۱ - یکجا دراین قصیده

ای برسریر دولت و اقبال متکی — ممدوح بی‌خلافی ومخدوم‌بی‌شکی

که در مدح وجیه‌الدین‌بن علی زکی است،گوید :

صدیك‌ازآنکه‌توبکمین شاعری‌دهی — از بلعمی به عمری نگرفت رودکی

۲ - ودر این قصیده

صدر جهان رسید بشادی و خرمی — دردوستان‌فزونی ودردشمنان کمی

که‌درمدح شمس‌الـدین مجدبن عبدالعزیز مازه‌است بیتی‌ازرودکی را تضمین کرده میگوید :

در مدح تو بصورت تضمین اداکنم — یك بیت رودکـی را درحق بلعمی
صدرجهان‌جهان‌همه‌تاریکترشده‌است — از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی

۱- یتیمته‌الدهرچاپ دمشق ج٤ ص١٥

همچنین درجای دیگر در مدح نظام‌الدین‌وزیر گوید :

رودکی آن اوستاد بیت دانش را تکش — داده دیناری هزار از زر آتشگون‌وخام
قیمت عیار را هم حام کرد از دیگری — بلعمی عیار وار از رودکی بفکند خام
کرد عتبی با کسائی همچنان کردار خوب — ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده نام
فرخی‌هندی غلامی از قهستانی بخواست — سی غلام ترک‌دادش خوش لقاوخوش کلام

بهرحال این بلعمی وخاندان وی درقرن چهارم از معروفترین خانواده‌های فضل ودانش خراسان بوده‌اند ، چنانکه کسائی مروزی شاعر وحکیم معروف اواخر قرن چهارم از این خاندان با تاسف یاد میکند و میگوید :

بعهد دولت سامانیان و بلعمیان — جهان نبود چنین، با نهاد وسامان بود

ولی درمیان اشعاری که از رودکی باقیمانده است بیش ازیکجا نام بلعمی راپیدانمیکنیم وآن قصیده‌ایست که دروصف امیر ابوجعفر سروده ودرآن تعریف از مجلس امیر نصر بن احمد میکند ومیگوید :

یك صف میران و بلعمی بنشسته — یك صف‌جوان‌وپیروصالح‌ودهقان

وبلعمی رودکی را بسیار معزز میداشت وهمووی را تشویق کرد که کلیله و دمنه را بنظم درآورد و فردوسی نیز در شرح سلطنت انوشیروان باین معنی‌اشارت می کند .

ماکان‌بن کاکی ــ دیگر از ممدوحان رودکی ماکان‌بن‌کاکی بوده است که رودکی خود میگوید صلات و جوائزی ازوی دریافت میداشته و قبلا هم باین‌شخص اشاره شد .

«ماکان‌بن‌کاکی ازسران دیالمه‌بود که درآغاز امر نزد ابوالحسن ناصردر گرگان بسر میبرد وازجمله سرداران ومتنفذین بزرك پیشگاه او بود ومدتی‌ازجانب وی برتمیشه حکومت میکرد در دورهٔ اولاد ناصر نفوذ ماکان فزونی یافت چنانکه مدتی برطبرستان ورویان استیلا داشت وولایت ری را نیز بتصرف درآورد وازآن پس بر اثر کشمکش با اسفار وآل بویه وآل زیار وسامانیان گاه درری و گاه در گرگان وگاه در خراسان بسر میبرد تادر سال ۳۲۹ که بری وگرگان مسلط بود درعهد سلطنت نصر بن احمد میان اووسپاه سامانی بسرداری ابوعلی احمدبن محتاج جنگی سخت درگرفت وماکان کشته شد (۱) .»

عدنانی نیزیکی دیگر ازممدوحان رودکی بود . عدنانی از رجال ومعاریف دربار نصر بن احمدبوده وبیشتر درخدمت امیرابوجعفربسر میبرده و یادوستی‌زیاد در میان ایشان بوده‌است .

واماشعرای‌معروف ومعاصررودکی بدین‌شرح بوده‌اند :

۱ــ شهید بلخی
۲ــ فرالاوی
۳ــ مرادی

۱- تاریخ ادبیات ایران تالیف دکتر صفاج اول‌ص ۱۸۳

٤ـ ابوالعباس ربنجنی
٥ـ معروفی بلخی
٦ـ ابوذراعه گرگانی
واینك سخنی چنددر بارهٔ حوادث زندگانی شاعر.

رودکی دردوران عمر خویش چندین سفر کرده است . آنچه معلوم میشود اولین سفر او از رودك سمرقند ببخارا بود، چون دربار آل سامان مخصوصا دربار نصر بن احمد در بخارا بود .

درتاریخ بخارا مینویسد :

« درایام وی بخارا دارالملك شد وهمهٔ امیران آل سامان حضرت خویش ببخارا داشتند وهیچ ازامیران خراسان ببخارا مقام نکردند پیش ازوی،ووی ببخارا مقام داشتن مبارك داشتی ودلوی بهیچ ولایت نیسار امیدی جز ببخارا و هرکجا بودی گفتی شهر چنین و چنین یعنی بخارا . . . » پس شاهان سامانی همه در بخارا پایتخت داشتند و این را برای سلطنت خویش مبارك میدانستند و بدین ترتیب برای آنکه رودکی بدربار نصر بن احمدراه یافته باشد بناچار می بایست ازرودك سمرقند ببخارا رفته باشد .

ولی مهمترین سفر رودکی همان سفر معروف است که نظامی عروضی درچهار مقاله بتفصیل بدان اشارت کرده است وشرح کامل آن چنین است:

« چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد(۱) آل سامان بود، واوج دولت آن خاندان ایام ملك او بود، واسباب تمنع و علل ترفع درغایت ساختگی بود ، خزائن آراسته ولشگر جرار ، و بندگان فرمانبردار ، زمستان بدارالملك بخارا مقام کردی وتابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان. مگر یکسال که نوبت «هری»(۲) بود ، بفصل بهار ببادغیس بود ، که «بادغیس» خرم ترین چراخوار های خراسان و عراق است. قریب هزار ناو(۳) هست پر آب وعلف، که هریکی لشکری را تمام باشد. چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن وتوش خویش بازرسیدند وشایستهٔ میدان وحرب شدند، نصر بن احمدروی بهری نهاد و بدرشهر بمرغ سپیدفرود آمد ولشکر گاه بزد ، و بهارگاه بود ، شمال روان شد ، ومیوه های مالن و کروخ دررسید که امثال آن دربسیار جایها بدست نشود ، واگرشود بدان ارزانی نباشد. آنجالشکر برآسود، و هواخوش بود وبادسرد ، ونان فراخ ، ومیوه ها بسیار ومشمومات فراوان ولشکری از بهار وتابستان برخورداری تمام یافتند ازعمر خویش ، وچون مهرگان در آمد و عصیر(٤) دررسید و

۱- عقد بکسر اول ، گردنبند
۲- هرات
۳- ناو ، جوی آب ، مرآب که ازسفال سازند . ناو بمعنی وادی عربی یعنی درههائی که آب ازمیان آنها بگذرد ودوطرف آبادان ومعمور باشد یارودخانه ای که ازمیان دشت یادو کوه بگذرد (سبك شناسی ج ۲ ص ۳۰۳) .
٤- شیره، ومراد شراب است.

شاه‌سفرم(۱)وحماحم(۲)واقحوان(۳)دردم(٤)شد،انصاف‌از نعیم‌جوانی بستندوداداز عنفوان شباب بدادند . مهرگان‌دیردر کشید وسرما قوت نکرد، وانگور درغایت شیرینی‌رسید و درسواد هری صدوبیست لون انگور یافته‌شود هریك ازدیگری لطیف‌تر ولذیذتر و ازآن‌دونوع‌است که درهیچ‌ناحیت ربع‌مسکون‌یافته نشود ،یکی پرنیان‌ودوم کلنجری(٥) تنك پوست خردتکس(٦)بسیار آب،گوئی که در او اجـزاء اراضی نیست . ازکلنجری خوشه‌ای پنج‌من وهردانه‌ای پنج‌درمسنك بیاید، سیاه‌چون‌قیروشیرین چون‌شکروازش(۷) بسیاربتوان‌خورد بسبب مائیتی(۸) که دراوست، وانواع‌میوه‌های‌دیگرهمه‌خیار(۹)،چون امیرنصربن احمد مهرگان وثمرات اوبدید عظیمش خوش‌آمد ، نرگس رسیدن گرفت. کشمش بیفکنددرمالن‌ومنقی برگرفتند ، وآونك(۱۰)بستند، وگنجینه ها پرکردند . امیر باآن‌لشکر بدان دوپاره‌دیه‌درآمدکه اوراغوره ودرواز خوانند . سراهائی‌دیدند هریك‌چون‌بهشت‌اعلی، وهریکی‌راباغی‌وبستانی‌درپیش برمهب(۱۱)شمال‌نهاده. زمستان آنجا مقام‌کردند،وازجانب‌سجستان«یاسیستان» نارنج‌آوردن گرفتند،وازجانب‌مازندران ترنج‌رسیدن گرفت. زمستانی گذاشتنددرغایت‌خوشی. چون‌بهار درآمداسبان بباد غیس فرستادند ، ولشکرگاه بمالن بمیان دو جوی بردند وچون تابستان درآمد میوه هـا دررسید، امیرنصربن احمدگفت :«تابستان کجارویم؟که ازاین خوشتر مقام‌گاه نباشد، مهرگان برویم.» وچون مهرگان درآمد،گفت «مهرگان هری بخوریم و برویم .» وهمچنین‌فصلی بفصل‌همی‌انداخت تاچهارسال براین برآمد،زیراکه‌صمیم(۱۲)دولت‌سامانیان بودوجهان آباد، وملك بی‌خصم ، ولشکر فرمانبردار و روزگارمساعد ، وبخت‌موافق. بااینهمه ملول‌گشتند ، وآرزوی خانمان برخاست . پادشاه‌را ساکن‌دیدند ، هوای‌هری

۱- شاه‌سپرم ، بکسرسین وفتح فاورا ، ریحان‌که‌آنرا نازبوگویند«غیاث»

۲- بفتح اول وکسر چهارم پودینه بستانی‌که برگش پهن باشد .

۳- بضم‌اول وسوم ، بابونه ، شکوفهٔ ریحان وبابونه «برهان قاطع»

٤- مرحوم بهار نوشته‌اند . دردم باید غلط باشد وگویا دمادم باشد بضم دودال یعنی متوالی وپشت‌سر یکدیگر «سبك‌شناسی ج۲ ص۳۰٥»

٥- بفتح‌اول وچهارم وکسر دوم وپنجم.

٦- هستهٔ انگور و تکژنیز دیده‌شده‌است ، بهرامی‌گوید

آن‌خوشه‌بین‌چنانکه یکی‌خیك پرنبید — سربسته و نبرده بدو دست هیچکس
برگـونهٔ سیاهی چشم است غژم او — هم برمثال مردمك چشم ازاو تکس

سبك‌شناسی ج ۲ص۳۰٥-٦)

۷- ترکیبی است که «از» قید اضافی یاشین‌ضمیر غایب‌جمع شده‌است «سبك‌شناسی ج۲ص ۳۰٦»

۸- مصدر جعلی ازماء (آب) آبکی بودن

۹- گزین برگزیده ، نخبه وممتاز

۱۰- ریسمانی که‌خوشه‌های انگور ازآن آویزند (برهان قاطع)

۱۱- بفتح اول ودوم ، جای وزش باد .

۱۲- بفتح‌اول اصل‌چیزی وخالص وخلاصه‌آن «منتهی‌الارب» ، میان‌هرچیز (غیاث)

درسراو ، وعشق‌هری دردل‌او . دراثناء سخن هری‌را ببهشت‌عدن مانند کردی ، بلکه بر بهشت ترجیح نهادی ، واز بهار چین‌زیادت آوردی . دانستند که سر آن دارد که‌این تابستان نیز آنجا باشد . پس سران‌لشکرو مهتران‌ملك بنزدیك‌استاد ابوعبدالله‌الرودکی رفتند ــ وازندماء پادشاه هیچکس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر ازاونبود ــ ، گفتند : «پنجهزاردینارتراخدمت کنیم ، اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازاین خاك حرکت کند ، که‌دل‌های ماآرزوی فرزند همی برد ، وجان ما ازاشتیاق بخارا همی برآید .» رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته . دانست که بشر بااو درنگیرد ، روی بنظم آورد ، و قصیده‌ای بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد و بجای خویش بنشست ، وچون‌مطربان فروداشتند، اوچنك برگرفت ودرپردهٔ عشاق این‌قصیده آغاز کرد :

بوی جوی مولیان آید همی — بوی (یاد) یارمهربان آید همی

پس فروترشود وگوید :

ریگ آموی و درشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ(۱) ما را تا میان آیدهمی
ای بخاراشادباش ودیرزی(شادزی) — میر زی تو میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین‌بیت‌رسید ، امیرچنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد ، وبی‌موزه‌پای‌دررکاب‌خنگ نوبتی(۲) آورد، وروی‌ببخارانهاد ، چنانکه رانین(۳)وموزه تادو فرسنك درپی امیر بردند به برونه ، وآنجا درپای‌کرد ، وعنان تابخارا هیچ‌باز نگرفت ، ورودکی آن‌پنجهزار دینار مضاعف ازلشکر بستد . و شنیدم بسمرقند بسنهٔ اربع‌خمس مأه ازدهقان ابورجا احمدبن عبدالصمدالعابدی که گفت :

« جدمن ابورجا حکایت‌کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید ، چهارصدشتر زیربنهٔ اوبود .» والحق‌آن بزرك بدین تجمل ارزانی بود، که هنوز این قصیده‌راکس جواب نگفته است که مجال آن ندیده‌اندکه از این مضائق آزاد توانند بیرون آمد . وازعذب‌گویان ولطیف طبعان‌عجم یکی امیرالشعراء معزی‌بود که‌شعراو درطلاوت‌وطراوت‌بغایت‌است ودر روانی وعذوبت بنهایت، زین‌الملك ابواسعد هندوبن محمدبن هندوالاصفهانی‌ازوی درخواست کرد که آن‌قصیده‌راجواب‌گوی ، گفت« نتوانم» الحاح کرد . چندبیت بگفت که یك‌بیت ازآن‌بیتها این است :

رستم از مازندران آید همی — زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این‌سخن وآن سخن چه تفاوتست ؟! و که‌تواند گفتن بدین‌عذبی که اودرمدح همی گوید دراین‌قصیده :

---

۱ - بکسر اول خنگ ، اسب سپید است
۲ــ اسبی که زین‌کرده‌آمادهٔ سواری داشتند
۳ــ شلوار زرهی که بروز جنگ رانهابدان پوشانند (برهان قاطع)

آفرین و مدح سود آید همی　　گر بگنج اندر، زیان آید همی

واندرین بیت ازمحاسن هفت‌صفت است ؛

اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم‌مردف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم‌عذوبت ششم فصاحت ، هفتم جزالت ،...»

موضوع این‌قصیده همیشه بعد ازرودکی موردبحث شعرای بزرك و معروف بوده است و بارها بدان اشاره کرده‌اند چنانکه حافظ شیرازی درغزلی بدین‌مطلع:

سینه‌مالامال درداست‌ای‌دریغا مرهمی　　دل زتنهائی بجان‌آمد خدایا همدمی

میگوید :

خیز تاخاطر بدان‌ترك سمرقندی‌دهیم　　کز نسیمش بوی جوی مولیان‌آیدهمی

وهمین‌واقعه‌راحمدالله‌مستوفی درظفرنامه بصورت‌منظوم‌آورده است‌بدین‌شرح :

پادشاهی امیر نصربن احمدبن اسمعیل سی سال وسه‌ماه

چو شد احمد نامبرده تباه　　نشاندند فرزند او را بگاه

سپهر خرد نصر بیدار بخت　　بر آمد بفرخنده طالع بتخت

. . . . .

هنر پیشگان را بهر بوم و بر　　نوازش نمودی شه پر هنر

چو آن شاه فرخ هنردوست بود　　هنر پیشه پیشش ارادت نمود

ز هر فن‌گروهی در آن پیشگاه　　ملازم بدندی بر پادشاه

پس آن نامور پرخرد شهریار　　ز شهر بخارا برآراست کار

جریدهٔ خود و مهتران سپاه　　برفتند شادان و خرم براه

به عزم تماشا به ملك هری　　درآمد گزین نصر با لشکری

هری یافت خوشتر ز خرم بهشت　　همه رنك وبوی وهمه زرع‌وکشت

بهر گوشه آبی زلال و روان　　کزوطبع شد شاد و تازه روان

عمارات مطبوع هر جایگاه　　گرو برده از خلد و مینو بجاه

بهاران ندادی دلش کان دیار　　گذارد از او بگذرد شهریار

چوصیف آمد وگرم‌شد زو هوا　　بگرما نمی‌دید رفتن روا

بپائیز بستان ز برك و زبار　　بسی بود خوشتر زصد نو بهار

زمستان شکار وطرب بود و می　　گذر چون‌کند در چنین وقت پی

چو زانجا نرفتی شه بی همال　　مهان را فزودی ز بودن ملال

سران را هوای زن وبچه بود　　برفتن سخن شاه کمتر شنود

علی‌رغم ایشان در آن بوم وبر　　بعشرت همی نصر بردی بسر

نه‌کس را اجازت برفتن بدی　　نه زانجا به شهر بخارا شدی

نماندی که‌کس خانه آنجا برد　　نه‌کس را توان بد کزو بگذرد

بر اینگونه ده‌سال وبرسردوسال　　بملك هری ماند آن بی همال

سران ازکسانی که در پیش شاه　　بخلوت فزون بودشان‌آب و جاه

مدد خواستندی مگر شهریار　　بشهر بخارا رود زآن دیار

زآساق با مطرب و مسخره — مددخواست هر یك در آن یکسره
ز هر کس که جستند آن یاوری — ندیدند سودی در آن داوری
فروزنده شد آتش اشتیاق — ز طاقت شدند آن سران جمله طاق
بحدی که بد بیم بر جان شاه — گزند آید از کار نامی سپاه
یکی خوش‌سخن بود در پیش تخت — که بد رودکی نام آن نیك بخت
سرانرا چنین گفت از شعر من — رود شاه ازیدر بدان انجمن
چه پاداش بینم در این از شما — چو زینجا روانه شود پادشاه
تقبل نمودند از او هر کسی — که بخشند هرگونه چیزش بسی
ز اسب و زر و جامه و از غلام — پذیرفت بر قدر خود خاص و عام
مگرشان بیامد دگرگونه کار — در آن حالت از عجز کرداختیار
سخنگو ز دریای طبع روان — گهر ها بر آورد شیرین روان
ز دانش به گفتار گوهر فشاند — چنین خوب‌شعری بر آن‌شاه خواند

در اینجا شش بیت از قصیدهٔ یعنی « بوی جوی مولیان (☆)

(☆) دراینجالازمست مختصری‌دربارهٔاین جوی مولیان‌که تااین درجه بین‌عامه شهرت یافته است نوشته شود :

این جوی‌درحومهٔ بخارا بوده است ودرتاریخ بخارا دوجا ذکری ازآن رفته است . دریك‌جا چنین نوشته است :

ذکرجوی مولیان وصفت او

«درقدیم این‌ضیاع جوی مولیان ازآن ملك طغشاه بوده‌است ووی‌هرکس‌ازفرزندان ودامادان خودرا حصه داده است وامیراسمعیل سامانی رحمةالله علیه این ضیاع را بخرید ازحسن بن محمدبن طالوت‌که سرهنك‌المستعین بن‌المعتصم‌بود وامیراسمعیل‌بجوی مولیان‌سرایها و بوستانها ساخت و بیشتر برموالیان وقف‌کرد وهنوز وقفست و پیوسته اورا ازجهة موالیان خویش دل‌مشغول بودی تاروزی امیراسمعیل از حصار بخارا بجوی مولیان‌نظاره‌میکرد . سیماءالکبیرمولای‌پدر او پیش اوایستاده‌بود اورا بغایت‌دوست‌داشتی ونیکوداشتی امیراسمعیل گفت‌هرگز بودکه‌خدای تعالی سببی سازد تااین ضیاع را ازبهر شما بخرم ومرا زندگانی‌دهد تابینم‌که این ضیاع شمارا شده است ، ازآنکه این ضیاع ازهمه ضیاع بخارا بقیمت تراست و خوش‌تر و خوش هواتر . خدای تعالی روزی‌کرد تاجمله بخرید وبرموالیان داد تاجوی موالیان نام شد وعامه مردم جوی مولیان گویند ..... »

و بازگوید :

« ... و از بعد امیراسمعیل از فرزندان او هرکه امیرشد خویشتن را بجوی مولیان کوشکها ساختند بسبب خوشی وخرمی ونزهت او . بدروازهٔ نو موضعیست که‌آنراکارك علویان خوانند ، بردر شهر و آنجا امیر منصوربن نوح‌کوشکی ساخت بغایت نیکو چنانکه بوی مثل زدندی‌از نیکوئی، وسال برسیصد وپنجاه وشش بود وآن ضیاع‌کارك علویان مملکهٔ سلطانی‌بود تابروزگار نصرخان بن‌طمغاج خان ، وی این ضیاع اهل علم‌را داد ، ازآنکه بشهرنزدیك بود، تافقها راکشاورزی‌آسانتر بود وعوض وی‌آن ضیاع دورتربگرفت وجوی مولیان وکارك علویان معمور بود تاآخر عهد سامانیان ؛ چون ملك از سامانیان برفت آن‌سرایها خراب شد و ببخارا دارالملك معین نبود مگر حصار ، تابروزگار ملك شمس‌الملك نصربن ابراهیم طمغاج خان‌که او شمس‌آباد بناکرد ... »

←

آید همی» را ذکر کرده و پس گوید :

چو برخواند گوینده این بیت شش — برآمد ز جا میر خورشید فش
بماندش که ابیات خواند تمام — روان گشت آن میر گردون غلام
بدانسان که بی کفش شد سوی راه — مجال توقف نمییافت شاه
بشهر بخارا ز ملك هری — برفت و بر آسود از آن ،آن سپاه
وزین رودکی شد غنی در جهان — ز احسان آن نامبرده مهان

معلومات رودکی ـ آنچه مسلم است اینکه میزان معلومات رودکی مایهٔ اعجاب بوده است وی علاوه بر آنکه در شعر فارسی استاد بود و زبانهای فارسی و عربی را بنحو احسن میدانست درموسیقی هم مهارتی بسزا داشت ، بخصوص در زمان حیاتش صوت خوش و لحن آسمانی او اشتهار فراوان داشته است . و اینك چند قسمت مختصر از شرح تذکره ها در این باره نقل میشود :

محمد عوفی در لباب الالباب مینویسد :

« . . . اورا آفریدگار تعالی آوازی خوش وصوتی دلکش داده بود و بسبب آواز درمطربی افتاد واز ابوالعبیك بختیار که در آن صفت صاحب اختیار بود بربط بیاموخت ودر آن ماهر شد و آوازه باطراف واکناف عالم برسید . . . »

دولتشاه گوید :

« ... اورا درموسیقی مهارتی عظیم بود و بربط را نیکو نواختی ..»

جامی در بهارستان گوید :

« . . . بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد . . . عود بیاموخت و در آن ماهر شد . . . »

درهفت اقلیم مینویسد :

« ... او را حق سبحانه وتعالی آوازی خوش و صوتی دلکش عنایت کرده بود... اگر بکلید تلاوت دهان را بانفتاح پیوستی اعلی وادنی و پیر و برنا شیفتهٔ وی گردیدندی ودر آخر بمطربی افتاد و بربط نیکو آموخت ...»

مؤلف آتشکده گوید :

→ و بازگوید :

« ... امیر اسمعیل بیمار شد ومدتی بیمار بود ورنج او بیشتر ازرطوبت بود، اطبا گفتند هوای جوی مولیان خوشتر است ، اورا بدیه « زرمان» بردند که ازخاصه ملك او بود و گفتند آن هوا اورا موافق تر باشد، وامیر آن دیه را دوست داشتی و بهروقت آنجا رفتی بشکار ، و آنجا باغی ساخته بود ومدتی آنجا بیمار بود تاوفات یافت . اوهم درآن باغ بود ، بزیر کوژن بزرك ، در پانزدهم ماه صفر بسال دویست و نود و پنج ... »

پس معلوم میشود که این جوی مولیان قصر باشکوه و باغ پرجلالی بوده است که امرای سامانی اقامت درآنجا را برهمه جا ترجیح میداده اند وحتی درشهر بخارا قصری بدان بزرگی وجود نداشته است واسمعیل بن احمد سامانی را درآنجا بخاك سپرده اند .

« ... درموسیقی مهارت داشته و بربط مینواخته . »

هدایت درمجمع الفصحا گوید :

« ... گویند رود نیکو نواختی وسرود با اثر گفتی و بحسن صوت وعلم موسیقی معروف بصفات حسنه که ندیمان را شاهد موصوف بودی . . »

آنچه از این تحقیقات بدست میآید اینستکه وی در موسیقی مهارتی بسزا داشته ویکی ازسازها را که یا عود بوده ویا چنگ نیکومینواخته است ولی باحتمال نزدیك بیقین سازی که اومینواخته چنك بوده است .

چنانکه نظامی عروضی هم درهمان داستان که ذکرشد میگوید که قصیده را با چنگ در پردهٔ عشاق آغاز کرد ، پس باین ترتیب وی هم چنگ مینواخته و هم آواز میخوانده است ، رودکی خود نیز در میان اشعارش باین مسئله اشاره می کند چنانکه گوید :

بدان زمانه ندیدی که درجهان رفتی سرود گویان گوئی هزاردستان بود

و باز

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت باده انداز کو سرود انداخت

درآنروزگار وتا اواخرقرن پنجم درایران شعر و موسیقی بیکدیگر مربوط وپیوسته بود واشعار را جز بآهنگ موسیقی نمیخواندند وشعرای بزرگ چون منجیك ترمذی وفرخی در موسیقی استاد زمانهٔ خویش بودند و باین ترتیب تعجبی ندارد اگر ایجادکنندهٔ شعرفارسی ونخستین استاد این‌هنر، موسیقی‌را بکمال میدانسته‌چه‌این هنر ازلوازم‌فن شاعری درآنزمان بوده است .

واما دربارهٔ معلومات دیگراوجزموسیقی :

محمد عوفی درلباب‌الباب گوید :

« ... چنان ذکی وتیزفهم بودکه درهشت سالگی قرآن بتمامت حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت ، چنانکه خلق بروی اقبال نمودند و رغبت او زیادت گشت ... »

جامی در بهارستان وامین احمد رازی درهفت اقلیم هم تأئیدکرده‌اند که وی قرآن را ازبر بوده است .

موضوع دیگری که میتواند مورد اطمینان باشد احاطهٔ اوست بر لغت فارسی ، چنانکه در زبان فارسی فرهنگی یافت نمیشود که شاهدی ازشعرای مختلف آورده باشد ودرآن میان ابیاتی چند ازرودکی برای شهادت معانی‌لغات درج نکرده باشند ومیتوان گفت که اشعار رودکی درفرهنگها بیش‌ازدیگرشعرا ثبت‌است . رودکی درادبیات واشعارشعرای عرب‌هم تسلط کافی داشته‌است ودراین دو بیت که‌مدیحه‌ایست باین موضوع اشارت کرده :

جز بسزاوارمیر گفت ندانم ورچه‌جریرم‌بشعروطائی‌وحسان

سخت‌شکوهم که عجزمن‌بنماید ورچه حریفم ابافصاحت سحبان

از خواندن بیت زیرهم میتوان بتسلط واحاطهٔ وی بتاریخ‌ایران پیش‌ازاسلام

وادبیات قدیم پی برد :

همچومعماست فخر وهمت اوشرح　　همچوابستاست فضل وسیرت اوزند

چون بغیرازوی کسی ازشاعران را نمیتوان یافت که دانسته باشد ابستا متن است وزند شرح آن، واین مسئله‌ایست که درقرن اخیرمستشرقین اروپائی بدان پی برده‌اند.

شاعری درمرثیت او گفته است :

رودکی رفت ومانند حکمت‌اوی　　می بریزد، نریزد ازمی بوی

وشاید بهمین سبب است که متأخرین ویرا لقب «حکیم» نیز داده‌اند. ولی درهر حال استادی وی در شعرفارسی از بدیهیات‌است.

افکار وعقاید او ـ رودکی شاعری بزرك و حکیمی عالیمقام بوده است وازوی اندرزها ونصایح‌حکیمانهٔ بسیار برجای مانده وافکار بلند وپر بهایش برای‌شعرای بعدازاوصورت نمونه پیدا کرده است. چنانکه ناصرخسروقبادیانی شاعروحکیم‌معروف قرن پنجم درقصیده‌ای بدین مطلع :

برجستن مراد دل ای مسکین　　چوگانت گشت پشت‌ورخت پرچین

اشارت بدینمعنی کرده ومیگوید :

اشعار زهدو پند بسی گفته‌است　　آن‌تیره چشم شاعرروشن‌بین

هان‌خوانده‌ای بخوان‌سخن‌حجت　　رنگین برنك ومعنی‌وپند آگین

والبته گفتهٔ حکیم بزرگواری چون ناصر خسرو حقیقت محض وحجت است. درهمه جای دنیا شعرا ونویسندگان معنا ومفهوم‌اشعارشان شبیه بهم‌است وسخنان آنها از قلبهای حساس و لطیفی سرچشمه گرفته وبا احساسات سرو کار دارد، رودکی هم نظیر همین افکار واحساسات را داشته واین‌احساسات خویشتن را مسلماً خیلی بهتر از دیگران بیان کرده است. مثلا آنجا که در ناپایداری جهان با فصیح ترین زبان می گوید :

این‌جهان پاك خواب کردارست　　آن‌شناسد که دلش بیداراست

ودرجای دیگر گوید :

جهان‌همیشه چوچشمیست گردو گردانست　　همیشه تا بود ، آئین گـرد گردان بود

همان که درمان باشد بجای درد شود　　و باز درد همان کز نخست درمان بود

کهن کند بزمانی همان کجـا نو بود　　و نو کند بزمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان کـه باغ خرم بود　　و باغ خرم گشت آن کجـا بیابان بود

پس در دنیائی کـه این چنین بی اعتبار و گذران است غم و اندوه مـا برای چیست ؟

ز آمده شادمان نباید بود　　وزگذشته نکـرد باید یاد

وچون پایان‌کارما همه یکی‌است اندوه ورنج را چه حاصل ؟

زندگانی چه‌کوته وچه دراز　　نه بآخر بمرد باید بـاز

خواهی اندر عنا و شدت زی　　خواهی اندر امان بنعمت‌وناز

این همـه روز مرك یکسانند　　نشناسی ز یکدگرشان بـاز

و این چقدر شبیه آن رباعی خیام است که میگوید :

دنیا بمراد رانده گیر ، آخرچه ؟ — وین نامهٔ عمرخوانده گیر، آخرچه؟
گیرم که بکام دل بماندی صدسال — صد سال دگر بمانده گیر آخرچه؟

وگریه وزاری برای چنین دنیائی چه حاصلی دارد .

رفت آنك رفت و آمد آنکامد — بود آنچه بود خیره چه غم داری
همواره کرد خواهی گیتی را — گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی — زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری باز آری
اندر بلای سخت پدید آرند — فضل و بزرگ‌مردی و سالاری

مثل تمام بزرگان جهان از تملق وریا و سالوس بیزار است .

ایزد ما وسوسهٔ عاشقی — از تو پذیرد نپذیرد نماز

و بی نیازی خویش را از همه کس ابراز میدارد .

چون توطمع از جهان بریدی — دانی که همه جهان کریمند

وچون بی نیاز است هرگز رشك نمیورزد و بر کسی حسد نمیبرد .

زمانه پندی آزاد وار داد مرا — زمانه‌را چونکو بنگری همه پنداست
بروز نیك کسان گفت تا تو غم نخوری — بسا کسا که بروز تو آرزومند است

نابینائی رودکی

یکی از مسائلی که طی قرنها مورد اختلاف تذکره نویسان و محققین بوده نابینائی اوست ، عده‌ای معتقدند که وی کور مادر زاد بوده وهرگز روی جهان را ندیده‌است، ولی عده‌ای دیگر میگویند که وی پس از آنکه بسن کهولت رسیده کور شده و از نعمت بینائی محروم گشته است ، از جمله‌محمد عوفی در لباب‌الالباب گوید :

« اکمه بود اما خاطرش عیرت خورشید ومه بود ، بصر نداشت اما بصیرت داشت، مکفوفی بود اسرار طبیعت بروی مکشوف،محجوبی بود از غایت لطف طبع محبوب، چشم ظاهر بسته داشت اما چشم باطن گشاده . . . از مادر نابینا آمده اما چنان ذکی و فهیم بود که در هشت سالگی قرآن تماماً حفظ کرد و قرائت بیاموخت»

اما عده‌ای از تذکره نویسان هم اساساً باین مسئله اشارتی نکرده‌اند ، از جمله سمعانی ، نظامی عروضی وصاحب تاریخ‌سیستان که هریك دربارهٔ رودکی نوشته هائی دارند اصولا راجع بکوری وی سخنی نگفته‌اند . بطور کلی در این باره دلائلی ضد ونقیض‌هست که هم میتوان فکر کرداو کور بوده وهم‌میتوان اینطور تصور کرد که درسنین بالاتر کورش کرده‌اند ویا کورشده‌است . از دلائلی که میتوان بر کورمادرزاد بودن وی آورد قول ابوحیان توحیدی در کتاب الشوامل از قول ابوعلی مسکویه است که معاصر رودکی بوده وگفته است که این‌شاعر کورمادرزاد بوده‌است . شعرای‌بعداز رودکی هم بکوری‌آن استاد اشاره کرده‌اند ولی البته دربارهٔ کورمادرزاد بودن او سخنی نگفته‌اند ، از جمله دقیقی که میگوید :

استاد شهید زنده بایستی　　و آن شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی　　بالفاظ خوش و معانی رنگین

ویا همان شعرمعروف ناصرخسرو :

اشعارزهد و پند بسی گفته است　　آن تیره چشم شاعر روشن بین

واستاد ابوالقاسم فردوسی هم دراشاره بنظم کلیله ودمنه طوری سخن آورده است که میتوان ازفحوای کلام وی پی برد که رودکی کور بوده است، میگوید:

گزارنده را پیش بنشاندند　　همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را　　بسفت این چنین در آگنده را

ولی با تمام این دلائل نمیتوان حکم قطعی داد که رودکی کور مادر زاد بوده چون درمیان اشعار وی بنکات وتشبیهاتی برمیخوریم که محال است تا کسی چشم نداشته باشد بتواندآن مناظر را مجسم کند ، ودراین باره میتوان گفت شاید عوفی به پیروی ازعقاید و گفته های سایرین رودکی راکور مادرزاد خوانده چه هیچ دلیلی در این باره نیاورده و میتوان تصور کرد که او را اشتباهی رخ داده است . در اینجا آن مقدار از اشعار رودکی که ما را بشبهه می اندازد که وی کور مادر زاد بوده است نقل میشود وخوانندگان اگر باین تشبیهات دقت کنند میتوانند باین حقیقت اعتراف نمایند که محال است یکنفر کورمادر زاد بتواند چنین تشبیهاتی کند مگر آنکه اعتقاد بامورماوراءالطبیعه ومعجزه داشته باشیم، مثلا میگوید :

خورشید را ز ابر دمد روی گاه گاه　　چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب

ویا

لاله میان کشت بخندد همی ز دور　　چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب

آیا کسی که کورمادرزاد بوده ازخندهٔ لاله در میان کشتزار چه خبر دارد و چگونه میداند که این لاله به پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب شبیه است . و یا چطور ممکن است باین وضوح دمیدن خورشید را گاهگاه از زیرابر، بدلبری حصاری که از بیم رقیب روی خویش را می نماید و پنهان میکند تشبیه کند ؟

وآنجا که ازریختن دندانهای خویش سخن گفته میگوید :

سپید سیم زده بود، درومرجان بود　　ستارهٔ سحری بود وقطره باران بود

کسی که ستارهٔ سحری وقطرهٔ باران را ندیده است وهمچنین چشمش بردر ومرجان نیفتاده چگونه دندانهای خویش را با این تناسب باین چیزها تشبیه می کند بخصوص آنجا که میگوید سپید سیم زده بود . . وازاین واضح تر اشارتی است که در این دو بیت کرده :

زلف ترا جیم که کرد آنکه او　　خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
وان دهن تنك توگوئی کسی　　دانگکی نار بدو نیم کرد

حتماً باید یکنفردانهٔ نار وجیم ونقطهٔ آن و زلف ودهن تنگ یار را دیده باشد تا اینها را بدین زیبائی بیکدیگر تشبیه نماید وغیر این محال است . و یا آنجا

که میگوید :

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیـغ پیش آفتابستی

باید یکنفر یاقوت و می هردو را دیده و همچنین تیغ برکشیده پیش آفتاب را مشاهده کرده باشد تا بتواند چنین خوب دربارهٔ آن قضاوت کند، و البته دلائل بسیاردیگری نیزهست ازجمله آنجا که میگوید :

مهردیدم بامدادان چون بتافت ازخراسان سوی‌خاورمی شتافت

ویا آنکه

نظرچگونه بدوزم که بهردیدن‌دوست زخاك من همه نرگس‌دمد بجای گیاه

و باز

درراه نشابور دهی **دیدم** بس خوب انگشتهٔ او را نه عـدد بود و نه مره

همین کلمهٔ دیدن‌کافی‌است که ما را وادار کند باینکه قبول کنیم اواین منظره را دیده‌است، بگذریم ازاینکه میگوید نظرچگونه بدوزم که بهردیدن دوست...

وباز میگوید :

بسا نگار که حیران بـدی بدو در چشم
بروی او در، **چشمم** همیشه حیران بود

. . . . . .

همیشه چشمم زی زلفکان خوشبو بود همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

آقای دکترصفا درشرح حال رودکی مینویسند :

«اشارهٔ محمودبن عمرنجاتی صاحب کتاب بساتین‌الفضلا وریاحین‌العقلافی‌شرح تاریخ‌العتبی(مؤلف بسال۷۰۹ هجری) چنین‌است که رودکی دراواخرعمرخودکورشده (وقدسمل فی آخرعمره(۱) »

در هر حـال یا بایـد اینطـور فکر کنیم کـه تمام آن اشعاری کـه رودکی درآنها صحبت ازدیدن مناظری میکند ودرآنها تشبیهاتی عجیب‌وزیبا مینماید الحاقی است ومتعلق بخود اونیست ویا آنکه قبول‌کنیم بهر علتی که بوده یا بعنوان مجازات و یا برای معـالجهٔ آب مـروارید که در آنزمان معمول بوده چشمان او را میل‌کشیده‌اند، البته ممکن است فکرکردکه اوسالهای مدیدکور بوده، ولـی آنچه را کـه در اشعارش اغلب شرح داده دلیل کافی بـربینائی وی تـواند بود. گواینکه عده‌ای ازمحققین گفته های مردمی را که نزدیك بعهد اوزندگی میکرده‌اند دلیل میآورند ولـی پس‌از خـواندن اشعاری کـه تعـدادی از آنها نقل شد قبول این امرمشکل‌است که رودکی را کورمادرزاد بدانیم. کسی که رنك لاله وآفتاب و روی نگار وروز روشن وشب تار وبرآمدن خورشید وخندیدن گل را بدان خوبی و مهارت تشریح میکند بعید مینماید که کورمادرزاد بوده باشد و شاید مصائب و رنج هائی را هـم که دراشعارخویشتن بدان‌اشارت میکندکه درپایان عمربوی روی‌آورده یکی هم همین کوری و نابینائی بوده است که بعضی‌معتقدند درنتیجهٔ طردشدن ازدربار

۱ــ تاریخ ادبیات ایران تالیف‌آقای دکترصفا ص ۳٤٦

نصر بن احمد بخاطر نزدیکی با بلعمی برای وی پیش آمده‌است . در بارهٔ این مصائب دراشعار وی اشاراتی پیدا میکنیم ازجمله آنجا که میگوید :

شد آنزمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آنزمانه کـه او شاعر خراسان بود

کـرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
مرا بزرگـی و نعمت ز آل سامان بود

یا :

بسا که مست در اینخـانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر وملوك

کنون همانم و خانه همان و شهر همـان
مرا نگوئی کز چه شده است شادی سوك

ولی البته دوران این مصائب ازچند سال تجاوزنکرده ، چه اوقسمت اعظم عمرخویش را دررفاه وآسایش وناز ونعمت گذرانیده‌است.

تاریخ مرگ - صحیح‌ترین روایت دربارهٔ مرك رودکی همان تاریخ۳۲۹ است، یعنی‌دوسال پیش‌ازمرك نصر بن احمد در۳۳۱ . باین‌ترتیب تقریباً اطمینان‌حاصل است که تا پایان عمروی نصر بن احمد نیز زنده بوده والبته دراشعاراوهم هیچ کجـا اثری ازاینکه شاه سامانی نسبت بوی بیمهرشده‌باشد نیست، تنها حدسی که میتوان زد اینستکه از سال ۳۲۶ کـه بلعمی معزول شد ومورد غضب قرارگرفت چون رودکی نیز با وی نزدیکی بسیار داشت از دربارآل‌سامان مطرود گشت و باقیماندهٔ عمر را درکنج عزلت ودوری از دربار بسر برد و هرچه دربارهٔ تاریخ مرك وی پس‌از۳۲۹ نوشته‌اند همه نادرست است .

پس‌اصح اقوال دربارهٔمرك اوهمان‌قول سمعانی است که‌درالانساب می‌گوید: « در رودك بسال۳۲۹ درگذشت » مرك اودر رودك یـا مولد خویش قریهٔ « بنج » نیز دلیل دیگراست براینکه‌اوهنگام رحلت دوراز دربار بوده و بخاطر مغضوب واقع شدن درمولد خویش وفات یافته است .

دربارهٔ مزار وآرامگاه رودکی نیزهمان نوشتهٔ سمعانی درالانساب ازقول ابواسعد ادریسی حافظ درست‌ترین اقوال‌است که میگوید :

« مدفن ابوعبدالله رودکی‌درآن «بنج رودك» مشهوراست ودرپشت‌بوستان بنج رودکست ومردم‌آنرا زیارت میکنند ومن نیززیارت کرده‌ام »

معلوم میشود که مردم بتربت رودکی اعتقاد فراوان داشته‌اند واین‌خود دلیل بر بزرگی مقام وی است که خاك او زیارتگاه مردم سمرقند بوده وادریسی حافظ نیز بزیارت آنخاك نائل آمده است . شاید این آرامگاه که ادریسی حافظ‌آنرا در قرن پنجم زیارت کرده است در فتنهٔ مغول از میان رفته باشد چه امروز هیچ اثری از آرامگاه این شاعر بزرك باقی نمانده است .

آثار رودکی - امروز ازاشعار بسیار ذیقیمت وزیادرودکی بجزمختصری

هیچ نمانده است

دربارهٔ اشعار وی روایات مختلف وجود دارد که از مجموع آنها اینطور استنباط میشود که او متجاوز از یك میلیون بیت شعرسروده است ، ولی البته این رقم زیاد هم درست بنظر نمیرسد ومیتوان دربارهٔ آن تعبیرهای مختلف کرد.

اصل این کلمهٔ « یك ملیون » ازآن شعر رشیدی سمرقندی شاعر قرن ششم بوجودآمده‌است که میگوید :

شعر اورا برشمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون‌آید اگرچونانکه باید بشمری

این کلمهٔ «سیزده ره صد هزار» باعث شده است که بگویند که وی یك ملیون وسیصد هزار بیت شعرسروده است ، اکنون عقاید مختلف را دراین باره ذکر میکنیم :

جامی دربهارستان اشعار رودکی را هزار هزار وسه صد بیت گفته است و مؤلف زینت‌المجالس هزار هزار و سیصد و بیست هزار ، آقای سعید نفیسی در دیوان رودکی اینطور استدلال کرده‌اند که « . . . اگر شاعری طبعی بروانی طبع رودکی و قریحه و معلوماتی نظیر وی داشته باشد با سرودن صد بیت شعر در هر شبانروز در مدت چهل سال میتواند یك ملیون و چهار صد هزار بیت شعر بگوید ... » (۱)

عده‌ای‌هم اینطوراستدلال کرده‌اند که معنای شعرسیدالشعرا رشیدی سمرقندی چنین است که « شعر رودکی را سیزده بارشمردم وصد هزار بود» والبته این بحقیقت نزدیکتر مینماید .

دراینکه اشعار رودکی بسیار زیاد بوده است شکی نیست ولی چون شعرو شاعری و هر هنر زیبای دیگر جزو امور معنوی محسوب میشود ، نمیتوان حکم قاطعی صادر کرد که یکنفرشاعرطی چهل‌سال هرروز وشب حتماً یکصد بیت شعرسروده باشد . چه بسا که شعرا و موسیقی‌دانها و یا نقاشها هفته ها وماهها حالت قلم بدست گرفتن ندارند و روحشان حاضر نیست تا اثر بدیعی بوجود بیاورند ، و باین ترتیب چگونه میتوان فکر کرد که شاعری هرقدرهم توانا باشد درهرشب وروز بدون استثنا صد بیت شعر بسراید ،آنهم اشعاری که باقیماندهٔ آنها نشان میدهد که تا چه پایه جزالت و فصاحت داشته و در زیبائی لفظ و معنا بی نظیر بوده است .

آقای سعید نفیسی دردیوان رودکی مینویسند:

« مسود این اوراق خود ازدانشمند معظم‌آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا مقیم تهران شنیده است که تا اوائل قرن حاضر در تهران دانشمندی بود معروف بجناب قندهاری که درحدود سمرقند وبخارا سفرها کرده بود و وی گفته است که در آن دیار مجموعهٔ اشعار رودکی را درمجلدی بسیار حجیم بهمین اندازه دیده‌است وشاید هنوز نسخهٔ آن درشهر های دورافتادهٔ ترکستان در خانه‌ای متواری و مهجور

---

۱ – دیوان رودکی ص ۵۷۵

مانده باشد . . »

در اینکه اشعار این شاعر گرانمایه ازحدود متعارف بیشتر بوده شکی نیست همانطور که‌عوفی درلباب‌الالباب گفته «وچنین گویندوالعهدة علی‌الراوی که اشعار او صددفتر برآمده است(۱) ..» ولی بحث برسر تعداد واقعی آنست .

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید « در تاریخ منوچهر خوانده‌ام که‌اورا هفتصدهزار بیت‌شعرودر آن‌تاریخ اشعار بسیار است» و این تاریخ‌منوچهر نیز ازمیان رفته ومعلوم‌نیست چه کتابی بوده است .

درهرحال ازاشعار او بجز مقدار مختصرچیزی بدست‌ما نرسیده است وآنچه که مامیتوانیم دربارهٔ کثرت اشعار او بگوئیم اینستکه«درزیادی‌اشعاراو بحثی نیست.» حد اقل این اشعاررا یکصدهزار وحداکثر یك‌ملیون وسیصد هزار گفته‌اند که البته‌صد هزار خیلی بیشتر بحقیقت نزدیکتر مینماید وقابل‌قبول‌تراست،چنانکه آقای سعیدنفیسی خودنیز دردیوان رودکی پس ازاحتساب کامل ودقیق مینویسند :

« ... تا این‌حد سی وهشت هزار بیت فراهم شده است . شش مثنوی دیگر رودکی‌را نمیتوان بدرستی تخمین‌کرد زیراکه مطالب آن معلوم نیست چه‌بوده است ولی‌البته‌هرمنظومهٔ مثنوی آنهم درزبان‌پارسی و برحسب سیرت‌شعرای ایران ، باختصار نیست وبناچار هر کدام در حدود هفت یاهشت‌هزار بیت بوده‌است (اگر ازآن افزون نباشد) پس‌نزدیك پنجاه‌هزار بیت دیگر باید بر این‌شماره‌افزود ورویهمرفته‌نزدیك نودهزار بیت بدست‌میآید تاجائیکه مارا اثری ازآن مانده است ..»

و باین ترتیب میتوان قبول کردکه رودکی‌را بطور کلی بیش ازیکصد هزاربیت نبوده و اگر هم بیش از این اشعاری سروده چون‌بدست‌ما نرسیده‌نمیتوانیم دربارهٔ‌آن بحثی بکنیم . بطوریکه‌آقای سعید نفیسی در دیوان رودکی ذکر کرده‌اند، آنچه از رودکی بغیر ازملحقات و اشعاریکه بوی منسوبست باقی‌مانده‌عبارت از ۸۰۴ بیت‌است بدینشرح :

ازقصاید و مقطعات ۳۶۲ بیت

ازرباعیات ٦٤ بیت

از ادبیات پراگنده‌که متعلق‌بقصاید و مقطعات و غزلیات وغیره بوده است ۲۲٤ بیت

از مثنویات ۱۵٤ بیت

البته منتخب‌کاملی‌ازاین اشعار درپایان این‌بحث ازنظرشما خواهدگذشت .

رودکی بدون تردید یکی از بزرگترین شاعران ایران و استادی وی‌در شعر فارسی ازبدیهیات است، شمس الدین محمدبن قیس رازی درکتاب « المعجم فی معاییراشعارالعجم»درباب بحرهزج گوید : «...یکی از متقدمان شعرای عجم و پندارم رودکی‌واللهاعلم ازنوع‌احزم واحزب‌این‌بحر «یعنی‌بحرهزج» وزنی تخریج‌کرده است وآن‌را وزن‌رباعی خوانند و الحق وزنی‌مقبول وشعری مستلذ و مطبوع است وبدین

۱— لباب‌الالباب عوفی ج۲ ص۷

جهت اغلب نفوس نفیس‌را بدان رغبتیست و بیشترطباع سلیم‌را بدان میل و گویند سبب استخراج این‌وزن آن بوده‌است که روزی ازاعیاد برسبیل تماشا در بعضی از منتزهات غزنین برمیگشت و بهر نوع از اجناس مردم برمیگذشت وطایفه‌ای‌اهل طبع‌را دید گرد ملعبهٔ جمعی کودکان ایستاده‌ودیده بنظارهٔ کوزبازی کودکان نهاده ، ازآنجا که‌شطارت جوانان شاعر وبطالت شاعران شاطر باشد قدم درنهاد وسر بمیدان ایشان درآورد ، کودکی دید ده‌پانزده ساله بازلف وعارضی چون سنبل پیرامن لاله منظری دلگشای و مخبری‌جانفزای ، گفتاری ملیح و زبانی فصیح، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع ، مردم درجمال و کمالش حیران مانده واو بلطف‌طبع آن‌نقش باز خوانده ، بهر کرشمه صددل میخست و بهر نکته ده‌بذله می‌نشاند ، بشیوه گری جان شکری میکرد ودر کوز بازی اسجاع متوازن ومتوازی میگفت ، درآمدوشد تمایلی میکرد و درگفت وشنود شمایلی مینمود ، گردکانی‌چند ازکف بکوی می‌انداخت و درخفض ورفع خودرا از اشارات مردم غافل میساخت ، شاعر درآن لیاقت خلق و ذلاقت نطق حیران مانده و انگشت تعجب دردندان گرفته ، بر آن تناسب اعضا آفرین وتحسین میکرد و برآن صورت زیبا معوذتین ویسین میخواند تایك‌باری درانداختن، گردکانی ازکوز بیرون افتاد وبقهقری‌هم؛بجایگاه بازغلطید ، کودك از سر ذکای‌طبع وصفای قریحت گفت ؛ غلتان‌غلتان همی‌رود تا بن‌کو ، شاعررا این کلمات وزنی‌مقبول ونظمی مطبوع آمد، بقوانین عروض مراجعت کرد وآن‌را ازمتفرعات بحرهزج بیرون آورد وبواسطهٔ آن کودك براین‌شعر شعوریافت وازعظم‌محل ولطف‌موقع آن بنزدیك اودرنظم هرقطعه بردو بیت اقتصار کرد ؛ بیتی مصرع وبیتی مقفی وبحکم‌آنکه منشدومنشی وبادی‌وبانی آن وزن کودکی بود نیك موزون و دلبر و جوانی سخت تازه وتر ، آن را ترانه نام نهاد ...»

معلوم میشود که رودکی در علم عروض هم تبحر کافی داشته و در این هنر نیز استادی مسلم بوده‌است ووزن ترانه یا باصطلاح امروزی ما رباعی‌راهم‌وی‌اختراع وابداع کرده است.

دولتشاه دروقوف اودرشعر گوید :

« اورا درفنون وعلوم وفضائل وقوف است و ازاقسام شعرقصاید ومثنوی را نیکو میگوید ..»

شعرای بعدازرودکی همه باستادی‌وی اعتراف کرده‌اند ودراینجا نمونه‌هائی ازگفته‌های آنان‌را درحق‌وی میآوریم :

دقیقی دروصف او گوید:

کرا رودکی گفته باشد مدیح — امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد پیش او — چو خرما بود برده سوی هجر

نظامی عروضی دربارهٔ او میگوید :

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی — این‌طعن کردن‌تو زجهل‌وز کود کیست
کانکس که‌شعرداند، داند که درجهان — صاحبقران شاعری ، استاد رودکیست

و همچنانکه در آغاز این بحث گفتیم عنصری با همهٔ استادی باستادی رودکی وضعف خویش اعتراف کرده ومیگوید :

غزل رودکی وار نیکو بود — غزلهای من رودکی وار نیست
اگر چه بپیچم بباریك و هم — بدین پرده اندر مرا بار نیست

و فرخی سیستانی یك بیت از اشعار رودکی را باین صورت تضمین کرده است :

یك بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی — گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
جز برتری نجویی گویی که آتشی — جز راستی نجویی ما نا تراز وی

ازغزلها وابیاتی که از رودکی باقیمانده بخوبی میتوان باستادی وی درفن شاعری پی برد ، درقدرت تشبیه وزیبائی معانی و الفاظوی شاعری کم نظیر و بلکه میتوان گفت بی نظیر است .

موضوع دیگری که اشعار او را با اشعار شعرای دیگر متمایز میسازد روح شادی ومسرت وامیدی‌است که در گفته‌هایش وجود دارد ، بطوریکه بزودی‌میتوان درك کرد بیت یا غزلی متعلق باوست یا الحاقی ، بدلیل آنکه اگر در شعری کوچکترین‌روح نومیدی و یأس یا بدبینی وجود داشته باشد بلاتردید میتوان انتساب آنرا برودکی رد کرد . در تمام اشعار این شاعر زنده دل روح امید و نشاطی وجود دارد که کمتر میتوان نظیر آنرا در آثارشعرای بعدازاو، بخصوص‌چند قرن بعداز او یافت .

منظومهٔ کلیله ودمنه

مهمترین اثر باقیمانده ازرودکی منظومهٔ کلیله ودمنهٔ اوست ، ترجمهٔ عربی این کتاب درزمان امیر نصر بن احمد و بفرمان او بدست بلعمی که در گذشته شرح حالش ذکرشد انجام‌یافت

درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری دراین باره مینویسد :

« پس امیرسعید نصر بن احمد این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش را خواجه بلعمی بر آن داشت تا از زبان تازی بزبان فارسی برگردانید تا این نامه بدست مردمان اندرافتاد وهر کسی دست بدواندر زدند و رودکی را فرمود تا بنظم آورد و کلیله ودمنه اندرزبان خرد و بزرك افتاد ونام او بدین زنده گشت واین نامه ازو یادگاری بماند ، پس چینیان تصاویراندرافزودند تا هر کسی را خوش آید دیدن وخواندن آن (۱) ...»

فردوسی هم در شاهنامه وقتی سخن از وقایع خسرو اول انوشیروان شاهنشاه معروف ساسانی میراند در ذکر کلیله و دمنه و آوردن آن از هندوستان چنین میگوید :

نبشتندهٔ نامهٔ خسروی — نبدآنزمان جز خط پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه — بدو ناسزا کس نکردی نگاه

۱- بیست مقاله مرحوم قزوینی ج ۲ ص ۲۲ - ۲۳

کلیله بتازی شد از پهلوی — بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر — بدانگه که شد در جهان شاه، نصر
گرانمایه بوالفضل دستوراوی — که اندر سخن بود گنجوراوی
بفرمود تا پارسی و دری — بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس بدورسم ورای آمدش — برو برخرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان — کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند — همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را — بسفت این چنین در آکنده را

از این اشعار میتوان درك کرد که کلیه و دمنه نخست بفرمان بلعمی وزیر بفارسی ترجمه شده و بعد از آن رودکی مأمور بنظم در آوردن آن گردیده است .

از منظومهٔ کلیله ودمنهٔ رودکی بطور کلی بیش از ۸۸ بیت باقی نمانده که درفرهنگهای مختلف ضبط شده است وجمیع آنها دردیوان رودکی تألیف دانشمند محترم آقای سعید نفیسی ص ۱۰۷۶ تا ۱۰۹۵ نقل گردیده وقسمتی دیگر از آن در کتاب تحفة الملوك آمده است .

درمیان این ۸۸ بیتی که از منظومهٔ کلیله ودمنه مانده مؤلف فرهنك جهانگیری دو بیت نقل کرده و گفته است که آن دو بیت ازمثنوی « دوران آفتاب » رودکی است ، از اینجا میتوان استنباط کرد که رودکی دو منظومه بدین وزن داشته ، یکی کلیله ودمنه ودیگر مثنوی « دوران آفتاب » که از آن اثری دردست نیست، اما همانطور که قبلا هم ذکر شد رودکی در نظم کلیله ودمنه تنها بنقل اصل مطالب ومتن کتاب نمیپرداخته ومطالب واندرزها وحکمی هم ازخویش بر آن اضافه میکرده است .

چنانکه ازاین چهار بیت هویدا است :

تا جهان بود از سرمردم فراز — کس نبود ازراه دانش بی نیاز
مردمان بخرد اندر هرزمان — راه دانش را بهر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند — تا بسنك اندر همی بنگاشتند
دانش اندردل چراغ روشن است — وزهمه بد برتن تو جوشنست

این منظومه دربحر رمل مسدس سروده شده است و چهار بیتی که در بالا ذکر شد ازجمله اشعار بسیار خوب آن محسوب میشود که در کتاب تحفة الملوك نقل شده است .

اشعار رودکی را میتوان باین ترتیب تقسیم بندی کرد :

شش مثنوی دربحرهای مختلف ، مدایح ، مراثی، مهاجات ، تغزلات، خمریات امثال واندرزهاحکم ، قصاید (۱)

اکنون قسمتی از بهترین اشعار رودکی را که نمونهٔ روح بزرك واحساسات لطیف اوست دراینجا ذکرمیکنیم . قدرت رودکی در بیان احساسات شاعرانه واوزان

۱- کلیه این اشعاررا آقای سعید نفیسی جمع آوری ودر جلد سوم دیوان رودکی نقل کرده اند

زیبا و رنك آمیزی مناظر بقدری زیاد است که خواندن اشعار او براستی دل آدمی را بلرزه درمیآورد .

مثلا میگوید:

گل صدبرك ومشك وعنبر وسیب — یاسمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است — نزد تو ای بت ملوك فریب

واین بیت :

عشق را گر پیمبری لیکن — حسن را آفریدگار توئی

واین ابیات :

چون کشته ببینی ام دولب بسته فراز — از جان تهی این قالب فرسوده بآز
بر بالینم نشین ومیگوی بناز — کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

ونیز گوید :

خوبان همه سپاهند، اوشان خدایگانست — مرنیك بختیم را برروی او نشانست

قسمت دیگر از بهترین اشعار رودکی خمریات او است ، بطور کلی خمریات همیشه بهترین قسمت اشعار شاعران است و خمریات رودکی هم در درجهٔ اول زیبائی قرار دارد ، مثلا ملاحظه کنید در این اشعار چقدر قدرت بیان و زیبائی تشبیه وجوددارد .

وان عقیقین مئی که هر که بدید — از عقیق گداخته نشناخت
هر دویك گوهرند لیك بطبع — این بیفسرد وآن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد — نا چشیده بتارك اندر تاخت

وجای دیگر گوید:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی ومی قطرهٔ سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
اگر درکالبد جان را ندیدستی شرابستی

شاید درمیان اشعار فارسی کمتر بتوان اشعاری باین زیبائی که ازهرحیث بی نظیراست پیدا کرد .

شاهکار رودکی در خمریات قصیدهٔ معروف اوست که میگوید:

مادرمی را بکرد باید قربان — بچهٔ اورا گرفت وکرد بزندان

این ازشاهکارهای قصاید اوست که برای ما باقی مانده است . شد تسلط و قدرت رودکی درتشبیه هم بی نظیر بوده است ، چنان که میگوید :

آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب

و دربارهٔ شراب میگوید :

چون بنشیند تمام وصافی گردد گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چندازاوسرخ چون عقیق یمانی چندازاولعل چون نگین بدخشان
آنگه اگر نیمه شب درش بگشائی چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
وربیلور اندرون ببینی گوئی گوهر سرخست بکف موسی عمران

وهمچنین دراین دو بیت که راجع بمی گفته چه تشبیه عجیبی کرده :

بیاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی بخوشی گوئی اندردیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی ومی قطرهٔ سحابستی طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی

ببینید در تشبیه مناظر چه قدرتی دارد:

آمد بهارخرم و بارنگ و بوی طیب باصدهزار نزهت و آرایش عجیب

ودرهمین قصیده گوید

باران مشکبوی ببارید نو بنو وزبرف بر کشید یکی حلهٔ قصیب

و باز

اکنون خورید باده واکنون زیید شاد کاکنون برد نصیب حبیب از برحبیب

و باز از تشبیحات اوست

آن صحن چمن که ازدم وی گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون زبهار معنوی طبع پر نقش و نگار همچوژنگ است

سبك شعر و زیبائی کلام رودکی آنقدر در شعرای بعد از او تأثیر کرده که اکثرمضامین بکر اورا درمیان اشعارشعرای بعد ازاو میتوان یافت ازآنجمله است این ابیاتی که در پائین نقل میشود :

رودکی گوید:

درست وراست کناد این مثل خدای ورا اگر ببست یکی در ، هزار در بگشاد

وسعدی همین فکررا چنین بیان میکند .

خداگر زحکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

رودکی گوید

نازاگرخوب را سخاست بشرط نسزد جز ترا کرشمه و ناز

وسنائی غزنوی نیزعین همین مضمون را گفته

ناز را روئی بباید همچو ورد گرنداری، گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز حیف باشد چشم نابینا و درد

ومضمون این اشعار رودکی را درمیان اشعار بسیاری از شعرای بعد از وی میتوانیم بیابیم :

من موی خویش را نه از آن میکنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه‌ها بوقت مصیبت سیه کنند　　من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

کسائی مروزی شاعر بزرگ قرن چهارم که شرح زندگانیش بعداً زین خواهد آمد ازاو تقلید کرده است که میگوید.

من موی را نه از پی آن میکنم خضاب　　تا باز نو جوان شوم و نو گنه کنم
مردم چو مو بماتم پیری سیه کنند　　من موی را بمرگ جوانی سیه کنم

وهمین مضمون را رشید وطواط گفته است :

اگر بسوگ عزیزان کنند جامه سیاه　　سیاه کردم من موی خود بسوگ شباب

رودکی گوید

چرا عمر کرکس دوصدسال و یحک　　نماند فزون تر زسالی پرستو

ومصعبی درهمین مضمون گفته است

چرا عمر طاووس و دراج کوته　　چرا زاغ و کرکس زید دردرازی

وهم رودکی گفته است :

هم بچنبر گذار خواهد بود　　این رسن را اگرچه هست دراز

عنصری شاعر بزرگ قرن ششم درغزلی همین مضمون را آورده :

مگر بمن گذر دهست درمثل که رسن　　اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر

شیخ فریدالدین عطار فرماید:

چون گذر برچنبر آمد جاودان　　چند در گیری رسن گرد جهان

اگر بخواهیم دنبالهٔ این مقایسه را ادامه بدهیم سخن بسیار بدرازا خواهد کشید. چون خیلی ازمضامین اشعار رودکی را میتوان دراشعار اکثر شعرای بعد ازوی یافت.

موضوع آخری را که در اینجا دربارهٔ رودکی مورد بحث قرارمیدهیم مسئلهٔ اشعاری است که بوی نسبت میدهند ولی بتحقیق متعلق باو نیست ، از جمله اشعاری که برودکی نسبت داده‌اند اشعار قطران است ومقداری ازاشعارشاعران دیگر . البته بارجوع بسبك هریك از شعرای ایران ومقایسهٔ آن با سبك رودکی تشخیص این اشعار الحاقی بسیار آسان است، چه همانطور که گفته شد دراشعار رودکی روح نشاط ومسرت وحالت خاصی هست که کمتر درشعرای بعد از او نظیر دارد و بخصوص که اکثر اشعار وی در میان اشعار الحاقی مثل الماس درمیان گوهرهای قلب و بدل میدرخشد و گاهی اصلاقابل مقایسه با آنها نیست در اینجا باختصار نمونه هائی از اشعار الحاقی بوی را برای مثال نقل میکنیم :

برهان محبت نفس سرد منست　　عنوان نیاز چهرهٔ زرد منست
میدان جفا دل جوانمرد منست　　درمان دل سوختگان درد منست(۱)

شما در میان تمام آثار رودکی حتی شبیه چنین مضمون وحالتی را پیدا نمیکنید، تا چه رسد بآن که او بااین الحاح والتماس دم ازدل سوختگی وچهرهٔ زردو نفس سرد بزند .

۱ــ آقای سعید نفیسی دردیوان رودکی ج ۲ ص ۶۳۶ این رباعی را متعلق بعبدالواسع جبلی دانسته اند .

تنها در میان اشعار الحاقی این غزل که متعلق بر ابعهٔ کعب قزداری شاعرهٔ معروف قرن چهارم است تا اندازه‌ای روح اشعار و حالت افکار و تشبیهات رودکی را دارد که میگوید :

زبس گل که در باغ مأوی گرفت — چمن رنگ ارتنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشك تبت نداشت — جهان بوی مشك ازچه معنی گرفت
مگرچشم مجنون با براندراست — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که در لاله مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دینی مگیر — که بدبخت شدآنکه دینی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چورهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسی گرفت

این مثنوی را که برودکی نسبت داده‌اند و در بعضی نسخ بقطران نیز منسوبست، آقای سعید نفیسی متعلق بمثنوی ساقی نامهٔ ظهوری ترشیزی شاعر قرن دهم دانسته‌اند .

ای زتو ذره کند خورشیدی — کرمت بسته در نومیدی
چنگ هرگاه که برچنك زنی — بازگردی و بر آهنگ زنی
گرچه ازکسوت وصورت فردی — پیرهن قالب آدم کردی
گرم کن بتکدهٔ آه مرا — جلوه ده تیغ سحرگاه مرا
همچنان نه اثری در سخنم — که چو پرواز کند از دهنم
دردرا نازکی از صبر دهی — آب را تازگی از ابر دهی
چنگی و پردگی چنگ، توئی — نغمه و پرده و آهنگ توئی
چون شود کهنه همی پیراهن — جیب را چاك زنی تا دامن
نقطهٔ دائرهٔ در دم کن — همچو یکتائی خود فردم کن
هر کجا یکدو پریشان یابم — که نشینند زنند از غم دم
صبح را از رخ خود خندانی — اشك را چهره بخون غلطانی
چون شوی شعله ودر شمع افتی — روشنی گردی ودر جمع افتی
سر کشی ازسرو دورافکنیش — یك کفن خانهٔ گور افکنیش
درخرابات که نقش تو کم است — جامه‌ای گرد گریبانت ضم است
باز پیراهن دیگر پوشی — گرچه زین جامه مکرر پوشی
شمع را پرده در جمع توئی — شب توئی جمع توئی شمع توئی
آنچنان دم زنی و جسم دم — از جنون غمت ای مایهٔ غم
که ز باد نفسم گل رقصد — ناله در سینهٔ بلبل رقصد

البته هر کس مختصر آشنائی با افکار و اشعار رودکی وسبك اوداشته باشد بآسانی میتواند بفهمد که این اشعار عارفانه و پر پیچ وخم که بمقدار زیاد حزن و اندوه

شعرای بعداز قرن پنجم و ششم را ادارد متعلق برودکی شاعر سرزنده و با نشاط ورآلیست نمیباشد.

درمیان اشعار الحاقی برودکی تعداد زیادی هم ازاشعار فرخی سیستانی و مسعود سعد میتوان یافت .

دراینجا تاحدامکان باختصار دربارهٔ رودکی و آثار و احوال وی بحث شد و متأسفانه بیش ازاین مقدور نبود. اگر میخواستیم نظریات کلی مورخین و محققین شرق و غرب را نیز باین شرح حال بیفزائیم کار ازیك مجلد ودو مجلد میگذشت و باین ترتیب ادامهٔ این سخن ازحوصلهٔ این بحث خارج بود . واکنون قسمتی از بهترین اشعاری که بتحقیق ☆ متعلق برودکیست دراینجا از نظرشما میگذرد :

منتخبی ازقصاید ومقطعات وابیات پراگندهٔاو:

زهی فزوده جمال تو زیب و آرارا — شکسته سنبل زلف تو مشك سارارا
قسم بر آن دل آهن خورم که از سختی — هزار طرح نهاده است سنك خارارا
که از تو هیچ مروت طمع نمیدارم — که کس ندیده ز سنگین دلان مدارارا
هزار بار خدا را شفیع میآرم — ولی چه سود چو تو نشنوی خدارارا
چو رودکی بغلامی اگر قبول کنی — ببندگی نپسندد هزار دارارا

☆☆☆

دلا تاکی همی جوئی منی را — چه کوبی بیهده سرد آهنی را
دلم چون ارزنی عشق تو کوهی — چه سائی زیر کوهی ارزنی را
بیا اینك نگه کن رودکی را — اگر بیجان روان خواهی تنی را

☆☆☆

آمد بهار خرم با رنك و بوی طیب — باصد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان — گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد — لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن — دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مردسوگوار — وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را زابر دمد روی گاهگاه — چونان حصارئی که گذردارد ازرقیب

---

* در دیوان رودکی ج ۲ ص ۶۵۹ آقای سعید نفیسی دربارهٔ اشعار الحاقی بوی مینویسند :

« ... دیوان مجعولی برودکی نسبت میدهند که متعلق بوی نیست ودرحقیقت ازقطران است... درمیان نسخه های خطی دواوین شعرای ایران کتاب کوچکی حاوی نزدیك هزار بیت در ایران متداولست که باسم «دیوان رودکی» معروف است و نسخ متعدد ازآن موجوداست، مستشرق معاصر انگلیسی «دنیس راس» دراین باب بحثی رانده است واین کتاب را «دیوان مجعول رودکی» اصطلاح کرده وچون این اصطلاح بمورد است منهم ازآن پیروی کردم . این کتاب را ظاهراً در اواخر قرن دهم و اوائل قرن یازدهم جعل کرده اند زیرا در میان مآخذی که در گرد آوردن اشعار رودکی بدست بود قدیم ترین کتاب که درآن اشعار قطران را بنام رودکی آورده باشند فرهنك جهانگیری است که بسال ۱۰۰۵ تألیف شده است وازآن پس تازمان ما در بیشتر کتابها اشعار قطران را کم و بیش بنام رودکی آورده اند... »

یکچند روزگار جهان دردمند بود — به شد که یافت بوی سمن بادرا طبیب
باران مشکبوی بیاریـد نو بنـو — وز بـرف بر کشید یکی حلهٔ قصیب
گنجی که برف پیش همیداشت گل گرفت — هرجو یکی که خشك همی بود شد رطیب
تندر میـان دشت همی بـاد بر دمد — ابر از میان ابر همی بر کشد قضیب
لاله میـان کشت بخندد همی زدور — چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب
بلبل همـی بخواند درشاخسار بیـد — سار ازدرخت سرومراورا شده مجیب
صلصل بسروبن بر، بـا نغمهٔ کهـن — بلبل بشاخ گل بر بالحنك غریب
اکنون خورید باده واکنون زیبدشاد — کاکنون برد نصیب حبیب از برحبیب
ساقی گزین و باده‌ومی خور ببانك زیر — کـز کشت سار نالدو از باغ عندلیب
هرچند نو بهار جهانت بچشم خوب — دیدار خواجه خوبتر آن مهتر حسیب

☆☆☆

چون تیغ بدست آری مـردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بـدی نیست فرا مشت
این تیغ نه از بهـر ستمکاران کـردند
انگور نه از بهـر نبیدست بچرخشت
عیسی بر هی دیـد یکی کشته فتـاده
حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تـا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجـه بدر کوفتـن کس
تا کس نکنـد رنجه بدر کوفتنت مشت

☆☆☆

بسـرای سپنـج مهمان را — دل نهادن همیشگی نه‌رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت — گرچه‌اکنونت‌خواب بردیباست
با کسان بودنت چه سود کند — که بگوراندرون‌شدن تنهاست
یار تو زیر خاك مور و مگس — چشم بگشا ببین کنون پیداست
آنکه زلفین گیسوت پیراست — گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده — سرد گردد دلش نه نابیناست

☆☆☆

رودکی چنك برگرفت‌ونواخت — باده انداز کو سرود انداخت
وان عقیقین مئی که‌هر که بدید — از عقیـق گداختـه نشناخت
هردو یك گوهرند لیك بطبع — این بیفسرد وآن‌دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد — ناچشیده بتارك انـدر تاخت

☆☆☆

زمانه پندی آزاد وار داد مـرا — زمانه‌راچون‌نکو بنگری‌همه‌پندست

بروز نیك كسان گفت تا تو غم نخوری | بسا كسا كه بروز تو آرزومندست
زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه | كرا زبان نه ببندست پای در بندست

☆☆☆

مرا بود وفروریخت هرچه دندان بود | نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم زده بود و در و مرجان بود | ستارهٔ سحری بود وقطره باران بود
یکی نماند کنون ز آن همه بسود و بریخت | چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
جهان همیشه چو چشمیست گردو گردانست | همیشه تا بود ، آئین گرد ، گردان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود | وباز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود | و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود | و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی | که حال بنده ازاین پیش برچه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو مدام | ندیدی آنگه اورا که زلف چوگان بود
شد آنزمانه که رویش بسان دیبا بود | شد آنزمانه که مویش بسان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز | بشد که باز نیامد عزیز مهمان بود
بسانگار که حیران بدی بدو در چشم | بروی او در ، چشمم همیشه حیران بود
شد آنزمانه که او شاد بود و خرم بود | نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی داد بی شمار درم | بشهر هر که یکی ترك نارپستان بود
بسا کنیزك نیکو که میل داشت بدو | بشب ز یاری او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه نیارست شد بدیدن او | نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود
نبید روشن ودیدارخوب و روی لطیف | اگر گران بد ، زی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن | نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستمی که غم چبود | دلم نشاط و طرب را ، فراخ میدان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر | از آن سپس که بکردار سنگ وسندان بود
همیشه چشمم زی لفکان چابك بود | همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه ، زن و فرزند نه ، معونت نه | از این ستم همه آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی | بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بد آن زمانه ندیدی که در جهان رفتی | سرودگویان گوئی هزار دستان بود
شد آنزمان که باو انس رادمردان بود | شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر ورا ، زی ملوك دیوانست | همیشه شعر و را ، زی ملوك دیوان بود
شد آنزمانه که شعرش همه جهان بنوشت | شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگیتی بودست نامور دهقان | مرا بخانهٔ او سیم بود و حملان بود
کرا بزرگی و نعمت ز این و آن بودی | ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چل هزار درم | درو فزونی یك پنج میر ماکان بود
ز اولیاش پراگنده نیز هشت هزار | بمن رسید بدآن وقت ، حال خوب آن بود
چو میردید سخن داد ، دادمردی خویش | ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود

کنون زمانه دگرگشت ومن دگر گشتم عصا بیار که وقت عصا و انبـان بود

درمرثیت ابوالحسن مراد

مرد مرادی نه همـانا که مرد مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد (۱)
جان گرامـی بپـدر بـاز داد کالبـد تیـره بمـادر سپـرد
آن ملك با ملکی رفت بـاز زنده کنون شد که تو گوئی بمرد
کاه نبد او کـه بکاهی پریـد آب نبد او کـه بسرمـا فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود در این خاکدان کو دو جهـان را بجوی میشمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند جان و خرد سوی سموات برد
جان دوم را کـه ندانـند خلق مصقله‌ای کرد و بجانان سپرد
صاف بد آمیخـته بـا درد می بر سر خم رفت وجدا شد زدرد
در سفـر افتند بهم ای عزیـز مروزی ورازی و رومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی اطلس کی باشد همتـای برد
خامش کن چون نقط ایرا ملك نـام تو از دفتـر گفتـن سترد

☆☆☆

شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمـان بیایـد بود وز گذشتـه نکـرد بایـد یاد
من و آن جعد موی غالیـه بوی من و آن ماهـروی حـور نژاد
نیك بخت آنکسی که داد و بخورد شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد وابراست این جهان وفسوس باده پیـش آر، هرچـه بادا باد

☆☆☆

چهار چیز مر آزاده را زغـم بخرد تن درست وخوی نیك و نام نیك و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد سزد که شادزید جاودان وغم نخورد

☆☆☆

ملکـا جشن مهرگـان آمـد جشن شاهان و خسروان آمد

۱- دراینجا لازم است تذکر داده شود که دو بیت اول وچند بیت ازوسط این شعر در بعضی دیوانها درشرح حال سنائی غزنوی درمرثیهٔ وی ثبت شده است و نام مرادی را بنام سنائی بدل کرده و نام گویندهٔ اشعار نیست، ولی چون درهمه جادو بیت اول را ازرودکی و بمرثیهٔ مرادی نوشته اند... وتمام این ابیات کاملا بسبك شعر رودکیست ظن غالب آنستکه این قطعه سراسر ازرودکی باشد منتهی چند بیت آن از نسخه های دیگر فوت شده . ضمناً جلال الدین بلخی معروف بمولوی شاعر وعارف قرن هفتم ایران هم ظاهر این اشعار را بیاد داشته وازآن غزلی دربارهٔ سنائی بیرون آورده است ومصرع اول آنرا چنین بنام سنائی کرده است « گفت یکی خواجه سنائی بمرد » ودر پایان آن غزل این بیت تخلص را افزوده:

« شمس مگو مفخر تبریزیان هر که بمرد از دوجهان او نمرد » و این غزل در تمام نسخه های دیوان غزلیات جلال الدین محمد بلخی ثبت آمده است . (دیوان رودکی ج ۳ ص ۹۸۳ و ۹۸٤)

خز بجای ملحم و خرگاه — بدل باغ و بوستان آمد
گل دگر ره ببوستان آمد — وارهٔ(۱) باغ و بوستان آمد
وار آذر گذشت و شعلهٔ آن — شعلهٔ لاله را زمان آمد

در مدح نصر بن احمد

حاتم طائی توئی اندرسخا — رستم دستان توئی اند نبرد
بی که حاتم نیست باجودتوراد — نی که رستم نیست درجنك تومرد

☆☆☆

وقت شبگیر بانك نالهٔ زیر — خوشتر آید بگوشم از تکبیر
زاری زیرو این مدار شگفت — گرزدشت اندر آورد نخجیر
تن او تیر نه زمان بزمان — بدل اندر همی گذارد تیر
گاه گریان و گه بنالد زار — بامدادان و روز تا شبگیر
آن زبان آور و زبانش نه — خبر عاشقان کند تفسیر
گاه دیوانه را کند هشیار — گه بهشیار بر نهد زنجیر

☆☆☆

زندگانی چه کوته وچه دراز — نه بآخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذار خواهد بود — این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی — خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندك تر ازجهان بپذیر — خواهی از ری بگیر تا بطراز
اینهمه باد وبود تو خوابست — خواب را حکم نی مگر بمجاز
اینهمه روز مرك یکسانند — نشناسی ز یکدگرشان باز
نازا گرخوب را سزاست بشرط — نسزد جز ترا کرشمه و ناز

«مادر می»

مادر می را بکرد باید قربان — بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
بچهٔ او را از او گرفت ندانی — تاش نکوبی نخست وزونکشی جان
گرچه نباشد حلال دور بکردن — بچهٔ کوچك زشیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی — از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین وره داد — بچه بزندان تنك و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را — هفت شبانروز خیره ماند وحیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند — جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبرزیر گردد از غم وگه باز — زیر زبر ، همچنان زانده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود — جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست — کفك برآردزخشم وزاید شیطان
مرد حرس کفکهاش پاك بگیرد — تابشود تیرگیش وگردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچغد تیز — درش کند استوار مرد نگهبان

---

۱ - واره بمعنای نوبت است

چون بنشیند تمام و صافی گردد گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازاو سرخ چون عقیق یمانی چند ازاو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببوئی گمانبری که گل سرخ بوی بدو داد و مشک و عنبر همیان
هم بخم اندر همی گدازد چونین تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیم شب درش بگشائی چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور ببلور اندرون ببینی گوئی گوهر سرخست بکف موسی عمران
زفت شود راد مرد وسست دلاور گر بچشد زوی وروی زرد گلستان
وآنک بشادی یکی قدح بخورد زوی رنج نه بیند از آن فراز و نه احزان
انده دهساله را به طنجه رماند شادی نو را زوی بیارد و عمان
بامی چونین که سالخورده بود چند جامه بکرده فراز پنجهٔ خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه از گل و وز یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گستریده ز هرسو ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرش های نوآئین شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عیسی و فرشهای فوادی چنگ و دف و پرده های چابک جانان
یک صف میران و بلعمی بنشسته یک صف حران و پیر صالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر هریک چون ماه بردو هفته درخشان
هریک برسر بساک مورد نهاده روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان
باده دهنده بتی بدیع زخوبان بچه خاتون ترک و بچه خاقان
چونش بگردد نبید چند بشادی شاه جهان شادمان وخرم وخندان
از کف ترکی سیاه چشم پریروی قامت چون سرو و زلفکانش چو چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش واولیاش همیدون گوید هریک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه زنده بدو داد و روشنائی کیهان
آنک نبود از نژاد آدم چون او نیز نباشد اگر نگوئی بهتان
حجت یکتا خدای و سایهٔ اویست طاعت او کرده واجب آیت قرآن
خلق زخاک وز آب و آتش و بادند وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فره بدو یافت ملک تیره و تاری عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی ور تو دبیری همه مدایح او خوان
ور تو حکیمی وراه حکمت جوئی سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آنک بدو بنگری بحکمت گوئی اینک سقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت گوش کن اینک بعلم وحکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید وحکمت مرد خرد را ادب فزاید و ایمان

ور تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی
اینک اویست آشکارا رضوان

خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی
تا که به بینی برین که گفتم برهان

پاکی اخلاق او و پاك نژادی
با نیت نیك و با مکارم احسان

ور سخن اورسد بگوش تو یکراه
سعد شود مر تورا نحوست کیوان

ورش بصدر اندرون نشسته ببینی
جزم بگوئی که زنده گشت سلیمان

سام سواری که تا ستاره بتابد
اسب نبیند چنو سوار بمیدان

باز بروز نبرد و کین و حمیت
گرش ببینی میان مغفر و خفتان

خوار نمایدت زنده پیل بدانگاه
ورچه بودمست وتیز گشته وغران

ورش بدیدی سفندیار گه رزم
پیش سنانش جهان دویدی ولرزان

گرچه بهنگام حلم کوه تن اوی
کوه سیامست(۱) که کس نه بیند جنبان

دشمن ار اژدهاست پیش سنانش
گردد چون موم پیش آتش سوزان

ور بنبرد آیدش ستارهٔ بهرام
توشهٔ شمشیر او شود بگروگان

باز بدانگه که می بدست بگیرد
ابر بهاری چنو نبارد باران

بادو کف او ز بس عطا که ببخشد
خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان

لاجرم از جودواز سخاوت اویست
نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان

شاعر زی اورود فقیر وتهی دست
بازر بسیار باز گردد و حملان

مرد سخن را از او نواختن و بر
مرد ادب را از او وظیفهٔ دیوان

باز بهنگام داد و عدل برخلق
نیست بگیتی چنو نبیل و مسلمان

داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی
جور نه بینی بنزد او و نه عدوان

نعمت او گسترید ه بر همه گیتی
آنچه کس از نعمتش نه بینی عریان

بستهٔ گیتی از او بیابد راحت
خستهٔ گیتی از او بیابد درمان

با رسن عفو آن مبارك خسرو
حلقهٔ تنگست هرچ دشت و بیابان

پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند ، بعفو کوشد وغفران

آن ملك نیمروز و خسرو پرویز
دولت اویوزودشمن ، آهوی نالان

عمرو بن اللیث زنده گشت بدو باز
با حشم خویش در زمانهٔ ایشان

رستم رانام اگرچه سخت بزرگست
زنده بدویست نام رستم دستان

رودکیا بر نورد مدح همه خلق
مدحت اوگوی و مهردولت بستان

ورچه بکوشی بجهد خویش بگوئی
ورچه کنی تیز فهم خویش بسوهان

ورچه دو صد تابعه فریشته داری
تیزپری باز و هرچ جنی و شیطان

گفت ندانی سزاش وخیزوفراز آر
آنك بگفتی چنانك گفتی نتوان

اینك مدحی چنانکه طاقت من بود
لفظ همه خوب وهم بمعنی آسان

جز بسزاوار میر گفت ندانم
ورچه جریرم بشعروطائی وحسان

مدح امیری که مدح زوست جهانرا
زینت هم زوی وفرونزهت وسامان

۱ــ کوه سیام کوهی است در نخشب که مقنع ماه خودرا از آن برآورد .

سخت شکو هم که عجز من بنماید ورچه حریفم۱ ابافصاحت سبحان۲
مدح همه خلق را کرانه پدیدست مدحت او را کرانه نی و نه پایان
نیست شگفتی که رودکی بچنین جای خیره شود بی روان وماندحیران
ورنه مرا بو عمر دلاور کردی وانگه دستوری گزیدهٔ عدنان
زهره کجا بود می بمدح امیری کز پی او آفرید گیتی یزدان
ورم ضعیفی و بی بدیم ۳ نبودی وانك نبود از امیرمشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیك مرتب خدمت اورا گرفته چامه بدندان
مدح رسولست وعذر من برساند تا بشناسد درست میر سخندان
عذر رهی خویش وناتوانی وپیری کو بتن خویش ازاین نیامد مهمان
دولت میرم همیشه باد بر افزون دولت اعدای او همیشه بنقصان
سرش رسیده بماه بر ببلندی و آن معادی بزیر ماهی پنهان
طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید نعمت پاینده تر زجودی وثهلان ٤

☆☆☆

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

☆☆☆

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی ودرشتی راه او زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاطروی دوست خنگ مارا تا میان آید همی
ای بخاراشاد باش ودیرزی میرزی تو شادمان آید همی

۱ــ سبحان مراد سبحان بن زفر بن ایلس واثلی معروف بسبحان واثل خطیب مشهورعرب متوفی دو ٥٤ است .

۲ ـ درهمهٔ نسخه‌ها «بی ندیم» وممکن است دراصل «بی بدیم» بوده باشد بمعنی لابدی و ناچاری... ویاآنکه «بی ندیم» بوده باشد بمعنی بی نوائی «دیوان رودکی ص۱۰۱۸»

۳ــ وثهلان کوهی است درنجدحاشیه دیوان رودکی ص ۱۰۱۹ »

میر ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی
آفرین ومدح سود آید همی گر بگنج اندر زیان آید همی

☆☆☆

ای آنکه غمگنی و سزاواری وندر نهان سرشك همی باری
از بهر آن کجا ببرم نامش ترسم زسخت انده ودشواری
رفت آنك رفت و آمد آنك آمد بود آنکه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را گیتیست کی پذیرد هموارى
مستی مکن که نشنود او مستی زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش زین گردون بینی گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او برهر که تودل براو بگماری
ابری پدیدنی و کسوفی نی بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگ مردی و سالاری

رابعه

رابعه‌را میتوان نخستین‌زن شاعرهٔ زبان‌فارسی دانست ، وی‌معاصر با رودکی ودرقرن چهارم‌هجری زندگی‌میکرده‌است. رابعه دختر کعب ازشاعره‌های‌توانای زبان فارسی بوده که اشعارش در منتهای استحکام و قدرت سروده شده است ولی معلوم نیست چرا درهیچیك از تذکره‌ها و کتب ادبیات زبان ماسخنی‌ازاونرفته‌واگراشاره‌ای شده‌بسیارناچیز وبی‌اهمیت بوده‌است . مثلا درکتاب جواهر العجایب تألیف فخری بن امیدی هروی (۱) که‌تذکرهٔ مخصوص شاعره‌های زبان فارسی‌است ذکری‌ازاونیامده، درکتاب‌خیرات‌حسان (۲) تألیف مرحوم محمدحسن خان اعتماد السلطنه«صنیع‌الدوله» مؤلف قرن‌گذشتهٔ ایران‌که سه‌جلداست نیزنامی ازو نرفته‌است .

محمدعوفی درلباب‌الالباب دربارهٔ وی چنین‌مینویسد :

«رابعهٔ بنت‌کعب القزداری دختر کعب اگرچه زن‌بود اما بفضل‌برمردان‌جهان بخندیدی ، فارسی هردومیدان ووالی هردو بیان برنظم تازی قادر و درشعر پارسی بغایت ماهر و باغایت ذکاء خاطروحدت طبع پیوسته عشق‌باختی و شاهد بازی‌کردی واورا «مگس‌روئین» خواندندی وسبب این‌نیزآن‌بودکه وقتی‌شعری‌گفته بود ؛

خبر دهندکه بارید‌برسرایوب — زآسمان ، ملخان وسر همه زرین
اگر ببارد‌زرین‌ملخ‌براو ازصبر — سزد‌که‌بارد‌برمن‌یکی‌مگس‌روئین

واین غزلها که‌از کعب‌الغزال درحلاوت زیاده است و از وصال یار صاحب جمال درطراوت بیش ، اوراست :

مرا بعشق همی محتمل کنی بحیل — چه حجت‌آری پیش خدای عز وجل
بعشقت‌اندر ، عاصی همی‌نیارم شد — بدینم اندر طاغی همی شوی بمثل
نعیم‌بیتو نخواهم جحیم باتورواست — که‌بی‌توشکرزهراست‌وباتوزهرعسل
بروی‌نیکو تکیه‌مکن که‌تایکچند — بسنبل اندر پنهان‌کنند نجم زحل
هرآینه‌نه‌دروغست آنچه گفت‌حکیم — فمن تکبر یوماً فبعد عز ذل

واین‌ملمع‌را نیزاوگفته است .

شاقنی نایح من الاطیار — حاج‌سقمی وهاج‌لی تذکاری

---

۱ – چاپ‌لکهنو ۱۸۷۳
۲ – چاپ‌تهران ۱۳۰۴–۱۲۰۷

دوش بر شاخك درخت آنمرغ — نوحه‌میکرد ومیگریست بزاری
قلت للطیر لم تنوع و تبکی — فی دجی اللیل النجوم دراری
من جدایم زیار از آن نالم — تو چه نالی که با مساعد یاری
من نگویم چو خون دیده ببارم — توچه گوئی چوخون دیده نباری

نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی شاعر وعارف بزرك قرن نهم ایران در کتاب معروف نفحات الانس (۱) دربارهٔ رابعه میگوید :

«دختر کعب رحمهاالله تعالی باشیخ ابوسعید ابوالخیر قدس‌اله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران‌هم اتفاق کردند که این سخن که او میگوید نه آن سخن باشد که برمخلوق توان گفت اورا جای‌دیگر افتاده . روزی آن غلام آن‌دختر را ناگاه دریافت سر آستین او بگرفت ، دختر بانگ‌زد برغلام و گفت ترا این بس نیست که من‌خداوندم و آنجا مبتلایم برتو بیرون‌دارم که‌توطمع‌میکنی ؟ شیخ ابوسعید گفت سخنی که او گفته‌است نه چنانست که کسی را در مخلوق‌افتاده باشد. وی گفته‌است:

باز عشقت اندر آوردم ببند — کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریائی کرانه ناپدید — کی توان کردن‌شتاب‌ای‌مستمند
عشق‌را خواهی که تاپایان بری — بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید انگارید خوب — زهر باید خورد انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن تنك تر گردد کمند

دراین کتاب نفحات‌الانس چندجا صحبت‌از زنان‌دیگری نیزهست که‌نام ایشان رابعه بوده‌است ، ودراسرارالتوحید نیز دوجا اشاره برابعهٔ مطلق‌میکند که معلوم‌نیست مقصود کدام‌رابعه است .

شیخ‌فریدالدین عطار شاعرقرن‌هفتم ایران درمنظومهٔ الهی‌نامهٔ(۲)حکایتی دربارهٔ رابعه دارد . آقای‌سعید نفیسی در رساله‌ای که در بارهٔ رابعه نوشته‌اند این داستان منظوم‌را که درحدود ۵۰۰ بیت میشود باین‌شرح خلاصه کرده‌اند که عیناًدر اینجا نقل‌میشود :

«دربلخ امیری‌بود که پدران‌وی نیز پادشاه‌بودند وکعب نام داشت و پدران او درزمان‌ابومسلم بدان‌سرزمین آمده‌بودند و امیر دادگر بخشنده‌ای بود . پسری داشت که او نیز درخوبی ونیکی شهره‌بود وحارث نام‌داشت و دختری داشت که او را زین‌العرب لقب‌داده‌بودند ودر خوبی وزیبائی مانند نداشت وهرچه از مردم می‌شنید بیکدم نظم‌میکرد ، وچون پدررا هنگام‌مرك رسید پسررا نزدخود خواند و دختر را باو سپرد و گفت بسی‌نامداران وگردنکشان اورا ازمن‌خواستند ومن‌ندادم و اگرتو شوئی شایسته‌بیابی اورا بدوده واورا تیمارداروگرامی بشمار . چون پدر بمرد پسر بجای‌او بنشست وداد کردن گرفت وخواهر رانیز چون‌جان گرامی میداشت ، حارث را غلامی بود بکتاش نام که پاسبان خزانهٔ‌او بود ودر زیبائی مانندنداشت ودرقصر حارث

---

۱ — چاپ‌مطبع‌حیدری هندوستان ۱۲۸۹ص۴۰۹
۲ — چاپ‌تهران ۱۳۱۶شمسی ص۳۵۶ — ۳۸۰

میزیست ودرباغ او روزگار میگذراند . درپیش باغ اطاق بلندی بود که تخت حارث را درآن گذاشته بودند ، روزی دختر کعب برباام رفت وچون لختی بهر سوی نگریست آن غلام رادید ، شراب میداد وقول وغزل میگفت ، دلدادهٔاو شد واز آن رنج بیمار شد وچون پزشك آمد سودی نبخشید ، دختررا درپرده دایه‌ای بود حیله گر ، ازاوپرسید که وی را چه روی داده ، دختر بروز نمیداد تا اینکه سرانجام گفت بکتاش را فلان روز دیدم و دل بدو سپردم .

اینك برخیز ودرمیانهٔ ما باش و نامه‌ای نوشت وصورتی ازنقش خود درآن نگاشت وبدایه سپرد وچون بکتاش آن نامه را خواند وی نیز دل‌سپرده گشت ودایه‌را گفت ترجمان دل‌سپردگی او باشد . دختر چون این بدانست شاد شد وجز بیت وغـزل گفتن کاری نداشت وشعرمیگفت ونزد غلام میفرستاد و چون زمانی گـذشت روزی بدهلیزی بیرون شد وبکتاش ناگهان اورادیدوشناخت ودامن دختر گرفت ، دختر آستین برفشاند وگفت این چه دلیریست که دامن گیری ؟

غلام گفت اگرروی ازمن درکشیدی پس چـرا شعرم میفرستادی ودل ازمن ربودی ؟

دختر گفت :

- توازین رازآگاه نئی، مرا درسینه کاری افتاده و بدست توگشاده نشود و از ده چون توراست نیاید، وتوبهانهٔ این کاری، خود را درشهوت بازی میفکن !

این بگفت وازپیش او برفت

بخط ابوسعید مهنه دیدم که گوید. من بدانجانب رسیدم وازحال دختر کعب پرسیدم که عارف بوده‌است یاعاشق؟

هاتفی گفت :

ـ آن شعری که برزبان اوروان بود . ممکن نیست کـه از سوزعشق معشوق مجازی چنین شعری بتراود وآن شعررا با هزل سروکاری نبود وباحق خطاب بود و اورا درمعنی کمال تمام بود وآن غلام را بهانه ساخته بود .

درهرصورت دخترهمچنان درآن عشق خود شعر میگفت و روزی بچمنزاری رفته واشعارخود را میخواند ، مگرحارث درآنسوی چمن بود وآن سخنها بشنودوبانك بروزد چه میگوئی ؟

حارث سقائی بود کـه او را لعل سقا میگفتند ، سرخ روی بود ، دختر آن اشعاررا بگردانید وبنام آن لعل سقا گفتن گرفت وچنان برادررادر بدبینی افکند کـه کینهٔ خواهر دردل گرفت .

چون یکماه ازین زمان گذشت حارث را جنگی پیش آمد ، دراین جنك سر بکتاش را زخمی رسید ونزدیك بود گرفتاردشمن بشود .

دختر روی بسته خود را درمیان صف انداخت وده تن ازدشمنان را بکشت و بکتاش را ازمیان دربرد ، چیزی نبود که سپاه حارث درهم شکسته شود، که نصربن احمد سپاهی بیاری اوفرستاد وحارث بدینوسیله ظفر یافت وچون بشهربازگشت آن

سوار روی بسته را خواست و کسی نتوانست ازاونشان دهد ، دختررا اززخم غلام‌آرام نبود ونامه‌ای برونوشت وبدایه داد که نزد او برد ووی دختررا پیغامهای‌عاشقانه داد، چون روزی چندگذشت وبکتاش ازآن‌زخم برخاست، روزی رودکی اززاهی‌میگذشت ودخترآنجا بود ، رودکی اشعاری‌گفت ودختراورا جوابها داد و رودکی از عشق او آگاه شد وچون بشهربخارا شد نزد شاه رفت ، حارث نیز آنجا بود وجشن شاهانه راست‌کرده بودند . شاه ازرودکی شعرخواست وچون وی اشعاردخترکعب‌رابیادداشت آنها را برخواند .

شاه پرسید :

ـ این اشعاررا کی گفته است ؟

رودکی چون حارث را نمیشناخت گفت

ـ این اشعارازدخترکعب است که دلدادهٔ غلامیست وجزبیت وغزل گفتن‌کاری ندارد وهرچه شعرمیگوید نهانی برای اومیفرستد .

حارث چون بشهرخود بازگشت این حال را از خواهر نهان میداشت و آن گمانی که ازلعل سقا داشت یقین‌شد .

دردل اندیشه‌کرده بود که‌گناهی برخواهر بگیرد وخون اورا بریزد .

اشعاری را که دختر برای بکتاش فرستاده بوددر صندوقی نهاده وسرش را بسته وگرامی میداشت.

بکتاش رفیقی داشت وپنداشت که درآن صندوق گوهراست وچون در آنرا گشود وآن اشعاررا خواند نزد حارث برد وحارث آهنك هلاك خواهر کرد . نخست غلام را درچاه افکند وسپس‌گفت‌گرمابه‌ای تافتند وفصاد راگفت که رك خواهرش را بزند وآنرا نه‌بندد وآن دختررا درآن‌گرمابهٔ تافته انداخت ودررا ازگچ وخشت بر وی بست ، دختردرکاسه‌ای ازدست خود خون میگرفت وانگشت درخون میزد واشعار خود را بردیوارمینوشت وچون همهٔ دیوار را ازاشعار پرکرد ودیگر خونی برای او نماند جان‌سپرد واورا بردند وشستند وخاك کردند ، چون این خبر بکتاش رسید فرصتی میجست تا ازچاه برآمد ونهانی سحرگاه سرحارث را برید وبرسرخاك دختر رفت ودشنه‌ای برجگرخود زد وجان بداد واورا هم پهلوی دختر بخاك‌سپردند.»

البته این داستان مفصل اگرهم جزء بجزء درست نباشد باز شرح زندگی و دوران حیات رابعه‌را تااندازه‌ای روشن مینماید .

مرحوم هدایت درمجمع‌الفصحا(۱) دربارهٔ رابعه چنین نوشته :

« پدرش کعب نام دراصل از اعراب بود، در بلخ و قزداروبست در حوالی قندهار وسیستان وحوالی بلخ کامرانیها نموده،کعب پسری حارث نام داشت ودختری رابعه‌نام‌که اورا زین‌العرب نیز گفتند . رابعهٔ مذکوره درحسن وجمال وفضل وکمال و معرفت وحال، وحیدهٔ روزگار وفریدهٔ هرادوارصاحب عشق حقیقی ومجازی و فارسی میدان فارسی وتازی بوده‌است . احوالش درنفحات‌الانس مولانا جامی درضمن‌نسوان

۱ـ ج - اول ص۲۲۲

عارفه مسطوراست ودریکی ازمثنویات شیخ عطارمجمعی ازحالاتش نظماً مذکور ، او را میلی ببکتاش نام غلامی ازغلامان برادرخود بهم‌رسیده وانجامش بعشق‌حقیقی کشیده بالاخره ببدگمانی برادراورا کشتهٔ وحکایت اورا فقیر نظم کرده، نام‌آن مثنوی گلستان ارم‌نهاده، معاصرآل سامان ورودکی بوده واشعارنیکومیفرموده ...»

دراینجا مرحوم هدایت همان ابیات لباب‌الالباب عوفی را با مختصر تفاوتی ذکر کرده وبازنوشته :

«... این ابیات نیزازاوست وبعضی برودکی نسبت داده‌اند:

زبس گل که درباغ مأوی گرفت — چمن رنك از تنك مانی گرفت
صبا نافهٔ مشك تبت نداشت — جهان بوی‌مشك ازچه‌معنی گرفت
مگرچشم مجنون بابر اندراست — که گل رنك رخسارلیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که درلاله‌مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دینی مگیر — که‌بدبخت شدآنکه دینی گرفت
سر نرگس تازه از زر وسیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسا گرفت

وبعد این دو بیت راآورده:

فشاند ازسوسن‌وگل‌سیم وزرباد — زهی بادی‌که رحمت باد برباد
براو از نقش‌آزر صد نشان‌آب — نمود از سحر مانی صد اثر باد

غزل بالا بطور کامل درکتاب تاج‌المآثر با نام گویندهٔ آن ثبت شده است بدین‌صورت :

فشاند ازسوسن وگل سیم وزرباد — زهی بادی‌که رحمت باد برباد
براو از نقش آزر صد نشان آب — نمود از سحرمانی صد اثر باد
مثال چشم آدم شد مگر ابر — دلیل لطف عیسی شد مگر باد
که در بارید هر دم در چمن ابر — که جان‌افزودخوش‌خوش‌درشجر باد
اگر دیوانه ابر آمد چرا پس — کند عرضه صبوحی جام زر باد
گل خوشبوی ترسم آورد رنك — از این غماز صبح پرده‌در باد
برای چشم هر نا اهل گوئی — عروس باغ راشد جلوه گر باد
عجب چون صبح خوشتر میبردخواب — چرا افکند گل را در سهر باد

این غزل هم درسفینه‌ای درقرن هفتم باتخلص بنت‌کعب در پایان آن رابعه نسبت داده شده است ، وازآن معلوم میشودکه رابعه «بنت‌کعب» تخلص میکرده.

الای باد شبگیری پیام من بدلبر بر — بگوآن‌ماه‌خوبانرا که‌جان‌بادل‌برابر بر
بقهرازمن‌فکندی‌دل بیك‌دیدارمهرویان — چنان‌چون‌حیدر کراردرآن‌حصن خیبر بر
توچون‌ماهی‌ومن‌ماهی‌همی‌سوزم‌بتابه‌بر — غم‌عشقت‌نه بس‌باشد، جفا بنهادی‌از بر بر
ستم‌چون‌چنبری گشته‌بدان امیدتاروزی — ززلفت برفتد ناگه یکی حلقه بچنبر بر
ستمگر گشت‌معشوقم‌همه غم‌زین‌قبل‌دارم — که‌هرگزسودنکند کس بمعشوق‌ستمبر بر
اگرخواهی که‌خوبانرا بروی‌خود بهجر آری — یکی‌رخسارخوبانرا بدان‌خوبان برابر بر

ایامعظم بکاروحال عاشق گرخبرداری سحرگاهان نگه کن تو بدان‌الله اکبر بر
مدارای بنت کعب انده که یاراز توجداماند رسن گرچه‌درازآید گذر دارد بچنبر بر

قزدار که رابعه‌را بدان منسوب کرده‌اند (بضم‌اول وسکون دوم) نام ناحیه‌ای است که تابست‌هشتاد فرسنگ فاصله‌داشته وآنرا قصدار نیزمیگفته‌اند (۱) وهمانطور که قبلاذکرشدوعطار نیز بدان‌اشاره کرده‌رابعه‌اصلاعرب بوده‌واجدادوی درزمان‌ابومسلم‌باین نواحی آمده اند .

واین دوبنت نیزاز اوست :

دعوت من بر توآن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر وغم خوری
تـا بهجر انـدر بپیچی و بدانـی قـدر من

۱ــ معجم‌البلدان چاپ مصر ج۷ص۷۸ وکتاب‌الانساب سمعانی چاپ اوقاف گیب ص۴۰۵

دقیقی

دقیقی از بزرگترین شعرای عهد سامانیان بوده است، سبك وی را میتوان با سبك رآلیسم مقایسه کرد .

وی دومین شاعریست که بنظم شاهنامه پرداخت، عوفی درلباب‌الالباب نام‌وی را«استاد ابومنصور محمدبن احمد دقیقی» گفته ومینویسد :

«اورا بسبب دقت معانی‌ورقت الفاظ دقیقی گفتندی.....» البته‌این مسئله‌زیاد هم مورد اعتمادنیست چه دراینصورت باید گفت که وی پیش ازوصول بمرتبهٔ‌استادی‌لقب شعری نداشته واین تصورصحیح نیست .

تاریخ ولادت دقیقی بتحقیق معلوم نیست فقط میتوان ازقرائن سال تولداورا بفرض معین کرد ، وی باحتمال‌قوی دراوائل نیمهٔ اول‌قرن چهارم متولد شده‌است،چون یکی ازممدوحانش منصوربن نوح بوده که از سال ۳۵۰ تا ۳۶۵ سلطنت کرده است ومیتوان فکر کرد که دقیقی درحدود سال۳۶۰ بدربار وی‌راه یافته‌است ، دراین‌زمان حداقل سی‌سال داشته ودر اینصورت تاریخ تولد اورا باید در حدود سال۳۳۰ دانست وچون‌دقیقی درجوانی کشته‌شده وقتل‌او بین‌سالهای ۳۶۵و۳۷۰اتفاق‌افتاده نمیتوان گفت که اوپیش ازسال ۳۲۰ متولد شده است .

محل تولداوهم معلوم نیست‌واین‌مسئله نیزمورد اختلاف است، چنانکه‌درشرح حال رودکی‌اشاره شددراین‌باب هم روایات مختلفی‌وجود دارد.

عوفی درجلد دوم لباب‌الالباب (۱) میگوید که دقیقی طوسی بوده وهدایت در جلد اول مجمع‌الفصحا مینویسد: «برخی بلخی‌وچند سمرقندی دانندش (۲)»

لطفعلی بیك‌آذر اورا سمرقندی دانسته والبته روایات دیگری‌هم هست که هیچ یك‌را نمیتوان بحقیقت نزدیك دانست . دقیقی بزرگترین شاعر اواخرقرن چهارم ایران است وپس ازرودکی بزرگترین شاعر عهد سامانیان محسوب‌میشود .

نام وکنیت او ــ بعضی ازتذکره‌نویسان نام اورا ابومنصورمحمدبن احمد و

۱- لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۱

۲- مجمع‌الفصحا ج اول ص۲۱۴

و کنیتش را ابوسعید نوشته‌اند واورا مروزی‌وطوسی وهروی وسمرقندی نیزدانسته‌اند ابوریحان بیرونی در کتاب آثار الباقیه‌چاپ لایپزیك درآنجا که سخن ازانسان اول بنابر روایات ایرانی میراند میگوید : « .. مجوس ازمردم خوارزم مرد وزن اول‌را مردو مردانه مینامند واینرا ازابوالحسن آذرخور مهندس شنیدم وابوعلی محمدبن‌احمد بلخی شاعردرشاهنامه این سخن‌را درانسان اول‌آورده‌است... (۱)»

آقای سعید نفیسی این مطلب را در شرح احوال رودکی نقل کرده و بعد اینطور اظهار عقیده مینمایند که « چون شاعری که شاهنامه ساخته باشد بجز دقیقی دیگری نتواند بود معلوم میشود نام و نسب درست او ابوعلی محمدبن احمد بلخی بوده است »

دانشمندفقید،مرحوم محمدعلی فروغی هم‌همین نظررا داشته‌اند که‌ابوعلی‌محمدبن احمدبلخی همان دقیقی بوده‌است ولی دلائلی که درین باره ذکرشده هیچیك‌قانع کننده نیست بخصوص که‌بحث ابوریحان بیرونی نشان میدهد که شاهنامهٔ ابوعلی بنثر فارسی بوده نه‌بنظم .

در هرحال نام و کنیت اوباصح اقوال همان استاد ابومنصور محمدبن احمد دقیقی‌است که عوفی در لباب‌الالباب بدان اشاره کرده است.

دقیقی همانطور که گفته شد از بزرگترین شعرای اواخر قرن چهارم محسوب‌میشده . گفته‌اند اومداح‌عبدالملك بن نوح‌بن نصرسامانی «۳۳۱ـ۳۴۳» بوده و بعضی هم او را مداح نوح‌بن عبدالملك‌بن نوح « ۳۶۶ ـ ۳۸۷» شمرده‌اند وشاید درست‌تر این باشد که فکر کنیم دقیقی زمان‌هردو نفررادرك کرده است.

دقیقی بتحقیق پیرو آئین زرتشت بوده است ، در میان اشعار خود اوهم دلائلی دراین باره هست که درجای خود خواهدآمد. عده‌ای درزرتشی بودن وی‌تردید کرده‌اند وگفته‌اند چون اسم و کنیت او مسلمانی است حتماً مسلمان بوده است‌ولی‌این نمیتواند دلیل‌قاطعی باشد چون‌ازقرن‌اول تاچهارم وشایدهم بعد ازاین تاریخ‌مردمانی بوده‌اند که اسامی مسلمانی داشته‌اند ولی آئینشان زرتشتی بوده است . از جمله میتوان علی بن عباس مجوسی اهوازی طبیب مشهور را نام برد . بخصوص که از اشعار خود دقیقی نیز میتوان باین مسئله پی برد که وی پیرو آئین زرتشت بوده است :

دقیقی چار خصلت برگزیده است — بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یا قوت رنگ و نالهٔ چنگ — می خون رنگ ودین زردهشتی

☆☆☆

یکی زردشت وارم آرزویست — که پیشت زندرا برخوانم از بر

☆☆☆

بیزدان که هرگز نبیند بهشت — کسی کاوندارد ره زردهشت

۱- آثار الباقیه چاپ لایپزیك سال ۱۹۲۳ص۹۹

☆☆☆

ببینم آخر روزی بکام دل خودرا گهی ایارده(۱)خوانم شها گهی خرده(۲)

☆☆☆

برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که ززردشت بگردید ودگر بار ناچار کند رو بسوی قبلهٔ زردشت

مطالعهٔ آثار واحوال دقیقی نشان میدهد که وی درجوانی شاعری آغاز کرده وهم درجوانی کشته شده است ، فردوسی هم درجائیکه ازموضوع نظم شاهنامهٔ ابومنصوری سخن گفته اورا جوان معرفی کرده است :

جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان

عظمت و نبوغ دقیقی از اشعار زیبا و محکم وسلیس وی برما معلوم میشود ؛ چه این اشعار همه وزین و کامل و با بهترین اشعار برابری میکند . دقیقی دراواخر عمر خویش بکار نظم شاهنامه پرداخت وهم در آنزمان وی شاعری مشهور بود ولی دراوائل دوران جوانی بکار شاعری آغاز کرد و چنین اشعار نغز و دلپذیری بوجود آورد . این شاعر توانا درجوانی بدست غلامش کشته شد وتاریخ قتل وی را برخی ۳۴۱ وعده‌ای ۳۶۰ و بعضی ۴۱۳ نوشته‌اند . دردیوان رودکی درباره این امر مینویسد:

«درتاریخ رحلت دقیقی سه گفتار مختلف هست ، برخی در ۳۴۱ پاره‌ای در ۳۶۰ وگروهی در ۴۱۳ نوشته‌اند . قطعا تاریخ ۴۱۳ صحیح نیست زیرا ... درزمانیکه فردوسی شاهنامه را تنظیم کرده است دقیقی زنده نبوده ودربارهٔ ختم شاهنامهٔ فردوسی هم سه روایت هست روایت اول در ۲۵ اسفندماه ۳۸۴ است ودومی در ۲۵ محرم ۳۸۹ و سومی درسال ۴۰۰ واگر تنها درنسخه وروایت سوم ذکر دقیقی را کرده باشد قطعا پیش از سال ۴۰۰ درگذشته است وحال آنکه درروایت اول شاهنامه هم ذکر دقیقی هست وبدین قرار پیش ازسال ۳۸۴ فوت کرده است وشکی نیست که رقم ۴۳۱ تحریف وقلبی ازهمان رقم ۳۴۱ است که تاریخ رحلت اودانسته‌اند ومؤلف شاهدصادق هم آنرا ضبط کرده است . سالهای ۳۴۱ و ۳۶۰ هم درست نمی نماید زیرا که قطعا وی سال ۳۶۶ را که سال جلوس نوح بن نصور بن نوح باشد درك کرده است .... در بارهٔ مرگ وی چنین نوشته اند که بغلامی دلبستگی داشت وآن غلام اورا درمستی کشت وقطعا درجوانی درگذشته چنانکه فردوسی بدین معنی وبید خوئی او تصریح میکند (۳)»

اگر تاریخ مرگ وی را ۳۸۰ بدانیم این اشکال پیش میآید که وی باید حتما در سنهٔ ۳۸۰ درحدود پنجاه سال داشته باشد واین بااستدلالی که قبلا کردیم واینطور نتیجه گرفتیم که تولد او بین سالهای ۳۲۰ و ۳۳۰ بود تطبیق نمیکند.

پس واقعهٔ قتل دقیقی بتحقیق قبل ازسالهای ۳۷۰ - ۳۷۱ انجام یافته است زیرا فردوسی درحدود سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ شروع بنظم شاهنامه ابومنصوری کرد ودراین هنگام ازسخنان استاد طوس کاملا هویداست که دقیقی کشته شده بوده است وفردوسی

---

۱ - پازند ۲ - خرده اوستا

۳ - دیوان رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۸

تصمیم داشته که کار ناتمام اورا بپایان رساند . از طرف دیگر میدانیم که دقیقی نوح بن منصور را «۳۶۵-۳۸۷» مدح گفته است پس وی تاسال ۳۶۵ حیات داشته وچون نظم شاهنامه بنا بفرمان نوح بن منصور صورت گرفت میتوان باحتمال نزدیك بیقین گفت که دقیقی بین سال‌های ۳۶۷ تا ۳۶۹ بقتل رسیده است.

ممدوحین دقیقی - با سامانیان و چغانیان هردو معاصر بوده و آنانرا مدح گفته‌است. ممدوحان وی عبات بوده‌اند از :

۱-امیر سدید ابو صالح منصور بن نوح سامانی «۳۵۰-۳۶۵» که عوفی در لباب الالباب ابیاتی از دقیقی در مدح وی آورده است .

۲- امیر رضی ابو القاسم نوح بن منصور بن نوح «۳۶۵-۳۸۷» عوفی ابیاتی از دقیقی درمدح این امیر نیز ذکر کرده است و دقیقی بامر همین نوح بن منصور بنظم شاهنامه دست زده است .

۳- امیر فخر الدوله احمد بن محمد از آل محتاج ، امیر چغانیان که خود مردی شاعر و شعر شناس بوده است وممدوح فرخی ومنجیك نیز بوده است .

آقای تقی زاده در شمارهٔ ٤ و ٥ مجلهٔ کاوه مینویسند که یکی دیگر از ممدوحان دقیقی امیر ابو سعد مظفر بوده است که دقیقی خود چند جا بنام وی اشارت کرده و گویا اوهم از امرای چغانیان بوده است .

بغیر از اینها بطوریکه گاهی در بعضی تذکره‌ها اشاره شده دقیقی ممدوحین دیگری نیز داشته است که از آنجمله بوده است ابو نصر بن ابو علی چغانی.

در بارهٔ بدخوئی دقیقی و کشته شدنش بدست غلامی و ناتمام ماندن کار شاهنامه فردوسی در داستان گردآوری شاهنامهٔ ابو منصوری گوید:

چو از دفتر این داستانها بسی — همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بر این داستان — همان بخردان وهمان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان — سخن گفتن خوب و طبع روان
بنظم آرم این نامه را گفت من — از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود — همه ساله تا بد بپیکار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ — نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد — نبود از جهان دلش یکروز شاد
یکایك از او بخت بر گشته شد — بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او وین نامه ناگفته ماند — چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا — بیفزای در حشر جاه ورا

آثار و اشعار دقیقی - در تذکره‌ها بخصوص لباب الالباب ومجمع الفصحاء و تاریخ بیهقی و ترجمان البلاغه وحدائق السحر والمعجم ولغت فرس اسدی و کتابهای دیگر اشعار وقصاید وغزلیات وابیات پراگنده‌ای ازدقیقی ضبط شده که همه دلیل براستادی ومهارت وی در فن شاعری است. اما مهمترین اثروی همان گشتاسپنامه یعنی قسمتی از شاهنامه است در شرح سلطنت گشتاسپ وظهور زردشت وجنك مذهبی بین گشتاسپ و

ارجاسپ تورانی.

باید گفت که پس از تألیف شاهنامهٔ ابومنصوری (۳٤٦ هجری) وشهرت یافتن آن نظم شاهنامه شروع شد، چون این شاهنامه که ظاهراً سومین شاهنامهٔ منثور وصحیح ترین آنها بوده درخراسان شهرت بسیار یافته ودردربار سامانیان هم مورد توجه خاص قرار گرفته تا آنکه نوح بن منصور که درسال ۳٦۵ برتخت نشست بدقیقی امر کرد شاهنامه را بنظم درآورد ولی متأسفانه دقیقی هنوز بیش ازهزار بیت از شاهنامه را بنظم درنیاورده بود که بقتل رسید، اشعاریکه ازشاهنامهٔ دقیقی باقی مانده ۹۸۸ بیت است که فردوسی تمام آنرا درشاهنامهٔ خود درج کرده است. مثلا پس از شرح بدخوئی وبقتل رسیدن دقیقی که ابیات آن قبلا ذکر شد درآغازداستان گشتاسپ درحکایت خواب دیدن خویش دقیقی را گوید :

چنان دید گوینده یکشب بخواب — که یك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی — بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می — مخور جز بآئین کاوس و کی

ودرپایان پس ازذکرهزار بیت دقیقی میگوید:

دقیقی رسانید اینجا سخن — زمانه برآورد عمرش ببن
ربودش روان ازسرای سپنج — ازآنپس که بنمود بسیار رنج
بگیتی نمانداست ازاو یادگار — مگر این سخنهای ناپایدار
نماندی که بردی بسر نامه را — براندی براوسر بسر خامه را

وپائین تر میگوید :

اگر چه نپیوست جز اندکی — زبزم وزرزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر — که شاهی نشانید بر گاه بر
ستایندهٔ شهریاران بدی — بمدح افسر تاجداران بدی
بنقل اندرون سست گشتش سخن — از او نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال — همی رنج بردم در اوماه وسال

دقیقی شاعری توانا بوده ، درتمام ابواب شعر وارد شده و انصافاً منتهای مهارت وتوانائی را ازخود نشان داده، فصاحت کلام، روانی طبع ، قوت بیان و دقت ذهن اوقابل تحسین است.

ازاشعار این شاعر بزرگ تاکنون بطور کلی ۱۲۰۹ بیت بدست آمده است که ۹۸۸ بیت آن درشاهنامه است، بیست بیت در لباب الالباب ذکر شده، دو بیت دربارهٔ شهید و رودکی که معزی تضمین کرده، دو بیت دیگراو که درلباب الالباب آمده دربارهٔ رودکیست بدینگونه :

کرارودکی گفته باشدمدیح — امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او — چوخرما بودبرده سوی هجر

ابیاتی را که فردوسی درشاهنامه خود ازدقیقی آورده بدین بیت آغازمیشود :

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت — فرودآمد از تخت و بر بست رخت

وبدین بیت خاتمه میپذیرد

بآواز خسرو نهادند گوش سپردنداو را همه گوش وهوش

واین‌جائیست که‌ارجاسپ تورانی‌تصمیم بجنگ دوم خویش گرفته و صد هزار سپاهی گردآورده‌است.

ولی‌داستان بیکباره قطع‌میشود و کاملا هویداست که یك حادثهٔ ناگهانی رشتهٔ‌کار را درهمین‌جا قطع کرده‌است. ومیتوان گفت که‌اگر کوشش و همت استاد بزرگوار فردوسی طوسی نبودشایدبرای همیشه‌این‌منظومهٔ تاریخی‌ازمیان‌رفته بود.

تعداد اشعار گشتاسپنامه را فردوسی هزاروعوفی بیست‌هزار وحمدالله‌مستوفی سه‌هزار نوشته‌اند(۱) ولی بهرحال آنچه‌ازآن دردست‌ما باقی مانده همین مقدار است که درشاهنامهٔ فردوسی ذکر گردیده.

اشعاراو تاهمان‌مقدار که بدوران مارسیده نشان‌میدهدکه وی تا چه‌حد در فن شاعری مهارت وتوانائی وظرافت فکر و قوت‌بیان داشته‌است. بعضی از قصاید او بقدری عالی‌وبلند سروده شده‌که بعدها مورد استقبال اساتیدمختلف قرارگرفته، از جمله آن قصیدهٔ معروف‌اوکه باین مصراع آغاز میشود: «ای کرده چرخ ترا پاسبان خویش».

در تاریخ بیهقی هم یازده بیت بنام‌او آمده‌است، این‌قطعهٔ نه بیتی‌هم‌ازاوست وبیت هشتم آن درفرهنك اسدی بنام‌او آمده:

زد وچیز کردند مر مملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته دگر آهن آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی ودستی گشاده ولی همش کینه همش‌مهربانی
دوچیزاست کورا بیندانرآرد یکی تیغ‌هندی دگر زرکانی
بشمشیر باید گرفتن مر اورا بدینار بستنش پای ارتوانی
کرا بخت وشمشیرودینار باشد بباید تن تیر و پشت کیانی
خردباید آنجا وجود وشجاعت فلك مملکت کی دهد رایگانی

این‌شش‌بیت‌را هم که قبلا دوبیت‌آن برای اثبات زردشتی بودن دقیقی ذکر کردیم درسفینه‌ها گاهی بنام‌عسجدی وزمانی بنام‌دقیقی ذکر کرده‌اند:

برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت بنشین و برافکن شکم قاقم برپشت
بس کس که‌ززردشت بگردید دگر بار ناچار کند رو بسوی قبلهٔ زردشت
من‌سرد نیابم که مرا زآتش هجران آتشکده گشتست‌دل‌ودیده‌چوچرخشت
گردست بدل برنهم از سوختن دل انگشت‌شود بی‌شك‌دردست‌من‌انگشت
ای‌روی توچون باغ وهمه باغ بنفشه خواهم که‌بنفشه‌چنم‌اززلف‌تویکمشت
آنکس که‌ترا کشت‌ترا کشت ومرازاد وانکس که‌ترازادترازاد و مرا کشت

واینك منتخبی از اشعار او:

پریچهره بتی عیار و دلبر نگاری سرو قدو ماه منظر

---

۱ ــ تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر صفا ص ۳۷٤ ج اول

سیه چشمی که تا رویش بدیدم — سر شکم خون شدست و بر مشجر
اگر نه دل همی خواهی سپردن — بدان مژگان زهر آلود منگر
وگر نه بر بلا خواهی گذشتن — بر آتش بگذرو بر درش مگذر
بسان آتش تیز است عشقش — چنان چون دور خش همرنك آذر
بسان سروسیمین است قدش — ولیکن بر سرش ماه منور
فریش آن روی دیبا رنك چینی — که رشك آرد براو گلبرك تر بر
فریش آن لب که تا ایدر نیامد — زخلد آیین بوسه نامد ایدر
از آن شکر لبانست اینکه دایم — گدازانم چو اندر آب شکر
از آن لاغر میان است اینکه عشقم — چنین فربی شدست وصبر لاغر
بچهره یوسف دیگر ولیکن — بهجرانش منم یعقوب دیگر
اگر بتگر چنو پیکر نگارد — مریزاد آن خجسته دست بتگر
وگر آزر چنو دانست کردن — درود از جان من بر جان آزر
صنوبر دیدم وهرگز ندیدم — درخت سیم کش برسر صنوبر
مرا گوید زچندین شعر شاهان — و چندین عاشقانه شعر دلبر
کم ازشعری که سوی ما فرستی — نه ام اندر خور گفتار وز در
مگر خود شعر برمن برنزیبد — مگر خود نیستم ای دوست درخور
چرا ننویسیم بساری مدیحی — ز میر نامداران شاه مهتر
بمن ده تا بدارم یادگاری — بپردهٔ چشم بنویسم بعنبر
بحلقهٔ زلفك خویشش ببندم — چو تعویذی فرو آویزم از بر
چو نام آن نگار آمد بگوشم — فرو باریدم از چشم آب احمر
فراقم صورتی شد پیشم اندر — خیالی دیدمش مکروه و منکر
بترسیدم که ناگاهان کنارم — تهی گرداند از بستان عبهر
چوازمن بگسلد کی بینمش باز — که آید این گذشته رنج رابر
فرو بارید ابر دیدگانم — بر آن خورشید کش بالا صنوبر
همی بگریستم تازآب چشمم — چوروی یارمن شد روی کشور
چوروی یارمن شد دهر گوئی — همی عارض بشوید بآب کوثر
بکردار درفش کاویانی — بنقش و شی و کوفی سراسر
بپوشیده لباس فرودینی — بیفگنده لباس ماه آذر
گل اندر بوستانان بشکفیده — بسان گلبنان باغ پربر
تو گوئی هریکی حور بهشتیست — بدست هریك از یاقوت مجمر
بصدگونه نگار آراسته باغ — بنقش و شی و نقش مسطر
بکاخ میر ما ماند بخوبی — گشاده بر همه آزادگان در
سحرگاهان که باد نرم جنبد — بجنباند درخت سرخ و اصفر
تو پنداری که از گردون ستاره — همی بارید بر دیبای اخضر
نگار اندر نگار ولون درلون — هزاران درشده پیکر بپیکر

بزیر دیبه سبز اندر اینك ترنج سبزو زرد از باربنگر
یکی چون حقه‌ای اززرخفچه است یکی چون بیضه‌یی بینی زعنبر
درخت سبز تازه شام وشبگیر که ماه ازبر همی تابد براوبر
درفش میر بوسعد است گوئی فروزان برسرش برتاج گوهر...

✡✡✡

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپیده روز بپاکی رخان تو ماند
عقیق را چو بسایند نیك سوده گران گر آبدار بود بالبان تو ماند
ببوستان ملوکان هزار گشتم بیش گل شکفته برخسارکان تو ماند
دوچشم آهوودو نرگس شکفته بیار درست وراست بدان چشمکان تو ماند
کمال بابلیان دیدم و طرازی تیر که برکشیده بود بابروان تو ماند
ترا بسرواین بالاقیاس نتوان کرد که سرو راقدو بالا بدان تو ماند

✡✡✡

ز دو چیز گیرند مر مملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته دگر آهن آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده دلی همش کینه همش مهربانی
که‌ملکت شکاریست کاورانگیرد عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیزست کاورا بند اندرآرد یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را بدینار بستنش پای ار توانی
کرابخت و شمشیر و دینار باشد نباید تن تیرو پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت فلك مملکت کی دهد رایگانی

✡✡✡

بر افکندای صنم ابر بهشتی زمین را خلعت اردیبهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند درخت آراسته حور بهشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا هوا برسان نیل‌اندوده وشتی(۱)
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب برنك دیدهٔ آهوی دشتی
چنان گرددجهان هزمان که گویی پلنك آهو نگیرد جز بکشتی
بتی باید کنون خورشید چهره مهی کاو دارد از خورشید پشتی
بتی رخسار او همرنك یاقوت میی برگونهٔ جامهٔ کنشتی
جهان طاوس گونه شد بدیدار بجایی نرمی و جایی درشتی
بدان‌ماند که گویی ازمی و مشك مثال دوست بر صحرا نوشتی
ز گل بوی گلاب آید بدان سان که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنك و نالهٔ چنك می خوشرنك و دین زردهشتی

۱- وشی . دربارهٔ‌یی نسخ «مشتی» ثبت شده‌است .

✡✡✡

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
دم‌زن‌زمانکی و بر آسای‌و کم گری
این‌روز‌وشب گریستن‌زار بهرچیست
نی‌چون‌منی غریب‌وغم‌عشق برسری
درداجدا بماندم ودرغم زعشق‌یار
من‌زین‌توانگرم که‌مبادا‌این‌تونگری
یاری گزیدم‌ازهمه‌خلقان پری‌نژاد
زان‌شدز‌پیش‌چشم‌من‌امروزچون‌پری
لشکر برفت‌و آنبت‌لشکر شکنبرفت
هرگزمباد کس که دهددل‌بلشکری

✡✡✡

کاشکی اندر جهان شب نیستی
تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی بر جان من
گر ورا زلف معقرب نیستی
ور نبودی کوکبش در زیر لب
مونسم تا روز کوکب نیستی
ور مرکب نیستی از نیکوی
جانم ازعشقش مرکب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن
زندگانی کاش یارب نیستی

✡✡✡

چویکچند گاهی بر آمد برین
درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
درختی کشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ‌اوپند و بارش خرد
کسی کو چنان برخورد کی مرد
خجسته پیی نام او زردهشت
که آهر من بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این
نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاك و آبش برآورده‌ام
نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس
مگرمن‌که هستم جهاندارو بس
گرایدونکه‌دانی که من کردم‌این
مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی
بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تاچه گوید بر این‌کار کن
خردبرگزین این جهان‌خوار کن
بیاموز آیین دین بهی
که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چوبشنید ازو شاه به دین به
پذیرفت ازو دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر
کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ
که گیتی بدلش اندرون بودتلخ
سران بزرك از همه کشوران
پزشکان دانا و گند آوران
همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی
برفت از دل بدسگالان بدی

فردوسی

بعضی از شعرای زبان پارسی هستند که احتیاج بمعرفی ندارند ، همهٔما آنها را میشناسیم، عظمت و بزرگی آنها بحدی است که خواه ناخواه بچشم دیده میشوند ، طی قرنهای متمادی و پرحادثه، همچنانکه هرشب ستارگان بیشمار برصفحهٔ نیلگون آسمان درخشیده و ماه وخورشید درافق مشرق ومغرب دیده شده‌اند ، پرتو دانش این‌شعرا نیز در صحنهٔ تاریك زندگانی ما درخشیده و همیشه مایهٔ افتخارو سر بلندیمان بوده است.

آرتور شنیتسلر نویسندهٔ اطریشی میگوید؛ «درحقیقت هرکس آنوقت‌میمیرد که تمام افرادی‌که اورا میشناخته‌اند مرده باشند. » بنا براین میتوان گفت که بزرگان وخدمتگذاران واقعی بشرهرگز نمیمیرند ، اینها زنده هستند وتا دنیا باقی‌است زنده خواهند بود،مردگان‌واقعی آنهائی‌هستند که‌هرگز خدمتی انجام‌نداده‌اند، بیهوده آمده‌اند، بیحاصل زندگی کرده‌اند و بدون نتیجه مرده‌اند .

در آسمان شعر و ادب ما از این ستارگان درخشان بسیاروجود داشته که ما تاپایان جهان هم بپرتوعلم وهنرآنها محتاج خواهیم بود ولی‌یکی از آنها که بواسطهٔ بستگی بزبان وتاریخ ما وخدمتی‌که بملیت ما کرده است بیش ازهمه نامش‌را شنیده‌ایم وتمام فارسی زبانان احترام خاصی برایش قائلند ودرمیان عامهٔ مردم اشتهار کافی دارد،حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی است که زندگی خود را وقف احیاء زبان پارسی‌وتاریخ پرافتخار کشورما نموده است.

دربارهٔ او بواسطهٔ بزرگی و نبوغ بی‌اندازه‌اش داستانها وافسانه‌های بیشمار گفته‌اندکه اکثر باحقیقت وفق نمیدهد، چون افراد هرقدر بزرگتر باشندافسانه‌ها و داستانها هم دربارهٔ آنها بیشتر است .

استاد ابوالقاسم‌فردوسی‌شاعر بزرگ‌وحماسه سرای‌زبان‌پارسی از بزرگترین گویندگان دنیای‌شعر و ادب است

نام وی در تذکرةالشعراء دولتشاه وآتشکدهٔ آذر « حسن بن اسحق بن شرف شاه » آمده ، در تذکره‌های دیگر هم نام‌های متعدد و عجیبی بوی داده‌اند که بهیچوجه درست‌نیست ، نام‌وکینت‌او چنانکه ازقدیمترین کتب ومآخذ مسلم میگردد

و تردیدی در آن نیست ، ابوالقاسم فردوسی آمده است .

نظامی عروضی درچهارمقاله دربارهٔ وی مینویسد :

«استاد ابوالقاسم فردوسی ازدهاقین طوس بود ، ازدیهی که آن‌دیه را «باژ» خوانند ، واز ناحیت طبران است ، بزرك‌دیهی است ، ازوی هـزار مرد بیرون آید ، فردوسی در آن‌دیه‌شوکتی تمام‌داشت، چنانکه بدخل آن‌ضیاع(۱)ازامثال‌خود بی نیاز بود وازعقب یکدختر بیش نداشت وشاهنامه بنظم‌همی کرد ...»

بنابراین مولدفردوسی دهی بنام باژ بوده ، امـا دولتشاه سمرقندی مینویسد فردوسی ازقریهٔ‌رزان طوس بود ، البته‌چون نظامی‌عروضی ازدولتشاه قدیمتر بوده گفتهٔ وی بحقیقت نزدیکتراست .

ولادت ـ سال‌تولد فردوسی بدرستی‌معلوم‌نیست ودربارهٔ‌آن‌سخنان مختلف گفته‌اند ، ولی درست‌ترین گفته‌هارا میتوان‌سال ۳۲۹دانست .

آقای‌دکتر صفا در تاریخ‌ادبیات‌ایران(۲) بحثی‌دراین‌باره کرده‌اند که‌ازلحاظ اهمیت آن عیناً دراینجا نقل میشود :

«سال‌ولادت استاد معلوم‌نیست واگر بخواهیم ازروی تاریخ ختم شاهنامه و مقایسهٔ‌آن باسن‌فردوسی مطلب‌را معلوم کنیم دچار اشکالات عجیب خواهیم گشت ، مثلا فردوسی ازپنجاه وهشت سالگی‌تاهفتاد وشش‌سالگی خودرا درشاهنامه نشان‌داده‌است . درنسخ معمول شاهنامه تاهفتادسالگی شاعررا می‌بینیم وآن درپایان شاهنامه است که از خاتمهٔ کاریزدگرد سخن گفته است :

چو سال اندرآمد بهفتاد ویك　　همی زیر شعر اندر آمد فلك...

وتنها نسخی که‌درآنها از۷۶سالگی شاعرسخن‌رفته دونسخهٔ خطی‌یکی‌متعلق بکتابخانهٔ خطی لیدن‌ازبلاد هلند ودیگرنسخهٔ خطی‌متعلق بکتابخانهٔ ستر ازبورگ‌از بلادآلمان است ودرآنها این‌بیت یافته میشود .

کنون سالم‌آمـد بهفتادوشش　　غنوده همی چشم میشارفش

وشاید بنزدیك‌شدن عمرش بهشتادهم اشاره بهمین سال باشد :

کنون عمر نزدیك هشتاد شد　　امیـدم بیکبـار برباد شد (۳)

اگر این‌بیت‌را محققاً ازفردوسی بدانیم وباآنکه درنسخ‌دیگر/موجود نیست اصلی بشماریم وسال ختم‌شاهنامه را از۴۰۱تا۴۰۲ چنانکه خواهیم گفت بدانیم ، تولد فردوسی درحدود ۳۲۵ یا۳۲۶اتفاق‌افتاده ونلدکه Nöldeke که تصورمیکندفردوسی دراواخر کارشاهنامه ۷۶یا۷۷سال داشت ، تولداورا بـاتصور اینکه شاهنامه در سال ۴۰۰تمام شده‌باشد درسال ۳۲۳یا۳۲۴ فرض میکند (۴)

اما اگرحکم خودرا مبتنی برنسخ معمول شاهنامه کنیم ذهن ما درباب سال تولد فردوسی بیشتربسال ۳۲۹ متوجه‌میگردد و درحدودسال ۳۲۹ یا۳۳۰را میتوانیم

---

(۱) ـ بکـراول، ضیعه ، بفتح اول وسوم آب‌وزمین ومانند آن

(۲)تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکترصفا صفحهٔ ۴۱۰ تا ۴۱۲

(۳) مجلهٔ کاوه‌شمارهٔ ۱۰سال۲دورهٔ‌جدید　(۴) Das Iranische Nationalepost

بتحقیق سال تولد فردوسی بشماریم زیرا :

۱ ـ فردوسی درسال ۳۸۷ یعنی سال جلوس سلطان محمود بجای پدر پنجاه و هشت ساله بود بحکم ابیات ذیل از شاهنامه :

بپیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
ندیدم جهاندار بخشنده یی — بگاه کیان بر درخشنده یی
همیداشتم تا کی آید پدید — جوادی که جودش نخواهد کلید
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج — بدرویشی و زندگانی و رنج
بدانگه که بدسال پنجاه وهشت — جوان بودم وچون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند — که اندیشه شد پیرومن بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان — که جست ازفریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد — زمین وزمان پیش او بنده شد
بدادو ببخشش گرفت این جهان — سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی — که جاوید بادا برو بیخ اوی
ازان پس که گوشم شنیداین خروش — نخواهم نهادن بآواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد بپیری مرا دستگیر — خداوند شمشیر و تاج و سریر
همیخواهم از کردگار بلند — که تنها بماند تنم بیگزند
که این نامه بر نام شاه جهان — بگویم نماند سخن در نهان

ازاین ابیات وفحوای آنها «که شنیدم در ۵۷ سالگی که شاهی بزرك بر تخت کیان نشسته است ومن چون آوازهٔ اوشنیدم نامه بر نام او نظم کردم» و با توجه بابیات پیشین که نام نخستین وزیر او ابوالعباس فضل بن احمدرا برده است ونیز با توجه باین نکته که محمود درخراسان بسلطنت نشست و آوازهٔ پادشاهی او برفور بفردوسی که درطوس بود میرسید : بصراحت میفهمیم که جلوس محمود برتخت سلطنت غزنویان در ۵۸ سالگی شاعر اتفاق افتاده یعنی درسال ۳۸۷ فردوسی پنجاه وهشت سال داشت وبنا براین درسال ۳۲۹ تولد یافت .

۲ ـ درپایان اغلب نسخ چاپی وخطی شاهنامه این ابیات آمده است :

چو سال اندر آمد بهفتاد ویك — همی زیر شمر اندر آمد فلك
سی و پنجسال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیك هشتاد شد — امیدم بیکبار برباد شد
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد — بماه سپندار مذ روز ارد
زهجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شاهوار
تن شاه محمود آباد باد — سرش سبز بادا دلش شاد باد

ازمیان این ابیات بیت دوم وسوم وچهارم محققاً الحاقی وبعدی است زیرا در آنها سخن از بربادرفتن رنج سی وپنجساله میرود واین یقینا متعلق ببعداز واقعهٔ تقدیم

شاهنامه وضنت محمود است که با مدح محمود و ستایش وی در ابیات بعد سازگار نیست . پس این ابیات را فردوسی یادر تجدید نظری که چهارپنجسال بعد ازحدود ٤٠٠ هجری «یا اندکی بیشتر» درشاهنامه کرد برابیات اصلی افزود ویااز ابیات هجونامه است که دراینجا راه یافته و گویا نظم اصلی ابیات بصورت ذیل بوده است :

چوسال اندر آمد به‌هفتادویك — همی زیر شعر اندرامد فلك
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد — بماه سپندار مذ روز ارد
زهجرت‌شده پنج هشتاد بار — که گفتم من‌این نامهٔ شاهوار

بنابراین محقق‌میشود که‌درحدود سال ٤٠٠هجری یا اندکی بیشتر ، فردوسی ٧١سال داشته واین درست مقارن‌است باسال‌ششم ازنخستین آشنائی ورابطهٔ‌فردوسی با دربار محمود وچون ٧١از ٤٠٠ کم شود ٣٢٩ یعنی‌سال تولدفردوسی بدست‌میآید واین‌نیز بانتیجهٔ نخستین سازگاروهمانند‌است ... »

بارجوع باشعار فردوسی وتطبیق‌سالهائی که برای‌تولد ومرگ‌وی وسرودن شاهنامه گفته‌اند وهمچنین بامراجعه باین‌استدلال میتوانیم درست‌ترین‌سال‌تولدفردوسی را همان ٣٢٩ بدانیم وباین ترتیب اگر فردوسی نزدیك‌هشتادسالگی برای آخرین بار درشاهنامه تجدیدنظر کرده‌باشد ، اختلافی درمدت نوشتن شاهنامه باقی نمیماند و میتوان بتحقیق گفت وی‌درحدود ٨٦سالگی درست سی‌وپنج سال برای شاهنامه وقت صرف کرده‌بود .

نظامی عروضی‌میگوید «فردوسی ازدهاقین طوس‌بود» . طی‌قرنهای‌چهارم وپنجم دهقانان درکشورما اهمیت‌فراوان داشته‌اند و بستگی‌فردوسی باین‌طبقه خود نیز دلیل‌براهمیت آنهاست وهمچنین دلیل برآنستکه خاندان فردوسی دارای ثروت و املاك بوده‌اند ، همچنانکه نظامی عروضی‌باز درچهارمقاله در شرح حال وی گوید : «فردوسی درآن دیه‌شوکتی تمام‌داشت چنانکه بدخل‌آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود» پس‌فردوسی ازلحاظ مال و مکنت مستطیع بود و بکسی نیازی نداشت چنانکه خود اوهم بآسایش وبینیازی خویش درایام جوانی اشاره میکند :

الا ای بر آورده چرخ بلند — چه داری بپیری مرامستمند
چو بودم جوان برترم داشتی — بپیری مرا خوار بگذاشتی
بجای عنانم عصا داد سال — پراگنده‌شد مال‌وبرگشت حال

اماآنچه که ازاین اشعار ودیگر اشعاراودرشاهنامه برمیآید اینستکه‌فردوسی تمام‌هستی خودرا طی‌سالیان‌دراز صرف سرودن‌شاهنامه کرد ودر پیری گرفتار فقر و تهیدستی شد واین‌اشعار شاهنامهٔ اوهم دلیل برهمین مدعاست :

نه‌ماندم نمکسود و هیزم نه جو — نه چیزی پدیداست تاجو درو...
نه‌چون‌من بودخوارو برگشته‌بخت — بدوزخ فرستاد ناکام رخت
نه امید عقبی نه دنیا بدست — زهردو رسیده بجانم شکست...
دو گوش ودو پای‌من آهو گرفت — تهی دستی و سال نیرو گرفت

فردوسی مردی وطن‌پرست ودرایران دوستی کم‌نظیر بود ، اوسی‌وپنجسال‌از

عمرخویش را مصروف زنده کردن تاریخ کهن ما نمود و تمام دارائی خودرا در این راه صرف کرد و در حقیقت تمام هستی خودرا وقف وطن خویش نمود ، زبان پارسی را برای همیشه زنده نگاهداشت، او بمحیط زندگانی و بخاك نیاکان خود دیوانه وار عشق میورزید و بدون اینکه کسی وی را بتنظیم شاهنامه ترغیب بکند دست باین کار بزرك زد و آنچه که تاریخچهٔ احوال و زندگانی او نشان میدهد می بینیم تا وقتی پول و ثروتی داشت و محتاج نبود به هیچکس توجه نمیکرد ، تنها وقتی تمام ثروت خویش را در این راه از دست داد متوجه جوائز دربارشد و آنهم چنانکه بعد خواهیم دید برایش حاصلی نداشت .

دربارهٔ معلومات و تحصیلات فردوسی هم اطلاع صحیحی در دست نیست فقط معلوم است که وی در زبانهای فارسی و عربی تبحر کافی داشته است .

نظم داستانهای حماسی- درحدود سال ۳٦۷-۳٦۹ که دقیقی بقتل رسید ، فردوسی مشغول نظم داستانهائی بود و این داستان های منفردی بود که داستان «بیژن و گرازان» در رأس همهٔ آنها قرارداشت .

داستان «بیژن و گرازان» یا داستان «بیژن و منیژه» که شرح رزم بیژن و گرازان است از داستانهای بسیار قدیم و مشهور میباشد. غیراز فردوسی شعرای دیگر یهم بآن اشاره کرده اند ازجمله منوچهری که میگوید ؛

شبی چون چاه بیژن تنك و تاریك — چو بیژن در میان چاه او، من
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دوچشم من براو چون چشم بیژن

اینطور پیداست که فردوسی داستان منیژه و بیژن را در ایام جوانی خویش ساخته ، چون از اشعارش پیداست که هنوز بمنتهای مهارت و تسلط خویش درشعر نرسیده بوده است چنانکه ازاین ابیات هویداست :

بپیچید بر خویشتن بیژنا — که چون رزم سازم برهنه تنا
ز تورانیان من بدین خنجرا — ببرم فراوان سران را سرا
بپیمان جدا کرد از او خنجرا — بچربی کشیدش ببند اندرا ..

وازاین الفهای اطلاقی که دراین شعر همچنان ادامه دارد و نظایرش زیاد مشاهده میشود میتوان استنباط کرد که وی هنگام سرودن این داستان منفرد هم جوان بوده وهم تمکن کافی داشته است . البته این داستان را فردوسی ازشاهنامهٔ ابومنصوری نگرفته چون او بشناهنامهٔ ابومنصوری بعدازمرك دقیقی دست یافته است .

اما درعین استفاده ازشاهنامهٔ ابومنصوری میتوان حدس زد که فردوسی داستان های بزرك وتنهای دیگری ازقبیل رزمهای رستم وغیره که شهرت زیادی در آن زمان داشته هریکرا تنها نظم کرده است . تاریخ نظم این داستانها معلوم نیست ولی بعضی از آنها تاریخ وسنهٔ روشنی دارد مثل داستان سیاوش که گویا در سال ۳۸۷ سروده شده چون فردوسی در پایان داستان سیاوش از پنجاه وهشت سالگی خویش دم میزند :

چو برداشتم جام پنجاه وهشت — نگیرم بجز یاد تابوت و دشت

وبا فرض تولد فردوسی در ۳۲۹ پنجاه وهشت سالگی وی مصادف بوده با سال ۳۸۷ ، همچنین داستان کیخسرو که بلافاصله بعداز داستان سیاوش شروع شده و

داستان نخجیر رستم با پهلوانان درشکارگاه افراسیاب که دوسال بعدازآن ساخته‌شد. درآغاز این داستان میگوید :

ز خون سیاوش گذشتم بکین — بآوردن شه ز تـوران زمین
چو شد داستـان سیاوش ببین — ز کیخسرو آریم اکنون‌سخن

ازاینجا پیداست که فردوسی داستان کیخسرورا بلافاصله پس‌از داستان‌سیاوش آغاز کرده است وداستان نخجیررستم را با پهلوانان دوسال بعد از این تاریخ ساخته باین‌دلیل که فردوسی درمقدمهٔ این‌داستان میگوید .

ز کاوس کی بـاز پرداختم — کنون رزم گردنکشان ساختم
مرا عمر بر شصت شد سالیان — برنج و بسختی ببستم میـان

واگر بازفرض کنیم که فردوسی بسال۳۲۹ متولدشده باشد تاریخ نظم داستان مزبور سال۳۸۹ بوده‌است .

تاریخ نظم شاهنامه - دراواخر دههٔدوم از نیمهٔقرن‌چهارم هجری‌یك نسخه‌از گشتاسپنامهٔ دقیقی بدست فردوسی رسید و براثر شهرت‌فراوانی که‌کار دقیقی در این اوان پیداکرده بود ، فردوسی که قبلا طبع‌خویش را ضمن سرودن اشعار وداستانهائی آزموده بود بفکر افتاد که‌کار دقیقی‌را تمام‌کند ولی‌دراین‌باره باید رنج‌فراوانی‌میبرد چون‌مأخذ صحیحی دردست‌نداشت . درهمین‌ایام بود که ظاهراً یکی‌ازدوستانش نسخه‌ای ازشاهنامهٔ منثورابومنصوری را بدوداد وفردوسی ازهمان اوان دست‌بنظم شاهنامه‌زد وتصمیم‌گرفت تاریخ کهن را بصورت‌داستان‌های پی‌درپی ومرتبی درآورد :

دل‌روشن‌من چوبرگشت ازوی — سوی تخت شاه‌جهان کردروی
که‌این نامه‌رادست پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار — بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن بـدیگر کسی
دودیگر که‌گنجم وفادار نیست — همان رنج راکس‌خریدار نیست
زمانه سرائی پر ازجنگ‌بود — بجویندگان‌بر، جهان تنك بود
بشهرم یکی مهربان‌دوست بود — توگوئی که‌بامن‌بیك‌پوست بود
مراگفت خوب‌آمداین رای تو — بنیکی خـرامد مگر پای تو
نوشته من ایـن نامـهٔ پهلوی — بپیش تو آرم مگـر بغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخـن‌گفتن پهلوانیت هست
شو این‌نامهٔ خسروی بازگوی — بدین جوی نزد مهان آبروی
چوآورد این نامه نزدیك من — بر افروخت‌این جان‌تاریك من

وبعد میگوید .

یکی‌نامه دیدم پـراز داستان — سخنهای آن بر منش راستان
فسانه‌کهن بود و منثور بـود — طبایع ز پیوند آن دور بود
نبردی بپیونـد او کس گمان — پراندیشه گشت‌این‌دل شادمان
گذشته براو سالیان دوهـزار — گراید ونکه برتر نیاید شمار

و پائین‌تر گوید :

من‌این نامه فرخ گرفتم بفال　　همی رنج بـردم ببسیار سال

بااینهمه تاریخ آغاز و نظم شاهنامه بدرستی معلوم‌نیست ، ولی بنا بـر دلائلی میتوان این‌تاریخ را روشن کرد ، در آغاز این سر گذشت گفتیم کـه فردوسی در ٧٦ سالگی ٣٥ سال برای شاهنامه‌کار کرده‌بود ، پس‌اگر سی‌و پنجسال‌از٧٦سال بعقب‌باز گردیم میتوان‌اینطور استنباط کرد که فردوسی شاهنامه را درحدود ٤١ سالگی آغاز کرده و باز بنابر آنچه که‌رفت اگرسال تولداورا ٣٢٩فرض کنیم وی‌درحدودسال٣٧٠ شروع بنظم شاهنامه کرده‌است والبته این‌تاریخ تقریبی‌است .

ظاهراً فردوسی ازآغاز نظم‌شاهنامه ببعد تحت‌حمایت یکی از امرای بزرك یارجال طوس قرارمیگیرد ، درنسخ مختلف شاهنامه این‌شخص‌را منصور یا ابومنصور عبدالرزاق گفته‌اند ولی‌این قول‌درست نیست چون‌بین سال‌آغاز شاهنامه ووفات ابو - منصور محمدبن عبدالرزاق دست‌کم بیست‌سال فاصله‌بود . اشعاریکه فردوسی‌ضمن‌آن به «میر» که وی‌را تحت‌حمایت داشته اشارت‌میکند بدینقرار است :

بدین‌نامه چون دست‌بردم فراز　　یکی مهتری بود گردن فراز
جوان‌بود و از گـوهر پهلوان　　خردمند و بیدار و روشن‌روان
خداوند رای و خـداونـد شرم　　سخن‌گفتن خوب وآوای نرم
مراگفت کزمن چه آید همی　　که جانت سخن پر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس　　بکوشم، نیازت نیـارم بکس
همیداشتم چون‌یکی تازه سیب　　که از بادنـامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاك نژند　　ازآن نیکدل‌نامور ارجمند...
چنان نامور گـم‌شد از انجمن　　چو در باغ، سروسهی از چمن

گویا ظاهراً این‌شخص همچنانکه فردوسی درهمین ابیات‌ذکـر میکند و در ابیات بعدهم ازاویادی میرود باوضع اسرارآمیزی مفقودشده ، ولی بیشك ایـن مرد هرکس بوده بفردوسی محبت فراوان‌میکرده ومیتوان تشویقهای اورا در پیشرفت‌کار فردوسی بسیار مؤثردانست . ازاوکه بگذریم نام‌شخص‌دیگری را درشاهنامه‌میبینیم ، این‌شخص حیی قتیبه یاحسین قتیبه میباشد .

نظامی عروضی دربارهٔ این‌شخص میگوید :

«... چون فردوسی شاهنامه تمام‌کـرد ، نساخ او علـی‌دیلم بود و راوی ابودلف‌و شکرده(١) حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای‌فردوسی ایادی داشت ، نام

١ـ ... وشکرده، بکسر واووکاف وبضم وفتح اول‌هم ذکرکرده‌اند ، تـرکیبی‌است و صفی بمعنی‌کار برد از و پیشکار چالاك وصاحب تجربه و صاحب قوت ، « برهان جـامع » آقای‌قزوینی «باذکر نسخه بدلها» عقیده‌ای دربارهٔ این‌لغت اظهارنموده است . ولی‌شبهه‌نیست‌که اصل وشکرده است ، چه‌درقبال نساخ‌وراوی جز صفتی‌که ازحیث معنی شباهت بآن داشته‌باشد نتواندبود ، وصفتی‌که جزو اعظم حرف‌وی «وشکر» که درهمهٔ نسخ ضبط‌است بـاشد ، جـز « وشکرده » بمعنی« کار راه‌انه‌ازقوی» نمیتواندبود وازخارج‌هم میدانیم‌که عامل‌طوس‌کار او را راه میانداخته‌است وخود فردوسی‌دراین باره میگوید : ←

این هرسه بگوید :

از این نـامه از نامداران شهر — علـی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جزاحسنتشان بهره‌ام — بکفت(۱) اندراحسنتشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگـان — که از من نخواهدسخن رایگان
نیم آگه از اصـل و فرع خراج — همی غلطـم اندر میان دواج(۲)

حیی قتیبه عامل‌طوس‌بود واینقدر اورا واجب‌داشت واز خراج‌فرونهادلاجرم اوتاقیامت بماند ، وپادشاهان همی‌خوانند ....»

پس‌اینطور معلوم‌میشود که گذشته ازدونفری که ذکرشد دونفر دیگر هم از مشاهیرطوس یعنی‌علی‌دیلم و بودلف مورد احترام فردوسی بوده‌اند وبـا وی کمك کرده‌اند، ولی‌این‌شعر در بعضی‌نسخ‌اینطور آمده :

از آن نامـور نامداران شهر — علی دیلمی بود کوراست بهر
که‌همواره کارم بخوبی روان — همی‌داشت آنمردروشن روان

بهرحال نمیدانیم این‌دونفر چگونه بفردوسی کمك میکرده‌اند ، اگـر بآنچه نظامی عروضی میگوید اکتفاکنیم یکی ازآن دو نساخ و دیگری راوی بوده‌است ، البته این روایت را هم نمیتوان بطورحتم پذیرفت وحقیقت‌امر کاملا روشن نیست

موضوع دیگری که درزندگی‌فردوسی بسیارمهم‌است، ماجرای‌تقدیم شاهنامه بنام‌کسی است که درخور این‌مقام بوده‌باشد .

اینکـه میگـویند فـردوسی از روز اول این کتـاب را بنـام کسی یابفرمان مقامی آغاز کرده‌است درست‌نیست . فردوسی پس‌ازآنکه این‌کار شگرف را بپایان رسانید ویا نزدیك‌بپایان آورد بفکراین‌افتاد تامقامی‌را پیداکندکه شایستهٔ آن باشدکه شاهکارادبی وتاریخی خویش‌را بدو تقدیم‌دارد ، چه‌او هرکس‌را درخور چنین هدیه‌ای‌نمیدانست شایدهم‌مدام‌درجستجوی‌چنین‌آدمی بودوعاقبت‌بزرگترین شخص‌زمان خودرا درکشور لایق‌این هدیه دیدوآن‌سلطان‌محمودغزنوی پادشاه‌همزمان‌وی‌بود :

من این نامه فرخ گرفتم بفال — همی رنج بردم ببسیار سال
ندیدم سر افراز بخشنده‌یـی — بگاه کیان بر درخشنده‌یـی

← حسین‌قتیب « حیی‌قتیبه »است‌ازآزادگان — که از من نخـواهد سخن رایگان

واین‌لغت بعدها درجهانگشای‌جوینی بمعنی‌آماده وچالاك‌آمده است .(سبك‌شناسی جلد۲ص۳۰۲) در برهان‌قاطع‌وسروری «وشکریدن» و«وشکردیدن» بمعنی‌کاریرا چست‌وچابك‌کردن‌و«زود» ساختن وجستجوکردن آمده ، وهم درسروری آمده : «وشکرده بفتح واو وسکون شین معجمه وفتح‌کاف ودال‌مهمله ، آنکس‌راگویندکه در کارها نیك تجربه کند ودرعاقبت آن اندیشه کند وبعضی گفته‌اندکه آنکس باشدکه درکارها بجد وچست‌و چالاك‌باشد . ودرسامی بفتح‌واوو کسر کاف وفتح دال‌مهمله نیز بنظررسیده وبعربی «وشکرده» را «شیحان» گویند بفتح‌شین باحاء مهمله بوزن ریحان ودراداةالفضلاء بکسرواو باجدوتوش وتوان‌باشد و بفتح‌واوچست‌وساخته‌باشد وبسین‌مهمله نیزآمده .. » نقل‌از چهار مقاله حاشیه ص۷۶

۱- کفتن = کافتن = شکافتن بازشدن وازهم بازکردن وترکانیدن (برهان)
۲- بفتح اول لحاف (برهان)

همم این‌سخن بردل آسان نبود — جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ‌دیدم سراسر درخت — نشستنگه مردم نیک بخت
بجائی نبود ایچ پیدا درش — جز از نام شاهی نبود افسرش
که اندر خور باغ بایستمی — اگر نیك بودی بشایستمی
سخن را نگه‌داشتم سال بیست — بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود بافرو جود — که اورا کند ماه‌و کیوان‌سجود
بیامد نشست از بر تخت داد — جهاندار چون او ندارد بیاد
سرنامه را نام او تاج گشت — بفرش‌دل تیره چون عاج گشت

پس فردوسی سالیان دراز و شاید همانطور که خود میگوید بیست سال در فکر این بود که شخصی را پیدا کند تا لیاقت تقدیم شاهنامه را داشته باشد و بالاخره محمود را لایق اینکاردید. میتوان گفت که‌این فکردرشصت و پنج یاشصت و شش‌سالگی بسراوآمد . یعنی درحدود سال ۳۹٤یا ۳۹۵ چه دراین زمان تمام هستی خود را درراه سرودن حماسهٔ ملی ایران ازدست‌داده و بکلی فقیرشده بود. ازاین ابیات میتوان‌درك کرد که وی درپایان‌کارشاهنامه تهیدست شده‌بود .

بپیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد — بزرگی و دنیارو افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای — بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آمد پدید — جوادی‌که جودش نخواهد پدید
چنین سال بگذاشتم شصت وپنج — بدرویشی و زندگانی و رنج
چو پنج ازبرسال شصتم گذشت — بدانسان که باد بهاری بدشت
من‌ازشصت‌وشش‌سال گشتم‌چومست — بجای عنانم عصا شد بدست

ودرانتهای شاهنامه میگوید:

چو بگذشت‌سال‌ازبرم‌شصت‌وپنج — فزون‌کردم اندیشهٔ درد ورنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم — بپیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان وبادانش آزادگان — نبشتند یکسر سخن رایگان
نشسته نظاره من از دورشان — توگفتی بدم پیش مزدورشان
جزاحسنت‌ازایشان نبد بهره‌ام — بگفت‌اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد — وزان بندروشن دلم خسته شد

میتوان فکر کردکه تا حدود سال ۳۹٤ یا ۳۹۵ شاهنامهٔ فردوسی شهرت بسیار یافته بود ، بطوریکه همهٔ بزرگان وامراء زمان از اشعاروی نسخه‌هاگرفته بوده‌اند ، ولی بازهنررا ارزش وبهائی نبوده وهمه بخواندن و تحسین‌کردن اکتفا مینموده‌اندو پاداش‌سی‌سال فداکاری‌ورنج‌این‌دانشمندونابغهٔ بزرگ‌رافقط باالفاظ توخالی وشایدتحسینهای‌پرآب‌وتاب‌میدادند. عاقبت کار فردوسی بفقر تهیدستی کشیدوزندگانی آنقدربراو فشارآوردکه تقریباً بفکرفروش اثرگرانبهای خویش افتاد وتصمیم‌گرفت آنرا بسلطان محمود بدهد تاشاید ازشرنکبت وتنگدستی رهائی یابد . وازهمین سال

بود که فردوسی بادربار سلطان محمود روابطی پیدا کرد ووسیلهٔ این ارتباط شخصی بود بنام « ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی » وزیرسلطان محمود زیرا دراشعـاری که قبـلا نقل شد وهمچنیـن در مقدمهٔ داستان گنج کیخسرو و افراسیاب ضمن مدح محمود میگوید:

کجا فضل را مسند و مرقد است — نشستنگه فضل بن احمد است
نبد خسروانرا چنان کدخدای — بپرهیزوداد وبدین وبرای
که آرام این پادشاهی بدوست — که او برسر نامداران نکوست
گشاده زبان ودل و پاکدست — پرستندهٔ شاه ویزدان پرست
ز دستور فرزانـهٔ دادگـر — پراگنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامـهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان

اینطور پیداست که فضل بن احمد وزیرسلطان محمود که مردی دانشمند ودانش دوست بوده علاقهٔ شدیدی بزبان فارسی داشته وازشاهنامهٔ فردوسی استقبال شایانی نموده وفردوسی را نوید داده است که شاه نعمت ومال فراوان بوی خواهد داد وفردوسـی بوسیلهٔ او تشویق شده واین فکر در او قوت گرفته که اثر پربهای خویش رابسلطان تقدیم دارد .

تاریخ پایان شاهنامه ـ آن اشعارفردوسی که درشاهنامه چندین بارضمن آنها ازرنج سی سالهٔ خویش سخن میگوید بسیارمعروفست ومیتواند مأخذ درستی برای تعیین سال پایان شاهنامه قرار گیرد؛

بسی سال اندرسرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
بسی رنج بردم دراین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
چوسی سال بردم بشهنامه رنج — که شاهم ببخشد بپاداش گنج

ودراینجا ازسی وپنج سال رنج خود سخن میگوید:

سی وپنجسال ازسرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا

واین بیت نیز برای تاریخ ختم شاهنامه میتواند مورد استناد قرار گیرد:

زهجرت بشد پنج هشتاد بار — که گفتم من این نامهٔ شاهوار

لازم بیادآوری است که فردوسی پیش ازآنکه بدربارمحمود راه یابد یعنی قبل ازسال ٣٩٤ یا ٣٩٥ یکبارشاهنامه را بسال ٣٨٤ تمام کرده بود واین باردوم بود که آنرا بپایان میرسانید، چون میخواست درآن تجدید نظر کند تا اگر نقیصه‌ای ببینند آنرا رفع کند وبعـد بسلطان محمود تقدیمش دارد . پس دوسال را میتوان تاریخ ختم شاهنامه دانست یکی ٣٨٤ ودیگری ٤٠١ یا ٤٠٢ـ سال ٣٨٤ تاریخ پایان یافتن نخستین نسخهٔ شاهنامه بوده ، وسال ٤٠١ یا ٤٠٢ تاریخ پایان تجدید نظر نهائی وآنچـه که فردوسی دربارهٔ رنج سی یا سی وپنج سالهٔ خویش میگوید مربوط بهمین تاریـخ دوم یعنی ٤٠١ یا ٤٠٢ میباشد ونسخهٔ نخستین که درسال ٣٨٤ پایان یافته ازنسخهٔ نهائـی

خیلی کوتاه‌ترومختصرتر بوده است. باین‌ترتیب تاریخ ختم شاهنامه‌را میتوان درحدود سال ٤٠٠ دانست.

فردوسی پس ازختم شاهنامه آنرا ازطوس بغزنین برد و بمحمود تقدیم کرد، نظامی عروضی‌این ماجرارا چنین نقل میکند:

«...(١) پس شاهنامه علی دیلم درهفت مجلد نبشت، وفردوسی بودلف را برگرفت، وروی بحضرت نهاد بغزنین. وبپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن‌کاتب عرضه‌کرد، وقبول افتاد. وسلطان محمود ازخواجه منتها داشت. اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت‌که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند. محمود باآن جماعت تدبیر کردکه فردوسی‌را چه دهیم؟ گفتند: «پنجاه هزاردرم، واین‌خودبسیار باشد، که او مردی رافضی‌است و معتزلی مذهب، واین بیت براعتزال‌او دلیل‌کند که او گفت:

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را

وبررفض‌اواین بیتها دلیل‌است که‌او گفت:

خردمندگیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج‌ازاوتندباد
چو هفتادکشتی‌براو ساخته همه بادبانها بر افراخته
میانه‌یکی‌خوب کشتی‌عروس برآراسته‌همچوچشم‌خروس
پیمبر بدو اندرون با علی همه اهل بیت نبی و وصی
اگرخلدخواهی بدیگرسرای بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت‌زین‌بدآیدگناه‌من‌است چنین‌دان واین‌راه‌راه‌منست
برین‌زادم وهم‌براین‌بگذرم یقین دان‌که خاك پی‌حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب بود، در اواین تخلیط بگرفت (و) مسموع افتاد. درجمله بیست هزار درم بفردوسی‌رسید. بغایت رنجورشد، وبگرمابه رفت وبر آمد، فقاعی (٢) بخورد وآن‌سیم میان حمامی‌وفقاعی‌قسم فرمود. سیاست‌محموددانست، بشب از غزنین برفت، وبهری بدکان اسمعیل وراق پدرازرقی فرودآمد، وشش ماه‌در خانهٔ اومتواری بود، تاطالبان محمود بطوس رسیدند وبازگشتند، وچون فردوسی‌ایمن شد، ازهری روی بطوس نهاد، وشاهنامه برگرفت وبطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریارکه ازآل باوند درطبرستان پادشاه او بود، وآن خاندانی است بزرگ، نسبت ایشان بیزدگردشهریارپیوندد. پس‌محمودراهجا کرددردیباچه بیتی‌صد،وبرشهریارخواند وگفت: «من این کتاب را ازنام محمود بنام توخواهم کردن، که این‌کتاب همه اخبارو آثارجدان‌تست.»

شهریاراورا بنواخت ونیکوییها فرمود وگفت؛ «یااستاد! محمود را برآن داشتند، وکتاب ترا بشرطی عرضه نکردند ودیگرتومرد شیعیی، وهرکه تولی بخاندان پیامبر کند اورادنیاوی‌بهیچ‌کاری‌نرود، که ایشان‌را خودنرفته است. محمودخداوندگار

١ــ چهارمقالهٔ نظامی‌عروضی‌ص ٧٧

٢ــ فقاع، شراب خام‌که ازجوومویز وجزآن‌سازند.

من است ، تو شاهنامه بنام اورها کن ، وهجواو بمن ده تا بشویم وترا اندك چیزی بدهم. محمود خود تراخواند ورضای توطلبد ، ورنج چنین کتاب ضایع نماند. »ودیگر روز صدهزار درم فرستاد و گفت: « هر بیتی بهزاردرم خریدم، آن صد بیت بمن‌ده و با محمود دل‌خوش کن.»

فردوسی آن بیتها فرستاد . بفرمود تابشستند. فردوسی نیزسواد بشست، وآن هجومندرس گشت . وازآنجمله این شش بیت بماند:

مرااخذکردندکآن پرسخن — بمهر نبی و علی شد کهن
اگرمهرشان‌من حکایت کنم — چومحمود راصد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار — وگرچند باشد پدر شهریار
ازین‌درسخن چندرانم‌همی؟ — چودریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه‌مرابر نشاندی بگاه
چواندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام‌بزرگان شنود

الحق نیکوخدمتی کرد شهریارمرمحمودرا، ومحمودازاومنتها داشت ...»

باین‌مسئله پیرایه‌ها بسته‌اندوروایات‌مختلف دربارهٔ آن نوشته‌اند،ولی‌قدرمسلم اینست که‌فردوسی ازطوس‌بغزنین رفت وشاه صلهٔ بسیارناچیزی بوی پرداخت وفردوسی ازین بابت بسی‌خشمناك شد ومحمود را هجوکرد وچون محمود قصد جان وی‌را نمود از غزنین گریخت. گفتار خود فردوسی وهجونامهٔ اودرپایان شاهنامه بهترین دلیل بر این ماجراست:

نکردی در این نامهٔ من نگاه — بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هرآنکس که‌شعرمراکردپست — نگیردش گردون گردنده دست
نه زینگونه دادی مرا تونوید — نه‌این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش‌کش روز نیکی‌مباد — سخنهای نیکم ببد کرد یاد
بر پادشا پیکرم زشت کرد — فروزنده‌اخترچوانگشت کرد...
جهاندار اگرنیستی تنگدست — مرا بر سرگاه بودی نشست
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
بدانش نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد — .ز دیهیم داران نیاورد یاد
چواندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
چو سی‌سال بردم بشهنامه رنج — که شا هم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد — میان مهان سر فرازی دهد
بپاداش گنج مرا در گشاد — بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه — ازآن من فقاعی خریدم براه

معلوم‌است که محمود براثر بدگوئی حاسدان‌وشایداختلافات مذهبی وملی که با فردوسی‌داشته‌انعام‌ناچیزی بوی‌داده واین‌سبب رنجیدگی‌خاطر واندوه شدید شاعر بزرك گردیده‌است . موضوع دیگری‌را که میتوان‌علت اختلاف‌شاه بافردوسی‌دانست احساسات

شدید وطن پرستی وایران دوستی او بود که درنتیجهٔ آن بارها در شاهنامه ترک‌ها و اعراب را بزشتی یاد کرده وگویا یکی‌ازعلل دلتنگی محمود همین بوده است. ظاهراً فردوسی درملاقاتی هم که بین‌او وشاه‌دست داده بتندی باوی سخن گفته‌است‌واین‌مطلب بر کدورت شاه افزوده، تاریخ سیستان این حکایت‌را چنین نقل‌میکند:

« (۱) وحدیث رستم بر آن‌جمله است که بوالقسم فردوسی (به)شاهنامه بشعر کرد، و بر نام سلطان محمود کرد وچندین روزهمی برخواند، محمود گفت همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست مگرحدیث رستم واندر سپاه من هزارمرد چون رستم هست، بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندرسپاه اوچند مرد چون‌رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشتن‌را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملك محمود وزیر راگفت این مردك مرا بتعریض دروغ زن‌خواند، وزیرش گفت بباید کشت، هرچند طلب کردند نیافتند. چون بگفت رنج خویش‌ضایع کرد وبرفت‌هیچ عطانایافته، تابغربت‌فرمان یافت ...»

این حکایت ما رابیاد بیت ذیل ازفردوسی می‌اندازد:

چواندرتبارش بزرگی نبود　　نیارست نام بزرگان شنود

مسئلهٔ دیگری که منشاء اختلاف سلطان محمود و فردوسی بوده مسئله‌خست سلطانست.

محمود مردی بود ذاتاً خسیس واین نیز خود دلیلی بود براینکه وی از دادن پاداشی که‌مورد توقع فردوسی بود خودداری نمود وانعامی بوی دادکه در برابر سی و پنج سال عمر پر رنج شاعر هیچ ارزشی نداشت و بنا برگفتهٔ خود فردوسی بهای فقاعی بود:

بپاداش گنج مرا درگشاد　　بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم ازگنج‌شاه　　ازآن من فقاعی خریدم‌براه
پرستار زاده نیاید بکار　　اگر چنددارد پدر شهریار

ازتمام این‌مطالب باین نتیجه میرسیم که فردوسی پس‌ازرفتن بغزنین و تقدیم شاهنامه بمحمود براثرچند موضوع مورد بیمهری شاه قرار گرفت؛

۱ـ مخالفت شدید محمود باراضیان

۲ـ تعصب فردوسی‌درابرازعقیده نسبت ببزرگان ورجال ایران کهن

۳ـ سعایت‌وبدگوئی‌مخالفان‌ابوالعباس فضل‌بن احمد که‌پس‌از عزل‌وی‌شاهنامه بمحمود تقدیم‌شده‌بود وبقول‌نظامی عروضی «تخلیط حاسدان».

مطلب دیگری را که نظامی عروضی در چهارمقاله ذکر میکند موضوع شفاعت احمدبن حسن میمندی است که بایدآنرا مورد بحث قرارداد، میگوید:

« ... در سنهٔ اربع عشرة خمسمأه بنشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت: « ازامیرعبدالرزاق شنیدم بطوس، که او گفت: وقتی محمود بهندوستان بود، وازآنجا بازگشته بود، وروی بغزنین نهاده، مگردر راه اومتمردی بود وحصاری

---

۱ ـ تاریخ سیستان ص ۷و۸

استوارداشت ، ودیگر روز محمود را منزل بردرحصاراوبود. پیش اورسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی وخدمتی بیاری، وبارگاه مارا خدمت کنی، وتشریف بپوشی وبازگردی .

دیگرروز محمود برنشست وخواجهٔ (۱) بزرك بردست راست اوهمی راند ، که فرستاده بازگشته بود ، وپیش سلطان همی آمد . سلطان با خواجه گفت : « چه جواب داده باشد ؟ »

خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جـواب من وگرز ومیدان وافراسیاب

محمود گفت : « این بیت کراست که مردی ازاوهمی زاید ؟ » گفت: « بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست وپنجسال رنج برد وچنان کتابی تمـام کرد وهیچ ثمره ندید .» محمود گفت:

« سره کردی که مرا ازآن یادآوردی ، که من ازآن پشیمان شده‌ام . آن آزاد مرد از من محروم ماند ، بغزنین مرا یاد ده تـا اورا چیزی فرستم . » خواجه چون بغزنین آمد برمحمود یاد کرد. سلطان گفت: «شصت هزاردینارابوالقاسم‌فردوسی را بفرمای تا به نیل (۲) دهند وبا شترسلطانی بطوس برند واز او عذرخواهند . » خواجه سالها بود تا درین بند بود .آخرکار را چون زر بساخت ، واشترگسیل کرد ، وآن نیل بسلامت بشهرطبران رسید ، ازدروازهٔ رودباراشتردرمی‌شد وجنازهٔ‌فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند... (۳) »

هیچگونه اعتمادی بدین‌قول نمیتوان‌داشت‌چه‌هیچ‌دلیلی برصحت‌آن‌نیاورده‌اند. درهرحال فردوسی دراواخر عمرنومید وفقیر و پریشانحال بود و تا سالهای آخر نیز این نومیدی را داشت :

کنون‌عمر نزدیك هشتاد شد امیدم بیکبـار بر باد شد

مرگ فردوسی ـ حمدالله مستوفی مرك فردوسی را در سال ٤١٦ میداند و دولتشاه سمرقندی در ٤١١ . اگر تولد فردوسی را همچنانکه استدلال کردیم بسال ۳۲۹ بدانیم با مراجعه بآخرین اشاره‌ای که وی بسن‌خود میکند: «کنون عمر نزدیك هشتاد شد » میتوانیم بگوئیم‌فردوسی تاحدود سال٤٠٩ یا٤١٠ زیسته‌است چون پس‌از این تاریخ دیگرهیچ اثری اززندگی اودرشاهنامه نیست .

پس قول دولتشاه سمرقندی در بارهٔ وفات وی درست‌تر بنظرمیرسد که‌سال ٤١١ را نوشته‌است .

۱ــ صدراعظم ، وزیر بزرك ، ودراینجا مراد احمدبن حسن میمندی است

۲ــ بتبع همین قول نظامی صاحبان تذکره‌ها داستان مزبور را باآب و تاب بیشتر نقل‌کرده و گفته‌اند چون نیل درطوس‌گران بود محمود بفرمود که باوجه آن نیل‌خرید وبرای فردوسی‌فرستند بعضی‌معاصران کلمهٔ نیل‌را (بفتح‌نون) خوانند یعنی جایزه «چهارمقاله»

۳ــ چهارمقاله نظامی عروضی ص ۸۱

نظامی عروضی درچهارمقاله پس‌ازآنکه‌مینویسد اشتران‌سلطانی ازدروازه وارد میشدند وجنازهٔ فردوسی را ازدروازه بیرون میبردند مینویسد :

« . . . در آنحـال مذکری (۱) بود در طبران ، تعصب کرد وگفت: « من رها نکنم تاجنازهٔ اودرگورستان مسلمانان برند، که او رافضی بود.» وهرچندمردمان بگفتند باآن دانشمند درنگرفت . درون دروازه باغی بود ملك فردوسی ، اورادرآن باغ دفن کردند . امروزهم درآنجاست ، ومن‌درسنهٔ عشر وخمسمأه آن‌خاك‌را زیارت کردم . (۲)»

دولتشاه درتذکرة الشعرا چاپ هند میگوید که یکی از مشایخ صوفیه بنـام ابوالقاسم علی‌بن عبدالله گرگانی از خواندن نمـاز برجنازهٔ فردوسی خودداری کرد ، ولی این قول هم اعتماد را نشاید .

دربارهٔ آرامگاه فردوسی دولتشاه درتذکرة الشعرا میگوید که گور فردوسی در شهر طوس پهلوی مزار عباسیه بود و تا زمان خود او هم معروف و محل زیارت بوده است .

درمجلهٔ کاوه شمارهٔ ۱۲ سال دوم دورهٔ جدیدآقای تقی‌زاده درمقالهٔ‌فردوسی باین موضوع اشاره کرده ومینویسند که‌فریزرانگلیسی در۱۲۳۶ هجری مکان‌گوررا که محل محقری بوده نزدیك گنبد نقاره‌خانه معین کرده‌است . واین‌محل همین‌جائیست که‌آرامگاه فعلی فردوسی را برآن ساخته‌اند .

بنابرگفتهٔ نظامی عروضی فردوسی یکدختردداشت:

« . . . گویند از فردوسی دختـری ماند سخت بزرگوار ، صلت سلطان خواستندکه بدوسپارند قبول نکرد وگفت : «بدان محتاج نیستم» . صاحب برید (۳) بحضرت بنوشت وبر سلطان عرضه کردند . مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده‌است ، وخانمان بگذارد ، وآن مال بخواجه ابوبکراسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که برسرراه نیشابور ومرواست درحد طوس ، عمارت کند . چون مثال بطوس رسید، فرمان را امتثال نمودند وعمارت رباط چاهه ازآن‌مال‌است (٤).»

وهمچنانکه ذکرشد درآغازاین‌بحث نظامی‌عروض میگوید : « ... وازعقب‌یکدختر بیش نداشت، وشاهنامه بنظم همی کرد ، وهمهٔ امید اوآن بودکه ازصلهٔ آن‌کتاب جهاز آن دختر بسازد ...» البته نویسندگان اکثراً باین امر اشاره کرده‌اند ولی مطمئناً آنها هم باستناد همین قول نظامی چنین ادعائی کرده‌اند چون درشاهنامهٔ فردوسی و دیگر آثار وی باین موضوع اشاره‌ای نشده است .

خود فردوسی یکبار در شاهنامه ضمن داستان بهرام چوبین بمرك پسر خودکه درسی وهفت سالگی وفات‌یافته‌است اشاره میکند (٥) وبنابراین اشارات در

۱ــ ازتذکیر، یاد دهنده ، واعظ ۲ - چهارمقاله ص ۸۱

۳ - برید : قاصد، پیك ، نامه‌بر،وصاحب بریدرئیس‌ادارهٔ پیکان (پست) که غالبا ماموریت داشت اخبار حوزهٔ خویش را بسلطان یا امیر اطلاع دهد «چهار مقاله»

٤ - چهارمقاله نظامی عروضی ص ۸۱

٥ - تاریخ ادبیات ایران تألیف‌آقای‌دکترصفا ص٤٣٤

شصت و پنجسالگی شاعر، یعنی درحدود سال۳۹٤ یا ۳۹۵ پسراو که درآنهنگام سی‌و هفت ساله بود (و بنابراین تولد اودرحدود ۳۵۸ اتفاق افتاده بود) درگذشت و پدر را دردمند ومتأثرساخت و آن اشعاراینست:

مرا سال بگذشت برشصت‌و پنج	نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم ازپندخویش	براندیشم‌ازمرك فرزندخویش
مرا بود نوبت ، برفت‌آنجوان	زدردش منم چون تن بیروان
جوانرا چوشد سال برسی‌وهفت	نه برآرزو یافت گیتی ورفت
همی بود همواره با من درشت	برآشفت ویکباره بنمود پشت

مذهب فردوسی – ازاشعاری که تاکنون ازفردوسی نقل شد و بامراجعه باشعاردیگراو وقول نظامی‌عروضی باین نتیجه میرسیم که فردوسی پیرومذهب تشیع و معتزلی(۱) بوده است، نظامی عروضی این بیت‌را دلیل معتزلی بودن وی میداند:

---

(۱) « معتزله فرقهٔ معتبری هستندکه از اول قرن دوم هجری دراواخر عهد بنی‌امیه ظهورکرده و تا چندین‌قرن درتمدن اسلامی تأثیر شدید داشته‌اند . مؤسس این فرقه یکی از شاگردان‌حسن‌بصری (م - ۱۱۰ هجری) است بنام «واصل‌بن‌عطا» که با استاد خود برسرنوشت مرتکب معاصی کبیره وتعیین حدودکفر وایمان اختلاف‌نظریافت واز مجلس درس اوکناره‌گرفت و سپس یکی‌ازشاگردان‌دیگرحسن بنام«عمروبن عبید» باوپیوست واین دوبیاری یکدیگر فرقهٔ نوی را پدیدآوردند بنام معتزله یا اهل عدل و توحیدکه در فارسی‌آنان را عدلی مذهب نیز میگفته‌اند . این فرقه درآغاز کارفقط نقش میانجی میان مفرطین ومفرطین‌را در مورد مرتکبین معاصی‌کبیره بازی میکردند ودرحقیقت قائل بقول وسط میان خوارج‌ومرجئه شدند ولی‌کارایشان بزودی ازحدود بحث دراین موضوع تجاوزکرد وبموضوعات بسیارمهم رسید .

معتزله درباب ایمان معتقد بودندکه :

ایمان عبارتست از خصال خیرکه چون درکسی جمع شد اورا مؤمن‌گویند لیکن فاسق ازآنجاکه جامع خصال خیرنیست مؤمن مطلق نیست اما کافر مطلق هم نمیباشد زیرا شهادت را جاری‌کرده است وقسمتی ازاعمال خیرهم از اوسر میزند . با اعتقاد بدین اصل معتزله مجبورشدند تمام وقایعی راکه تاآنوقت در اسلام رخ داده بود مانند موضوع قتل عثمان وواقعهٔ جمل‌وصفین بنحوی توجیه و تأویل‌کنند وچون غالب توجیهات و تأویلات آنان دراین مسائل بسود امویان بود برخی ازخلفاء اخیر بنی‌امیه مثل یزیدبن‌الولید (م-۱۲٦ هجری) ومروان‌بن محمد(۱۲۷ ۱۳۲) مذهب اعتزال‌را پذیرفته بودند .

باآنکه فرق معتزله در اجزاء عقاید خود بایکدیگر اختلافاتی داشتند برروی هم در پنج اصل‌با یکدیگرشریك بودند وآن پنج عبارتست از.

۱– قول‌به «المنزلة بین‌المنزلتین» واینکه مرتکب‌کبیره نه‌کافراست ونه مؤمن‌بلکه فاسق وفاسق ازجهت فسق مستحق‌نارجحیم است

۲ – قول بتوحید وآن اینست‌که صفات خداوند غیر ذات اونیست یعنی خداوند عالم وقادر وحی وسمیع وبصیر بذاته است . این صفات‌زائد برذات نیستند ومدعی بودندکه قول‌بقدم صفات غیر ذاتیه مستلزم قبول قدماء متعدد و نتیجهٔ‌آن تصورشریك برای باریتعالی است . معتزله هریك ازآیات راکه منجر باثبات صفات زائد برذات میشد یعنی برای خداوند صفاتی‌مثل‌صفات ←

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را

باوجود آنکه فردوسی درابیاتی که اکنون نقل میشود نام خلفای سه گانه را قبل از علی علیه السلام ذکر کرده ولی چون در مدح حضرت امیر بیشتر راه افراط

→

مخلوق اثبات مینمود ، بنوعی تأویل میکردند وعلی‌الخصوص باکسانی که بتجسید واجب ورؤیت او بنحوی از انحاء معتقد بودند مثل مقاتل‌بن سلیمان معاصر واصل‌بن عطاء وکرامیه و جز آنها مخالفت شدید میکردند واین مخالفت با مجسمه ومشبهه همواره در میان معتزله معمول بود.

۳- قول بعد وآن نتیجهٔ قول بقدر است. معتزله دراین معنی بحث فراوان میکردند. خلاصهٔ اقوال آنان در اینباب آنست که خداوند خلق را بغایت خلقت که کمال باشد سیر میدهد و بهترین چیزیرا که ممکن است برای آنان میخواهد ، نه ارادهٔ بشر میکند ونه طالب شر برای کسی است ، افعال مخلوق را ازخوب وبد خلق نمیکند بلکه ارادهٔ انسان دراتخاب آنها آزاد ودرحقیقت آدمی خالق افعال خویش است وبهمین سبب هم مثاب بخیر ومعاقب بشرمیباشد .

٤- قول بوعد ووعید یعنی خداوند در وعد و وعید خود در پاداش مثوبات وکیفر کبائر صادق است . خلف خداوند ازوعدمستوجب نقص اوست وهمچنین است خلف ازوعیدمگر آنکه قلم عفو برسیاههٔ گناهان کسی بکشد مرتکب کبائرهم باندازهٔ گناهش عقاب ونسبت بایمان‌و جنبهٔ خیرخود ثواب می‌یابد پس‌مخلد درعقاب نیست .

٥ - امر بمعروف ونهی‌ازمنکر .

از مبانی مهم معتقدات معتزله قول بسلطهٔ عقل وقدرت آن درمعرفت نیك از بدهست درموردی که شرح سخنی ازآن‌نگفته باشد. معتزله میگفتند ازصفات وخواص هرچیزخوبی و بدی آن درنزد عقل آشکاراست واین تمیزخطا ازصواب برای همه‌میسرمیباشد پس‌ملاك خوبی و بدی‌فقط امرونهی‌شرعی نیست .

معتزله ایمان را معرفت بقلب واقرار بلسان وعمل بجوارح میدانند ومیگویند هرچه بر اعمال خیر آدمی افزوده شود بر ایمان اوهم بهمان نسبت افزوده خواهد شد و هرچه عصیان افزایش یابد وکارهای نابهنجار فزونی گیرد از ایمان هم بهمان میزان‌کاسته میگردد . در این باب فرقی‌معتقد بودندکه ایمان‌فقط بقلب است وبعضی آنرا تصدیق بقلب واقرار بلسان میدانستند.

مهمترین دورهٔ ترقی معتزله از آغاز قرن دوم تاوسط قرن سوم بود . اینان دعاتی داشتندکه در تمام ممالك اسلامی پراکنده بودند و مقالات آنانرا نشر میدادند و چون نخستین خلفای عباسی تاالواثق بالله (۲۲۷-۲۳۲) غالباً طرفدار عقاید آنان بودند وعلاوه براین در همین دوره آزادی افکار وعقاید و توجه بعلوم عقلی‌نسبتاً وجود داشت ، معتزله دراین دوره در نهایت قدرت بودند ودرغالب امور دخالت داشتند وبرخی از متعصبین آنان ببهانه هائی از قبیل امر بمعروف ودفاع از عقیده بخلق قرآن مزاحم مخالفان خود میشدند . چنانکه در نتیجهٔ همین سخت‌گیریها محدثین قوتی گرفتند وفرق متعصبی مانند حنابله‌واشاعره ظهور نمودند

معتزله برروبهم بدودستهٔ بزرك تقسیم میشوند :

دسته‌یی که دربصره‌مشغول نشرتعالیم خود بودند ودسته‌یی دیگر که چندی بعد دربغداد متمرکز گردیدند .

از دستهٔ نخستین واصل‌بن عطا وعمروبن عبید ازهمه قدیمترند. واصل‌بن عطا ازموالی بودکه بسال ۸۰ هجری در مدینه متولد شد وبعد ببصره رفت ودرمجلس‌درس‌حسن بصری حاضر شد ، وفات او درسال ۱۳۱ هجری اتفاق افتاد . وی خطیبی بلیغ و سخنوری نیرومند و مردی

←

پیموده است باید اورا پیرو مذهب تشیع دانست، ابیاتی که دربارهٔ خلفای سه‌گانه گفته است اینهاست:

که‌خورشید بعدازرسولان‌مه	نتابید برکس زبو بکر به
عمر کرد اسلام را آشکار	بیاراست گیتی چوباغ بهار

متقی و پرهیزگار بود و تألیفاتی نیز داشت . عمرو بن عبید نیز از موالی بود ودر حلقهٔ درس حسن بصری حاضر میشد . وفاتش در سال ۱۴۵ هجری اتفاق افتاد و او نیز مردی پرهیزگار و دانشمند وصاحب تألیف وتصنیف بود .

این‌دو مؤسس واقعی مکتب بصره‌اند، واز جانشینان معروف آنان درآن‌شهر عثمان‌الطویل، حفص بن سالم ، ابوبکر الاصم ، ابوالهذیل العلاف (۱۳۱–۲۳۵) و ابواسحق ابراهیم‌بن سیار نظام (متوفی بسال ۲۲۱) و ابوعثمان عمرو بن بحر جاحظ (متوفی بسال ۲۵۵) وابوعلی جبائی (۲۳۵–۳۰۳) وپسرش ابوهاشم جبائی (متوفی بسال ۳۲۱) .

شاخهٔ بغداد بوسیلهٔ یکی‌از تربیت‌یافتگان مکتب‌بصره بنام‌بشربن المعتمر (متوفی در حدود سال ۲۱۰) که ببغداد انتقال یافته‌بود شروع‌شد و بعداز او از مشاهیرائمهٔ معتزله دراین شهر که غالباً دردستگاه بنی‌العباس صاحب‌نفوذ واثر بسیاربودند عیسی بن صبیح معروف بمابو– موسی‌المردار (متوفی‌درحدود ۲۲۶) وقاضی احمدبن‌ابی دؤاد (متوفی‌بسال ۲۴۰) ثمامة بن‌اشرس النمیری (متوفی بسال ۲۱۳) و ابوالحسین عبدالرحیم بن محمد الخیاط (متوفی بسال ۲۹۰) و ابوالقاسم البلخی را میتوان ذکر کرد . معتزله بحدود بیست فرقه منقسم گردیدند که هریك بموارد خاصی ازمعتقدات خودمشهور وازدیگران متمایزند ولی برروی هم همه شعب معتزلـه در اصول معینی که بدانها شهرت‌دارند شریکند .

چون اساس‌افکار معتزله برمبادی‌عالی مانندتوحید ونفی جسمیت و استحالهٔ رؤیت و عدل واختیار وبسیاری ازموضوعات دقیق‌دیگرکه همگی حاجت باثبات داردگذاشته شده بود ، ناگزیر بااستفاده ازفلسفه وتوجه باثبات‌عقاید خود ازطریق مباحثات عقلی ومنطقی همت می ـ گماشتند وباتمام مخالفین خود یامعارضین اسلام ازقبیل مجبره ومجسمه ومحدثین ویهود ونصاری ومجوس وزنادقه ومرجئه ونظایرآنان بااستفاده ازاصول منطق وفلسفه بحث‌میکردند . از طرفی دیگر اینان مردمی روشن بین وغالباً دور از تعصبات دینی وخشکی وتقشف اهل سنت و حدیث ومجسمه ومشبهه بودند وبجای توسل باحادیث وسنن عقل را وسیلهٔ تحقیق میدانستند واساس کـار آنان براستدلال ومنطق استواربود نه برتعبد وبنابراین بایداذعان داشت که معتزله مقدمهٔ ایجاد یك‌حرکت فکری‌عظیم درعالم اسلام ویکی ازعلل توجه مسلمین بفلسفه‌وعلوم اوائل گردیدند

باتوجه بافکار معتزله مسلم‌آنستکه آنان مواجه بادشمنی و مخالفت‌گروه بزرگی از مسلمانان خاصه محدثین واشاعره‌بودند وناگزیر باآنان خواه‌ازطریق بحث وخواه ازطریق‌زور وجبر (مخصوصاً درعهدمأمون ومعتصم والواثق) ازدرمخالفت ونزاع درمیآمدند و علی‌الخصوص موضوع خلق قرآن‌را وسیلهٔ «محنهٔ» مردم‌قرار دادند وبآزار آنان برخاستند و بدینگونه‌کار ایشان نسبت‌بفرق مخالف بتعصب‌کشید وهمین‌امر هم مقدمهٔ تحریك مخالفان بر آنـان وشکست ایشان‌شد . مخالفین‌معتزله درجستن مواردضعف عقایدآنان هم‌کوتاهی ننموده وآنچه‌را ازسخنان ائمهٔ ایشان مخالف شرع‌دانسته بعنوان‌فضائح ذکر کرده‌اند . ازآنجمله ابی‌منصورالبغدادی (متوفی بسال ۴۹۲) صاحب‌کتاب‌الفرق بین‌الفرق ازهرفرقه‌یی ازفرق‌معتزله فضایح‌متعدد برشمرده است

←

ولی دراین ابیات بشیعه بودن خویش اعتراف کرده است:

اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد وصی و نبی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست — چنین است و آئین وراه منست

عده‌ای وطن‌پرستی وعلاقهٔ شدیدفردوسی‌را بایران کهن دلیل زردشتی بودن

→

مثلا ازهذلیه ده‌فضیحت واز نظامیه بیست ویك فضیحت واز معتزیه شش فضیحت وازهشامیه‌هشت فضیحت وازبهشمیه نه‌فضیحت یادکرده است .

ازجملهٔ فرقی که از ائمهٔ معتزله‌درمقالات خود استفاده کرده‌اندفرق‌شیعه‌اند علی‌الخصوص شیعهٔ‌امامیهٔ اثنی‌عشریه وامامیهٔ اسمعیلیه وزندیه . زیدبن‌علی‌بن‌الحسین شاگرد واصل‌بن عطابود وبهمین‌سبب دراصول عقایدخود باستادخویش نزدیك‌بود . برخی از رجال شیعه شاگـردان ائمهٔ معتزله بوده وعقاید مذهبی‌خوددرابآبااصول عقایدآنان نزدیك کرده‌اند وازآنجمله است صاحب‌کافی اسمعیل‌بن عباد (متوفی‌بسال ۳۸۵) که‌شاگرد ابوهاشم جبائی واوبین‌اعتزال وتشیع‌راجمع کرد و دعوت بهشمیه‌را ترویج‌داد چنانکه‌درآغاز قرن‌پنجم غالب‌معتزله ازاین‌دسته بوده‌اند .

معتزله بعدازآغاز خلافت‌المتوکل‌علی‌الله(۲۳۲–۲۴۷)واقداماتی که او برای جلوگیری از «محنه» ومجادله ومناظرهٔ ائمهٔ معتزله‌کرد بضعف گرائیدند . بااینحال درتمام قرن چهارم و قسمتی‌ازقرن‌پنجم درممالك اسلامی خاصه‌در بغداد وایران قدرت‌ونفوذ فراوان داشتند وبامخالفتی که ازطرف‌اهل سنت وحدیث وخصوصاً اشاعره باایشان میشد تاقرن‌هفتم رجال بزرگـی از میان ایشان ظهور میکرد. ازمشاهیر ائمهٔ معتزله‌درقرن ششم جارالله زمخشری (۴۹۷ – ۵۳۸)صاحب تألیفات متعدداست وبعداز او درقرن‌هفتم عبدالحمیدبن‌ابی‌الحدید (۵۸۶–۶۵۵) را میتوان‌نام‌برد .

معتزله براثر استفاده ازمباحث‌منطقی وفلسفی برای‌اثبات‌عقاید خود وشروع ببحث‌ها ومشاجرات وتألیف‌کتب ورسالات متعدد دراثبات معتقداست وردافکار وعقاید دیگران‌درحقیقت بنیان‌گذار علم‌کلام دراسلام گردیده‌اند . ازخصائص این‌فرقه تأویل وتوجیه آیات قرآن و ایجاد روش خاصی درتفسیر است . . . »

«علت تسمیهٔ این‌فرقه بمعتزله بنابرقول مشهوراعتزال واصل و عمروبن عبید است از مجلس درس‌حسن بصری براثر اختلاف در سرنوشت مرتکبین معاصی کبیره . توضیح این مقال آنستکه دراواخر قرن‌اول واوایل‌قرن‌دوم میان‌فرق مختلف‌مسلمین برسر اینکه‌آیا مرتکب گناه کبیره مؤمن‌است یاکافر ، واینکه ایمان و کفرچیست بحثهائی درگرفته بود . حسن‌معتقد بود که مرتکب‌گناه‌کبیره منافق است ومنافق‌هم درحکم‌کافر لیکن‌یکی ازشاگردان‌او بنام‌واصل‌بن‌عطا بااستادخود ازدرمخالفت درآمد وضمناً برقول فرق‌دیگرهم‌که بعضی‌بایمان وبرخی بکفر مرتکبین معاصی‌رأی‌داده‌بودند اعتراض‌کرد ومرتکب‌معاصی‌را درمنزلتی واقـع درمیان‌منزلتین‌کفر و ایمان قرارداد . معروفست واصل بعدازکناره‌گیری ازمجلس درس حسن درمسجد بصره برستونی تکیه کرد وشروع بالقاء عقایدخود نمود وچون حسن‌اورا بدین‌صورت دیدگفت «اعتزل واصل‌عنا» و بهمین‌سبب است که‌واصل ومعتقدین اورا معتزله نامیده‌اند . این قول‌را دسته‌یی از جمله شهرستانی آورده‌اند .

قول‌دوم درتوجه تسمیهٔ‌این فرقه بمعتزله آنستکه ازباب اعتزال‌خود ازهمهٔ اقوال محدثه بدین‌اسم موسوم شده‌اند . مراداز اقوال‌محدثه سراسر اقوالیست‌که راجع برتکب‌کبیره حادث شده‌بود وآن‌چنان‌بودکه مرحبه ایشان‌را مؤمن وازارقه‌وبرخی‌دیگر کافرمیدانستند وحسن‌بصری

←

اودانسته‌اند، اما این بهیچوجه صحیح نیست . وی مردی مسلمان بوده ، چنانکه بارها درمیان اشعارش بموحد بودن او پی‌میبریم . مثلا در آغاز شاهنامه ابیات مشهوری‌دارد که دلیل برخداپرستی و کمال توحید اواست، ازجمله

جهانرا بلندی‌و پستی توئی ندانم‌چه‌یی‌هرچه هستی‌توئی

همچنین‌فردوسی عقایدحکیمانه و پند واندرزهای سودمندی دارد که‌جزو بهترین نصایح ومواعظ زبان پارسی‌محسوب‌میشود ، وی‌عقاید بعضی‌ازفلاسفه را هم دربارهٔ‌خلق جهان بزشتی‌یاد میکند . وفلاسفه را پرگوی میخواندودرآغاز داستان «اکوان دیو» عقایدی ابرازمیدارد که موحد بودن اورا برما ثابت میکند :

ایا فلسفه دان بسیار گوی نپویم براهی‌که گوئی بپوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست بناگفتن‌و گفتن ایزدیکیست...

بعضی‌از نصایح‌واندرزهای حکیمانهٔ فردوسی جزوداستانهای اوست مثل‌نصایح بزرگمهر که دررأس‌همهٔ پندهای شاهنامه قرارگرفته است.

آثارفردوسی ـ بغیراز شاهنامه چند قطعه ویك غزل‌هست که میتوان‌آنهارا متعلق بفردوسی دانست و غیر از اینها هرچه باونسبت داده‌اند مجعول است . غزل وی این است:

شبی دربرت گربرآسودمی سر فخر برآسمان سودمی
قلم درکف تیر بشکستمی کلاه از سر ماه بربودمی
جمال‌تو گرزانکه‌من‌دارمی بجای‌تو گرزانکه‌من بودمی
ببیچارگان رحمت آوردمی بدلدادگان بر ببخشودمی

«اما شاهنامه چنانکه میدانیم منظومهٔ بسیارمفصلی است که : « زابیات غرا

←

منافق‌میشمرد . واصل‌همهٔ این‌مراتب را انکارکرد وازهمهٔ آن‌گفتارها اعتزال‌نمود وعقیدهٔ‌مشهور خودرا آوردو بدین‌سبب‌پیروان‌اورا بنام‌معتزله خواندند . عبدالقادر بغدادی صاحب‌الفرق‌بین‌الفرق گوید حسن‌بصری وقتی واصل‌را ازمجلس‌خود طردکرد او بیکی از ستونهای مسجدبصره نزدیك شد وایستاد، دوستش عمرو بن‌عبید بدو پیوست‌ومردم گفتند : «انهماقداعتزلاقول‌الامة» وازاینروی اتباعشان معتزله نامیده‌شدند .

مسعودی در مروج‌الذهب گوید علت‌تسمیهٔ این‌فرقه بمعتزلـه آنستکه میگفتند مرتکب کبیره از کفار ومؤمنین اعتزال‌جست‌ومعتزله یعنی‌قائلین باعتزال‌صاحب‌کبائر .

امامعتزله خود ازاشتهار بمعتزله وجهمیه و قدریه ناخشنود بودند وخود را اهل‌العدل والتوحید می‌خواندند . اهل‌توحید از آنجهت‌که نفی صفات می کردند و اهـل‌عدل از آنروی‌که می گفتند خداوند اگرخلق‌را بارتکاب گناه مجبور وآنگاه در پاداش عقاب کند مرتکب‌ظلم شده و حال‌آنکه او عادل‌است و بهمین سبب‌است که‌اعتقاد بعدل مانند اعتقادبتوحید جزو اصول‌عقاید معتزله است . ـ نقل‌ازتاریخ‌ادبیات ایران‌تألیف آقای دکترصفا ص۴۸ تا۵۴

دوره سی هزار» در آنست یعنی مجموع ابیاتش چنانکه خود گفته بشصت هزار میرسد ولی نسخ معمول گاه کمتر و گاه براثر الحاق ابیات غیر اصلی زیادتر از این شماره دارد.

موضوع شاهنامه تاریخ ایران قدیم از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض حکومت او بدست عربست . این دورهٔ ممتد تاریخی بپنجاه دورهٔ شاهی تقسیم میشود که از حیث طول زمان و تفصیل یا اختصار مطالب با یکدیگر متفاوتند.

در شاهنامه سه دورهٔ متفاوت میتوان تشخیص داد: اول دورهٔ اساطیری، دوم عهد پهلوانی ، سوم دوران تاریخی . دورهٔ اساطیری از عهد کیومرث تا ظهور فریدون و دوره پهلوانی از قیام کاوه تا قتل رستم و دورهٔ تاریخی از اواخر عهد کیان ببعد است ولیکن این قسمت نیز آمیختگی تمام با افسانه‌ها و داستانها حماسی دارد . (۱)»

یوسف و زلیخا - یوسف و زلیخا و انتساب آن بفردوسی هم از مسائل مهم زندگانی این شاعر بزرگ است، شکی نیست که افراد هر قدر بزرگتر باشند، افسانه و داستانهای بیشتری دربارهٔ آنها میسازند و بهمین جهت زندگانی بیشتر بزرگان و نوابغ ما تاریک و مبهم است. انتساب یوسف و زلیخا هم بفردوسی بیجا و موضوعی است که صد درصد ساخته و پرداختهٔ فکر مردمان بعد از اوست، یوسف و زلیخا بتحقیق متعلق بفردوسی نیست واز شاعری معاصر باطغانشاه پسر الب ارسلان میباشد ولی نام او معلوم نیست و داستانهای دیگری نیز داشته است، چنانکه میگوید

من از هر دری سفته دارم بسی شنیدند گفتار من هر کسی..الخ.

در آخر یکی از نسخ شاهنامه که در موزهٔ بریتانیا ضبط است (بشمارهٔ OR۱٤۰۳)وهمینطور درمقدمهٔ نسخ معمولی یوسف و زلیخا ابیاتی است شامل این معنی که فردوسی بعد از سال ۳۸٤ سفری باصفهان و خان لنجان و بغداد کرده، در بغداد یوسف و زلیخارا بامیر عراق تقدیم میدارد و در ۲۵ محرم ۳۸۹ در اصفهان نسخه‌ای از شاهنامهٔ خودرا بحاکم خان لنجان داده است، ابیاتی که در این نسخه آمده چنین است.

چو شد اسپری داستان بزرگ سخنهای آن خسروان سترگ
بروز سیم شنبدی چاشتگاه شده پنج ره پنج روز از زماه
که تازیش خواند محرم بنام که از ارجمندیش ماه تمام
اگر سال نیز آرزو آمده است نهم سال و هشتاد با سیصد است
ز تاریخ دهقان بگویمت نیز ز اندیشه دلرا بشویمت نیز
مه بهمن و آسمان روز بود که حاکم بدین نامه پیروز بود
چو خواهشگری و نیازم نمود بدین پرسشم برزبان بر گشود
همایون نهاد پسندیده گل خردمند وارمیده و نیك دل
گرانمایه احمد که همسال او بجوید بهر جا از و آل او
ز باباش جوئی تو نام درست ابو بکرش آخر محمد نخست
سپاهانی و خان نشستنگهش بنزد بزرگان ستوده رهش
چو در خان لنجان فراز آمدم بهرج (آن) بگوئی نیاز آمدم

---

۱ - تاریخ ادبیات ایران بقلم آقای دکتر صفا ص ٤۳٦

مرا سوی خان خود (ش) راه داد — چو بامن بدید او بخرگاه داد
خداوند این دفترم بنده کرد — لب هر مرادم پراز خنده کرد
ز پوشیدنی و زگستردنی — ز افگندنی و هم از خوردنی
پسندیده و پاك درخورد من — بدادی بشستی ز دل درد من
بداندیش برمن زبان برگشود — چو خرژاژ هر زشتیی میسرود
بگوشم رسید و گرفتم گران — که تادلش برمن نگردد گران
مرا خواند وازمن نیوشید چیز — چو بایدت گفتا ببخشم بنیز
چو بدگوی دانم که بدخواه تست — بد اندیش پر شیوه وراه تست
تو بی بیم باش ومشو دور ما — که بد گو نشاید بمزدور ما
که همواره رنجور بادا تنش — چو مادرش بدنام هرجا زنش
چو ازپردگیش آگهی یافتم — سوی خدمتش تیز بشتافتم
بهر کار فرمانبر او شدم — بنیکو نهادیش خستو شدم
بفرزند او گرچه شاگرد هست — نگر تا کجا مهربانیش هست
بهاران سوی رود زرین شدم — ز بهر نشاط و پایین شدم
بآب اندر افتادم از ناگهان — زیاران به پیشم کهان ومهان
بماندم گرفتار گرداب سخت — تو گفتی که برگشت بیداربخت
چو آگاه شد بر سرمن دویید — بمویم گرفت ومرا برکشید
دلش گشت بردیدنم نیك شاد — سبك گوسفندی بدرویش داد
پس ازخواست داداریزدان پاك — شد ایمن ازوجان من ازهلاك
کنون گر بدستم بود جان وتن — ندارم دریغ ار بخواهد زمن
که یزدان نیکی دهش یار باد — بداندیش وبدگوی اوخوار باد

این اشعار بی سر وته بدون تردید از فردوسی نیست بلکه در مدح و شکرگزاری ازاحسان احمد یا پدرش ابوبکرمحمد حکمران یا ساکن خان لنجان است وبآخر نسخه‌ای که متعلق باو بوده است اضافه شده . چنانکه ازاین دوبیت بخوبی این مسئله را درمییابیم :

خداوند این دفترم بنده کرد — لب هرمرادم پراز خنده کرد

و بیت ذیل

بفرزند او گرچه شاگرد هست — نگر تا کجا مهربانیش هست

واصولا معلوم نیست چرا انتساب این اشعار بی‌معنی بفردوسی پذیرفته شده وچرا طی قرنها کسی درصدد برنیامده که این نکته را که بسیار واضح بوده روشن ومدلل سازد ؟ وآیا راستی میتوان قبول کرد اشعار مذکور ازهمان شاعریست که این ابیات را سروده :

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیر اندر سرای دو رنك — میان کرده باریك ودل کرده تنك
زتاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بردشت و راغ — یکی فرش افکنده چون پر زاغ

چوپولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندرد چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی بادسرد — چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فروماند گردون گردان بجای — شده سست خورشیدرا دست و پای
زمین زیر آن چادر قیر گون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل ازخویشتن پرهراس — جرس بر گرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ ونه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیك و بد

آیا میتوان قبول کرد این اشعار زیبا ودل‌انگیز ازهمان کسی است که گفته

بفرزند او گرچه شاگرد هست — نگر تا کجا مهربانیش هست(!)

یا :

ز پوشیدنی و ز گستردنی — زافگندنی و هم از خوردنی

گذشته ازاینها آیا کسی که بفرمان سلطان محمود گردن ننهاد ، ممکن است بااین پستی ودنائت وضمن اشعاری بدین سخیفی وسبکی، شاهنامهٔ خود را بحاکم خان لنجان! تقدیم کند ؟

دربارهٔ مسافرت فردوسی بخان لنجان و بطلان انتساب یوسف وزلیخا بوی دانشمند محترم آقای مجتبی مینوی رساله‌ای (۱) مرقوم داشته‌اند که بخوبی حق مطلب درآن ادا شده وکاملا ابهام وتاریکی این مسئله‌را ازمیان برمیدارد ودر حقیقت موضوع عدم انتساب یوسف وزلیخا بفردوسی را بهتر ودقیق‌تر ازاین نمیتوان حلاجی کرد ،آن رساله چنین است :

مینویسد

« جشن هزارهٔ فردوسی در۱۳۱۳ گرفته شد ، ودرتهران انجمنی ازعلما و فضلای چهارده مملکت ازممالك عالم بعلاوهٔ گروهی ازادبا واهل قلم ایران گردآمده «کنگرهٔ فردوسی» را تشکیل دادند ، وصبح وعصر جلسات متعدد کردند، و نطقهائی بزبانهای مختلف ایراد وشعرهائی خوانده شد که عموماً ارتباطی بافردوسی وشاهنامهٔ او داشت . وزارت فرهنگ مصمم گردید که بعضی ازآن خطابه‌ها واشعار را درمجلدی بطبع برساند. واین کتاب هزارهٔ فردوسی که حالا بعد ازده سال تازه منتشرشده است همان مجموعهٔ اشعار وخطابه‌های برگزیده است ، وعلاوه برآنها سه چهارمقالهٔ منفصل نیز که مربوط بفردوسی هست ولی درکنگرهٔ فردوسی خوانده نشده بود دراین مجلد مندرج است .

بسیاری ازفضلاوناطقین غیرایرانی هم مطالب خودرا بفارسی نوشته‌اند مثل هانری ماسهٔ فرانسوی، برتلس وراماسکویچ ومارا ز مستشرقین روسی، و محمد اسحق هندی ، و عبدالوهاب عزام مصری ـ حتی اینکه فرایمان مستشرق شوروی خلاصله‌ای بربان پهلوی نوشته ، وجمیل صدقی الزهاوی شاعرعراق عرب هم شعری فارسی ببحر

۱- روزگار نو چاپ لندن شمارهٔ ۳ ص ۱۶ تا ۳۶ بتاریخ ۲۲ فروردین ماه ۱۳۲۴

متقارب سروده، که هردورادر کتاب هزارهٔ فردوسی میتوان دید . بدیهیست خارجیهائی که بزبان فارسی مقاله نوشته‌اند تحریرشان خالی از عیب نیست ، اما بدرجات بهتراز غالب مقالاتیست که خود ما ایرانیان این ایام در جراید و مجلات فارسی مینویسیم ـ و اگر ما نتوانیم زبان خودمان را صحیح و بی عیب بنویسیم چه توقعی از خارجیها میتوانیم‌داشت...

آنچه بیشتر مایهٔ تأسف است برخی‌مطالب نادرست وغلطهای مشهوراست که دراین کتاب نیمه رسمی‌داخل‌شده وسکهٔ اصالت‌وصحت برآنها خورده است‌وحال‌آنکه دربطلان‌آنها شکی‌نبایدباشد... ازآنجمله‌دومطلب‌راکه کراراً نقل شده است‌مخصوصاً ذکر میکنم .

اول‌اینکه گفته‌اندفردوسی درسال ۳۸۹درخان لنجان (درهفت‌فرسخی‌اصفهان) بوده ، ودرآب زاینده‌رود افتاده و پسرحاکم اورا ازغرق نجات داده ، و فردوسی از راه حقشناسی یك نسخهٔ شاهنامه را بجهت حاکم‌تحریر وباو تقدیم کرده است. منشاء این سخن اشتباه دونفر از مستشرقین فرنگ است ، یکی چارلزریو کتابدار موزهٔ انگلستان (بریتیش میوزیوم) ، ودیگر شارل‌شفر ناشرسفرنامهٔ ناصرخسرو . در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا یك نسخهٔ شاهنامه موجود است که در ۸۴۱ هجری از روی نسخهٔ دیگری مورخ بسال ۷۷۹ نقل شده ، وآن نسخه هم منقول از نسخهٔ قدیمتری بوده که تاریخ‌آن ۶۸۹ بوده است . کاتب این نسخه است که درخان لنجان بوده، ودر آب زاینده‌رود افتاده بوده ، و نزدیك بغرق‌شدن بوده، وپسر حاکم‌خان لنجان موی اورا گرفته بوده وازآب بیرون‌کشیده بوده‌است، واوهم چون خطاط بوده ، نسخه‌ای ازشاهنامهٔ فردوسی را برای پدرنجات دهندهٔ خودکتابت‌کرده وچندماهی ازخان نعمت این حاکم بهره‌ورشده‌است . مهارت درنوشتن ابیات شاهنامه و خوردن اطعمهٔ چرب و شیرین‌کم‌کم طبع اورا روان کرده بوده ، و بنابراین همینکه نسخه نویسی بانتها رسیده بوده سی وسه بیت بعنوان خاتمهٔ کتاب سروده بوده است که از آن جمله است این ابیات :

چوشد اسپری داستان بزرگ	سخنهای‌آن خسروان سترگ
بروز سیم شنبدی چاشتگاه	شده پنج‌ره پنج روزان ز ماه
که تازیش خواند محرم بنام	که از ارجمندیش ماه حرام
اگر سال نیزآرزوت آمدست	نهم سال وهشتاد باششصدست
مه بهمن وآسمان روز بود	که حاکم بدین‌نامه پیروزبود

خلاصه اینکه درروزسه‌شنبهٔ بیست‌وپنجم محرم برابر روزآسمان (یعنی۲۷) ازماه بهمن درسال ۶۸۹ هجری نسخه‌رابپایان رسانده‌بوده ـ اسم‌آن حاکم‌خان‌لنجان را نیزدراین ابیات برده است که :

همایون نهاد و پسندیده گل	خردمند و ارمیده و نیکدل
گرانمایه احمدکه همسال او	بجوید بهرجا از اوآل او (؟)
زباباش جوئی تو نام درست	ابکوبکرش‌آخر محمد نخست

این ابیات سست وسبك (که معنای بعضی از آنها را برمل و اصطرلاب هم نمیتوان معلوم کرد) بنظر چارلز ریو رسیده‌است کلمهٔ ششصد را (چون نقطه نداشته است) سیصد خوانده، وتوجه شارل شفر را بدین ابیات جلب نموده‌است، وشفر تمام این واقعه را بخود فردوسی نسبت داده است ....

این نسخهٔ شاهنامه قبلا متعلق بهژول مهل فرانسوی بوده است که متن کتاب را با ترجمهٔ فرانسهٔ آن بطبع رسانیده است، ولی او درچنین چاله‌ای نیفتاده است. مستشرق بزرگی مثل نلدکه نیزفریب خورده ومعتقد شده‌است که فردوسی قبل‌ازاینکه بدربار سلطان محمود برود باصفهان رفت و برای حاکم خان لنجان نسخهٔ کاملی از شاهنامه تهیه کرد که خود نلدکه آنرا اولین تحریرشاهنامه نامیده است - وبرخی از دانشمندان ومحققین خود ما هم ازاو متابعت کرده‌اند. وبنده از جناب آقای تقی‌زاده شنیدم که ایشان فعلا دیگراین خاتمه را از فردوسی نمیدانند ومعتقد باین نیستند که فردوسی درخان‌لنجان بوده وبرای حاکم آنجا یك نسخه شاهنامه ترتیب داده‌است.

فردوسی یوسف وزلیخا را بنظم نیاورده است

مطلب دوم که دراین کتاب هزارهٔ فردوسی تکرارشده وازاغلاط مشهور است اینستکه فردوسی یك قصهٔ یوسف وزلیخا بنظم‌آورده. این مطلب‌صحیح نیست وباید بتأکید هرچه تمامتر آنرا ردکرد. یك داستان منظوم یوسف وزلیخا ببحر متقارب موجود است که‌آنرا بفردوسی نسبت میدهند، ولی تا قرن نهم هجری کسی آنرا بفردوسی نسبت نداده بود، وحتی درهمان قرن نهم هم حافظ ابرو که بسیاری ازابیات این منظومه را در زبده‌التواریخ خود نقل کرده اسمی از مصنف آن نبرده است. (زبدةالتواریخ درحدود ۸۵۰ هجری تالیف شده‌است) - و جامی که در ۸۸۸ منظومهٔ یوسف وزلیخای خود را بپایان رسانیده ازوجودآن اطلاعی نداشته ویاآنراقابل‌ذکر ندانسته ودولتشاه درتذکرةالشعرای خودکه در۸۹۲ نوشته است ازیوسف وزلیخائی که عمق بخاری (متوفی بسال ۵۴۳ ؟) نظم کرده بوده نام برده ولی بفردوسی چنین کتابی نسبت نداده است و حتی صاحب هفت اقلیم میگوید که قبل ازعمق کسی قصهٔ یوسف را بنظم نیاورده بود (۱). درقبال‌اینهمه دلائل‌مخالف فقط بعضی ابیات درمقدمهٔ خود این یوسف وزلیخای موردبحث موجود است که‌آنها را سوءتعبیر کرده وبرفردوسی اطلاق نموده‌اند - ودردیباچهٔ بایسنغری شاهنامه نیز (که درحدود ۸۲۹ تحریرشده) افسانهٔ عجیبی بانشای‌آمیخته بنظم نقل شده است بدین مضمون که فردوسی ازغزنین بمازندران گریخت، وزان جایگه سوی بغداد شد، روزی تاجری که با اوسوابق معرفت داشت اورا دید، اکرام واحترام بجای‌آورد، و فردوسی را بوثاق خود برد...

بتاجرحکایات خود بازگفت، تاجرگفت اکنون که بدارالسلام رسیدی، مرا پیش دستورخلیفه قرب ومنزلتی هست، گماهی احوال بعرض وزیر رسانم تا خلیفه را

۱- قصهٔ یوسف وزلیخائی که مورد بحث ماست چنانکه خواهیم دید درحدود۴۷۶ سروده شده و بنابراین ۴ قدم بریوسف وزلیخای عمق بوده‌است.

بآن مطلع گرداند ، وخلیفهٔ بغداددر آنوقت «القادر بالله» بود و وزیر خلیفه فخرالملك بود ، فردوسی قصیده‌ای تازی در بیان معانی بدیع موشح ومشحون (۲) مکتوب کرد و بعرض وزیررسانید، وزیرهمایون دانش‌پرست، سزاوارصدر وسزاواردست ، سخنهای فردوسی ازبیش‌وکم، که خسته روان بود وخاطردژم، چو پا دربساط خلیفه نهاد ، چو در جمله درگوش اوجای داد . چون فردوسی را بنزد خلیفه آوردند هزار بیت درمدح خلیفه اضافهٔ شهنامه کرده بعرض رسانید مثال فرمود که شصت هزاردینار وخلعتی بدو دادند . و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد ، بجهت آنکه مدح ملوك عجم بود و ایشان آتش پرست بودند ، عیب میکردند ، فردوسی قصهٔ یوسف را که درقرآن مجید است بنظم‌آورد وبعرض رسانید، خلیفهٔ بغداد را بغایت خوش آمد.

گذشته ازاینکه خلیفه فارسی نمیدانست تا فردوسی یا کسی دیگر برای او کتابی بفارسی بنویسد اصلا غالب این تفصیلات نه با تاریخ مطابقت ونه بامقدمهٔ‌خود یوسف وزلیخای منظوم .

وانگهی همان یوسف و زلیخا هم‌درنسخ مختلف بانواع مختلف نقل شده است . اولا هیچ نسخه‌ای نیست که اسم فردوسی درمتن‌آن‌آمده باشد، در بعضی نسخ اسم فردوسی را درلوحهٔ کتاب یا درخاتمه‌اش ذکر کرده‌اند، ولی هنوز سخنی هست که اسم گوینده را اصلا ندارد .

ثانیاً درابیات مقدمهٔ کتاب مضمون بعضی ازنسخ اینست که گوینده سابق‌برین اشعاری دربارهٔ پادشاهان سروده بوده (یکی اززمین ویکی‌ازسپهر) واشعار عاشقانه هم گفته بوده‌است (بگفتم دروهرچه خود خواستم) ولی حالا که پیرشده وآفتاب‌عمرش بلب بام رسیده است ازآن راه کج برگشته و دیگر نمیخواهد داستان دروغ بگوید ، بنابراین داستانی ازقول خدا نقل میکند :

« الف‌لام را تلك آیات را بخوان تابدانی حکایات را

ومیگوید این سوره بدین جهت نازل شد که یکروز پیغمبر با حسین وحسن وعلی وفاطمه نشسته بود وخوشحال بود، خدا جبرئیل را پیش اوفرستاد تا باو خبر بدهد که حسن را بزهرهلاك خواهند کرد وحسین را تشنه بخنجر سرخواهند برید ، و کسانی اینکاررا خواهند کرد که ازامت خود پیمغبرند ، وازاین نوع کارها ازامت همهٔ انبیا سرزده است (۱) بعد شروع بگفتن قصهٔ یوسف میکند .

درمیان نسخی که من تتبع کرده‌ام دونسخه هست که گوینده درآن‌چنین‌حکایت کرده‌است که :

این قصه را سابق براین دو شاعر بپارسی در آورده‌اند یکی بوالمؤید و دیگری بختیاری ـ این بختیاری بدین‌علت قصه را بنظم درآورد که:

جهانگیر و قطب دول بحر جاه نگهدار دولت ستون سپاه

که امیرعراق ومقیم اهواز بود چند روزی بعد از نوروز در سرای خود نشسته بود ، درمجلس او مقری سورهٔ یوسف رامیخواند ، این‌سرهنك راسورهٔ یوسف‌خوش

۱- ... روایت صحیح دربارهٔ شأن نزول‌سورهٔ یوسف بکلی غیرازاین است

آمد ، خواست که کسی آن را بلفظ دری بگوید (نموده در او صنعت شاعری) . این بختیاری ازقضا درسرا بود ، این شهنشاه اوراخواند وباو تکلیف کرد که قصهٔ یوسف را بگوید ، اوهم قصه رابرای این سپهدارسلطان روی زمین گفت .

من ازداستان این بختیاری آگاه بودم ،قضارایکی روزاخبار آن ، همی راندمش بی غرض برزبان ، بنزدیك تاج زمانه اجل ، موفق‌سپهروفا ومحل ،... مراگفت‌خواهم که اکنون تونیز... بگوئی چنان‌کان دگرشاعران ، نیابند زحف وتعدی درآن ،سخن های دلگیر هرجایگاه ، قوافیش چون نای برپایگاه ، نه ناقص نه غامض نـه یازیده سست، حسین ولطیف وروان ودرست ، برم نزد دستور میر عراق ،که گردانش‌خیلند وایران وثاق ...

درنسخه ایکه این‌تفصیل‌را دارد یکی درانجمن آسیائی بنگاله است وتاریخ آن سنهٔ ۸۷۷ است وجامع آن شخصی است موسوم به‌یوسف چرکس ، ودیگری درموزهٔ بریتانیاست وتاریخ آن ۱۲٤٤ است و از روی همان نسخهٔ یوسف چرکس نقل شده است ، پس میتوان گفت که درواقع یك نسخه است که این حکایت را دارد (جناب آقای تقی زاده یك‌نسخهٔ خطی ازهمین یوسف وزلیخا بمرحوم پروفسور براون هدیه داده بودندکه فعلا باسایر نسخ خطی آن مرحوم در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است ومقدمهٔ این‌نسخه نیز نامی ازبختیاری شاعرمیبرد ، اما با مقدمهٔ‌نسخهٔ یوسف چرکس تفاوت بسیارفاحشی دارد ، ومن اندکی بعد درباب این نسخه نیز چندکلمه‌ای خواهم گفت .)کسانیکه یوسف وزلیخارا ازفردوسی میدانندمیگویندکه فردوسی ازمازندران به‌خوزستان رفت ، ویکنفر موفق نام باو پیشنهادکردکه قصهٔ یوسف را بنظم آورد تااین موفق آنرا برای وزیر امیر عراق ببرد ، و سند این ادعا همین ابیات حشلحف است که خواندید- وچنانکه می بینید مناقض باروایت بی‌اساس مقدمهٔ بایسنغری‌شاهنامه هم هست . امامن‌گمان میکنم‌که این شرح راجع بامیرعراق ووزیراو وآن دو شاعر قدیم‌که این قصه راساخته بوده‌اند تماماً از مجعولات قرن نهم هجری است (و شاید همین یوسف‌چرکس ساخته باشد) وجاعل میخواسته است حکایت مقدمهٔ بایسنغری را درابتدای خود یوسف وزلیخا بگنجاند ، و مراد از «تاج زمانه موفق » همان تاجر است ومقصود از«دستور» همان فخرالملك‌ومقصود از «امیرعراق» همان خلیفهٔ بغداد ومعتقدم‌که مندرجات این مقدمه هیچ ارزش تاریخی ندارد وسند برهیچ‌مطلبی نمیشود.

ازقضا یك نسخه هم هست که‌در آن، مدح پادشاهی که کتاب اصلا بنام‌او تقدیم شده بودصریحاًذکرشده‌است، و آن نسخه ایست مورخ بسال ۱۲۷٦ متعلق بکتابخانهٔ ملی پاریس ، ومحررآن «ممد زمان قاینی خراسانی » بوده است . اگـر چه در خـاتمهٔ این نـسخه نیز کـاتبش آن را بفردوسی طـوسی نسبت داده ، در مقدمهٔ کتاب ابیاتی هست «درستایش ابوالفوارس طغانشاه محمد» که برخی ازآنهارا عیناً نقل میکنم . -

سخن کابتدا مدح خسروبود — همایون همه چون مه نـو بود
سپهر هنـر آفتـاب امـل — ولی النعم شاه شمس الدول
ملك بوالفوارس پناه جهـان — شهنشاه و خسرو الب ارسلان

گر از عقل گویم سرشته است شاه ور از فهم گویم فرشته است شاه
گر از ارج گویم چو کیخسرو است که هر لحظه تأیید فرش نو است
امانیست بسیار مدت بجای که از درج[1] سلطان و حکم خدای
ازین قلعه دل شان بیرون رود بنزدیك شاه همایون شود
خداوند آفاق و سلطان عصر مرا ورا بتأییدو تمکین و نشر (ظ: نصر)
فرستد بملك خراسان همه برو بخشد آن کشور آسان همه
کند شهریاری بران بوم و بر بـاقبال سلطان فیروز فـر
همی تا بود گردش سال و ماه همی تا کند روز را شب سیاه

عدد کلیهٔ این ابیات مدیحه‌سی و نه است و برخی از آنها در سایر نسخ نیز یافت میشود ، ولی ابیاتیکه نام پادشاه و اشارهٔ به قلعه را دارد منحصر باین نسخه است اغلاطی نیز دارد که باید اصلاح شود ــ مثلا مصراع ششم را ظاهراً بـاید چنین خواند که «طغانشاه فرزند الب ارسلان» ودرمصراع یازدهم «نماندست بسیار مدت» و در مصراع سیزدهم «دلشاد» بایدخواند . واضحست که اگر کتاب برای طغانشاه سلجوقی پسر الب ارسلان گفته شده باشد ممکن نیست که گویندهٔ آن فردوسی باشد ، و بهمین جهت بعد از آنکه کتاب را بفردوسی نسبت داده بودند طبعاً هر نوع اشاره‌ای را که راجع بزمان بعد از فردوسی بوده است حذف کرده اند. خود طغانشاه بقدری مجهول الحال بوده است که شخصی مثل صاحب مجمع الفصحا هم از او چندان چیزی نمیدانسته ووی را باطغانشاه دیگری خلط واشتباه کرده است ، ولی پدرش الب ارسلان محمد سلجوقی را هر کس که با تاریخ ایران اندك آشنائی داشته باشد میشناسد ، ومیداند که بعد از عهد فردوسی بوده است . ازجانب دیگر ، عادة بسیار دور از احتمال است که کاتب کـم اطلاعی ازاهل قاین در ۱۲۷۶ این ابیات را جعل کرده باشد واسم ولقب وکنیهٔ این امیر واسم ولقب پدرش را درعنوان ودرابیات صحیحاً آورده باشد ، پس باید گفت که این مدیحهٔ طغانشاه اصیل است واز نسخهٔ قدیمتری نقل شده است .

حالا این ابوالفوارس شمس الدوله طغانشاه پسر الب ارسلان محمد را مـا از چهار مقالهٔ نظامی عروضی واشعار ازرقی هروی وسکه ایکه بنام او در دستست می شناسیم ، ومیدانیم که حاکم خراسان شرقی بوده ومقر حکـومت او شهر هرات بوده‌است جزئیات وقایع زندگی او را در دست نداریم، و نمیدانیم چه وقتی در قلعهٔ مذکور در این ابیات اقامت داشته، وچه سالی بحکومت خراسان شرقی منسوب شده‌است، ولی سکه‌ای که از او بجا مانده‌است درسال ۴۷۶ ضرب شده‌است . دراینجا لازمست بیك اشتباه دیگر که موجب خلط والتباس جدیدی شده‌است اشاره نمایم. درمقالهٔ آقای تقی‌زاده که درهمین جشن‌نامهٔ فردوسی چاپ شده‌است دریکی ازحواشی ایشان (ص۸۸ ح ۳) این عبارت آمده است :

---

۱ درج دراین بیت بمعنی طومار فرمان استعمال شده ــ ومعزی در دو بیت آتی آن‌را به معنی مطلق طومار و کاغذ آورده است : همی نگارم درج مدیح توشب وروز ، که هست درج مدیح تو همچو درج گهر . تازه باد ازمدح و فتحت دفتر و دیوان و درج ، تا که مدح وفتح را دیوان ودرج و دفتر است .

« علاوه براین وی (یعنی ازرقی) مداح تکش طغانشاه بن الب ارسلان بوده که ... در سنهٔ ۴۷۷ ... ملکشاه اورا گرفتارساخته بپسرخود داد ووی اورا میل کشید.» اشتباهی که دراین عبارت هست اینستکه تکش وطغانشاه را یکی گرفته‌اند ، آقای عبدالعظیم قریب درشمارهٔ هشتم ازسال چهاردهم مجلهٔ آموزش وپرورش مقاله‌ای نوشته اند که تمام بنای آن برهمین وحدت تکش وطغانشاه است . ملکشاه ۹ برادر کهترومهتر از خود داشت ، یکی از ایشان شهاب‌الدین تکش بود که والی طخارستان و بلخ بود ودر ۴۷۷ اورا کور کردند ودر ۴۸۷ بامر برادرش «برکیارق» کشته شد ، وازاوسکه‌ای موجود است که تاریخ آن ۴۶۶ است ، ودیگرهمین شمس‌الدوله طغانشاه بود که ذکرش گذشت واوحاکم نیمهٔ شرقی خراسان بود . التباس این دوشاهزاده ویکی دانستن آنها (۱) آقای قریب را باین واداشته است که فرضهای عجیبی دربارهٔ کیفیت انشای این یوسف وزلیخا بنمایند . من مقالات سابق ایشان راکه در سال نهم مجلهٔ آموزش و پرورش منتشرشده بود ندیده‌ام ، ولی همینقدر معلوم میشود که ایشان نیز معتقدند که یوسف و زلیخای مورد بحث رافردوسی نگفته‌است ــ واین مطلب بجای خودکاملا صحیح است . باری این طغانشاه چنانکه ازکتاب چهارمقاله برمیآید بشعر وشعرا علاقهٔ وافرداشته است و عده‌ای ازشعرا دردربار اوجمع شده بودند . اگرابیات این دیباچهٔ یوسف و زلیخا را سند بگیریم معلوم میشود که شصت هفتاد سالی پس‌از مرگ فردوسی یکنفر کــه قوهٔ قافیه‌بندی و نظم کردن‌داشته است درزمان حیات طغانشاه قصهٔ یوسف‌را بنظم درآورده وباین‌شاهزاده تقدیم کرده است .

اما بعقیدهٔ بنده اورا نباید از زمرهٔ شعرا محسوب داشت . مردی بوده است آخوند منش که یك قصهٔ یوسف را که به نثرفارسی بوده است پیش خود گذاشته و آن را نظم کرده ، وقصه‌اش معارضهٔ باداستانهای باستانی ایران بوده است که ؛ ای مردم ، چرا آن قصه های دروغ رامیخوانید ؟ بیائید و بهترین قصص را که خداگفته است بخوانید:ــ

سخنها کــه مایــه ندارد ز بن — بخواند خردمند آن را سخن
سخن کان ز گفتار هرکس بــود — هشو مند و بیدار دل نشنود
که باشد سخن های پرداخته — بنیرنك و انــدیشه بــرساخته
ز پیغامبران گفت بایــد سخن — که جز راستیشان نبدبیخ و بن
منت گفت خواهم یکی داستان — ولیکــن نــه از گفتهٔ بــاستان
که از گفتهٔ رب داد آفــرین — که زیبد مر او را ز جان آفرین
ایا آنکــه اخبار خوانی همی — زپیشینگان قصه رانــی همــی
چه خوانــی همی قصهٔ ساخته — مصنف مــر آن را بپرداخــته
بیا قصه از قــول دادار خوان — که بپذیردش مرد بسیار خوان

---

(۱) آقای قریب درعبارتی هم که از تاریخ سلاجقهٔ تالیف عمادالدین کاتب نقل کرده اند بعد ازاسم تکش کلمهٔ طغانشاه را بین‌الهلالین الحاق کرده‌اند ،ودرعبارت تالی بالمره ازطغانشاه شاه نام برده اند بطوریکه گوئی دراصل کتاب چنین بوده است .

اعتراض بر داستانهای حماسی ایران در اواخر قرن پنجم اختصاص وانحصاری باین آخوند ندارد . شاهنامهٔ فردوسی در آن ایام کمال شهرت ورواج را حاصل کرده بود ، وچندین شاعر بتقلید آن پرداخته بودند ، وهمه جا گفتگو از پهلوانان قدیم ایران بود ، وکم شاعریست که (از پنجاه شصت سالی بعداز وفات فردوسی) بمناسباتی ذکر رستم واسفندیار وزال وفریدون وکیخسرو ودیگران را دراشعارخویش نیاورده باشد این قبول عام وتجلیل مقام فردوسی ناچارموجب رشك وحسادت بعضی از شعرا شده است وکسانی نیز پیدا شده اند که بقصد بالا بردن قدرخود مبادرت بطعن کردن در درحق فردوسی نموده‌اند ، مثلا معزی دریکی ازقصائد خود که بعد از ۴۷۷ درمدح ملك شاه سروده است این ابیات رادارد :-

گفت فردوسی بشهنامه درون چونانکه خواست — قصه های پر عجایب فتحهای پر عبر
وصف کرده است او که رستم کشت درمازندران — گنده پیر جادو و دیو سفید و شیر نر
گفت چون رستم بجست ازضربت اسفندیار — بازگشت ازجنك وحاضر شدبنزد زال زر
زال کرد افسون وسیمرغ آمد ازافسون او — رستم به شد چوسیمرغ اندر او مالیدپر
من عجب دارم زفردوسی که تاچندین دروغ — از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن ثمر
درقیامت رستم گوید که من خصم توام — تا چرا برمن دروغ محض بستی سر بسر
گرچه اواز رستم گفتست بسیاری دروغ — گفتهٔ ما راستست از پادشاه نامور
ماهمی از زنده گوئیم اوهمی ازمرده گفت — آن ما یکسر عیانست آن او یك سر خبر

اگرشاعری درموقع مدح گوئی ازپادشاه جبار مستبدی مناسب داند که دربارهٔ داستانهای باستانی ایران چنین سخنان بگوید چه جای تعجبست که نظم سازی درهنگام سرودن یك قصهٔ دینی قرآنی بگوید «که آن داستانها دروغست پاك»؟ شایدحرفهٔ این مرد اساساً قصه خوانی بوده وشاهنامه وسایر داستانها را ازنظم ونثر درمحافل میخوانده است و عاقبت از آن کارسیر ومنزجرشده ودرسر پیری خواسته‌است چندی هم درپردهٔ مخالف بخواند . بهر حال آنچه مسلمست اینکه منظومه‌ای که این قصه گوی شاهنامه خوان ساخته بود چون مقام ادبی بلندی نداشت شهرتی حاصل نکرد ونام گویندهٔ آن فراموش شد - بعد ها که ذوق ومعرفت واطلاعات ادبی ایرانیان (درنتیجهٔ حملهٔ مغول وحوادث وعلل دیگر) کم شده بود خیال کردند که این کتاب ازفردوسی است . دردورهٔ شورو هیجان مذهبی نیز بعضی اشخاص چنین وانمود کردند که فردوسی بعد ازآنکه چندین سال ازعمرخویش را صرف نظم کردن داستانهای باستانی ایران کرده بود (بقول دیباچه نگاریوسف وزلیخای چاپ تهران) «درپایان زندگی که ایام کمال طبع وروزگار قوت عقل بود بتصنیف کتاب شریف یوسف وزلیخا پرداخته وعذرعمر گذشته را که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته» . برای اثبات این مطلب هم ابیاتی جعل و برمقدمهٔ آن داستان الحاق نمودند ،وحتی اینکه ازابیات مدیحهٔ طغانشاه نیزعده ای حذف کردند (بطوریکه جزدرنسخهٔ پاریس درهیچ نسخهٔ دیگری اثری ازآنهانیست) وبباقی آنها عنوان «درصفت پادشاه اسلام» دادند تاتصورشود که مقصود همان خلیفه القادربالله است . بگمان بنده اینست حقیت قضیه.اگرهنوز برای برخی ازخوانندگان

محترم تردیدی مانده باشد نظردقت ایشان را بنسخه‌ایکه در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است متوجه میسازم .

نسخهٔ کیمبریج نسخهٔ بسیار تازه ایست و آن را محمد علی خان سدیدالسلطنه کبابی از بندرعباس به برلن برای آقای تقی زاده فرستاده بود ، وایشان هم آنرا به مرحوم پرفسور براون هدیه کرده بودند . دیباچهٔ این نسخه مبنی برهمان روایتی است که در نسخهٔ یوسف چرکس آمده است ، ولی یکنفرقافیه بند متأخرتر بامبالغی تغییرو تبدیل درآن داده وابیات زیادی راحذف کرده وابیات کثیری هم ازخود ساخته‌است ودیباچه‌ای بوجودآورده است که بکلی مغایر دیباچه های‌دیگراست . مقصود از این جعل‌وتصرف همین بوده است که دیگرکاملا ثابت ومسجل‌شود که این یوسف وزلیخارا فردوسی ساخته است . من‌برخی از ابیات‌این دیباچه را باهمهٔ اغلاط صریح وواضح‌آن بضمیمهٔ نکاتی که دربارهٔ آنها بنظرم میرسند بعرض میرسانم . میگوید :-

نشسته یکی روز اندوهناك — بکنج غم از درد دل چاك چاك
زکردار دنیای دون در خروش — بدم سر پر ازشور ودل‌پرخروش
طلب کردم آئینه ای زان میان — بیاورد خادم برم در زمان
نظاره درآئینه چون روی را — بدیدم چو کافور یك موی را

(معلوم میشود تاآنروز روی خود رادرآئینه ندیده بود وناگهان ملتفت شده که یك موی سفید درسرش پیداشده است)

بدل گفتم اکنون تباهست کار — بضاعت چه دارم بر کردگار ؟
دریغا شد عمرم بغفلت تباه — که گشته چه کافور مشك سیاه
دریغا که عمرم بمدح کیان — شدی صرف‌طرفی‌نبستم ازآن

(سپس شروع بتعداد پادشاهان وپهلوانان ایران که درشاهنامهٔ مذکور مینماید وازآنجمله‌میگوید)

دگر از دلیران شنو سربسر — زگرشاسپ واز اطرد پرهنر
نریمان و سام آن سوار دلیر — دگر زال زر آن یل شیرگیر
چه‌گویم ز وصف تهمتن همه — که رستم شبانست ایشان رمه
پس‌ازآن‌نبیره چوبرزوی شیر — فرامرز و سهراب پور دلیر

(همه‌کس میداندکه اطرد (اثرط) وبرزوی درشاهنامهٔ فردوسی ذکر نشده‌اند و فقط درآن‌نسخی ازشاهنامه‌که درقرون اخیر تحریرشده‌است وحاوی مقداری ازابیات گرشاسب نامه وبرزونامه میباشد این دو اسم آمده است ـ واگرهم هیچ دلیلی بر مجعول بودن این ابیات‌نداشتیم ذکرهمین دواسم میبایست مارا قانع‌کندکه‌آنهارادر این اواخر سروده‌اند)

مراسال‌بگذشت برشصت وپنج — کشیدم بشهنامهٔ شاه رنج

(درشصت‌وپنجسالگی فقط یك موی سپید درسرش‌پیداشده بود ووی ازاین امر چنان وحشت‌کرده است‌که مصمم بتوبه وانابه شده است)

بدرگاه خالق نیاز آورم — بمعبود یکتا نماز آورم

خصوصاً محمد شه انبیا که از نور او روشن ارض وسما

(بعذر گناهان بفکر نظم کردن یکی ازاحادیث عرب میافتد و قصهٔ یوسف را می پسندد وازحسن اتفاق یك نفرازدرباریان سلطان محمود پیش میآید)

بیامد بنزدیك من در زمان فرستاده بود او زشاه جهان
جهاندار محمود باتاج وتخت خداوند روز و خداوند بخت
چنین گفت آن مرد بسیار دان که امروز محمود شاه جهان
شمارا طلب کرد در بارگاه نبودید حاضر در این جایگاه
فرستاده ام من زشاه جهان بنزد تو ای پیر روشن روان
بهمراه آن خادم کامگار روانه شدم بر در شهریار

(شاید درعهد مظفرالدینشاه‌هم شعرا ورجال‌دربار بایکدیگر باین عبارت گفتگو نمیکردند. بهرحال ازاین ابیات برمیآید که گویندهٔ یوسف وزلیخادردربارمحمود مقیم بوده ومحمود ازاوتقاضای نظم کردن این داستان رانموده است)

که‌ای طوطی باغ نطق وبیان یکی حاجتم هست ایدر بدان
توچون‌ازهمه علم داری نصیب ز اخبار و آیات های عجیب
بگو قصهٔ یوسف از بهر ما که مارا بدان رغبتست و هوا
سبك بختیاری زمین بوسه داد بشه گفت‌کای گنج فرهنك‌وداد
بگویم من این داستان درست نباشم دراین خدمت‌شاه‌سست

(این همان بختیاری است که دردیباچهٔ نسخهٔ یوسف چرکس مذکوراست- منتهی اینکه حالا هم عصرخود فردوسی شده است و از دربارسلطان محمود سر درآورده است وبالای دست فردوسی بلند شده است وبمجردیکه میل‌شاه رابمنظوم شدن‌داستان یوسف می‌بیند نسبت بشاه جسارت کرده میگوید غلط کردی‌که فردوسی را برای این کار انتخاب کردی ، مرد اینکارمنم - وشاه هم چاره‌ای جزرضایت دادن باین امر نمی بیند . و فردوسی سرافکنده بیرون میرود وقضایارانهانی برای میراجل نقل میکند و میراجل باو دستور میدهد که توهم آن داستان رانظم کن دراصل نسخه جای بعضی از کلمات را درابیاتی که نقل‌میشود خالی گذاشته‌اند ومن‌آنها را عیناً بااغلاط و نقائصش بنظرخواننده میرسانم)

دل بختیاری بسامید این بدان شاعران برفشاند آستین
... ایزدی نامهٔ نغز پاك بیانداخت از ترکش تیرپاك
شنیدم من آن داستان سربسر ز نیك و بدآگه شدم در بدر
. . . و را راه بایستگی در اصلاح کردن شایستگی
بگیر این چنین قصه میر اجل بکان سپهر وقار و محل
زمن این حکایت نهانی شنید پس‌آنگه سوی‌من‌یکی بنگرید
مراگفت خواهم که اکنون‌نیز در این شغل باشی برای تمیز
. . . . . . زهر گونه معنی فراز آوری
سخن را بدانش مرکب کنی بنظم این حکایت مرتب کنی

بدان‌سان بگوئی که‌این شاعران نگیرند نقصی بنظم اندر آن

☆☆☆

نهان گفتمش کای جهان کرم نجوم نهال و نوال قدم
خرد را ندارد سخن در کنار پناه جهان رأفت روزگار
چه تو بامنی در جهان دلپذیر بگویم‌من این را بحکم‌ضمیر

کارفردوسی بجائی کشیده است که ازترس بختیاری باید درخفاشعر بگوید و با فلان و بهمان ساخت و پاخت کند .

من معترفم که خواندن و نقل کردن این مجعولات تضییع وقت است ، ولی برای اینکه دیگران هم بدانند که چه مهملاتی بفردوسی نسبت داده شده است ناچارم که نمونه‌ای از هر یك از این نسخ از نظر شان بگذرانم . عموم کسانیکه این یوسف وزلیخا را از منظومات فردوسی میدانند شاید بیش از یکی از نسخه های چاپی آن را ندیده باشند و شاید همان یك نسخه‌را نیز بدقت نخوانده باشند ، غالباً بمتابعت از غلط مشهورمیگرایند .

من میگویم تمامی روایاتی که درخصوص رفتن فردوسی بعراق ، و نظم کردن‌قصهٔ یوسف به‌پیشنهاد خواجهٔ موفق برای دستورامیرعراق ، چه‌دردیباچهٔ بایسنغری‌شاهنامه وچه درخود یوسف وزلیخا آمده‌است مجعول‌است .

برای اثبات این ادعاوواضح کردن‌مطلب مختصری از تحقیقات‌خود رادراین‌مقاله گنجانده‌ام ، وازاینکه توضیح مدعا بطول میانجامد عذرمیخواهم .

ولیکن اگر باتمام این توضیحات وتوجیهات بازهنوزشکی برای خواننده باقیست ازراه دیگرداخل میشوم ، مسائل بغرنجی راکه گریبانگیرمامیشود تعداد کرده جواب آنها را ازخواننده میخواهم :-

اولا آیا قول دیباچهٔ بایسنغری رابابد قبول کرد ویاقول مقدمهٔ خودآن‌منظومه راکه مناقض آنست .

ثانیاً درصورتیکه مندرجات دیباچهٔ بایسنغری پر از اغلاط تاریخی فاحش است چگونه میتوان‌اعتباری برای یکی ازآنها قائل شد، چگونه میتوان برخی را مردود دانست وبعضی را بدون دلیل وبرهان قبول کرد ؟

ثالثاً این اطلاعات چرا ازسال چهارصد تاسال هشتصدو بیست ونه هجری بکلی مخفی مانده بود ، وناگهان برمحرر این دیباچه مشکوف گردید ؟ سند او براین مدعا چیست که ما ندیده‌ایم ؟ اگربوحی والهام بدین مطلب رسیده است باید جوابداد که وحی والهام رانمیتوان سند انتساب کتابی به نویسنده‌ای قرارداد .

رابعاً ازمیان این مقدمه های خود یوسف‌وزلیخا کدام یك را باید سند دانست؟ آیا متابعت از قدیمترین نسخ باید کرد که ازهمه مختصر تر است ، یا باید از نسخ جدیدتر ومفصلتر؟

خامساً فرض کنید که بیست نسخه داریم از یك کتاب ، و درمقدمهٔ یکی از آنها مطلبی آمده است که درنسخ دیگر نیست ودرمقدمهٔ یك نسخهٔ دیگرهم مطلبی مناقض

مطلب سابق آمده است که این هم در نسخ دیگر نیست حالا آیا شرط عقلست که از این دو مطلب یکی را که مبهم و موردشك باشد مسلم گرفته بزور تأویل وتعبیر برایش معنی بتراشیم ودیگری را که صریح ومعقول وممکن است ومرجحاتی برصحت آن موجوداست بکلی ندیده انگاریم ؟

ممکنست کسی بگوید که ماهیچ یك ازاین دو نسخه راقبول نمیکنیم وعمل باحتیاط نموده هردورا ندیده میگیریم . دراینصورت نبایداین یوسف وزلیخارا باحدی نسبت داد ودر بارهٔ زمان آن نیز اظهار شك کرد ، وچون منظومهٔ سست وپستی است باید آنرا درطاق نسیان گذاشت وباآن همان معامله راکرد که باکتاب حملهٔ حیدری وقصهٔ عاق والدین کرده‌اند .

اتـه مستشرق آلمانی، یك ثلث (۳۶۹۷ بیت) ازاین یوسف و زلیخا را باسم چاپ کرده است ، و چون چندین سال آزگار همت خودرا مصروف این کرده بود که ثابت کند که واقعاً این منظومه انشای فردوسی است ، در طبع این کتاب رعایت اصول وقواعد علمی راکه شیوهٔ اهل تحقیق است ننموده ، بلکه تمام نسخه‌هارا روی هم‌ریخته وابیاتی‌راکه بمیل خاطرش موافق‌میآمده است اختیار کرده ، وبرای اثبات مدعای‌خود از ابیات مقدمهٔ آن و از مندرجات دیباچهٔ بایسنغری هریك راکه بمنظورش میساخته است گرفته ومابقی‌را رها کرده ، وحتی‌اینکه چندبیتی‌راکه فقط دریك‌نسخهٔ جدیدمتعلق بموزهٔ بریتانیا بوده است اصلی گرفته ۱ و گفته است که فردوسی این کتاب را برای مجدالدوله ابوطالب رستم بنظم درآورد . نلدکهٔ بآن بزرگی نیز ازاو متابعت کرد و این منظومه‌را ازفردوسی دانست ، منتهی اظهارداشت که فردوسی آنرا درزمان پیری منظوم ساخت ودرآن موقع درولایت عراق عرب بود که تحت فرمان آل‌بویه بود . و گفت پادشاهی که کتاب بجهت او سروده شده است یا بهاءالدوله بـوده است ، و یا (باحتمال قوی‌تر) پسرش سلطان‌الدوله که درسال ۴۰۳ بمقام سلطنت رسید وکسی که از فردوسی تقاضای سرودن این داستان راکرده بود یکی از رجال درباری بود موسوم به موفق . اتفاقاً جنـاب آقای تقی‌زاده هم یك‌نفر موفق نام یافتند که همعصر فردوسی بوده است ، واو ابوعلی حسن‌بن اسمعیل اسکافی است که در۳۸۶ به وزارت بهاءالدوله رسید . واین‌مردرا باشخصی که درادبیات این دیباچهٔ یوسف و زلیخا بلفظ «موفق» خوانده شده است تطبیق کرده معتقد شدند که فردوسی نخستین شاهنامه را درسال ۳۸۴ باتمام رسانیده سپس بعراق رفت ودرسال ۳۸۵ (قبل ازآنکه این‌موفق اسکافی بوزارت رسیده باشد) منظومهٔ یوسف و زلیخا را بخواهش اوساخت . پس

---

۱ ــ درحاشیه این‌صفحه آقای‌منیوی‌مینویسند : البته آن نسخه‌ایراکه درانجمن‌آسیائی بنگاله است ندیده‌بود وسنداو برای این‌ابیات همان‌نسخهٔ موزهٔ انگلستان بوده‌است . این‌سه‌هزار وهفتصدبیتی که‌او بطبع‌رسانید در۱۹۰۸ منتشرشد وخیال داشت مابقی‌را هم بعنوان جلد دوم انتشاربدهد ، وباآنکه ده‌یاانزده‌سالی بعدازآن‌تاریخ زنده‌بود ، چاپ‌کتاب‌را تمام نکرد . برای اینکه نام‌نیك این‌مستشرق ضایع نشود خوبست احتمال‌بدهیم‌که لااقل قبل‌از وفات ملتفت شده‌بود که آن‌منظومه ازفردوسی نبوده وبیهوده چندسالی ازعمر خودرا صرف‌تصحیح آن واثبات‌اصالت آن‌کرده بوده‌است .

می بینید که سه عقیده اظهار شده است که همه با یکدیگر مخالف و بامضامین مقدمهٔ بایسنغری شاهنامه نیز نمیسازد ، و صاحبان این عقاید بدواً این‌را مسلم گرفته‌اند که که‌یوسف وزلیخای مورد بحث ازفردوسی است و آن‌دیباچه هم که دریکی از نسخ آمده است اصیل است وسپس‌سعی کرده‌اند که آنرا بنحوی ازانحاء تعبیر و تأویل کنند و این سلطان ووزیرش و آن‌مرد درباری موسوم بموفق‌را بارجال تاریخی تطبیق کنند نتیجهٔ این مجاهدات و تحقیقات این میشود که فردوسی ما نظیر یکی از روزنامه نویسهای سیاست‌چی این ایام ازکار درمیآید : که بعد از بیست سال رنج بردن در نظم حماسهٔ‌ملی ایران بعراق میرود ، ویوسف وزلیخائی پست وسخیف میسازد ، ودرابتدای آن‌تمامی زحمات بیست‌سالهٔ خودرا خبط وخطا شمرده ازاینکه چنان دروغهائی را سروده است اظهار ندامت میکند ، سه چهار سال بعد در کنار زاینده رود برای حاکم یك قصبهٔ کوچك همان شاهنامه‌ای‌را که سزاوار لعن وطعن خوانده است بخط‌خود کتابت میکند ویکسال بعد ازآن هم بازنسخهٔ دیگری ازهمان شاهنامهٔ‌مطعون سراسر دروغ‌را بنام سلطان محمود غزنوی ترك‌موشح ساخته تقدیم‌او مینماید ، وچون ساطان‌محمود بجای شصت‌هزار دینار که او توقع داشت باو شصت هزار درهم بیش نمیدهد سلطان را هجا گفته فراری ومتواری میشود وتاسال چهارصد هجری هم همین‌شاهنامه را بجان ودل عزیز داشته درآن‌دست می برد واصلاحات واضافات راه‌میدهد ، وهیچ‌بیاد نمی‌آورد که درباب همان شاهنامه سابقاً چه سخنانی گفته است . اینست حاصل آن فرضهائی که تا کنون دربارهٔ یوسف وزلیخای‌منسوب بفردوسی شده‌است ، وهنوزهم‌جمعی ازنویسندگان ومحققین ایرانی گمان‌میکنند که‌چون کسانی که این‌عقایدرا اظهار کرده‌اند ازمستشرقین شهیر ودانشمندان نامی بوده‌اند بایدقول ایشان‌را بی‌چون وچرا قبول کرد وشك نباید داشت که این کتاب ازفردوسی است .

مستشرقین اروپا بتاریخ و ادبیات وزبان وکلیه علوم و فنون ایران خدمات فراموش ناشدنی وگرانبهائی کرده‌اند ، واگرما سبك تحقیق وروش کشف واستخراج مطالب‌را آموخته و بادبیات وسوابق تاریخی خود آشنا شده‌ایم ازاین حیث بینهایت مرهون هدایت و پیشقدمی ایشان هستیم ، و درمورد دکتر اته و پرفسور نلدکه باید مخصوصاً گفت که اهمیت خدماتی که ایشان بتاریخ و ادبیات ایران کرده‌اند همواره منظور ایرانیان خواهد بود. معهذا نمیتوان منکرشد که درقضیهٔ یوسف وزلیخامرتکب خطای بزرگی نسبت بزبان فارسی شده‌اند ، و بخصوص دکتر اته برخلاف کلیهٔ قواعد وقوانین فن انتقاد عمل کرده ، ودرتحقیق وتهیهٔ‌متن این‌مثنوی برطبق سبك‌صحیح‌علمی رفتار نکرده است .

باکمال‌مهارت پای‌بندهائی برای اهل‌تتبع ساخته است وخاك درچشمها پاشیده وجمعی‌را براه کج انداخته است . دریك‌زبان خارجی ،آن‌هم زبان فارسی جدید، که از زبان مادری او اینقدر دوراست ، وساختمان شعری وخصائص سبکی ولسانی فردفرد شعرای‌آن براو بکلی مجهولست ، بموازین ذوقی متوسل شده است وحال آنکه این ترازو درست اهل خودآن‌زبان نیز باید بانهایت احتیاط بکاربرده شود . قوهٔ‌تشخیص

سبك وخصائص شعرای یك‌ملت ازملکاتیست که‌فقط عدهٔ قلیلی ازافرادهمان ملت کسب میکنند ، آن‌هم بشرط اینکه اززمان‌ولادت بآن‌زبان تکلم کرده وتربیت‌شده وزندگی کرده باشند ، ودر کلیهٔ ادوار تحولات و تغییرات تاریخی آن‌زبان تحصیلات عمیق و تحقیقات مفصل کرده باشند ، و باخصائص محلی وشخصی‌شعرا ونویسندگان آن ازراه ممارست متمادی بخواندن آثارمختلفهٔ آن وقوف کامل حاصل کرده باشند . دراین‌مقاله مجال آن نیست که بتفصیل و باارائهٔ برهان ودلیل دراین موضوع بحث کنم و مجبورم عقیدهٔ خودرا که مبنی برملاحظات وتجارب طولانیست اجمالا وبنحو قطع و جزم‌اظهار دارم که هیچ مستشرق اروپائی نیست که در زبان فارسی چنان ملکه‌ای که عرض کردم حاصل کرده باشد وبتواند ذوق خودرا ملاك ومیزان قرارداده حکم کند که فلان کتاب بسبك فلان‌شاعر شبیه است یاشبیه‌نیست . ودرمورد مقام ادبی وسبك شعری و خصائص لغوی این‌منظومه نیز همان قاعدهٔ کلی معتبر است وبس . مستشرقین هر قدر درزبان فارسی‌عمیق‌شوندذوق‌این‌را حاصل‌نمیکنند که خوش‌آهنگی ولطافت لفظی‌اشعارفارسی را ادراك نمایند .

اگر وزن شعری درست باشد ومعنی کلمات ولغات (ولو بزور هم که باشد) درست‌درآید ، ویاآنها خیال کنند که درست‌درمیآید ، واگر کلماتی که درآن شعر بکار برده شده است از آنهائی نباشد که درحد اطلاع آنها بازمان فلان شاعر وفق‌ندهد . همینکه درکتابی یانسخه‌ای بآن‌شاعر نسبت‌داده باشند تمیز اصالت یامجعول بودن آن شعر برای مستشرقین غیر ممکنست .

قصائد و قطعاتی که همین دکتر اته بنام فردوسی و ناصر خسرو چاپ کرده است برهان واضحیست براینکه اگرمنظومات اسمعیل چورکچی و مهملات جیجکعلیشاه را در وسط اشعار نظامی یا سعدی بگنجانند و یادرکتابی باسم حافظ ومولوی ضبط کنند مادامی که معنی آنها بالنسبه مقبول والفاظ آنها بالنسبه بی‌عیب باشد هیچ‌فرنگی ازروی ساختمان‌شعر وسبك ادبی وخصائص‌انسانی آنها نمیتواند بالحاق‌شدن ومجعول بودن آنها پی‌برد

بعد ازاین مقدمه باید عرض کنم که غالب ابیات این‌منظومه یوسف و زلیخا بقدری سست وسخیف ورکیك وخام وپست‌است که در وصف آنها هیچ کلمه‌ئی بهتر از «بند تنبانی» نمیتوان یافت . مخفی‌شاعر از اهل رشت که همعصر سام میرزای صفوی بود دروصف دختران رشتی گفته بود :

ازپی مشتری به هر بازار　　بند تنبان بدست می‌گردند

وظاهراً ازاین سربند بود که لفظ بندتنبان وبندتنبانی دراصطلاح اهل‌ادب بر اشعار سست وبی‌مایه وبدلفظ اطلاق گردید . صاحب این‌منظومه یوسف وزلیخا ازحیث استعمال این‌لفظ نیز برعبید زاکانی ومخفی رشتی حق‌تقدم دارد ، زیراکه اوهم این ابیات‌راگفته است :

هنرمند یوسف چراغ زمن　　بیامـد به خفتنگه خویشتن
گره چند بربند شلوار زد　　چنان دیدواجب زروی‌خرد

طبیعتاً از مستشرق فرنسگی نمیتوان انتظار داشت که بند تنبانی بودن این ابیات و تفاوت آنهارا بااشعار محکم فردوسی تشخیص بدهد ، ولی تعجب‌من از ادبا و فضلای فارسی‌زبان است که‌این نسبت دروغ‌راقبول کرده‌اند.راستست که‌از پانصدسال‌پیش تاکنون‌مکرر گفته‌شده‌است که‌این‌منظومه‌بگفتار بلند صاحب شاهنامه‌شباهت ندارد ، ولی حتی‌آنهائی‌هم‌که اذعان به‌پست بودن مقام ادبی آن داشته‌اند ، وآنرا سزاوار قدر و مرتبهٔ فردوسی نمیدانسته‌اند ، محمل برایش تراشیده و گفته اند که کتاب ازفردوسی هست ، منتهی اینکه چون پیروضعیف شده‌بوده است دیگر قدرت برسرودن اشعار بلند ومحکم نداشته است

باین جهت از راه دلسوزی سعی در جرح و تعدیل و آراستن و پیراستن‌آن کرده‌اند ـ و این شاید تنها موردی باشدکه بتوان گفت اصلاحات متاخرین کتابی را بهتر ازاصل‌کرده است ، ومسلماً یوسف و زلیخائی که مرحوم میرزا محمدحسین ادیب «ذکاءالملك فروغی» درمطبعهٔ دارالفنون بطبع رسانید بسیار ادیبانه‌تر از نسخ قدیمی این داستانست ـ اما باوجود دستکاریها و تصرفاتی که درعرض این چهارصد پانصد سال دراین‌کتاب بعمل‌آمده است تازه بصورتیست‌که یکنفر ادیب فاضل هندی (دکتر حافظ محمودخان شیرانی) تفاوت فاحش‌آن‌را باشاهنامه بخوبی ملتفت شده‌است . این ادیب فاضل بعد ازآنکه درتاریخ ادبیات ایران «تالیف پرفسور براون» عقایدنلدکه و اته‌را خوانده بود وبراهین وشواهد ایشان‌را امتحان‌کرده بود نسخهٔ همین یوسف‌و زلیخاراگرفته باشهنامه مقایسه‌کرد ، وشواهد و امثله‌ای از این دوکتاب نقل‌کرد ، و واضح وآشکار ساخت‌که لغات وتعبیرات و اصطلاحات متعدد هست‌که در هریك ازاین دوکتاب بنحو خاصی استعمال شده‌است ، وبنابراین محال است‌که‌گویندهٔ این‌دومثنوی یکنفر باشد . مقالهٔ دکتر شیرانی بیست وسه‌سال قبل در مجلهٔ اردوکه بزبان اردوست چاپ شده‌بود (سال۱۹۲۲) وشیخ‌عبدالقادر سرفراز در فهرست نسخ‌کتابخانهٔ‌دانشگاه بمبئی (چاپ ۱۹۳٦) باین مقاله دکترشیرانی اشاره خلاصهٔ عقیدهٔ اورا نقل‌کرده‌بود ودر ۱۹۳٦ (بهمنماه ۱۳۱٤) که من‌بلندن‌آمدم دوست من آقای پرفسورآربری که‌در آن زمان معاون‌کتابخانهٔ دیوان هند بود این‌نوشتهٔ شیخ عبدالقادر را نشانم داد واصل مقالهٔ دکتر شیرانی را نیز بمن امانت داد و مدت شش‌ماه هرکتاب و نسخهٔ خطی که برای تحقیق این مسأله مورد حاجت من‌بود ، از فرانسه وسوئد وهلند و آلمان وهند آنهارا بتوسط اولیاء اموردولت انگلستان برایم بکتابخانه دیوان هند خواست ، و بقدری دراین مورد وموارد دیگر بامن همراهی‌کرد که ازعهدهٔ تشکر ازاوبرنمیآیم. باری ، درضمن این مطالعات وتحقیقات بفهرست نسخ خطی‌فارسی که درکتابخانهٔ‌ملی پاریس است رجوع‌کردم ، دیدم بلوشه نگارندهٔ فهرست مزبور نیزملتفت شده‌است که این‌مثنوی یوسف وزلیخا ازحیث مقام‌شعری وقیمت ومقدار ادبی قابل قیاس باشاهنامه نیست وبعد ازآنکه شش‌چاپ مختلف ونزدیك به‌بیست نسخه خطی این‌منظومه‌رابدقت مطالعه ومقایسه‌کردم غرق حیرت‌شدم که‌چرا دراین چهارصد پانصدساله این همه‌ادیب

وفاضل ایرانی متوجه همین مطلب نشده‌اند ، واین ابیات سخیف رکیك را ازفردوسی دانسته‌اند . (۱)

خلاصه اینکه ، این‌مثنوی یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی از فردوسی که نیست سهلست ، صورت اصلی وقدیم‌آن بگفتار تعزیه‌گردانها ومعین‌البکاها شبیه‌تراست تابگفتار شعرا ــ وبرای نمونه بعضی ازابیات آنرا ازفصول‌مختلف باعیوب و نقایصش ذیلا نقل‌میکنم تابببینید که بیهوده عرض‌نمیکنم

صحابان اوجمله اختر بدند — سراسر بپیشش چو اختر بدند
چو بشنیدم این گفتگوی اجل — دلم را شد اکثر امید اقل
ندارد دلم رغبت مال پر — که دارم بسی گوسفند و شتر
منور معطر منقش به خشم — بیامد دگر باره آن‌شوخ‌چشم
سزدگر بدین جرم سر ازتنت — کنم دورکت‌نیست شرم ازمنت
دو چیزت همی بایدت ناگزیر — که‌این چاره‌گردد ترا دلپذیر
شکیبائی و صبر سالی تمام — دگرزر که کارت شود بانظام
چو دیدم‌کنون قدرت صنع او — بباشم شب و روز در شکراو
کنون ای سرراستان باب ما — بکن فکر و اندیشه درباب ما
ترا گشت درکار ها رهنمون — و لکن اکثرالناس لایعلمون

اگر فردوسی چنین شعر میگفته پس ما در این هزارساله برخطا بوده‌ایم‌که اورا یکی از اعظم شعرای ایران حساب میکرده ایم . بلی ، گاهگاهی ابیات بالنسبه بهتر یامضامین‌شاعرانهٔ اندك لطیف دراین‌یوسف وزلیخا یافت میشود، مثل این‌قطعه:

سخن تانگوئی بود زیر پای — چو گفتی ورا برسر تست جای
چنین گفت‌موبدبفرزند ودوست — که‌مرمرغ‌را خامشی‌هم‌نکوست
نه‌بینی کـه مرغی که‌گویا بود — مر او را زن و مرد جویا بود
کند چاره‌ها تا بدست آردش — پس‌آنگه بزندان نگه داردش

یا این قطعه :

هر آن‌دل که‌بروی‌شودعشق‌چیر — شود بر هوا جستن خود دلیر
اگر عشق را بر توچیری بدی — ترا نیز چون من دلیری بدی
ولیکن‌دلت نیست درعشق‌ریش — از آن‌ترسکاری زیزدان‌خویش
مثال تو بد چون نهالی درست — بدش‌شاخ‌باریك ودراصل‌سست
بکشتم ترا من بـه باغ امید — بدان‌سان که‌کارد کسی‌شاخ‌بید

---

۱ - مرحوم‌محمدعلی فروغی دردیباچهٔ برمنتخب شاهنامه که برای‌مدارس ترتیب‌داده است (چاپ ۱۳۲۲) ومن‌همین روزها آنرادیدم ، هم‌نسبت یوسف وزلیخارا بفردوسی مـردود دانسته ، وهم‌خوب حدس زده است که‌آنچه درخاتمهٔ شاهنامهٔ مورخ۶۸۹ بوده‌است مربوط‌بکاتب آن‌نسخه بوده‌است نه‌بفردوسی. ضمناًاین‌را نیز بایدگفت که درهمان موقعی‌هم‌که ابیات این‌خاتمه‌در مجلهٔ کاوه منتشرشده‌بود مرحوم‌فروغی دراینکه چنان‌ابیات سست‌وسخیفی از فردوسی باشد اظهار شك‌وتردید کرده بود .

بخون دل خود بپروردمت — ببالای سر و سهی کردمت
بامید آن چون شوی باردار — زتو برخورم زان‌شوم شادخوار
کنون چو نشدت بیخ‌وهم شاخ‌سخت — رسانید شاخت بخورشید بخت
بهانه همی جوئی از هر دری — نداری دراین پرده بامن سری

یااین قطعه در آنجا که یعقوب از دائی خود مؤاخذه میکند که چرا بجای راحیل برای من لیا را فرستادی :

بهشتی گلی داشتی آبدار — بدست دگر دسته‌ای نوبهار
گشادم زبان از تو گل خواستم — بدان گل همی رنج دل کاستم
چوشب تیره شد گفتیم گل بگیر — پذیرفتم از تو گل دلپذیر
چوشب روز شد کرد چشمم نگاه — نه گل بدبدست من‌ای نیکخواه
که دردست‌خود یافتم نوبهار — شگفتی خجل ماندم و شرمسار

این مطابق باضبط نسخه های قدیم‌است، وبرای اینکه معلوم گردد که اضافات و اصلاحات متأخرین چه اندازه این داستان را ازصورت اصلیش دور کرده است(۱) همین قطعه را ازروی نسخ متداول فعلی نیز نقل میکنم :

بدستی گلی داشتی آبدار — بدست دگر دسته‌ای نوبهار
بهارو گلت هردو بابوی ورنك — چنان هیچ کس‌را ندیدم بچنك
دل من برآن گل گراینده بود — برو بر چو بلبل سراینده بود
گشادم زبان‌وزتو گل خواستم — کزان گل شود رنج دل کاستم
پذیرفتی از من که بدهی گلم — وزان گل کنی شادمانه دلم
ندادی گل آبدارم بروز — که بودی مرا دیدنش دلفروز
چوشب تیره‌شد گفتیم گل بگیر — پذیرفتم از تو گل دلپذیر
همه شب همی داشتم در کفم — زشادی تو گفتی همی بشکفم
چوشب روز شد کرد چشمم نگاه — نبد گل بدست من ای نیکخواه
بدستم بد آن دستهٔ نوبهار — بجای گلم داد ایام خار

که باوجود اضافات واصلاحات جدید باز قابل این نیست که نام فردوسی را برآن بنهیم ، وحتی خواهرزادهٔ جامی‌هم بهتر از این شعر میگفته است . بقول یکی از رفقا « اگر خوبش اینهاست وای بحال متوسط و بدش » . و تازه همین قطعه های نخبه راهم باید از قبیل « بغلط برهدف زند تیری » محسوب داشت . میزان کلی ابیات این مثنوی را از همان نمونه هاکه قبلا نقل شد میتوان بدست آورد - و این هم چند نمونهٔ دیگر :

۱— این منظومهٔ یوسف وزلیخا بصورت اصلی وقدیمیش بیش ازششهزار وپانصد بیت نبوده ولی درنسخ متاخر ترکه نسخهٔ انجمن آسیائی بنگاله را باید سردستهٔ آنها محسوب داشت عدد ابیات به نه‌هزاروکسری رسیده است واگرکسی بخواهد این منظومه را بقاعدهٔ صحیح علمی چاپ کند باید تمام آن ابیات الحاقی را دور بریزد . ولی بهر حال حیف کاغذکه صرف چاپ آن نمایند .

بهستیش جمله دلیلند پاك — همه منکرانش ذلیلند و خاك
زبعدش عمر بد که کسری شوم — زبیمش نیارست خفتن بروم
چومن مهربان دوست ویارقدیم — مرنجان که غبنی بودآن عظیم
تو باشی عزیز وشوم من زنت — بپیوند من چشم ودل روشنت
همان روزش ازکارمعزول کرد — بمصراندرش خوارومخذول کرد
چنان شدازآن پس «عزیزو» ذلیل — که هیچش نماند ازکثیروقلیل

وقس علی‌هذا . بی‌شك چنین یوسف و زلیخائی از فردوسی نیست ، و چون مثنوی یوسف‌وزلیخای دیگری هم بفردوسی نسبت نداده اند پس فردوسی اصلاکاری باقصهٔ یوسف نداشته ، وآنها که این یوسف وزلیخارا ازفردوسی میدانند

همانا کنند اشتباهی عظیم

اما در اینکه این منظومه ازمصنفات قدیمی ومتعلق بقرن پنجم هجریست من بنده هیچ شکی ندارد ، و نظیر این ابیات سست آخوندی را در قصهٔ مناظرهٔ عرب و عجم که اسدی (مصنف گرشاسب نامه) سروده است میتوان یافت ، وبرخی از اشعر شعرای ایران نیز در دورهٔ جوانی ممکنست از این قبیل ابیات خام گفته باشند (مثل یك قصیدهٔ رائیه که از ناصرخسرو موجود است) منتهی آنچه بدست ما رسیده است اشعار بلند وخوب آنهاست که در دورهٔ پختگی طبع ساخته اند . وانگهی سبك زبان این منظومه بسبك قصه‌گویان ومحاوره ومکالمهٔ عادی شبیه است ، ونظیرآن در نثر، داستان سمك عیار است که در ٤٨٥ تحریر شده ونسخهٔ ناتمامی ازآن درسه جلد در کتابخانهٔ بادلیان (اکسفرد) میباشد .

من خیال میکنم تاوقتی که نام مصنف این‌یوسف وزلیخا را نمیدانیم‌خوبست آنرا بعنوان « یوسف وزلیخای طغانشاهی » بخوانیم ، ولی بهرحال اگرآنرا ندیده بگیریم هم زیان بزرگی بزبان فارسی وارد نخواهد آمد و اگرکسی طالب داستان منظوم یوسف وزلیخا باشد مثنوی جامی بمراتب بهتر ازاینست .. »

واینك پس ازخاتمهٔ این‌بحث و بدست‌آمدن این نتیجه که قصهٔ منظوم یوسف و زلیخا بطور حتم متعلق بفردوسی شاعر بزرك وملی مانیست داستان زندگی وی راهم خاتمه میدهم و منتخبی ازاشعار اورا ازنظر شما میگذرانم :

کشته شدن ایرج بدست سلم وتور

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب — سپیده بر آمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بر آن کارگرم — که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای — نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید — پر ازمهر دل سوی ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدوگفت تور ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان — مرا بر در ترك بسته میان
برادر که مهتر بخاور بسرنج — بسر بر ترا افسر وزیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد
همه سوی کهتر پسر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سخن
یکی خوبتر پاسخ افکندبن

بدو گفت کای مهتر نامجوی
اگرکام دل خواهی آرام جوی

نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه
نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیر گیست
بر آن مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ارکشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشتم از تخت واز تاج سیر

سپردم شما را کلاه و نگین
مدارید با ما شما نیز کین

مرا با شما نیست جنگ ونبرد
نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزار تان
وگر دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیین من
نباشد جز از مردمی دین من

چو بشنید تور این همه سربسر
بگفتارش اندر نیاورد سر

نیامدش گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای
همی گفت و میجست هزمان زجای

یکا یك بر آمد زجای نشست
گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاج دار
ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیامدت گفت ایچ ترس از خدای
نه شرم از پدر، خود همینست رای؟

مکش مر مراکت سر انجام کار
بگیرد بخون منت روزگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان
کزین پس نیابی خود ازمن نشان

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جان ستانی کنی

بسنده کنم زین جهان گوشه یی
بکوشش فراز آورم توشه یی

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد وجان شیرین خوش است

سیاه اندون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

بخون برادر چه بندی کمر
چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز

سخن چند بشنید و پاسخ نداد
دلش بود پرخشم و سر پرزباد

یکی خنجراز موزه بیرون کشید
سرا پای او چادر خون کشید

بدان تیز زهرآبگون خنجرش
همی کرد چاك آن کیانی برش

فرود آمد از پای سر و سهی
گسست آن کمر گاه شاهنشهی

دوان خون برآن چهرهٔ ارغوان
شدآن نامور شهریار جهان

سر تاجور از تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و برگشت کار

جهانا بپروردیش در کنار
وزآن پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست
برآن آشکارت بباید گریست

چوشاهان بکینه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر

نخستین جنگ رستم با افراسیاب

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد — چگونه بود ساز جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی — که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد — کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش — که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی — میان یلان سر فرازم بدوی
بدو گفت زال ای پسر گوش‌دار — یك امروز با خویشتن هوش‌دار
که آن ترك در جنگ نر اژدهاست — دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر — درفش سیه بسته بر خود بر
بیکجای ساکن نباشد بجنگ — چنین است آیین پور پشنگ
نهنگ او ز دریا برآرد بدم — ز هشتادرش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت — که مرد دلیرست و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست — دل و تیغ و بازو حصارمنست
اگر اژدها باشد و دیو نر — بیارمش بگرفته بند کمر
ببینی کنون در صف کارزار — کزان شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه با وی برآیم بجنگ — که بروی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت آن رخش رویینه سم — بر آمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا سوی توران سپاه — یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفتید زان کودك نارسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها — بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام — یکی گفت کاین پور دستان سام
بودرستمش نام و بس سرکش است — که درجنگ چون آب وچون آتش است
نبینی که با گرز سام آمدست — جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد زآب
چو رستم ورا دید بفشارد ران — بگردن بر آورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین — فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید — بزد چنك و تیغ از میان برکشید
زمانی بکوشید با پور زال — تهمتن بر افراخته چنگ ویال
ببند کمرش اندر آویخت چنك — جدا کردش از پشت زین‌خدنك
همی خواست بردن بپیش قباد — دهد جنگ روز نخستینش یاد
ز هنگ سپهدار وچنك سوار — نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاك اندرآمد سرش — سواران گرفتند گرد اندرش

تهمتن فرو برد چنگ دراز ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیك دست رستم کمر مانده بود بدست دگر تاجش از سر ربود
سپهدار ترکان چو شد زیردست یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
پس آنگاه راه بیابان گرفت سپه‌را رها کرد وخودجان گرفت
یکی هفته بنشست نزدیك رود(۱) بهشتم برآراست با خشم ودود
برفت ازلب رود نزدیك پشنك زبان پر زگفتار وکوتاه‌چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه ترا بود این جنگ جستن گناه

رستم

سواری پدید آمد ازپشت سام که دستانش رستم نهاد است نام
بیامد بسان نهنگ دژم که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب همی زد بگرز و بتیغ ورکیب
نیرزید جانم بیك مشت خاك زگرزش‌هوا شدپرازچاك‌چاك
همه لشکر ما زهم بر درید کس‌اندر جهان‌آن‌شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یك کران بزین اندر افکند گرز گران
بیامد گرفتش کمر بند من تو گفتی که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ که گفتی ندارم بیك‌پشه سنگ
کمر بند بگست و بند قبای ز چنگش‌فتادم نگون زیرپای
بدان زور هرگز نباشد هژبر دوپایش بخاك‌اندرون سر بابر
سواران جنگی همه همگروه کشیدندم ازچنگ آن‌لخت کوه
تو دانی که شاهی‌دل‌وچنگ‌من بجنگ‌اندرون‌زور و آهنگ‌من
بدست وی اندر یکی پشه‌ام وزین آفرینش پر اندیشه‌ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ نه‌هوش‌ونه‌دانش نه‌رای‌ونه‌هنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست همش کوه‌وهم‌غاروهم‌راه پست
دلیران وشیران بسی دیده‌ام عنان پیچ از آنگونه نشنیده‌ام
همانا که‌کوپال سیصد هزار زدندش بر آن تارك نامدار
تو گفتی که ازآهنش کرده‌اند بروی وبسنگش بر آورده‌اند
چه دریاش پیش وچه ببر بیان چه درنده شیر وچه پیل ژیان
همی‌تاخت یکسان‌چوروزشکار بیازی همی آمدش کار زار
چنو گر بدی سام‌را دستبرد زترکان نماندی سرافراز گرد

جنگ ایران و تورانیان

برآمد خروشیدن داروگیر درخشیدن خنجر و زخم تیر
تو گفتی که ابری برآمدزگنج ز شنگرف نیرنگ زدبرترنج
دو لشکر بیکدیر آویختند تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن مرد و غرنده کوس همی کرد بر رعدغران فسوس

۱- رود جیحون

ز آسیب شیران پولاد چنگ — دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بدسرخ رستم بچنگ — یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب برانگیختی — چو برگ خزان سرفروریختی
بشمشیر بران چو بگذاشت دست — سر سر فرازان همی کرد پست
اگر برزدی بر سر آن سرفراز — بدو نیمه کردیش با اسب و ساز
چو شمشیر برگردن افراختی — چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون — چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای — بزیر سم اسب جنگ آزمای
ز سم ستوران در آن پهن دشت — زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بررفت روز نبرد — بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یل ارجمند — بشمشیر وخنجر بگرز و کمند
برید ودرید وشکست وببست — یلانرا سر وسینه و پا و دست
هزار وصد وشصت گرد دلیر — بیك زخم شد کشته در چنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان — کشیدند لشکر سوی دامغان
وزانجا بجیحون نهادند روی — خلیده دل و باغم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر — نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر

شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندرسرای دورنگ — میان کرده باریك دل کرده تنگ
زتاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوا را بزنگار گرد
سیاه شب تیره بردشت و راغ — یکی فرش افگنده چون پرزاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنگه که برزد یکی بادسرد — چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ ولب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فروماند گردون گردان بجای — شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهانرا دل از خویشتن پرهراس — جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ ونه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیك و بد

نامهٔ رستم فرخزاد

یکی نامه سوی برادر بدرد — نبشت و سخن‌ها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار — کزویست نیك وبد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان — پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکار تر در زمانه منم — از ایرا گرفتار اهریمنم

که اینخانه‌از پادشاهی تهیست — نه هنگام پیروزی و فرهی‌است
زچارم همی بنگرد آفتاب — بجنگ‌بزرگانش آید شتاب
زبهرام‌وزهره است مارا گزند — نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیروکیوان برابرشدست — عطارد ببرج دوپیکرشده‌است
چنینست‌وکاری بزرگست پیش — همی‌سیر گردد دل‌ازجان‌خویش
همه بودنیها ببینم همی — وزان خامشی بر گزینم همی
چوآگاه گشتم ازین راز چرخ — که مارا ازو نیست‌جزرنج برخ
بایرانیان زار و گریان شدم — ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ‌آن‌سروتاج‌واورنگ و تخت — دریغ آن‌بزرگی‌وآن فروبخت
کزین‌پس‌شکست آید ازتازیان — ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد — کزین تخمه‌گیتی کسی نسپرد
نداند کسی راز گردان‌سپهر — دگرگونه‌گشته‌است باما بچهر
چو نامه بخوانی توبامهتران — بر انداز و برسازلشکرروان
همه‌گردکن‌خواسته هرچه‌هست — پرستنده و جامهای نشست
همی تاز تا آذر آبادگان — بجای بزرگان و آزادگان
ز زابلستان گر ز ایران سپاه — هرآنکس‌که آیند زنهارخواه
بدارو بپوزش بیارای مهر — نگه‌کن بدین‌کارگردان سپهر
کزو شادمانیم وزو پر نهیب — زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه‌گفتم بمادر بگوی — نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده ازما و بسیار پند — بدان تا نباشد بگیتی نژند
ور از من بدآگاهی‌آرد کسی — مباش اندراین‌کار غمگین‌بسی
چنان دان‌که اندرسرای سپنج — کسی‌کو نهدگنج با دسترنج
زگنج جهان رنج پیش‌آورد — ازآن رنج اودیگری برخورد
همیشه بیزدان ستایش کنید — جهان آفرین را نیایش‌کنید
که من باسپاهی بسختی درم — برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین — خوشا باد نوشین ایران‌زمین
چوگیتی‌شود تنگ برشهریار — توگنج وتن وجان‌گرامی‌مدار
کزان تخمهٔ نامدار ارجمند — نماندست جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز وبشب — که تا چون‌بود کار من باعرب
زکوشش‌مکن هیچ سستی بکار — بگیتی جزاو نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست‌وبس — کزین پس‌نبیند ازین تخمه‌کس
دریغ‌آن‌سروتاج‌وآن‌مهروداد — که خواهدشدن‌تخت شاهی‌بباد
توبدرود باش و بی‌آزارباش — همیشه بپیش جهاندار باش
گر اورابدآیدتوسر پیش‌اوی — بشمشیر بسپار ویاوه مگوی
چو با تخت منبر برابر شود — همه نام بوبکر و عمر شود

تبه گردد این رنجهای دراز
نشیبی دراز است پیش فراز

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
ز اختر همه تازیان راست بهر

چو روز اندر آید بروز دراز
شودشان سر ازخواسته بی نیاز

بپوشند از ایشان گروهی سیاه
ز دیبا نهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش

برنجد یکی دیگری برخورد
بداد و ببخشش کسی ننگرد

شب آید یکی چشم رخشان کند
نهفته کسی را خروشان کند

شتابان همه روز و شب دیگر است
کمر برمیان و کله برسر است

ز پیمان بگردند وز راستی
گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم رزمجوی
سوار آنکه لاف آرد و گفت و گوی

کشاورز جنگی شود بی هنر
نژاد و بزرگی نیاید ببر

رباید همی این از آن آن ازین
ز نفرین ندانند باز آفرین

نهانی بتر ز آشکارا شود
دل مردمان سنگ خارا شود

بداندیش گردد پدر بر پسر
پسر همچنین بر پدر چاره گر

شود بندهٔ بی هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار

بگیتی نماند کسی را وفا
روان و زبان ها شود پر جفا

ازایران واز ترك وازتازیان
نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
سخن ها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش بدشمن دهند

چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که رامش بهنگام بهرام گور

نه جشن و نه گوهر نه رامش نه نام
بکوشش ز هرگونه سازنددام

زیان کسان از پی سود خویش
بجویند ودین اندرآرند پیش

نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید

ز پیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین و پشمینه پوش

چو بسیار زین داستان بگذرد
کسی سوی آزادگان ننگرد

بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار من آراسته

دل من پرازخون شد وروی زرد
دهان خشك و لبها پرازبادسرد

که تا من شدم پهلوان ازمیان
چنین تیره شد بخت ساسانیان

چنین بیوفا گشت گردان سپهر
دژم گشت و از ما ببرید مهر

اگر نیزه برکوه قارن زنم
گذاره کنم زانکه روئین تنم

کنون تیرو پیکان آهن گداز
همی بر برهنه نیاید بکار

همان تیغ کان گردن پیل و شیر
فکندی بزخم اندر آورد زیر

نبرد همی پوست بر تازیان
ز دانش زیان آمدم بر زیان

مرا کاشکی گر خرد نیستی
گر آگاهی روز بد نیستی

بزرگان که در قادسی بامنند
درشتند و با تازیان دشمنند

گمانند کاین بیشه پر خون شود | زدشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست | ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو برتخمه‌یی بگذر دروزگار | چه سود آید ازرنج وازکارزار
ترا ای برادر تن آباد باد | دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی دخمه گاه منست | کفن‌جوشن وخون کلاه منست
چنین است راه سپهر بلند | تو دل را بدرد من اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان بر مدار | فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این‌روز اهریمنی | چو گردون گردان کند دشمنی

داستان باربد رامشگر

یکی مطربی بود سر کش بنام | برامشگری در شده شاد کام
همی آفرین خواند سر کش برود | شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان برو گوهر افشاندند | که فر بزرگیش میخواندند
همی هر زمان شاه بر تر گذشت | چو شد سال‌شاهیش بر بیست‌وهشت
کسی را نبد بر درش کار بد | ز درگاه آگاه شد بار بد
بدو گفت هرکس که شاه جهان | گزیدست رامشگری در نهان
که گر با تو او را برابر کنند | ترا بر سر سرکش افسر کنند
چو بشنید مرد آن ، بجوشید آز | وگرچه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه | همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سر کش دلش تیره‌شد | بزخم سرود اندرو خیره شد
بیامد بنزدیك سالار بار | درم داد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست | که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود | که ما کهنه گردیم و او نوشود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه | ز رامشگر تازه بربست راه
چو رفتی بنزدیك او باربد | همش کار بد بود و هم بار بد
ندادی ورا بار سالار بار | نه نیزش بدی مردمی خواستار
چو نومید برگشت از آن پایگاه | ابا بربط آمد سوی باغ شاه
یکی باغبان بود مردوی نام | شد از دیدنش باغبان شاد کام
بدان باغ رفته بنوروز شاه | دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبك باربد نزد مردوی شد | همان روز با مرد هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد | که گوئی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تویکی | که آن هست نزدیك تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان | مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون شودشاه را جشنگاه | نهفته ببینم یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم | ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ | دل باغبان شد چو روشن چراغ

بر باربد شد بگفت آنکه شاه
همی رفت خواهد بدان جشنگاه

همه جامه ها باربد سبز کرد
همان بربط و رودش استاد مرد

یکی سرو بد سبز و برگش کشن
برو شاخ چون رزمگاه پشن

بر آن سرو شد بربط اندر کنار
زمانی همی بود تا شهریار

از ایوان بیامد بدان جشنگاه
بیاراست پالیز بان جای شاه

بیامد پریچهرهٔ می گسار
یکی جام می بر کف شهریار

زننده بدان سرو برداشت رود
همان ساخته خسروانی سرود

یکی نغز دستان بزد بر درخت
کز آن خیره شد مردم شادبخت

سرودی به آواز خوش بر کشید
که اکنون بخوانیش «دادآفرید»

بماندند یکسر همه در شگفت
همی هر کسی رای دیگر گرفت

بدان نامداران بفرمود شاه
که جوئید سرتا سر این جشنگاه

فراوان بجستند و باز آمدند
بنزدیك خسرو فراز آمدند

بیاورد جامی دگر می گسار
چواز خوبرخ بستد آن شهریار

زننده دگرگون بیاراست رود
بر آورد ناگاه دیگر سرود

که «پیکار کرد»ش همی خواندند
چنین نام از آوازاو راندند

چو آن رامشی گفت وخسروشنید
بآواز او جام می درکشید

بفرمود کاین را بجای آورید
همان باغ یکسر بپای آورید

بجستند بسیار هر سوی باغ
ببردند زیر درختان چراغ

ندیدند چیزی جز از بید و سرو
خرامان بزیر گل اندر تذرو

شهنشاه پس جام دیگر بخواست
بر آواز او سر بر آورد راست

بر آمد دگرباره بانگ سرود
دگر گونه تر ساخت آوای رود

همی «سبز درسبز» خوانی کنون
بدینگونه سازند مردان فسون

چو بشنید پرویز بر پای خواست
یکی جام می گلشن آرای خواست

چنین گفت کاین گر فرشته بدی
ز مشك و ز عنبر سرشته بدی

و گر دیو بودی نگفتی سرود
همان نیز نشناختی زخم رود

بجوئید در باغ تا این کجاست
همه گلشن و باغ برچپ وراست

دهان و برش پر ز گوهر کنم
بر این رود سازانش مهتر کنم

چو بشنید رامشگر آواز او
همان خوب گفتار دمساز او

فرود آمد از شاخ سروسهی
همی رفت با رامش و فرهی

بیامد بمالید بر خاك روی
بدو گفت خسرو «چه‌مردی بگوی»

سراسر بگفت آنچه رفت از بنه
که بود اندر آن یك دل ویکتنه

بدیدار او شاد شد شهریار
بسان گلستان بوقت بهار

بسر کش چنین گفت کای بدهنر
تو چون حنظلی باربد چون شکر

چرا دور کردی تو او را ز من ؟
دریغ آمدت رود از این انجمن

بر آواز او شاه می در کشید
همان جام یاقوت بر سر کشید

بشد باربد شاه رامشگران
یکی نامداری شد از مهتران

کسائیِ مروزی

کسائی ازشعرای توانا و بزرك زبان فارسی بوده است ، نظامی در چهارمقاله وی را ابوالحسن کسائی میخواند ، هدایت درمجمع‌الفصحاو آذر وی را ابواسحق و مجدالدین آورده‌اند ، دربارهٔ تخلص او روایات مختلفی‌هست ، هدایت درمجمع‌الفصحا نوشته است «گویند سبب این تخلص آنستکه کسوت زهد در برداشته و کلاه فقر برسر گذاشته» ولی این سخن زیاد مورد اعتماد نیست وعلت واقعی تخلص «کسائی» از جانب وی معلوم نیست ، شاید بخاطر آنکه از خانوادهٔ علم ودانش بوده و یا حرفهٔ شاعری این تخلص رابرگزیده باشد . چنانکه تذکر ها نوشته‌اند مولدوی مرو بوده خود وی نیز باین معنی اشارت میکند :

زیبابود ارمرو بنازد بکسائی　　چونانکه‌سمرقندباستاد سمرقند

مطابق گفتهٔ خودش در این ابیات ولادتش درسال ۳۴۱ اتفاق افتاده‌است .

بسیصدوچهل‌ویك رسیدنوبت سال　　چهارشنبه وسه روز باقی ازشوال

بیامدم بجهان تاچه گویم‌وچه کنم　　سرود گویم‌وشادی کنم بنعمت‌ومال

باین ترتیب وی مدت درازی پس ازمرگ‌رودکی متولدشده واینکه هدایت در مجمع‌الفصحا ویرامعاصررودکی‌دانسته درست نیست .

کسائی در این بیت بپنجاه سالگی خویش اشاره میکند.

ایاکسائی‌پنجاه برتوپنجه‌گذاشت　　بکند بال ترا زخم پنجه وچنگال

پس بتحقیق تا۳۹۱ حیات داشت . و بنابراین ابیات‌که از لغت فرس اسدی نقل میشود میتوان دانست‌که وی بپیری وکهولت رسید است :

پیری مرا بزرگری افگندای شگفت　　بی‌گاه(۱)ودودازدم‌وهمواره‌سرف‌سرف

زرگر فرونشاند کرف(۲) سیه‌بسیم　　من باز برنشانم سیم سره بکرف

چنانکه مشهوداست ناصرخسرو بارها سخن ازپیری و زیادی عمر کسائی گفته ، وچون ناصرخسرو بسال۳۹۴ متولد شده ، پس‌میتوان گفت‌که اواخرعمر کسائی بااوائل زندگی حکیم ناصر خسرو مصادف بوده است و دوران زندگانی کسائی مصادف بوده بااوائل عهد غزنوی واواخرعهد سامانی . عوفی در لباب الالباب او را بهمین جهت ازشعرای آل سبکتکین دانسته است .

۱ــ گاه : کوره　۲ــ کرف : شبه

کسائی در آغاز زندگی کارش مدح بزرگان بود ولی بعدها ازاین کار پشیمان شد چنانکه خود باین مطلب اشاره میکند .

جوانی رفت و پنداری بخواهد کرد بدرودم — بخواهم سوختن دانم که هم آنجا بیهودم(۱)
بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم — نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم

پس وی مواعظ خویش رادرهمین ایام سروده است .

از اشعار کسائی هم مانند رودکی آنقدر ها باقی نمانده ومجموع اشعاری که از او بدست است همانهاست که در کتب لغت وتذکره ها آمده است ، از قصایداوهم مانند رودکی جزابیاتی پراگنده هیچ دردست نیست، ازهمین ابیات مختصر که ازاو باقی مانده است میفهمیم که کسائی شاعری توانا واستادی مسلم بوده وتشبیهات لطیف و مضامین بدیع اودر نوع خود بی نظیر است .

و علاوه براین مواعظ و حکمت وپند اوهم نشان میدهد که دراین راه قدمهای بزرگی برداشته وازبزرگترین شعرائیست که در اواخر قرن چهارم شعر آمیخته باموعظه وپند رابحد کمال رسانیده است . وشعرائی نظیر ناصرخسرو بعدها ازاو پیروی کرده‌اند ناصرخسروخود نیز بارهادراشعار خویش اشاره بنام کسائی میکند واین نشان میدهد که وی نیز بمواعظ و پندهای کسائی اهمیت فراوان میداده وکاملا تحت تأثیر آن بوده است . ممدوحان وی عبارت بودند از عتبی وزیر معروف سامانیان ، عتبی عبیدابن احمد بن حسین بوده که درسال ۳۶۵ بوزارت نوح بن منصوررسیده ودرسال ۳۷۲ در همین مقام کشته شده ، ممدوح دیگروی سلطان محمودغزنوی بوده است (۲) .

این چند بیت را دلیل پیروی کسائی ازمذهب تشیع دانسته‌اند.

مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر — بستود و ثنا کرد بدو داد همه کار
آن کیست بدینحال که بوده‌است و که باشد — جزشیر خداوند جهان حیدر کرار
این دین هدی را بمثل دایره ای دان — پیغمبر ما مرکز وحیدر خط پرگار
علم همه عالم بعلی داد پیمبر — چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

واین اشعارازاو است .

بانهایت قدرت ومهارت دربارهٔ طلوع آفتاب میگوید :

روز آمد و علامت مصقول برکشید — وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
گوئیکه دوست قرطهٔ شعر کبودخویش — تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
خورشید با سهیل عروسی کند همی — کز بامداد کلهٔ مصقول برکشید
وان عکس آفتاب نگه کن علم علم — گوئی بلاجورد می سرخ بر چکید
یا بربنفشه زار گل ناو سایه کرد — یا برگ لاله زار همی برفتد بخوید
یا آتش شعاع ز مشرق فروختند — یا پرنیان لعل کسی بازگسترید
چون خوش بود نبید براین تیغ آفتاب — خاصه که عکس آن بنبیداندرون پدید
جام کبود و سرخ نبید و شعاع زرد — گوئی شقایق است و بنفشه است و شنبلید

۱ــ پارچهٔ نیم‌سوخته ازحرارت وآتش «لغت فرس»
۲ــ تاریخ ادبیات ایران بقلم آقای دکترصفا ج اول

آن روشنی که چون بپیاله فروچکد — گوئی عقیق سرخ بلؤلؤ فرو چکید
وان صافیی که چون بکف دست بر نهی — کف ازقدح ندانی نی ازقدح نبید

☆☆☆

نیلوفر کبود نگه کن میان آب — چون تیغ آب داده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بکردار آسمان — زردیش برمیانه چو ماه ده وچهار
چون راهبی که دوزخ اوسال وماه زرد — وز مطرف کبود ردا کرده وازار

☆☆☆

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت — مردم کریمتر شود اندر نعیم گل
ای گلفروش گل چه فروشی بجای سیم — وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

☆☆☆

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن — چون اشك چشم عاشق گریان همی شده
گوئی که پرباز سپید است برگ او — منقار باز لؤ لؤ نساسفته بر چده

☆☆☆

دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید — گفتی از میغ همی تیغ زند زهره وماه
پشت دستش بمثل چون شکم قاقم نرم — چون دم قاقم کرده سرانگشت سیاه

☆☆☆

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند — بر چشمکان آن صنم خلخی نژاد
گوئی مگر کسی بشداز آب زعفران — انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

☆☆☆

از خضاب من و ازموی سیه کردن من — گرهمی رنج خوری بیش خور ورنج ببر
غرضم زو نه جوانیست بترسم که زمن — خرد پیران جویند و نیابند اثر

☆☆☆

ای ز عکس رخ تو آینه ماه — شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هرکجا بنگری آید نرگس — هرکجا بگذری بر آید ماه
روی وموی تو نامهٔ خوبیست — چه بود نامه جز سپید و سیاه
بلب و چشم راحتی و بلا — برخ و زلف توبه یی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به — ای برخ سیم زلف کن کوتاه

☆☆☆

دو دیدهٔ من واز دیده اشك دیدهٔ من — میان دیده و مژگان ستاره وارپدید
بجزع مانديك بر دگر سپیدوسیاه — برشته کرده همه گرد جزع مروارید

☆☆☆

باد صبا در آمد فردوس مشك صحرا — آراست بوستان را نیسان بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل با مشك و با قرنفل — و آورد نامهٔ گل باد صبا بصهبا
آب کبود بوده چون آینهٔ زدوده — صندل شده است سوده کرده بمی مطرا
نارو بنارون بر ، سارو به نسترن بر — قمری بیاسمن بر ، برداشتند آوا

کهسار چون زمرد، نقطه زده ز بسد — درنعمت‌او مشعبد حیران‌شده‌است‌وشیدا
ابر آمد از بیابان چون طیلسان برهبان — برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا
آهو همی گرازد گردون همی فرازد — گه سوی کوه تازد گه سوی باغ‌وصحرا
باغ از حریر حله بر گل زند مظلـه — مانند سبز حله بـر تکیه گـاه دارا
گل باز کرده دیده باران بر آن‌چکیده — چون خوی‌فرودویده بر عارض چودیبا
سرخ و سیه شقایق هم ضد وهم‌موافق — چون مومن و منافق پنهان و آشکارا
سوسن لطیف‌ومشکین چون‌خوشه‌های‌پروین — شاخ وستاك نسرین‌چون برج ثوروجوزا
وآن ارغوان بکشی با صدهزار خوشی — بیجادهٔ بدخشی بر ساخته بمینا
یاقوت وار لاله بـر برك لاله ژالـه — کرده بدو حواله غواض در دریا...

☆☆☆

بسیصد و چهل و یك رسید نوبت سال — چهار شنبه و سه روز باقی از شـوال
بیامدم بجهان تا که گویم و چکنم — سرود گویم و شادی کنم بنعمت‌ومال
ستور وار بدین سان گذاشتم همه عمر — که برده گشتهٔ فرزنـدم و اسیر عیال
بکف چه دارم از این‌پنجه شمرده تمام — شمار نامهٔ با صد هـزار گـونه وبال
من این شمار به‌آخر چگونه وصل کنم — که ابتداش دروغ است وانتهاش‌خجال
درم خریدهٔ آزم ستم رسیده حـرص — نشانـهٔ حـدثانم شکـار ذل سئـوال
دریغ فر جوانی دریغ عمر لطیف — دریغ صورت نیکو دریغ حسن وجمال
کجا شد آنهمه‌خوبی کجاشد آنهمه‌عشق — کجا شد آنهمه‌نیرو کجا شدآنهمه‌حال
سرم بگونهٔ شیراست و دل بگونهٔ قیر — رخم بگونهٔ نیلست و تن بگونهٔ نال
نهیب مرك بلرزاندم همـی شب و روز — چو کودکان بد آموز را نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود — شدیم و شد سخن مـا فسانـهٔ اطفال
ایا کسائی پنجاه بر تـو پنجه گـذارد — بکند بال ترا زخـم پنجه و چنگـال
تو گر بمال وامل بیش‌از این نداری‌میل — جداشوازعمل وگوش وقت‌خویش‌بمال

ناصرخسرو

حکیم ناصربن خسروبن حارث القبادیانی البلخی المروزی‌مکنی بابو معین‌و ملقب و متخلص به «حجت» در ماه ذیقعده از شهور سنهٔ ۳۹٤ هجری قمری«مطابق با تیر یا مرداد سنه۳۸۲هجری شمسی»درقبادیان(۱) از نواحی بلخ متولد شده ،درسفر نامهٔ خود، خویش را قبادیانی مروزی میخواند و بیشتر میتوان فکر کرد که منظور او ازین جمله اینست که مولد وی قبادیان بوده و مسکن او مرو، در بارهٔ تاریخ تولد خویش میگوید :

بگذشت زهجرت پس‌سیصد نودوچار بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

مهمترین روایت در بارهٔ مرگ وی‌آنستکه پس از سنهٔ ٤٦۰ وباحتمال قوی در ٤۸۱ در یمگان از توابع بدخشان‌وفات یافته‌است چون آنچه مشخص است اینست که ناصرخسرو در ٤٤٤از سفرحج‌بوطن خویش بازگشت و بعد از این تاریخ‌بیمگان پناه‌برد ودر بیتی از اقامت‌پانزده‌سالهٔ خود در یمگان سخن میراند ، پس میتوان‌فکر کرد که اولااقل تا حدود سنهٔ ٤٦۰ زنده بوده است .

در بارهٔمرگ این‌شاعر بزرگ‌هم‌اختلافات زیادواشتباهات فاحش درتذکره‌ها هست که هیچیك مبنی و اساسی‌ندارد ، بطوریکه در بعضی تذکره‌ها عمر او را بصد وچهل رسانیده‌اندواین بهیچوجه درست نیست .

۱ــ قبادیان که بنامهای‌قوادیان ویابقول‌سمعانی (قزاذیان یاقوازیان) هم نامیده شده دهکدهٔ زیبائی بوده درکنار یکی از شعب جیحون در ناحیه‌ای بهمین اسم « قبادیان» ، سمعانی میگوید اینجا تفرجگاه باصفائی بوده وآب شیرین وگوارائی داشته و دارای باغهای قشنگ‌و زیادی پرازسروودرختان باصفابوده وقسمتی ازسکنهٔ آن ازعرب تمیم‌بوده است ، اشارات‌متعددی که دراشعار حکیم بضیاع و عقار خود و باغهای با طراوتش و دهقانی آمده و مدح زیادی‌که درسعادتنامه از دهقانی وزراعت میکندوآنرا اشرف‌صنایع می‌شمرد و اشارتی‌که دراین‌بیت:

بخردی باید ودانش‌که شود مرد تمام تو بحیلت چه بری نسبت‌خودسوی تمیم

میکند مؤید این مدعاست‌که وی یکی از ملاکین قبادیان بوده وبدهقانی وزراعت نیز اشتغال داشته است، امروزنیزقبادیان اسم‌بلوکی است درهمان‌محل درشمال شرقی بلخ نزدیك ترمذ ونیز قریه‌ای بهمان اسم موجود است ولی‌هردو درماوراء جیحون درنقشه‌هادیده میشود. « نقل‌ازحاشیهٔ ص۱شرح‌حال‌حکیم بقلم آقای تقی‌زاده»

وی گاهی در اشعار خود بدین مسئله که «قبادیانی» است اشاره میکند مثلا در این بیت :

پیوسته‌شدم نسب بیمگان　　کز نسل قبادیان گسستم

و همچنانکه گفته شد قبادیان از توابع بلخ بوده و بهمین سبب ناصر خسرو در تمام اشعارش بلخ را وطن وخانهٔ خود میداند وآنجا را حتی نظیر بهشت میشمارد از جمله قصیده‌ای که در شکایت از زندانی بودن خود سروده میگوید :

بهشت کافر و زندان مؤمن　　جهانست ای بدنیا گشته مفتون
از این‌راتو ببلخ چون بهشتی　　وزینم‌من بیمگان مانده مسجون

وبارها بمهاجرت خود از بلخ اشاره کرده و همینطور در سفر نامهٔ خود با وجودیکه مبداء حرکتش مرو بوده وازآنجا براه‌افتاده بوده است باز درطی راه‌همه جا فاصله‌ها را از بلخ تا هر نقطه‌ای که رسیده حساب کرده است، درهرحال شك نیست که تمام کسان و دودمان وی در بلخ میزیسته‌اند ودر آنجا حکیم خانه وضیاع وعقار و خانواده وبرادران‌داشته‌است ، دراشعار خود مکرراین موضوع‌رایادآوری‌می کند .

من نشوم گر بشود جسان‌من　　پیش کسی کش نپسندم همال
بلخ ترا دادم ویمگان بمسن　　این‌درهٔ خشك و جبال و تلال

وهمچنین درقصیدهٔ دیگر گوید :

ای بی‌وفا زمانه چه جوئی همی زمن　　کز بس محالهات‌مرادیگراست‌حال
آن‌روزگارچون‌شدوآن‌دوستان کجا　　دیدارشان حرام شد ویادشان‌حلال
آن دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند　　از بهرچه زمن ببریدند قیل و قال
ای‌بادعصراگر گذری بر دیار بلخ　　بگذر بخانهٔ من وآنجای جوی حال
بنگر که‌چون‌شدست پس‌ازمن‌دیارمن　　بااوچه کرد دهر جفا جوی بدفعال
ترسم که زیرپای زمانه خراب‌گشت　　آن‌باغها خراب‌شد آن خانها تلال
بنگر که هست منکر من با برادرم　　دارد چنانکه داشت همی‌بامن‌اتصال
یا روزگار برسرایشان سپه کشید　　مشغول کردشان‌زمن‌آفات‌واهتمال[۱]
ازمن بگوی چون برسانی سلام من　　زی‌قوم‌من که‌نیست‌مراخوب‌کاروحال
قوم مرا بگوی که دهر ازپس شما　　بامن نکرد جز بدو ننمود جزملال

یااین‌بیت که میگوید :

گرچه مرا اصل خراسانیست　　ازپس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانهٔ رسول　　کرد مرا یمگی و مازندری

میتوان احتمال‌داد که وی‌پس‌از مراجعت‌ازحج ومصر تاهنگام متواری شدن و فرار ، در بلخ اقامت‌داشته ، پس‌درهرحال خراسانی الاصل‌بودن او بتحقیق رسیده و دراین‌باره هیچ‌شکی نیست ونسبتی که دولتشاه درتذکرة‌الشعرا ولطفعلی بیك آذر در آتشکده باوداده‌اند که اصفهانی‌است بکلی بی‌اساس ودروغ‌است .

امادر بارهٔ‌مروزی‌بودن‌او که درسفر نامهٔ‌خوبش بدان‌اشاره‌میکندمیتوان‌اینطور

۱- اختلال

استنباط کرد که چون اجداد او از مرو بوده‌اند این نسبت‌را بخود داده‌است، وهمچنین شایداقامت طولانی‌او درمرو بخصوص تاهنگام‌سفرحج، باعث این انتساب شده است . چنانکه درسفرنامهٔ خودگوید «ازمرو برفتم بشغل‌دیوانی».

اسم‌او بدون‌تردیدناصر واسم پدرش خسرو بوده است ودر این هیچ شکی نیست وخوداوهم همیشه دراشعارخویش خودرا باین‌نام خوانده است ، یعنی گاهی ناصر زمانی ناصر خسرو وگاهی هم ناصربن خسرو ، که مقداری از آن اشعار برای نمونه ذکر میشود :

دریکی ازقصائدش خطاب بخود میگوید :

ای‌پسر خسرو حکمت بگوی — تات بود طاقت وتوش وتوان

وباز درجای‌دیگر میگوید :

اگردوستی خاندان بایدت هم — چوناصر بدشمن بده‌خانمانرا

همچنین

ناصرغلام‌و چاکرآنکس که‌این‌بگفت — جان وخرد رونده‌براین‌چرخ اخضرند

وباز :

تو لنگی را برهواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که‌ناصر این زبر دارد

وهمچنین

همان ناصرم‌من‌که خالی نبود — زمن مجلس میرو صدر و زبر

ودرقصیدهٔ دیگرگوید :

مدح‌توچون‌تمام کنم‌گرچه ناصرم — من‌گریمین‌خویش‌بتو ساختم شمال

وبازگوید :

ای‌برادر گر ببینی مر مرا — باورت ناید‌که من‌آن‌ناصرم

ودراین‌اشعار خود را ناصرخسرو نامیده

تحقیق‌شدکه‌ناصرخسرو غلام اوست — آنکو بگویدش که‌دوگوهرچه‌گوهرند

ودرقصیدهٔ دیگر

بمعنی‌ناصرخسرو نمودت بهر آگاهی — ظهورعالم‌کثرت حضورحضرت‌کیهان

وگاهی هم چنانکه ذکر شد خودرا ناصربن‌خسرو نامیده :

هرکه‌بوی‌داروی‌من‌یابدازتو بیگمان — گویدت‌تو برطریق ناصربن خسروی

نام‌جدش حارث‌بوده ولی این‌نکته کاملاموردا عتمادنیست، کنیت‌او نیز بتحقیق همان‌ابومعین بوده‌است چنانکه خودگوید :

بعیسی برست از تو ترسا نخواهد — همی رستن این بومعین محمد

یا

یك مثل بشنو ز فضل مستعین — پاك چون ماء معین از بو معین

یا

پند خوب و شعر حکمت را بدار — یادگار از بو معین ای مستعین

یا

تا نبری ظن که مگر منکر است　　نعمت آن عالم را بو معین

یادراین بیت :

اگر نه مقرند دیوانت یکسر　　که تو خر نه همگوشهٔ بومعینی

عنوان «حکیم» نیز در بسیاری از کتب واشعار برای‌او ذکر شده است ، در یکی از قصایدش‌میگوید ؛

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای　　بس کرده‌ای بدانکه‌حکیمت بود لقب

وهمچنین

آن روزگار شد که حکیمان را　　توفیق تاج بود و خردیاره

ودرحقیقت این‌لقب سزاوار او بوده‌است چه‌با مطالعهٔ بعضی کتب وی از قبیل زادالمسافرین‌وروشنائی نامه پی‌میبریم که‌او بفلسفهٔ‌ارسطو وافلاطون وابن‌سینا وفارابی کاملا آشنائی داشته وبسیاری ازتألیفات حکمای‌قدیم یونان‌را خوانده‌بوده واز آنها سخن‌گفته است .

لقب اوحجت بوده واکثر در اشعارش باین لقب برمیخوریم ، در مقدمهٔ دیوان او آقای تقی زاده مینویسند :

«.. لقب حجت که اشعارا اوپرازآنست واغلب مانند تخلص شعری میآید ناشی‌از این بوده که وی هنگام عودت ازمصربخراسان یکی ازحجت های دوازده گانهٔ دعوت فاطمی بود وازطرف‌هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصر بالله ابوتمیم معدبن علی که ازسنهٔ ٤٢٧تا٤٨٢ خلافت کرد حجت جزیرهٔ خراسان برگزیده شد وبرای نشردعوت درایران وماوراء النهر مأمورشده بودو بهمین‌جهته‌خودراگاهی «حجت»وگاهی «حجت‌خراسان» وگاهی «حجت مستنصری»وگاهی «حجت فرزند رسول» وگاهی «سفیر» و گاهی «مأمور»وگاهی «امین‌امام زمان»وگاهی «مختار امام عصر» وگاهی «مستعین‌محمد» وگاهی برگزیدهٔ علی المرتضی مینامد ... »

واکنون برای هریك ازاین القاب ازاشعارخود اومثالهائی ذکرمیکنم :

درقصیده‌ای میگوید :

ای حجت‌زمین خراسان بسی نماند　　تااهل‌جهل‌روزوشب‌خویش‌بشمرند

ویاآنکه‌گوید :

چون‌حجت‌گویم بترازوی، من‌اندر　　گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

یا

مر عقلارا به خردی منم　　بر سفها حجت مستنصری

ویا

گوئید که‌تو حجت فرزند رسولی　　زین درد همه ساله برنجیدو بلائید

ویا

حجتم‌روشن‌ازآنست که‌من‌بر خلق　　حجت نایب پیغمبر سبحانم

وهمچنین

نه بس فخرم آن کز امام زمانه سوی عـاقلان خـراسان سفیرم
ویا
مـأمور خـداوند قصر وعصرم محمود بـدوشد چنین خصـالم
ویا
این‌فخرجزامین ترانیست‌وین مقام کو کرد اختیار زبهرتو ارتحال
ویا
مختـار امـام عصـر گشتـم چون طـاعت و دین شد اختیارم

بهرحال تمام این القاب را دراشعار خویش‌آورده ولی بیش ازهمه لقب حجت‌را نسبت به خویش اطلاق کرده است .

دربارهٔ‌آنکه ویرا علوی خوانده‌اند واین لقب برای او شهرتی شده باید گفت که مأخذ واساس درستی ندارد .

بازدرشرح احوال وی مینویسد .

«... شهرت علوی که اغلب‌باسم اودر کتب تذکره وغیره تردیف میشودمأخذ واساس‌صحیحی ندارد وظاهراً از جعلیات متأخرین است وناشی از نسب مجعولی است که در«سرگذشت شخصی» مجعول ناصرمندرج است که نسب اورا باپنج‌واسطه‌بامام علی بن موسی‌الرضاء میرساند واگر درمأخذی قدیمتراز تاریخ انتشار در «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصرخسرو پیداشود باید تصور نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علی استعمال‌شده است چنانکه وی دراشعارش خودرامکرر «فاطمی» هم‌میخواند که مقصودش طرفدارفاطمیان‌است ... ونیز محتمل است منشاء این شهرت خلط‌اشخاص تاریخی باشد که همشه میان متأخرین از مؤلفین مبتلی به است یعنی التباس‌بایك‌ناصر دیگری واقع شده باشد مانند ناصرعلوی ازسادات‌حکام‌طبرستان دراوایل قرن چهارم که بناصر کبیرمعروف است ، یاسید محمد ناصرعلوی ویابرادرش سید حسن‌ناصرعلوی که دوشاعربودند وشرح حال‌آنها درلباب الالباب عوفی جلد دوم صفحه ۲۶۷ - ۲۷۶ آمده است ورنه شکی‌نیست که وی ازسادات نبوده وچنانکه‌آقای غنی زاده دردیباچهٔ سفرنامه (چاپ برلن) توضیح کرده‌اندوی خود شرافت نسب خودرا انکارمیکند ولی‌در بعضی کلمات خود بعلوحسب وپاکیزگی نسب‌خود وبودن‌ازنسل «آزادگان» که‌ظاهراً مقصود احرار یعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد ، ازدوبیتی که درلباب الالباب عوفی (جلددوم‌صفحه ۲۰۲) ازدهقان‌علی شطرنجی که ظاهراً ازشعرای‌اواسط قرن ششم‌است ذکر شده استنباط میشود که لقب ناصرخسرو حمیدالدین بوده است‌ولی درکلمات خودحکیم‌اشاره‌ای باین فقره نیافتم ... »

واما دربارهٔ مأخذ این اشتباه میتوان گفت که‌ممکن است ازاین بیت خود حکیم این‌غلط پیداشده باشدکه میگوید :

زی عام چو تو مال وملك داری خواهی علوی باش و خواه حجام

دربارهٔ انکار شرافت نسب‌خویش‌این‌اشعارویرامیتوان مثال‌آورد :

من‌شرف و فخر آل خویش و تبارم　　گردگری‌را شرف بآل و تباراست

یا

آنگه به تبار بود پورا　　یکسر همه ناز و افتخارم
و امروز بمن کند همی فخر　　هم اهل زمین و هم تبارم

یا

گر تو بتبار فخر داری　　من مفخر گوهر تبارم

یا

این پایگه‌مرا زبهین خلایقست　　این پایگه نداشت کس اندر تبارمن

سال ولادت ـ حکیم ناصرخسرو بسال۳۹٤متولدشده، چنانکه در بیتی خود نیز بدین‌معنی اشارت کرده‌است ودرآغاز این بحث ذکرشد ،گاهی هم در میان اشعارش بکنایه دربارهٔ خویش سخن‌میگویدچنانکه دراین‌ابیات میگوید که‌هنگام‌انتباه از غفلت ٤۲ـساله بوده‌است وآن برابر بوده‌است باسال ٤۳۷ که وی‌در بنج‌دیه مروالرودخواب دیده‌است :

پیموده شد ازگنبد من بر چهل ودو　　جویای خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلك و گردش ایام و موالید　　از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر

گویا ناصرخسرو ازخانوادهٔ بزرگ ومعروفی بوده که همه بخدمات دولتی واموردیوانی اشتغال‌داشته‌اند و ازاشعار او کاملا هویداست که درروزگار جوانی در دربار سلاطین راه‌داشته ونزدآنان معزز و محترم بوده‌است ؛ بارها دراشعار خویش بدینمعنی اشاره میکند :

درقصیده‌ای بمطلع .

باخویشتن‌شمارکن ای هوشیارپیر　　تابر تو نوبهار چه مایه‌گذشت وتیر

میگوید :

دستم‌رسیده برمه ازایرکه هیچ وقت　　بی من قدح بدست نگیرد همی‌امیر
پیش وزیر با خطر حشمتم بدانك　　میرم همی خطاب کنند خواجهٔ خطیر

ودر قصیده‌ای بمطلع

بنالم بتوای علیم قدیر　　ز اهل خراسان صغیر وکبیر

میگوید ؛

همان ناصرم‌من که خالی نبود　　ز من مجلس میر وصدر وزیر

ودرقصیده‌ای بمطلع

گسستم ز دنیای جافی‌امل　　ترا باد بند وگشای عمل

میگوید

بسی دیدم اعزاز و اجلالها　　ز خواجهٔ جلیل و امیر اجل

وهمچنین درقصیده‌ای که مطلع آن اینست :

گرمستمند وبا دل‌غمگینم　　خیره مکن ملامت چندینم

میگوید :

بازیگریست این فلك گردان　　امروز کرد ملعبه تلقینم
وامروز باز پاك زمن بر بود　　آن حلهای خوب نو آئینم
یك چندپیش گاه همی دیدی　　در مجلس ملوك و سلاطینم

و در قصاید دیگر نیز نظیر این اشارات را بکرات میتوان یافتن که دلیل بر آنست که وی درجوانی بدربارسلاطین وامراء راه داشته است ، خود او در سفر نامه درهمین باره سخن گفته ازجمله میگوید: «بارگاه ملوك عجم وسلاطین راچون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود دیده‌ام ۱» وبدین ترتیب باید قبل از ۲۶ سالگی بدربارسلطان محمودغزنوی راه یافته باشد . وباز درسفرنامه اشاره میکند که قبل از سفرحج در۴۳ سالگی دبیرپیشه ومتصرف «دراموال واعمال دولتی» بوده و «بکار های دیوان مشغول بوده ومدتی در آن شغل مباشرت نموده ودر میان اقران شهرتی یافته ۲» بود . دراشعارخودهم‌این موضوع را که لقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشته است ونزد وزراء محترم ومعزز بوده وباسلاطین وقت‌هم‌پیاله گی کرده تاآنجاکه شاه ویرا خواجهٔ خطیر خوانده، تأکیدکرده‌است ، ازجمله دریکی ازقصایدی‌که قبلا ذکر آن رفت میگوید :

بنامم نخواندی‌کس از بس‌شرف　　ادیبم لقب بود و فاضل دبیر

بودن ابوالفتح عبدالجلیل برادروی نیزدردرگاه‌وزیر سلاجقه ابونصر و اینکه اورا خواجه خطاب میکرده‌اند وهمچنین مسافرت ناصرخسرو ازنیشابور بقومس«در صحبت خواجه موفق که‌خواجهٔ‌سلطان‌بود(۳)»خوددلیل روشنی بربلندی مقام و تشخص بی‌نظیروی است .

باز درشرح احوال وی در مقدمهٔ دیوان مینویسد :

«... خواجه موفق ظاهراً همان امام موفق نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که بقول بیهقی درموقع استیلای سلجوقیان بخراسان باغزنویان‌مخالفت وباامرای سلجوقی موافقت کرده وتقرب عظیم پیش‌آنها یافت بطوریکه شایدمحترم ترین‌علمای خراسان شد حتی نظر ببعضی قرائن‌وامارات بعید نیست که‌ناصرخسرو درعهد غزنویان یعنی زمان سلطان محمود ومسعود دربلخ که درواقع دومین پایتخت سلاطین غزنوی بود درخدمت ایشان بوده وشاید درهمان اوقات مسافرت بهندوستان کرده و پس از تسلط سلجوقیان وتصرف آنها بلخ را «درسنه ۴۳۲» خود و برادرش بخدمت آنها انتقال یافته وبمرو که‌مقرحکومت سلیمان چغری‌بیك داودبن میکائیل‌بن سلجوق متوفی درسنهٔ۴۵۱ بوده نقل‌مکان کرده ودرآنجا مقام گزیده باشند وظاهراً شکی نیست که بعدها درایام‌کهولت ناصرخسرو هم اگروی درمذهب غالب خراسان (حنفی و شافعی) بود و پاهمینقدر شیعه واسمعیلی نبود دربلخ درحوزهٔ اعیان واشراف مانده و به‌امراهم تقرب کامل میرسانید وشایدمثل‌عبدالملك و نظام‌الملك بدرجهٔ بالاتر نیزمیرسید وفقط بواسطهٔ

۱- سفرنامه‌ص ۷۸
۲- سفرنامه ص ۲
۳- سفرنامه ص ٤

طریقهٔ مذهبی خود بیمگان افتاد واز بلخ ودر بارامرادورماند، بهرحال چیزیکه مسلم است اینست که درجوانی اغلب مرفه‌الحال و دارای عزت و جاه و دبدبه وجلال بوده است و مخصوصاً قبل ازتبعیداو ازوطن خودش دارای مکنت وثروت و «نعمت وناز» بوده و باغها وخانها وملك و «ضیاع وعقار» داشته اگرچه بقول خودگاهی‌هم بینواشده واز «حرص مال پی کیمیا» شده وبادرساعات استجابت‌دعوات ، دعای توانگری برای خود کرده وهمچنین ازخیلی ابیات او فهمیده میشود که درجوانی و حتی قبل از اخراج وی از بلخ قوی وتنومندوخوش اندام بوده وبعدازآوارگی شکسته ونزار ولاغرو پژمرده شده است »

در بارهٔ آنکه مذهب باعث گرفتاری‌اوشده در قصیده‌ای بمطلع

بر من بیچاره گشت‌سال‌وماه وروزوشب — کارها کردند بس نغزوعجب‌چون‌بوالعجب

میگوید

عزوناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون — رنج‌وبیم‌وسختی‌اندردین‌ببینم‌یك ندب

وهمچنین در قصیده‌ای باین بمطلع

بشنو که چگوید همیت دوران — پیغام از این چرخ تیز گردان

میگوید ؛

گویدت فلان کز چنین سخنها — ماندست فلان فلان بیمگان

منگر بسخنهای او از یراك — ترکانش براندند از خراسان

نه میر خراسان پسندد او را — نه شاه سجستان نه میر ختلان

گرمذهب او حق وراست‌بودی — در بلخ بدی باتفاق اعیان

به آسایش و مرفه‌الحال‌بودن خویش در دوران جوانی نیز اشاره میکند

در قصیده‌ای بدین مطلع

گردش این گنبد و مکرودهاش — گرد بر آورد هم از اولیاش

میگوید

مرکب من بود زمان پیش ازین — کرد نتانست زمن کس جدایش

گشت شب و روز بدرگاه من — خشنیدم آب و مرادم گیاش

جز بهوای دل من تاختن — شاد و سر افراز نبودی هواش

وباز در قصیده‌ای‌بدین مطلع

طمع ندارم ازین پس زخلق جاه و محل — مگر ز خالق داداز خلق عز وجل

گوید :

حرام را چو ندانستمی همی زحلال — چوسر وقامت من درحریر بود وبحلل

و دربارهٔ ثروت واملاك خود نیز ابیات فراوان دارد، از جمله میگوید

گرد ایشان رمیده کرد مرا — از سر خانمان و نعمت و ناز

وهمچنین در قصیده‌ای بمطلع

ای بار خدای کرد گارم — من فضل ترا سپاس دارم

میگوید

من خفته زجهل واوهمیبرد — با ناز گرفته در کنارم
گه وعده بباغ مهرگان داد — گه بار بدشت نو بهارم
رویم بگل و تمشك بنگاشت — چون دید که فتنهٔ نگارم

جوانی و تحصیلات و مسافرت های او - ناصرخسرو از آغاز جوانی بتحصیل علوم مختلفه پرداخته ودر این راه رنج فراوان تحمل نموده است وچنانکه خود او نیز اشاره میکند قرآن را از حفظ داشته‌است، وی تقریبا در تمام علوم متداولهٔ زمان خویش بخصوص درطب وموسیقی وحساب ونجوم وفلسفه وحکمت الهی وعلوم یونانی(۱) تبحر کافی داشته است ومکرر در اشعار و سایر تألیفات خویش بتسلط خود دراین علوم اشاره کرده اکنون قسمتی از اشعاراو راکه ضمن آنها از تبحر خود در علوم مختلفه سخن گفته از نظر شما میگذرانم

در قصیده‌ای بمطلع

که کرد این گنبد پیروزه پیکر — چنین بی روزن و بی بام و بی در

در بارهٔ تسلط خود در علوم بخصوص هندسه سخن گفته

بهر نوعی که بشنیدم ز دانش — نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاك توقیعات کسری — بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که داند از مناطیقی که تاچیست — سماك و فرقدان و قطب ومحور
گه اندر علم و اشکال مجسطی — که‌چون رانم بروپرگار ومسطر
گهی اقسام موسیقی که هرکس — پدید آورد بر الحان پیکر
گهی الوان احوال عقاقیر — که‌چه گرمست‌ازآن‌چه‌خشك وچه‌تر
همان اشکال اقلیدس که بنهاد — سطاطالیس (۲) استاد سکندر
نماند ازهیچگون دانش که‌من‌زان — نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد مجملی ماند — که آن نشنیدم از دانا مفسر

ودربارهٔ حفظ داشتن قرآن درقصیده‌ای باین مطلع

بنالم بتو ای علیم قدیر — زاصل‌خراسان‌صغیر وکبیر

گوید

مقرم بمرگ‌وبحشروحساب — کتابت‌ز بردارم اندرضمیر

۱ــ آقای تقی زاده درحاشیهٔ (ص یب) مقدمه دیوان حکیم مینویسد « زادالمسافرین پر است ازذکر اسامی وکتب حکمای سلف چنانکه درص ۲۱۸ گوید : «واین قول‌سقراط است اندرکتاب خاذون وقول افلاطون است درکتاب طیماوس وقول ارسطاطالیس‌است ...» و در ص ۲۱۹ گوید « و این قول اندر قدیم بالس فیلسوف گفته ... » واضح است که چون اطلاع او براقوال وعقاید یونانیان ازمجرای ترجمه های عربی وبلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع بهمان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید وکتب را بحکمای یونان نسبت داده ومدون کرده بودند .

۲- ارسطاطالیس.

ودرقصیده‌ای باین مطلع

زمن معزول شد سلطان شیطان ندارم نیز سلطان را بسلطان

میگوید:

چرا خوانم چوفرقان کردم ازبر بجای ختم فرقان مدح دهقان

ودرقصیده‌ای باین مطلع

که‌پرسدزین قریب خوار محزون خراسان‌را که بی‌من حال توچون

میگوید:

تو ازجهلی بملك اندرچو فرعون من‌ازعلم بسجن‌اندرچوذوالنون

ز تصنیفات من زاد المسافر که‌معقولات‌را اصل‌است‌وقانون

اگر برخاك افلاطون بخوانند ثناخواندمراخاك(جان) فلاطون

وگردیدی مرا عاجز نگشتی دراقلیدس ببینم شکل مأمون

ودرقصیده‌ای بمطلع

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا گوئی‌زبون نیافت زگیتی مگر مرا

میگوید:

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گردر کمال‌وفضل بودمردراخطر ۱ چون‌خواروزار کردپس‌این بیخطرمرا

گر برقیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی‌نی که چرخ ودهر ندانندقدرفضل این‌گفته بودگاه جوانی پدر مرا

دانش به‌ازضیاع‌و به‌ازجاه‌ومال‌وملك این خاطر خطیر چنین‌گفت مرمرا

با خاطر منور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و باتیغ تیز دهر دین‌وخرد بس است سپاه وسپرمرا

وچندسطر پائین‌تر میگوید

منگر بدین ضعیف‌تنم زانکه‌درسخن زین چرخ پرستاره فزونست اثرمرا

بخصوص درسفرنامه وروشنائی نامه همه‌جا ازنجوم وکواکب وکسوف سخن میگوید ولی باتمام ایمانی که وی بعلم نجوم داشته ،پیشگوئی ازروی نجوم اعتقادی نمیورزیده است . چنانکه درزادالمسافرین اشاره‌میکند علم حساب وجبرومقابله‌وهندسه را درمصر تدریس میکرده، ودرسفرنامه میگوید که در عیذاب که‌بندرسودان‌دردریای سرخ است چندماه خطیب شهربوده است. ناصرخسرو اشعارعربی حتی‌دیوان عربی‌هم داشته است. درنقاشی هم استادبوده چنانکه خوددرسفرنامه میگوید درعربستان ازروی احتیاج مدتی بنقاشی محراب مسجدآنجا پرداخته وازاین راه ارتزاق‌میکرده وصد من خرما بدست‌آورده است ودرمسافرتهای خود برنهج حکما ودانشمندان ومحققین تمام مشاهدات خویش را یاد داشت میکرده وتمام شهرها وقلاع ومساجد را بدست خویش مساحت مینموده‌است .

ناصرخسرو نه تنها درمذهب اسلام بلکه در مذاهب دیگر هم تحقیق وتتبع

۱- خطر بمعنی جاه وشأن است .

کرده بخصوص دین هندوان و یهود و مانویان را مورد مطالعهٔ دقیق قرار داده است، همچنین در دین نصاری و زردشت نیز تحصیلاتی داشته‌است، اصولا در کتب او اشارات مکرر بمذاهب و فرق مختلف هست، ازجمله در دیوان خود این موضوع را بارها ذکر کرده‌است که برای نمونه چندمثال از آن نقل میشود :

درقصیده‌ای باین مطلع:

دل زافتعال اهل زمانه ملاشدم — زایشان بقول و فعل ازیرا جداشدم

میگوید:

جزدردورنج هیچ نگردید حاصلم — زانکس که سوی او بامید شفاشدم
وزمال‌شاه ومیرچو نومید شددلم — زی‌اهل طیلسان وعمامه‌ورداشدم
گفتم که راه دین بنمائید مرمرا — زیرا که زاهل دنیی‌دل پرجفاشدم

ودرقصیده‌ای باین‌مطلع

ای آنکه بتن‌ز آرزوی‌مال‌چو نالی — ازمن چوستم خود کنی‌از بهرچه‌نالی

میگوید:

راهیست بدین اندرمرشیعت حق‌را — جز راه جزوری و کراخی‌و لبالی
راهی که‌درو رهبرزی‌شهر کمال‌است — زین‌راه مشویکسو گرمرد کمالی

درقصیده‌ای بمطلع

هوشیاران زخواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند

میگوید:

با جهودان خس کنند بیلخ — وین خسان‌جمله اهل‌زنارند
وانکه زنار بر نمی‌بندند — همچومن‌روزوشب بتیمارند
حرمت امروزمرجهودان راست — اهل‌اسلام ودین‌حق‌خوارند

ازدین زردشت اطلاع کافی‌داشته‌واز کتب زندوپازند بارهاسخن میگویدازجمله درقصیده‌ای بمطلع

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند — وزطمع‌مانده‌شب‌وروز برآن‌درچوکلند

میگوید:

گردن ازبارطمع لاغر وباریك شود — این‌نوشتست زرادشت سخندان درزند

این حکیم برای کسب علم از هیچکاری فروگذار نکرده و باتمام ملل مختلف آمیزش نموده وازآنهااستفادهٔ‌فراوان برده‌است چنانکه دردیوان در قصیده‌ای بمطلع

ای‌خوانده بسی‌علم‌وجهان گشته‌سراسر — تو برزمی وازبرت این چرخ مدور

میگوید:

بر خاستم از جای و سفر پیش‌گرفتم — نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندوو از ترك — وزسندی و رومی وز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری — در خواستم این حاجت وپرسیدم‌بی‌مر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین — وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر

گاهی بنشیبی شده همگوشهٔ ماهی — گاهی بسر کوهی بر تر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر — گاهی بجهانی که درو خاك چو اخگر
گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه — گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان — گه بار بپشت اندر مانندهٔ استر
پرسنده همی رفتم ازین شهر بدانشهر — جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست — زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین — واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و صحبت ننهفتم — زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت — دشواری آسان شود و صعب میسر

ولی با همهٔ آنکه ناصرخسرو در مذاهب مختلف غور و بررسی کامل کرده اطلاعاتش دربارهٔ مذاهب جز اسلام مورد اعتماد نیست واشتباهات زیادی دارد ، ازجمله درکتاب وجه دین تورات را کتاب روسیان و انجیل را کتاب رومیان میخواند . ودراین اشعار که اکنون ذکر میشود زند وپازندرا کتاب پند واندرز میشمرد:

درقصیده‌ای که مطلع آن اینست:

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زندتا کی وچند
دل پر زفضول وزند برلب — زردشت چنین نوشت درزند

میگوید :

باپند چودر و شعر حجت — منگر بکتاب زند و پا زند

و در قصیده‌ای بدین مطلع

در درج سخن بگشای در پند — غزل را در بدست زهد دربند

میگوید :

چه باید پند چون گردون گردان — همه پند است بل زنداست و پازند

ودر بیتی از یك قصیده دوشنبه را عید هفتگی مسیحیان میشمارد و آن اینست

گر زی تو قول ترسا مجهولست — معروف نیست قول تو زی ترسا
او بر دوشنبه و تو بسر آدینه — تو لیل قدر داری و او یلدا

وی در علم افلاك وریاضیات تبحر کافی داشته و بالاترین درجهٔ معلومات زمان خودش را کسب کرده بوده‌است و دراین باره هم از اشعار او میتوان مثالهائی ذکر کرد باین شرح :

در دیوان در قصیده‌ای بمطلع :

کمیت سخن را ضمیر است میدان — سوارش چه چیزاست جان سخندان

میگوید :

عرب بر ره شعر دارد سواری — پزشکی گزیدند مردان یونان
زه هندوان سوی نیرنك و افسون — ره رومیان زی حسابست و الوان
مصور بکار است مر چینیان را — چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان را ز پیدا — یکی باز داند گران را ز ارزان

طلب کردن جای وتدبیر و مسکن — طرازیدن آب و تقدیر بنیان
در این هرطریقی که برتوشمردم — سواران جلدند و مردان فراوان
که‌دانست‌ازاول چگونی که‌ایدون — زمان را بپیمود باید بپنگان ۱
که دانست کز نور خورشید گیرد — همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی ستونی — ستادست دریا و کوه و بیابان
که دانست چندین زمین بامساحت — صدو شصت بار است خورشیدتابان

باز درجای دیگر در اشعارش ایجاد باران را بطریق بخار از دریا ذکر میکند ، درقصیده‌ای بمطلع

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین — هیچ نارامید این خاطر روشنبین

میگوید :

آب دریا را خورشید بجوشاند — تابر آردش سوی‌چرخ وشودشیرین

ناصر خسرو بتحقیق زبانهای فارسی و عربی‌را بصورت کامل میدانسته و صحبت میکرده و مینوشته است چنانکه در سفرنامهٔ خود بگفتگوی‌عربی خود با استاد حمامی ربصره اشاره میکند ولی‌زبانی جزاینها معلوم نیست‌که میدانسته شایدمختصری هم با زبان هندی‌آشنائی داشته است . وی دردوران جوانی در ادبیات و نویسندگی ونظم ونثر شهرت‌کافی و مقام‌معلمی‌داشته است .

اگردر « رسالهٔ جواب اسئله » و در تاریخ تالیفی‌که در آن ذکر شده «سنهٔ۴۲۲»اشتباهی‌رخ نداده باشد میتوان‌گفت‌که اولااقل از ۲۸ سالگی‌بنویسندگی وتالیف پرداخته است ، و همچنین گویا وی درجوانی بهندوستان وسند وترکستان و افغانستان و شاید دیلم و بغداد مسافرت کرده‌وعلاوه برخراسان و ماوراء النهرومالك صغیرهٔمجاور این ولایات‌آنچه ازکلمات خوداو بطور قطع دستگیر شده لاهوروملتان وسند و ترکستان ودشت را قبل ازسفر هفت‌سالهٔ خود دیده بوده‌است و درسفرنامه بحضور خود در مجلس سلطان محمودو مسعود غزنوی هم اشاره میکند .

در بارهٔ سفرهای او در دوران جوانی بغیراز سفرنامه باشعار خود او نیز میتوان‌استناد جست :

از جمله در قصیده‌ای بدین مطلع

چرا خاموش باشی ای سخندان — چرا در نظم ناری درو مرجان

بسفر هندوستان خویش اشاره کرده و میگوید :

جهان را دیده‌ای و آزمودی — شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی — بسند وهند و اطراف خراسان

و باز در قصیده‌ای بمطلع

غریبی‌می چه خواهد یارب‌ازمن — که بامن روزوشب‌بسته است دامن

در بارهٔ سفرخود بسند میگوید .

---

۱ - پنگان ، پاکاف فارسی هرکاسه و پیاله راگویند و طاس مسی‌که ته‌آن سوراخ کرده باشند ودرروی آب نهند تاشب وروز ازآن معین کنند .

بسند انداخت گاهم گه بمغرب　　چنین هرگز ندیدستم فلاخن

و بهمین‌نحو دربارهٔ مسافرتهای دیگر او هم در سفرنامه اشارات وتذکرات مکرر مشاهده میشود .

از شرح احوال او در دوران جوانی بغیر از اشاراتی که در دیوان خود او دیده میشود اطلاع زیادی دردست نیست،خودش میگوید که در جوانی مدتی مثل همهٔ شعرای دیگر بشرابخواری وعیش و نوش وعشق ورزی گذرانیده و از اشعاری که ضمن آنها در این زمینه سخن گفته این چند بیت را میتوان بعنوان مثال ذکر کرد

در قصیده‌ای بمطلع

این گنبد بی قرار ازرق　　بربود ز من جمال و رونق

میگوید :

ای تاخته شصت سال زیرت　　این مرکب بی قرار ابلق
با پشت چوحلقه چند گوئی　　وصف سر زلفك معلق
یکچند بزرق شعر گفتی　　بر شعر سیاه و چشم ازرق
با جد کنون متابعت کن　　ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و بدست پرهیز　　چون سنگ بگیر دامن حق

ودردربار شاه هم مدیحه سرا بوده است

وزرنج روزگار چوجانم ستوه گشت　　یکچند با ثنا بدر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر　　چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بندگی شاه ببایست کردنم　　از بهر یك امید که از وی روا شدم

و البته از این‌کار خیری ندیده ودر عذاب بوده است .

جزدردورنج هیچ نگردید حاصلم　　زانکس که سوی او بامیدشفاشدم

وپس‌ازآنکه‌ازاین کاردلسردو پشیمان‌شده بجانب‌اهل‌دین‌رفته،درهمان‌قصیده گوید

وزمال‌شاه ومیر چو نومید شددلم　　زی‌اهل طیلسان وعمامه ورداشدم
گفتندشادباش که‌رستی زجور دهر　　تاشادگشت جانم واندر دعا شدم

ولی بازهم دل‌حقیقت‌جوی او آرام‌نگرفته وتعبداًنخواسته چیزی را بپذیرد و چون پاسخی دربرابر سؤالات‌خویش‌دربارهٔ سرخلقت‌نیافته، اضطراب‌وناراحتی بیشتری باوروی نموده وخود دربارهٔ‌آنکه هرگزحاضر نیست موضوعی را بدون دلیل و چون چرا بپذیرد بارها سخن‌گفته ازجمله درقصیده‌ای بمطلع

یکی خانه‌کردند بس‌خوب ودلبر　　درو همچنو خانه بیحد و بیمر

میگوید :

بیان کن که ازچیست‌ترکیب عالم　　جوابم ده از خشك این‌شعر وزترا

و باز

جهان را بنا کرد از بهر دانش　　خدای جهاندار و بی‌یار و یاور
توگوئی که‌چون‌وچرا را نگویم　　همینست نزدیك من مذهب خر
ترا بهره از علم‌خواراست یاکه　　مرا بهره از علم مغز مقشر

ودرحدود چهل‌سالگی این ناراحتی وجستجوی مدام‌شدت یافته و شاید بهمین جهت‌بوده که برای‌تسلی خاطرخویش بمسافرتهائی بترکستان وهندوستان اقدام‌نموده‌و بامردم مختلف‌وادیان متعدد آشنائی حاصل کرده و باصاحبان این‌مذاهب مباحثاتی نموده وبااینهمه مثل تمام‌جویندگان‌عالم‌حقیقت جواب‌قانع کننده‌ای برای سؤالات‌خویش نیافته است . خود حکیم‌دراین‌بیت تأکید میکند که در چهل و دوسالگی نفسش‌جویای خرد وحقیقت شد :

پیموده‌شد ازگنبدمن برچهل ودو جویای خرد گشت مرا نفس‌سخنور

پیدایش تحول درزندگانی‌وی - این کاوش وجستجوواضطراب‌وناراحتی وچون‌وچراها بالاخره اورا وادار کرد که درپی کیمیای حقیقت واسراری که درپی‌یافتن آن‌بود عزم‌سفر کند ، وخوابی که درماه جمادی‌الاخر سنهٔ۴۳۸ درجوزجانان دید بیشتر اورا برانگیخت تابقصدوصول بحقیقت بجانب‌مکه وحجازرهسپارشود . دراین‌سفر با برادر خود ابوسعید(۱) ویک‌غلام هندی همراه‌بود . این‌مسافرت‌هفت‌سال بطول‌انجامید، ناصر خسرو پس‌ازخاتمهٔ این‌سفر درجمادی‌الاخر سنهٔ۴۴۴ ببلخ‌بازگشت وبدیدار برادر دیگر خود خواجه‌ابوالفتح عبدالجلیل نائل‌آمد. این‌سفر درحقیقت مبداء یکدوران‌جدیدویک انقلاب‌بزرگ درزندگانی او محسوب‌میشد . طی‌این‌هفت‌سال وی‌چهاربارحج کرد، تمام قسمتهای ایران وممالك وشهرهای ارمنستان وآسیای‌صغیر وحلب وطرابلس وشام و سوریه وفلسطین وجزیرةالعرب ومصر وقیروان وتونس ونوبه وسودان‌رادیدار نمود .

دربارهٔ مدت‌اقامت‌وی دراین‌بلاد بایدگفت که بیش‌از همه در مصر و پایتخت خلفای فاطمی‌اقامت کرده‌است. آقای‌تقی‌زاده‌درشرح احوال‌وی‌راجع بمدت اقامت حکیم درمصر مینویسند :

« ..ودرواقع‌دوسال‌وچیزی‌بالاچه‌مطابق‌حساب ازروی سفرنامه ازروز ورود اول بمصرتاخروج آخری اوازآنجا دوسال ونه‌ماه وبیست‌وسه‌روز مدت‌بوده که‌درآن ضمن‌هم دوحج کرده وهرکدام ازآنها قریب‌چهارماه طول‌کشیده است ...»

وآقای تقی‌زاده این‌بیت حکیم‌را که دردیوان میگوید « شش سال ببودم بر ممثول‌مبارك ـ شش‌سال‌نشستم بدرکعبه‌مجاور» اشتباه‌میدانند ومینویسند «...احتمال میرود که درمصرع دوم نسخهٔ‌صحیح «شش ماه» بوده چنانکه درصفحهٔ ۸۵ ازسفر نامه صریحاً باین موضوع‌اشاره میکند ... وپس‌ازآنکه اغلب‌ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی‌یعنی‌مصر بسربرده ودرآنجا داخل‌مذهب‌اسمعیلیه وطریقهٔ‌فاطمیان‌شده بقصدترویج آن‌مذهب ونشر دعوت فاطمی درخراسان بوطن خویش عودت‌نموده است .

مشارالیه درجات‌سیر باطنیه را طی‌کرده وازمراتب مستجیب ومأذون وداعی بالا تررفته بمقام‌حجتی رسیده ویکی‌از حجتهای ۱۲ گانهٔ فاطمیان در ۱۲ جزیرهٔ (۲)

۱ــ این نام‌که برای برادر او درسرگذشت شخصی‌ذکر شده مورد اعتماد نیست .

۲ــ ساحت دعوت فاطمی یعنی درواقع تمام عالم اسلامی بچند منطقهٔ دعوت تقسیم‌میشد که هرکدام ازمنطقه‌ها را فاطمیان وپیروان‌آنها اسم جزیره میدادند وخراسان یکی ازآن جزایر بوده ... »

نشر دعوت‌شده ازطرف امام‌فاطمی آن‌زمان ابوتمیم معدبن‌علی‌المستنصر بالله «حجت جزیرهٔ‌خراسان» تعیین‌شد و باین‌مأموریت یعنی‌دعوت‌مردم بطریقهٔ‌اسمعیلیه‌و بیعت‌فاطمیان درممالك خراسان (بمعنی‌وسیع‌این‌خطه در آن‌زمان)وسرپرستی شیعیان آنسامان‌و بقول خودش شبانی رمهٔ متابعان دین حق بایران‌برگشت باین‌فقره دراشعارخوداو اشارات لایحصی‌هست ودرزادالمسافرین هم گوید «ومرنوشتهٔ الهی‌راکه اندر آفاق و انفس است بمتابعان خاندان‌حق نمائیم بدستوریکه‌ازخداوند روزخویش یافته‌ایم اندرجزیرهٔ خراسان» اسم‌و کینه ولقب خلیفهٔ‌فاطمی‌المستنصر بالله دراشعاراو مکررذکرشده است . تفصیل مسافرت‌حج ومصر که ازروی یادداشتهای روزانهٔ سفر خود ناصرخسرو پس از مراجعت‌ببلخ بقلم‌خودش نوشته‌شده موضوع کتاب سفرنامهٔ اواست که بقول‌خودش شرح مسافرتی است بمسافت ۲۲۲۰ فرسنگ‌درآخر سفرنامه مشارالیه قصد خود را بر سفر دیگری بجانب‌مشرق اظهارمیکند ووعده‌میدهدکه سفرنامهٔ آن‌مسافرت را نیز بعدها ضمیمهٔ این‌سفرنامه بکند ومعلوم‌نیست که این‌قصد بموقع‌فعل‌آمده یانه ..»

بعدازآنکه ناصرخسرو متواری‌شد شایدبعلت همین اظهار بودکه باو نسبت رفتن بچین‌وماچین دادند ، خوداوهم در دیوان باین‌موضوع اشاره‌میکندومیگوید:

افسانه ها بمن بر چون بندی گوئی که من بچین و بماچینم

وباز درهمین‌مورد مینویسند :

«(۱)ناصرخسرو دراین‌سفر همه‌جا ودرهرشهری‌درپی‌جستن‌حقیقت‌و پیداکردن جواب‌سؤالات واشکالاتی که درظاهر تنزیل ودین‌اسلام واحکام‌وشرایع بنظرش معقول نمی‌آمد پیش‌علما ودانایان وحکمای‌هربلد ازپیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعددهٔ اسلام وفلاسفه ومنجمین واطباء وسایرارباب فنون وهمچنین دانشمندان نصاری و یهود وصائبین (ظاهراً حرانیین) ومانویان وهندوان وعلمای‌ملل واقوام‌مختلفه‌ازسندی وترك وروم وعرب وعجم رفته‌وباآنها«چون‌وچرا» آغازنموده ودرمشکلات ومعضلات‌مسائلی که‌دردل داشته مباحثات‌کرده ولی‌برای‌این‌مسائل غامضه که مکنون‌ضمیرش‌بوده جواب حلی شافی‌نیافته تاعاقبت بقاهره (مصر) رسیده ودر آنجابتوسط یکی‌ازدعات یانقبای فاطمیان که‌اسم اورا نمیبرد ولی‌اورا «دربان شهرعلم»(۲) مینامدوظاهراً«باب» یعنی حجت مصر یاحجت اعظم منظوربوده داخل طریقهٔ باطنیهٔ اسمعیلیه شده و از مراتب

۲ــ دربارهٔ ملاقات ناصرخسرو باآن‌شخص‌که نامش‌را نمیبرد و «دربان شهرعلمش» مینامد و مباحثاتی که بااوکرده وارشادشده است در دوقصیده شرح مفصلی میدهدکه قسمتهائی از یکی ازقصائد دواینجا برای‌نمونه وروشن شدن ذهن خوانندگان نقل میشود :

درقصیده‌ای بمطلع

ای‌خوانده‌بسی‌علم‌وجهان‌گشته‌سراسر توبرزمی وازبرت‌این‌چرخ مدور

میگوید

روزی برسیدم بدر شهری‌کان را اجرام فلك بنده بند آفاق مسخر

شهری‌که‌همه‌باغ‌پرازمیوه پرازگل دیوار مزین همه و خاك مشجر ←

هفتگانهٔ «بعدها نه گانه(۱)» باطنیه چهاردرجه پیموده یعنی از درجهٔ مستجیب که درجهٔ اول است ومهرخموش بردهن میگذارد ودرجات مأذون وداعی (که دوباره زبانش بازمیشود گذشته) بدرجهٔ حجتی رسیده، اگرچه بعضی اشعاراو موهم اینستکه این منصب بعد ها باو درخراسان ازمصر رسید ... »

(۱) داعی ومأذون دراینصورت هر کدام منقسم بدومرتبه میشد باین ترتیب: ماذون محدود ومأذون مطلق ، داعی محدود وداعی مطلق.

صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا — آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهری که درونیست جز ازفضل منازل — باغی که درونیست جزاز عقل صنوبر
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان — نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر
شهری که من آنجاچورسیدم خردم گفت — اینجا بطلب حاجت وزین منزل بگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش — گفتا میر اندوه که شد کانت گوهر
دریای محیط است درین خاك معانی — هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برینست پر از اختر عالی — لا بلکه بهشت است پر از پیکردلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم — از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژنداست — منگر بدرستی تن و این گونهٔ احمر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان — وز درد نیندیشم و تنیوشم منکر
گفتا میر اندوه من اینجای طبیبم — بر من بکن آن علت مشروح ومفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه — از علت تدبیر که هست اصل مدبر
ازجنس بپرسیدم و از صنعت صورت — وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر
کاین هردو جدا نیست ز یکدیگردانم — چون شاید تقدیم یکی بر دودیگر
ازصنعت این جنبش روزوشب کز وی — محتاج غنی چون بود و مظلم انور
از حال رسولان و رسالات مخالف — وز علت تحریم دم خمر و مخمر
آنگاه بپرسیدم از احکام شریعت — کاین پنج نماز ازچه سبب گشت مطهر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال — از حال زکات درم و زر مدور
وز خمس بی عشر چنوئی که دهند آن — این از چه مخمس شد وآن ازچه معشر
وز علت میراث وتفاوت که دروهست — چون بردبرادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — چونست غمی زاهد و بی رنج ستمگر
یك زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنج — یك کافر شادان و دگر کافر غمخور
بینا وقوی چون زید آن دیگر و آن باز — مکفوف همیزاید و معلول ز مادر
ایزد نکند جز که همه داد ولیکن — خرسند نگردد خرد از دیهٔ اعور
من روز همی بینم و گوئی که شبست این — از حجت خواهم که بر آهیخی خنجر
گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست — هر کس که زیارت کندش هست موقر
آزر بصنم خواند مرا و تو بسنگی — امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر
داناکه بگفتمش من اینست بپر زد — صد رحمت امروز باین دست وبآن در
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان — لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
زآفاق وزانفس دوگوا حاضر کردش — بر خوردنی و شربت من بیر هنرور

بازگشت بموطن خویش و دعوت و تبلیغ مردم - هنگامیکه ناصرخسرو از مصر بوطن خویش مراجعت کرد درست پنجاه سال ازعمرش میگذشت وچنانکه از کتاب زادالمسافرین برمیآید فرار او از بلخ پیش از ۴۵۳ اتفاق افتاده ، چون دراین کتاب از تبعید ومطرودشدن خویش سخن میگوید ، و چون بیشتر آثار او پس از تبعید از بلخ نوشته شده اززندگانی وی در بلخ بعدازرجعت ازمصر خبرصحیحی دردست نیست ،وهمچنین نمیتوان دانست که بعداز بازگشتن ازمصر چقدردراین شهر توقف کرده است، تنهاچیزیکه مسلم است اینست که وی پس از بازگشت بموطن خودترک دنیا کرد و پشت پا بتمام امورمادی زد وزهدو پرهیزکاری وتقوی اختیار کرد وپنهانی بانتشارعقایدخویش وترویج مذهب اسمعیلیه پرداخت و بقول خودش داعیان باطراف میفرستاد واصول عقاید فاطمی را تبلیغ مینمود ، چنانکه در بیتی از قصیده‌ای بمطلع

بگذرای بادد‌ل افروزخراسانی بریکی‌مانده بیمگان‌دره‌زندانی

باین‌مطلب اشاره کرده میگوید :

پیش‌داعی‌من‌امروز چو افسانه‌ست حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی

وشك نیست بواسطهٔ قدرت‌شگرفی که وی‌درمباحثه وفن مناظره چه کتبی‌وچه شفاهی داشته دراین کار پیشرفت‌زیادی حاصل کرده‌است و بواسطهٔ همین قدرت کلام و نفوذ سخنان ودلائل‌او بوده‌است که رفته‌رفته دشمنان‌وی دست‌بهم داده ومردم را برضد او شورانیده‌اند وخوداو بقدری بموفقیت‌خویش دردعوت مردم بمذهب اسمعیلیه اعتماد داشته که درقصیده‌ای بمطلع

تا کی کنی گله که نه‌خوبست کارمن وز تیر ماه تیره‌تر آمد بهار من

میگوید

گر تخم و بارمن نبریدی برغم دیو خرما ستان شدستی اکنون‌دیارمن

یعنی که‌اگر بزور فرمانروایان سلجوقی مرا ازخراسان نرانده بودند تمام این‌خطه‌را باعقایدخویش تسخیرمیکردم و بازدر بارهٔ‌فزونی یافتن عدهٔ پیروان‌خود درهمان قصیده اشاره کرده‌ومیگوید :

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره‌ای دره کجا بس آید با ذوالفقار من

→

راضی شدم و مهر بکردآنکه دارو هر روز بتدریج همی داد مزور
چون علت زائل شد و بگشاد زبانم مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاك مرا بر فلك آورد چویاقوت چون خاك بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد ببیعت زیر شجر عالی بر سایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواندکه کند یاقوت‌ازسنگ کر دست طبایع نشود نیز مغیر
یاقوت منم اینك وخورشیدمن آنکس کز نوروی این عالم تاری شودانور
از رشك همی نام‌نگویمش دراین‌شعر گویم که چنین‌است کش‌افلاطون‌چاکر
استاد و طبیبست و مؤید ز خداوند بل کز حکم و علم مثالست مصور
آباد برآن شهر که وی‌باشد دربانش آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

زی ذوالفقارم آید سیصد هزار تو — زی دره نامد است یکی از هزار من
عفریت دوستار تو و دستیار تست — جبریل دستیار من و دوستار من

و گویا بعلت مخالفت دشمنان وی و علمای متعصب اهل سنت بود که حکمرانان سلجوقی درصدد آزار او بر آمدند و وی را تبعید کردند. در نتیجهٔ این تحریکات و اقدامات دشمنان خود ناصرخسرو ناچار از سرزمین و دیار خویش که در آن بآسایش و خوشی و رفاه میزیست متواری شد و مردم خراسان همه او را تکفیر کردند و از وی دوری گرفتند و گاهی بامراجعه ببعضی از اشعار او اینطور معلوم است که حتی برضد وی شورش و بلوائی هم صورت گرفته و مردم جاهل و متعصب علیه او قیام کرده بخانه اش ریخته اند و شاید خانه اش را هم ویران نموده اند، چنانکه در این اشعار باین مطالب اشاره کرده است:

درقصیده ای بمطلع:

ای زود گرد گنبد بر رفته — خانهٔ وفا بدست جفا رفته

میگوید

بر من چرا گماشته ای خیره — چندین هزار مست برآشفته
این دشنه بر کشیده همیتازد — وان با کمان و تیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین — وانم بنامه فریه کند سفته (۱)
من خفته مانده زیرا بامستان — هر دو یکیست گفته و ناگفته

ودرقصیده ای باین مطلع

دیو یست جهان پیرو غداری — کش نیست بمکر جادوئی کاری

بغصب خانه و زندگی خویش بدست دشمنان اشاره کرده میگوید:

من کشته هزیمتی بیمگان در — بی هیچ گنه شده بزنهاری
چون دیو ببرد خانمان از من — به زین بجهان نیافتم غاری
ماندست چو من دراین زمین حیران — هر زاهد و عابدی و دین داری

در هر حال شکی نیست که وی را سلجوقیان وادار بفرار و خارج شدن از محل زندگی خویش نموده اند چنانکه خود بصراحت این مطلب را ذکر میکند:

درقصیده ای باین مطلع

زمن معزول شد سلطان شیطان — ندارم نیز سلطان را بسلطان

میگوید:

خراسان ز آل سامان چون تهی شد — همه دیگر شدست احوال و سامان
زبس دستان و بی دینی بماندست — بزیر دست قومی زیر دستان
بصورت های نیکو مردمانند — بسیرت های بدگرگ بیابان
بیمگان من غریب و خوار و تنها — ازینم مانده بر زانو زنخدان

و این در زمان سلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل بن سلجوق واقع شد که پایتختش مرو بوده و بلخ را نیز در تصرف داشت و یا آنکه پس ازوفات او درسنهٔ ۴۵۱ که آلپ ارسلان پسروی امیرخراسان و بعدسلطان شد. ظاهراً دورهٔ حکومت آلپ

---

۱ - تحفه و چیزی که از جائی بجائی فرستند

ارسلان در تعصب بر ضد شیعه «رافضیان» اززمان پدرش سخت‌تر و بدتر بوده خصوصاً که نظام‌الملك دشمن بزرگ همهٔ مذاهب غیر سنی دبیر ووزیراو بوده .

دربارهٔ نقطهٔ اقامت‌وی بعدازمراجعت بخراسان‌هم‌درست نمیتوان اظهار نظر نمود، که شهر بلخ یادرخانهٔ خودساکن بوده‌چنانکه‌ازجامع‌التواریخ‌رشیدالدین(بنقل براون‌ازآن) ظاهراست یاچنانکه دبستان‌المذاهب روایت میکنددرسانج(۱)(بانون‌وجیم) که قریه‌ای بوده‌ازنواحی بلخ ویا درشادیاخ بلخ مقیم بوده است .

فرار ازوطن -بالاخره کوشش ناصرخسرو در اشاعه‌و تبلیغ مذهب‌اسمعیلیه ودعوت خلق بجانب خلیفهٔ فاطمی که او را «امام زمان» و خود را مامور وی‌میدانست بجائی نرسید ،بلکه همانطورکه گفتیم این امر سبب تحریك متعصبین بخصوص‌علمای خراسان و بلخ شد و عامهٔ خلق بروی‌شوریدند ووی را بتهمت انحراف ازدین ورافضی وملحد بودن، که‌خود او در اشعارش مکرربدان اشاره میکند منهزم و متواری‌ساخته ومجبورش کردندکه‌شهر ودیار خویش را ترك نماید وآواره و سرگردان شود .

در بارهٔ تهمتهائی که باوزده‌اند وبددین‌وملحد ورافضیش‌خوانده‌اندخودحکیم در اشعارش اشاراتی دارد ازجمله‌دردیوان درقصیده‌ای بمطلع

چندگوئی که چوهنگام‌بهارآید گل بیاراید و بادام ببار آید

۱- این قریه (درصورتیکه‌ضبط نسخهٔ چاپی‌دبستان‌المذاهب‌طبع بمبئی‌سنهٔ ۱۲۹۲ صفحهٔ ۲۳۲ صحیح باشد) ظاهراًهمان قریهٔ‌سان‌است که نسبت بآن سانجی بفتح‌نون‌وکسرجیم می‌آید واز نواحی بلخ بوده مجاور قریهٔ دیگر باسم‌چهاریك (کتاب‌الانساب سمعانی در مادهٔ «سانجی»ومعجم البلدان‌درمادهٔ‌سان)- شفراین کلمه‌را سابخ باباء وخاء خوانده وشاید منشاء ادعای‌اتهم‌که ناصر را مقیم شادیاخ می‌نویسد (بنقل ازدبستان‌المذاهب) تصحیف همین کلمه بوده است ولی‌اگر نسخهٔ دبستان‌المذاهب‌که دردست اتهٔ بوده صحیح تر ازنسخهٔ چاپی آخری بمبئی (که دردست نگارنده بود) بوده است درآنصورت ممکنست مقصود شادیاخ بلخ بوده‌که بقول سمعانی (کتاب الانساب ماده شاذخ) قریه‌ای بوده درچهار فرسخی بلخ‌که نسبت بآنجا شادیاخی بوده ولی خود قریه‌گویا شاذیاخ بتخفیف تلفظ میشده . عین روایت دبستان‌المذاهب درباب ناصرخسرو تقریباً کلمه بکلمه درحبیب‌السیر میرخواند (چاپ طهران جلددوم ص۱۶۵ وچاپ‌بمبئی جزوچهارم ازجلددوم‌ص۶۷) وشبیه بآن درروضة‌الصفای خواندمیر (چاپ‌بمبئی سنهٔ ۱۲۶۶ جلد چهارم ص۵۹) مذکور است ولی درآن هردو بجای کلمه سانج «بلخ» نوشته شده ولهذا این‌شبهه بخاطر میرسدکه‌شایدنسخهٔ اصل هردو روایت واقعاً بلخ بوده وبواسطهٔ تصحیف در کتابت کلمهٔ سانج پیداشده‌که دوشیوهٔ تعلیق و بی‌نقطه نوشتن این التباس به آسانی ممکن است ونیز ممکنست‌که ازشادیاخ مقصود شادیاخ نیشابور بوده‌که اسم محلهٔ بیرونی آن‌شهر بوده ودراین‌صورت باید فرض‌کردکه‌پس از فرار ازبلخ ویابعد ازعودت ازمازندران‌بآنجارفته وقرارگزیده باشد چنانکه «سرگذشت» نیز ازرفتن ناصر بنیشابور ذکر میکند و دولتشاه سمرقندی نیز در تذکرة‌الشعراء ازاستقرار او در نیشابور شرحی روایت‌میکند منتها اورا باابوسهیل « ابوسهل محمدبن سلیمان» صعلوکی متوفی بسنهٔ ۳۶۹ معاصر قلم‌میدهدکه‌منافات تاریخی دارد- درنقشهٔ افغانستان‌که ادارهٔ نقشه‌کشی‌هندوستان درسنه ۱۹۱۴ چاپ‌کرده قریه‌ای باسم‌شادیان درجنوب‌بلخ بمسافت تقریباً ۱۸ میل « چهار فرسخ ونیم»دیده میشود . « نقل ازشرح حال حکیم بقلم‌آقای تقی زاده »

میگوید :

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی صبر کن اکنون تا روز شمار آید

ودر قصیده‌ای بدین مطلع

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش

بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش

میگوید :

مرا گویند بد دین است و فاضل بهتر آن بودی

که دینش پاك بودی و نبودی فضل چندانش

ودر قصیدهٔ دیگری بمطلع

ای بخطاها بصیر وجلد و ملی نایدت از کار زشت خود خجلی

میگوید :

نام نهی اهل علم و حکمت را رافضی و قرمطی و معتزلی

بالاخره با همین تهمتها و تحریك احساسات عامه علیه او وی را فراری و محکوم بدوری از وطن و یا بقول خودش ، مجبور بهجرت نمودند .

چنانکه گوید :

از بهر دین زخانه براندند مر مرا تا با رسول حق بهجرت سوی شدم

و با چنین احساسات شدیدی که برضد وی وجود داشت میتوان فکر کرد که تنها اطلاع عامه از فضل و حکمت و دانش وی او را از مرگ حتمی رهانید و از قتل نجات داد وگرنه در آن زمان در خراسان بقدری کار بر شیعه بخصوص بر شیعهٔ سبعیه سخت و دشوار بود که ممکن نبود کسی با چنین عقایدی در میان آن مردم باشد وجان سالم بدر برد، چنانکه سلطان مسعود غزنوی در زمان جوانی ناصرخسرو حسنك[۱] وزیر را بجرم رفتن بمصر از سفر حج بدار زد، وچنانکه در تاریخ یمینی عتبی مندرج است سلطان محمود غزنوی سفیر خلفای فاطمی را نیز بقتل رسانید .

میتوان گفت که سلجوقیان هم در مخالفت با شیعه و تعصب در سنی گری دست کمی از غزنویان نداشتند بلکه خیلی شدید العمل تر از پیشینیان بودند بخصوص بعد از نصب نظام الملك بر این شدت عمل افزوده شد بطوریکه از کتاب سیاستنامهٔ نظام الملك این مخالفت و تعصب شدید برضد اسمعیلیه کاملا هویداست ، درزمان وزارت عمیدالملك کندری که از مخالفین سرسخت شیعه بود لعن بر شیعیان در منابر خراسان معمول و مقرر شد و نظام الملك هم این شدت عمل را ادامه داد وحتی در مخالفت با اسمعیلیه بسیار تند روتر وسخت تر از گذشتگان خویش شد و بهمین سبب ناصرخسرو بر این دشمنان سرسخت خویش بعناوین مختلف حمله کرده و آنها را مورد طعن وطنز قرارداده است بخصوص امراو سلاطین و بزرگان زمان خود را بارها بنفرت وزشتی یاد کرده وسلاجقه را باسامی غز وقپچاق و ترکمانان میخواند و بآنها لقب اوباش و دجال و شیطان و

۱ــ البته یکی ازبهانه‌های قتل حسنك این قضیه بود وقتل وی دلائل دیگری نیز داشت که برای استحضار از آن خوبست بتاریخ بیهقی رجوع شود

اهریمن میدهد، ازجمله‌دراین اشعار که برای مثال از دیوان اوذکر میشود

در قصیده‌ای بدین مطلع

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را — مر اهل فضل وخرد را،نه‌عام ونادان را

میگوید :

نگه کنید که‌دردست‌این‌وآن‌چوخراس(۱) — به‌چند گونه بدیدید مر خراسان را
بملك ترك چرا غره اید یاد کنید — جلال و دولت محمود زا ولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او — ز دست خویش بدادند گو زکانانرا

وهمچنین در قصیده‌ای‌بدین مطلع

چونکه نکو ننگری‌جهان‌چون‌شد — خیرو صلاح از زمانه بیرون شد

میگوید :

خاك خراسان که بودجای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون‌شد
حکمت‌را خانه‌بود بلخ و کنون — خانه‌اش‌ویران‌زبخت‌وارون‌شد
ملك سلیمان اگر خراسان‌بود — چونکه کنون‌ملك‌دیوملعون‌شد
خاك‌خراسان بخورد مردین را — دین بخراسان قرین‌قارون شد
خانهٔ قارون نحس را بجهان — خاك خراسان مثال قانون شد

وچنانکه‌ملاحظه‌میفرمائیددراین‌اشعاراز پیروی‌ایشان‌ابراز نفرت‌وننك‌نموده‌وافسوس میخورد که خاك خراسان که‌جای‌ادب بودمعدن‌دیوان‌و ناکسان‌شده‌وحکمت‌خانهٔ بلخ‌از بخت وارون‌ویران گشته‌است، درحالیکه در بعضی‌اشعار ناصرخسروازمحمود غزنوی باین‌شدت یاد نمیکند وجلال و شکوه وقدرت آنها را یادآور میشود . در بیشتر اشعار خویش سلجوقیان و گاهی خلفای عباسی‌را دیو وفرعون میخواند وازظلمی که‌این خلفا نسبت‌باو ابراز داشته‌اند یاد میکند ؛ ازجمله درقصیده‌ای باین مطلع :

دل ز افتعال‌اهل زمانه ملاشدم — زیشان بقول‌وفعل ازیراجداشدم

میگوید:

دنیا بقهر حاجت من می‌رواکند — از بهرآنکه‌حاجت دنیی رواشدم
فرعون‌روزگارزمن کینه‌جوی گشت — چون‌من بعلم‌در کف‌موسی‌عصاشدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند — چون اولیای اورا من زاولیا شدم

بزرگی ناصرخسرووعظمت‌ودشواری‌کاری که او برعهده گرفته‌بوده‌بایادآوری تعدادکم شیعیان اسمعلیه در خراسان‌آنعهد و زیادی تعداد مخالفین ونیرو وتعصب‌آنها کاملا آشکار میگردد.

تعصب‌آمیخته باتوحش اهل تسنن در آنزمان بقدری زیاد و قدرت آنها باندازه‌ای بود که مخالفینشان کمتر ممکن بود از خطر مقتول شدن بدست‌آنها رهائی یابند مگرآنکه ساکت بمانند ودراختفا زندگی کنند ویافراری‌ومتواری‌یادرپناهگاهی متحصن‌شوند.

ناصرخسرو پس ازآنکه متواری شد مدتی گویا درهمان بلخ پنهان بود و

(۱) خراس بمعنی سنك آسیاب است

و در خفا فعالیت میکرد وخواص ومریدانش بزیارتش نائل میگشتند، ولی بالاخره مجبور بمهاجرت شد وظاهراً بمازندران رفت وشایدچون امرای گرگان وسران طبرستان شیعی بوده‌اند ، وی بدانجا پناه برده تاازخطرمصون باشد.

چنانکه خود نیز بمازندران رفتن خویش اشاره‌میکند:

برگیردل‌ز بلخ‌وبنه‌تن‌ز بهردین — چون‌من‌غریب‌وزار بمازندران‌درون

ودراین‌دو بیت

گرچه مرا اصل خراسانیست — ازپس پیری و مهی وسری

دوستی و عترت خانهٔ رسول — کردمرا یمکی و مازندری

البته درهیچیك ازتذکره‌ها بجزتذکرةالشعرای دولتشاه اشاره‌ای ازرفتن‌وی بمازندران نیست ودولتشاه مقراورا رستمدار وگیلان مینویسد مدت اقامت او اگر هم بمازندران رفته باشد چندان زیاد نبوده است وگرنه دراشعارش بیشتر ازاین‌بدین موضوع اشاره میکرد.

«... بعضی ازمؤلفین‌مثل دولتشاه، ناصر خسرورا بعداز مازندران مدتی‌مقیم نیشابور مینویسند ، در « سرگذشت شخصی» نیز حکایت او در نیشابور مندرج است اگر نسخهٔ صحیح محل اقامت در دبستان المذاهب نیز شادیاخ بوده باشد چنانکه اته نقل میکند (نه سانچ که در نسخ چاپی است) و مقصود از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ درآن صورت ممکن است فرض کرد چنانکه دولتشاه گوید وی از مازندران بنیشابور رفته باشدکه همسفر قدیمش امام موفق آنجا مرجع نافذ بوده است ... لکن اگرهم از این مدارك بودن او در نیشابور استخراج شود سایر عوارض و مقارنات سفر او بنیشابور مانند افسانهٔ کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صعلوکی بر خروج ازآنجا یاآمدن او بنیشابور از پیش ابوالحسن قرقانی وغیره‌که شاخ وبرگ‌این روایات است اساسی ندارد ... از بعضی قرائن هم بنظر بعید نمی‌آید که ثانیا ببلخ‌یا حوالی‌آن عودت کرده وبعدها باز از آنجا مجبور بفرار بطرف‌مشرق شده بقول جامع‌التواریخ(بنقل براون ازآن) بسمنگان(۱) (سمنجان بکسرسین و میم درکتب عربی) وبقول‌مشهور بیمگان پناه برده است بهرحال ممکنست‌میل نزدیکی به خراسان که هم وطن خود و هم جزیرهٔ ماموریت‌او بود از یکطرف ومامن گزیدن‌در یکی‌از قلاع جبال مستحکم‌ومنیع‌از طرف دیگراورا بقصبه یاقلعهٔ‌یمگان(۲) دراقصای

۱ــ سمنجان بقول یاقوت‌حموی شهری بود از طخارستان در ماوراء بلخ دروسط راه «میان‌خلم» و«اندرآب» که‌فاصلهٔ آن‌بهرکدام‌ازاین دوقصبه پنج‌روزراه بوده‌است‌و درسمنجان دره ها ومغاره‌های زیاد بوده و جماعتی ازقبیلهٔ تمیم درآنجا ساکن بودند این‌دو قرینهٔ اخیر هردو رفتن ناصررا بآنجامحتمل میکند وممکنست وی ابتدا بسمنجان رفته وپس‌ازچندی بیمکان رسیده. ناصر خسرو بقلم‌آقای تقی زاده »

۲ــ ضبط اسم این‌قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً یمکان بفتح یاء وباکاف عربی صحیح‌تر است و بیشتر مطابقت دارد بااسم قدیم‌آن ینبقان که مؤلفین قدیم ثبت کرده‌اند وبقول مارکوارت همان نقطه بوده است ولی‌یمگان باکاف فارسی وفتح یا ضم‌یاء نیز ضبط‌شده است. «نقل ازحاشیهٔ همان صفحه»

حاك بدخشان كشيد كه بقول قزويني در آثار البلاد شهری حصين بود در وسط كوهها(۱) در نزديكی بدخشان كه بواسطهٔ صعوبت مسالك آن احدی را قدرت تسخير آن نبوده واز قرار معلوم تا آخر عمر در اين قصبه مستقر و بادارهٔ كار دعوت فاطمی در خراسان مشتغل بوده است تصرف قلاع محكم وصعب المنال در قلل جبال ظاهراً در آن اوقات يكی از نقشه‌های دعات فاطمی در شرق بوده واحمد بن عبدالملك بن عطاش كه خود وپدرش هر دو معاصر وهمقطار ناصرخسرو وحجت اصفهان وآذربايجان بوددند در «شاهدز» اصفهان وحسين قائنی در قهستان وحسن بن صباح (كه دوسال بعد ازوفات ناصر قلعه الموت را گرفته وكارش بالا گرفت) در رودبار نيز فن جنگی پيشرو دانشمند وحكيم خود را تقليد ميكردند ... (۲) »

دربارهٔ تاريخ ورود ناصرخسرو بيمگان ومدت اقامت او نيز در آنجا اقوال مختلفی هست كه هيچيك مبتنی بردليل متقن و صحيحی نيست وبهيچيك از آنها نميتوان اعتماد كرد، دراشعارخود اوهم البته باين موضوع اشاراتی شده ولی هيچيك ازاشعارش تصريحی در اين باب ندارد ، اتهٔ مستشرق بااتكاء باين بيت كه شاعرميگويد :

چوفكندندم دراين زندان وبند زير بار تن بماندم شصت سال

استدلال ميكند كه ناصرخسرو هنگام ورود بيمگان شصت ساله بوده است يعنی در سنهٔ ٤٥٣ يا ٤٥٤ بآنجا رفته است ولی البته چون در هيچيك از ديوانها اين بيت ديده نشده وماقبل وما بعد آن نيزدردست نيست نميتوان اطمينان داشت كه ناصر- خسرو حتماً اين بيت را دربارهٔ يمگان سروده باشد.

آقای تقی‌زاده در اين باره مينگارند:

«... نگارندهٔ اين سطور گمان ميكند با آنكه بيرون كردن ناصرخسرو از بلخ قطعا قبل از سنهٔ ٤٥٣ واقع شده دليل كافی وقوی بر رد قول جامع التواريخ كه ورود او را بيمگان در سنهٔ ٤٥٦ قرار ميدهد در دست نيست وهيچ قصيده‌ای بنظر نرسيده كه اسم يمگان وسن ناصر در آن ذكر شده باشدجامع التواريخ ودبستان المذاهب اقامت ناصر را در يمگان ۲۰ سال شمرده‌اند كه در آنصورت هجرت وی بآنجا برفرض وفات او در سنهٔ ٤٦١ ميافتد واين فقره با اقوال خود او كه در شصت ودوسالگی از از يمگان حرف ميزند منافی است(۳)خود شاعر در يكی از قصايد گويد« پانزده‌سال برآمد كه بيمگانم» كه‌دليل توقف‌طولانی وی در آنجاست‌وچنانكه‌معروف‌است‌همانجا

۱- چنانكه خودشاعر نيز درقصيده‌ای بمطلع

ماند بيمگان به ميان جبال ليستم ازعجز ونه نيز ازكلال

باين موضوع اشاره ميكند .

۲- شرح احوال ناصرخسرو بقلم آقای تقی‌زاده .

۳- درقصيده‌ای بمطلع

از دهر جفا پيشه‌زی كه نالم گويم ز كه كرد است نال نالم

ميگويد

با شصت و دو سالم خصومت افتاد از شصت و دو گشت زار حالم

نیزوفات یافته ومدفنش مدتها در آنجا معروف بوده و بقول بعضی سیاحین هنوز هم در آنجامردم قبراورا نشان میدهند ودولتشاه نیز گوید «قبرشریف حکیم ناصر دردرهٔ یمکان است که آن موضع ازاعمال بدخشان است»

و عجب آنکه از تأثیر دعوت آن حکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان و نواحی مجاور آن خطه ودرخوقند و قراتکین وساری قول و وخان و یاسین وهمچنین دریکی از نواحی بلخ ودردره‌های جلال آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید کز) وظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیه وجوددارند وشاید امروزه وجودجماعت اسمعیلیه دراطراف نیشابور نیز ارتباطی باتعلیمات وتلقینات آنحکیم داشته باشدچه اگر اقامت ناصرخسرو درشادیاخ بود واشتغال او بدعوت مدرك صحیحی داشته باشد (چنانکه ظاهراً درنسخهٔ دبستان المذاهب که‌دردست اته بوده مقر ناصر اینطور ضبط شده بوده) درآنصورت بازماندن اثری‌ازآن تلقینات بعیدنیست‌مخصوصاً قسمت بزرگی‌ازاسمعیلیان ایران‌ناصریه نامیده میشدند بنسبت ناصر خسرو چنانکه صاحب کتاب بیان‌الادیان که چهارسال بعدازوفات ناصرخسرو (یعنی‌درسنهٔ ٤٨٥) تألیف‌شده وخودمعاصر ناصر بوده گوید «الناصریه اصحاب ناصرخسرو واوملعونی عظیم بوده‌است وصاحب‌تصانیف...» ونیزگوید «... بیمکان مقام‌داشت وآن خلق را از راه ببرد وآن طریقت او آنجا برخاست ...»

درهرحال این‌حوادث که منجر بمتواری‌شدن یا تبعیداو از وطن خویش گشت ویرا بسیارگران آمد، آنچه که مردم بتحریك‌دشمنان متعصب‌وی بااو کردند بینهایت اورا متأثر ومغموم‌ساخت تاجائیکه علائم این‌تأثر واندوه بسیارشدید دراشعارش‌ظاهر شد، اوازاین‌ظلمهائیکه درباره‌اش بناحق رواداشتند دراشعارخویش بکرات نالید، باخواندن اشعارزیبا وقصائد بلند این‌حکیم‌عالیقدر ماهنوزهم پس‌ازگذشت‌قرنهاصدای فریاد رعشه‌آور وجنون‌آمیز واندوهناك اورا ازخلال ابیات‌پرشورش‌میشنویم که‌بمحیط زندگی خویش ومردم نادانی که اورا احاطه کرده‌اند لعنت و نفرین میفرستد و از سر گردانی وافتادن بکوه ودشت ازسردرد مینالد، وازاینکه حتی نزدیکترین کسان وی آنقدر بیحقیقت و بیعاطفه بوده‌اندکه ازوی بریده‌اند اظهارتأثرمیکند و بوسیلهٔ باد بشهر ودیاروخانه وخوشبختی از دست رفتهٔ خودپیام میفرستد وزاری میکند؛ خواندن این‌اشعار مارا بیش‌ازپیش بعظمت وبزرگی ناصرخسرو واقف‌میسازد، چه‌می بینیم وی دربرابر سیل‌جهل ونادانی وتعصب وغرض‌ورزی مردم تسلیم‌نشده واز پای ننشسته واز عقایدخود هرچه بوده دست‌برنداشته بلکه سخت‌تر ومحکم‌تر بپیروی و دنباله‌گیری افکار وعقایدخویش پرداخته است.

برای مثال تعدادی ازاین‌اشعار دراینجاذکر میشود.

درقصیده‌ای بمطلع :

برمن بیچاره گشت‌سال وماه و روزوشب — کارها کردند بس نغزوعجب‌چون بوالعجب

میگوید :

آنکه گویدهای‌وهوی‌وپای کوبدهرزمان — آن بحق‌دیوانگی باشدمخوان آنرا طرب

من بیمگان در بزندانم ازاین‌دیوانگان — عالم‌السری‌تو ، فریادازتوخواهم‌آی رب
جمله گشتندبیزار و نفور از صحبتم — همزبان وهمنشین و همزمین و هم نسب
کس‌نخواهد نامهٔ من کس نگوید نام‌من — جاهل از تقصیر خویش‌وعالم ازبیم شغب

ودرقصیدهٔ دیگر بمطلع

پیروز رنگ دایرهٔ آسیا مثال — بازیگریست نادره وخلق‌چون خیال

یادازشهر ودیار وزندگانی ویاران‌خویش کرده وباتأثر واندوه فراوان میگوید :

ازخاك‌نور جوی وزگیتی‌وفامجوی — گرعاقلی مبر بدر سائلان سئوال
ای بیوفا زمانه چه‌جوئی همی ز من — کز بس‌محالهات مرادیگراست‌حال
آن‌روزگارچون‌شدوآندوستان کجا — دیدارشان حرام‌شد و یادشان‌حلال
آن‌دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند — از بهرچه زمن ببریدند قیل و قال
ای‌بادعصر اگرگذری بردیار بلخ — بگذر بخانهٔ من وآنجای جوی حال
بنگر که چون‌شده‌است پس‌ازمن‌دیارمن — بااو چه کرد دهر جفا جوی بد فعال
ترسم که زیرپای‌زمانه خراب گشت — آن باغها خراب‌شد آن خانها تلال
بنگر که‌هست منکر من با برادرم — دارد چنانکه داشت همی بامن‌اتصال
یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید — مشغول کردشان زمن‌آفات‌واهتمال
ازمن‌بگوی چون برسانی سلام من — زی‌قوم‌من که نیست‌مراخوب کاروحال
قوم مرا بگوی‌که دهر ازپس شما — بامن نکرد جز بدو ننمود جز ملال
ازگشت روزگار وجفای ستارگان — گشتست‌چون‌ستاره‌مراخوی‌چون‌شمال
زاب مژه غریقم وزآتش بدل‌حریق — چون‌نال‌ازاین‌شداست‌تنم‌زارو نال‌نال
زین‌بیشتر منال که‌عمرت گذشته شد — کوتاه‌گشت رشته‌تو کوتاه‌کن مقال
گیتی سرای‌رهگذرانست گوشدار — تا بادلیل باشد از اینجاست انتقال

ودرقصیده‌ای باین‌مطلع

ای بار خدای کردگارم — من فضل ترا سپاس دارم

گوید

راز دل هرکسی تو دانی — دانی که چگونه دلفکارم
دانی که چگونه من بیمگان — تنها و ضعیف و خوار و زارم
از بیم سپاه بو حنیفه — بیچاره و مانده در حصارم

والبته دربیشترابیات قصائد واشعار وی این حالت دردوانده شدید مشاهده میشود که بدنیا ومردمی که اورا بزندان ودوری ازوطن مبتلاساخته‌اند سخت‌حمله‌میکند وتنها گناه خویش‌را علم‌وفضل خویش میداند وخود بارها باین مطلب اشاره میکندکه تمام‌این مصائب‌ومشقات‌را در راه‌ثبات‌عقیدت ودین‌ومذهب خویش تحمل نموده ، والا اگر میخواست بدنبال کسب‌مال وجاه وزندگی پرنعمت دنیابرود ازاین کار عاجزنبود بلکه‌بیش‌ازهمه استحقاق چنین‌مقامیراداشت ، درقصیده‌ای دراین‌باب میگوید

مانده بیمگان بمیان جبال — نیستم ازعجز و نه نیز ازکلال
یکسره عشاق مقال منند — درگه و بیگه بخراسان رجال

آنچه مشهوداست اینکه در اوائل کار که باطن وعقاید درونی او بر مردم پوشیده بوده بخاطر علم وفضل ودانش وحکمتی که داشته درمیان مردم بسی محترم وممتاز بوده است ولی بمحض آنکه مردم از عقاید وحقیقت افکاروی باخبر شده‌اند از او دوری جسته وبدشمنی باوی برخاسته‌اند وظاهرا همان کسان که با او دم‌ازدوستی ویگانگی میزدند نخستین کسانی بودند که بلعن و تکفیر وی پرداختند و آنچه ازاشعار وی استنباط میشوددراین‌ماجرا همه‌مردم از امیرو وزیر و ترك و تازی‌وبزرگ و کوچك بخصومت بااو برخاستند ، وبرسر منابردرهر کوی وبرزن اورالعن ونفرین میکردند و کافر ومعتزلی وقرمطی ورافضیش‌میخواندند وخون‌وی‌را مباح‌وحلال میدانستند .

وچنانکه خودش میگوید در تمام خراسان کسی نمانده بود که قصد جان و مال او را نکند ونسبت باو همه نوع ظلم و شقاوت روا ندارد ؛

جمله گشتند بیزار و نفور ازصحبتم همزبان و همنشین و همزمین‌وهمنسب

وهمچنین

ای زود گردگنبد بر رفته خانهٔ وفا بدست جفا رفته
بر من چرا گماشته‌ای‌خیره چندین هزار مست برآشفته
این دشنه بر کشیده‌همی تازد وان با کمان وتیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون‌نفرین وانم بنامه فریه کند سفته

و همچنین در قصیده‌ای بمطلع

آن ختلی مرد شایگانسی معروف شده به پاسبانسی

میگوید

ای آنکه همی بلعنت من آواز بر آسمان رسانسی
از تو بکشم عقاب دنیا از بهر ثواب آن جهانسی
آگاه نئی کزین تصرف بر سود منم تو بر زیانسی
من همچو نبی بغارم و تو چون‌دشمن او بخان و مانی
روزی بچشی جزای فعلت رنجی که همی مرا چشانسی

ودر بسیاری از اشعار دیگرش نیز از این مصائب و مظالم مردم و دشمنان خویش بسختی نالیده است ولی با اینهمه وبا تمام اشتیاقی که بدیدار وطن و بازگشت بمیان دوستان وخانوادهٔ خود داشته باز بخاطر ثبات عقیده وایمان بمذهب خویش‌دست‌از گفته‌های خود برنداشته وبباز گشت بوطن حاضر نشده است .

میتوان فکر کرد که ناصرخسرودر زمان زندگی دریمگان با جمعی از پیروان خود درآنجاهمراه بوده وبرآنان ریاست میکرده است ، چنانکه ،

در قصیده‌ای بمطلع

هوشیاران ز خواب بیدارند گر چه مستان خفته بسیارند

میگوید .

اهل غار پیمبرند همه هر که با حجت اندرین غارند

وممکن است قضیه سلطنت‌و پادشاهی که بناصرخسرو نسبت میداده‌اند از

همینجا سرچشمه گرفته است حتی در آثار البلاد او را پادشاه بلخ میخواند که باغها وقصور وحمامهای متعدد درآنجا داشته است .

در دیوان او هم ابیاتی هست که طی آنها ازیمگان توصیف میکند وآنجارا محل کسب علم و حکمت میخواند ولی با اینهمه از اشعار وی که طی آن بارها بمهجوری و بیکسی ورنج ومحنت خود دریمگان اشاره میکند می فهمیم که در آنجا آسایش وعزت وجاهی نداشته است(۱) .

آنچه که در باره عظمت دستگاه وی درآنجا گفته‌اند افسانه‌ای بیش نبوده ولی البته این که بعضی از تذکره‌نویسان او را مقیم غاری میدانند که سالها درآنجا باگیاه‌وعلف تغذیه‌میکرده است نیز صحیح نمیباشد بلکه در بعضی از اشعارش اشاره بآبادی مسکن خود نیز میکند وچون باین مسکن اسم خانه نداده نمیتوان فکر کرد که مقصود او خانهٔ وی دربلخ بوده باشد اما نام یمکان را هم نمیبرد .

ناصرخسرو در زمان حیاتش اشتهار کافی داشت و شهرت فضل و دانش و حکمتش بخصوص دعوت اوخلق را بطریقهٔ اسمعیلیه بهمه جا رسیده بود و همگان با وجودآنکه ویرا لعن و نفرین میکردند وبددینش میخواندند بفضل ودانشش اعتراف میکردند وچه بسا که گمراهی وانحراف او راهم از فرط علم ودانش وی میدانستند ناصرخسرو در دوران‌حیاتش هم‌از شعرای معروف بوده ودر شعر استاد مسلم محسوب میشده است وبا همهٔ آنکه بغزلسرائی ومدیحه‌گوئی شعرای معاصر خویش بسیاربدبین بوده و هجو وهزل آنها را بسختی انتقاد میکرده وخود از اینکار بشدت دوری میکرده است ، ازفن شاعری و دبیری که شغل پیشین او بوده بدگوئی نمیکند وآنرا شغل محترمی میداند ولی با مراجعه بدیوان مشاهده میکنیم که شاعری را هنرندانسته وپیشه میخواند(۲) وشعرائی‌را که‌کارشان‌مدیحه‌سرائی‌وغزلخوانی‌است بزشتی یادمیکند

---

۱ - درقصیده‌ای بدین‌مطلع :

نه بینی بر درخت این جهان بار — مگر هشیار مردای‌مرد هشیار

دراین‌باره میگوید :

مراگوئی اگر دانا و حری — بیمگان‌چون‌نشینی‌خوارو بی‌یار
بزنهار خدایم من به یمگان — نکو بنگر گرفتارم مپندار
نگویدکس که‌سیم‌و گوهرولعل — بسنگ اندر گرفتارند ناچار
اگرخواراست و بیمقداریمگان — مرا اینجا بسی‌عز است ومقدار

و در قصیده‌ای بدین مطلع ... مانده بیمگان بمیان جبال ... میگوید :

نیست دراین‌کنج ودراین نیز کنج — نامدم اینجای ز بهر منال
مال نجستست بیمگان کسی — زانکه نبود است دراینجای‌مال
نیز در این کنج مراکس نبود — خویش و نه همسایه ونه‌عم و خال
بل چو هزیمت شدم ازپیش دیو — گفت‌مرا بختم ازینجا تعال ...

وهمچنین درقصائد دیگرنیز شواهدی براین‌مدعاست .

۱-میگوید .

اگر شاعری را توپیشه گرفتی — یکی‌نیز بگرفت خنیاگری را
صفت‌چندگوئی زشمشاد ولاله — رخ‌چون مه و زلف عنبری را
بعلم‌و بگوهر کنی مدحت‌آنرا — که‌مایه‌است‌مرجهل‌و بدگوهریرا

ومیگوید که شما چرا با علم ودانش تعریف کسانی را میکنید که خود مایهٔ جهل و فساد وتباهی هستند وی هرگز خود را شاعر ندانسته وبشاعری افتخار نمیکند

مرمرا برراه پیغمبر شناس　　شاعرم‌مشناس‌گرچه شاعرم

در روشنائی نامه در بارهٔ تقبیح شاعری ودوری جستن از آن میگوید

زدل بگذار حجت شاعری را　　که کردی آشکارا ساحری را
سخنهایت همه سحر حلالست　　بسی پاکیزه تر زآب زلالست
ولی او را مکن‌چون‌بدردرابر　　که زیرابر ندهد روشنی بدر
مبر بر درگـه شاه و وزیرش　　ز اصلاح حکیمان کن منیرش
نبیند دیده زینسان شعر دلبند　　که باشد زیور اوحکمت وپند
بهایش هست ملك جـاودانی　　تو مفروشش بزر و سیم کانی

و از اینجا بعلو طبع وعظمت مقام وی پی میبریم که افکار و آثار خود را با زر وپول معاوضه نمیکند وشاید براستی وی در میان شعرای ایران فرد باشد ، چه هرگز گرد مدیحه سرائی و تملق وچاپلوسی وریا نگردیده وشاعری نمیکند وبخاطر دینار ودرهم فضل ودانش خویش را در معرض حراج قرار نمیدهد وشاعری را وسیلهٔ تکدی وکسب مال نمیکند، وباز در روشنائی نامه در مذمت شعرا گوید .

خرد بر مدح نا اهلان بخندد　　کسی برگردن خـردر نبندد
چرا چیزی بیالائی بکدیـه　　که نرزدملك دوجهانش‌بهدیه
ترا ازخویشتن خود شرم ناید　　که هرجائی دروغت‌گفت باید
بپا استادن و بر خواندن او　　فرو ریزد سراسر آبت‌از رو
تقاضی کردنش دشوارکاراست　　خرد را بیگمان زینکارعارست
بمدح هیچکس مگشای لب را　　مرنجان خاطر معنی طلب را
نه چون‌این شاعران‌یاوه‌گوئی　　که دست ازآبروی‌خودبشوئی
ز معنی‌جان ایشان‌را خبر نیست　　سخنهاشان سزاجز گاووخر نیست
چه‌میخواهنداز‌ین بیهوده گفتن　　چه‌میجویند ازین‌خرمهره سفتن
امیران کـلامند اهل اشعار　　خداشان‌توبه‌ای بدهد ازین‌کار

و خود نیز باین بزرگی وعظمت روح خود واقف بود ومرتبهٔ بلند دانش‌و حکمت و فضل خویش را میدانسته است چنانکه گوید

ازیرانظیرم همی‌کس نیابد　　که برراه آن‌رهبر بی‌نظیرم

در شعر خود راهمپایهٔ رودکی‌وعنصری میدانسته است، درقصیده‌ای‌میگوید

نظام‌سخن راخداوندو جهان　　دل عنصری داد و طبع جریرم

وهمچنین در قصیدهٔ دیگر

جان‌را ز بهر مدحت‌آل‌رسول　　گه‌رودکی‌وگاهی حسان کنم

ناصرخسرو درآثار وتصنیفات خوداکثر امرا ودانشمندان وشعرا وعلمارا از قبیل یعقوب‌بن‌لیث صفار وسلطان‌محمود غزنوی و ابراهیم سیمجور و محمد زکریای

رازی وابن‌سینا وابراهیم ادهم وبایزید بسطامی ورودکی وعنصری ودقیقی ومنجیك وقطران ، نام میبرد ومخصوصاً از کسائی مروزی زیاد سخن میگوید(۱)و از برتری شعرخود براومباهات میکند و بعیدنیست که اواخرعمر کسائی‌را درك کرده باشد . تنها مسئله‌ای که مایهٔتعجب است اینستکه فردوسی باتمام‌آنکه خیلی بشعرای‌ماقبل ومعاصر ناصرخسرو اشاره‌میکند ازخوداو هیچ‌سخن نمیگوید ودرهیچیك ازتألیفاتش نام‌ازوی نمیبرد وگوئی اصلااورا نمیشناخته است

تاریخ‌مرگ و آرامگاه‌وی ـ تاریخ وفات‌ومدت زندگانی ناصر خسرو هم مثل اکثرشعرای دیگرآن زمان‌مورد اختلاف زیاداست عده‌ای عمراورا صدسال‌وبعضی ۱۴۰ سال نوشته‌اند ، ولی اینها هیچ‌یك مورد اعتماد نیست . حاجی خلیفه درتقویم ـ التواریخ تاریخ وفات اورا ۴۸۱ نوشته است واین‌صحیحترین قول بنظرمیرسد . خود ناصرخسرو دراشعارخویش بارها بسن خود اشاره میکند (۲) والبته بامراجعه باین اشعار تاشصت وچندسالگی سن‌او تأییدمیشود.ولی بیش ازاین تصریحی ندارد.

آقای تقی‌زاده دربارهٔ این مطلب مینویسند :

«... ومخصوصاً اینکه مؤلف کتاب بیان‌الادیان ناصرخسرورا معاصر خود و درهمان زمان « معروف وصاحب جریده (جزیره)» میخواند ولی‌ضمناً در موقع تالیف کتاب (سنهٔ۴۸۵) ازناصر بعبارت «بوده است» حرف میزند مؤید وقوع وفات وی‌قبل ازتاریخ تألیف‌آن‌کتاب است و همچنین قول حمدالله مستوفی درتاریخ‌گزیده که‌گوید ناصرخسرو قریب صدسال عمرکرد برفرض وقوع وفات درسنهٔ۴۸۱ خیلی مبالغه‌ندارد خصوصاً‌که افسانهٔ ۱۴۰سال‌عمر که در «سرگذشت شخصی» ذکرشده دلیل اینستکه‌از قدیم درخصوص عمروی مبالغه‌زیاد بوده‌است مخصوصاً درمشرق‌زمین رسم‌است‌هرکسی که‌عمروی ازهفتاد وهشتادگذشت درسن اوخیلی مبالغهٔ عظیم میشود ولی‌آنچه موجب تعجب است اینستکه چنانکه آقای غنی زاده اشاره میکند اگرواقعاً ناصرخسرو به‌سن ۸۷ سالگی رسیده‌بوده است هیچ‌اثری ازاواخر ایام او دردست‌نیست وشاید قصیده‌ای که درآن اشاره بتوقف۱۵ سالهٔ خود دریمکان میکند یکی‌ازآخرین آثار اوست‌واگر روشنائی‌نامه در۴۶۰ تألیف شده باشد آن رساله آخرین تالیف موجود اوست ، در صورتیکه بنا برروایت‌مزبور ۲۱سال دیگر بعد ازآن زنده‌بوده است وظاهراً بایستی اثری ازآن درکلمات ناصردیـده‌شود شکایت شاعررا دربعضی اشعار خود ازپیری و شکستگی‌زیاد وضعف‌قوی وفتور بدن‌وبازماندن ازحرکت وخمیدگی ، قرینهٔعمرطویل

۱- در قصیده‌ای بمطلع

سفله جهانا چوگردکرد بنائی — هم بسرآئی‌اگرچه دیر بپائی

میگوید

تا تو بدل بنـدهٔ امام زمانی — بندهٔ شعر تو است شعرکسائی

۲— درقصیده‌ای گوید

شصت‌و دوسال است‌که‌کوبد همی — روز و شبـان در فـلکی هاونم

و همچنین :

بآب پند باید شست دل را — چوسالت‌برگذشت ازشصت‌وازاند

توان‌فرض کرد (۱)قبر ناصرخسرو در درهٔ یمگان بوده‌وظاهراً هنوزهم آنجاست چنانکه ذکرشد قزوینی درآثارالبلاد ابنیه و عماراتی بناصر نسبت میدهد وشرحی ازحمامهای شگفت‌انگیز که‌وی بنا کرده ذکرمیکندکه تازمان خودقزوینی باقی‌بود اته نیزشرحی ازکتاب تلخیص‌الاثار وعجایب‌الملك‌القهار شبیه بشرح‌مذکور درآثارالبلاد نقل‌میکند راجع بقصور وباغها وحمامها»

اصول عقاید ــ دراینجالازمست نهضت‌مذهبی‌راکه ناصرخسرو درآن‌شرکت کرده بود وسعی دراشاعه وانتشار اصول‌آن داشت بشناسیم وببینیم این‌چه فرقه‌ای‌بود وپیروان آن‌چه میگفتند وچه میخواستند این‌نهضت مذهبی که ازقرن دوم هجری شروع بتکامل کرد و درقرون چهارم وپنجم وششم بمنتهی درجهٔ ترقی ووسعت خود رسید و آثار بسیار عظیمی ازآن باقی‌ماند درتاریخ سیاسی واجتماعی کشورهای ش. ق آثاری عمیق‌ازخود برجای گذاشت واصولاًفهم‌کامل‌عقاید و آثارناصرخسرو بدون‌تجزیه‌و تحلیل عقاید اسمعیلیه ممکن نخواهد بود.

درشرح احوال ناصرخسرو دربارهٔعقاید و افکاراو و مذهبی که داشت آقای تقی‌زاده توضیحات‌کامل‌وکافی داده‌اندکه برای‌پی بردن باصول‌مرام‌اسمعیلیه و بخصوص ناصرخسرو قسمتهائی ازآن عیناً دراینجا نقل‌میشود :

« .. مذهبی که‌پیروان آن‌درکتب ملل ونحل وتواریخ وسیر باسامی‌وعنوانات مختلف اسمعیلی وباطنی وقرمطی وفاطمی وشیعهٔسبعیه وباصطلاح دشمنان آنهاملاحده ذکرمیشود، شعبه‌ای ازمذهب شیعه‌بودکه فقط بهفت‌امام قائل‌بودند یعنی ازائمهٔ دوازده گانهٔ شیعهٔ اثناعشری فقط تاامام جعفر صادق (ع) را معتقد بودند و پسروی اسمعیل‌را امام‌هفتم دانسته ودورهٔ امامان‌را باوی‌ختم‌شده میدانستند پس‌اسمعیل مزبور محمد را قائم موعود میپنداشته وپس ازوی امامت‌را در اولاد او بترتیب مخصوص قائل بودند. مؤسس این‌طریقه‌خود محمدبن‌اسمعیل ولی‌مروج و بلکه‌درواقع مؤسس‌حقیقی شالودهٔ آن

۱- مثلا دراین‌باره دردیوان در قصیده‌ای بمطلع

این روزگار بی‌خطر و کار بی نظام — وامست بر تو گر خبرت هست وام‌وام

میگوید :

سنگی زداست پیری برطاس‌عمر تو — کانرا بهیچ روی نیاردکس التیام
پیری‌وسستی آمدو گشتم‌زخفت‌وخیز — زین‌پیشتر نساخت کسی‌مردرا زعام

و باز درقصیده‌ای بمطلع

شبی مشك رنك ودراز و مجاور — چو زلفین و میعاد هجران ودلبر

میگوید :

دریغا جوانی که ازوی نه بینم — بجزموی‌چون‌شیر و چون‌قیردفتر
زپیری‌برنجست هر کس‌مگرمن — که ازوی رسیدم بآل پیمبر...

ودرقصیدهٔ دیگر میگوید :

این‌چنبر گردنده‌بدین گوی‌مدور — چون‌سرسهی‌قدمرا کرد چوچنبر
آمدبرخم‌تیر گی‌و نوربرون‌تاخت — تازنده‌شب‌تیره‌پس روزمنور...

عبدالله بن میمون القداح بود که خلفای فاطمی خودرا ازاعقاب او میدانستند. خلاصهٔ عقاید باطنیه این طایفه آنکه (۱) خدای تعالی را بالاتر ازحد صفات دانند و مبداء اعلی را بعداز خدا عقل کل و پس از آن دردرجهٔ ثانی نفس کل دانند و گویند بتأیید عقل کل و ترکیب نفس کل اینعالم پدید آمده و پس ازاین دوجوهر علوی که گاهی فقط بتعبیر اول و ثانی از آنها نام میبرند بسه لواحق باسه فرشته قائلند که عبارتند از جدوفتح و خال و هر پنج تارا روی‌هم پنج‌حدعلوی خوانندو گویند که مظهر عقل کل دراین‌عالم انبیای اولوالعزم هستند بعلاوهٔ قائم که جمعاً هفت نفرند و آنانرا «ناطق» اسم میدهند که درجهٔ سوم است (بعداز عقل کل و نفس کل) ومظهر نفس کل وصی هریك ازاین ناطقین است این وصی را «اساس» نامند ودرجهٔ چهارم دارد و بعداز اساس دررتبهٔ امامان میآیند که بااساس هفت نفر هستند یکی بعدازدیگری و بعداز درجهٔ امام درجات حجت وداعی ومأذون میآید در اسلام حضرت رسول صلعم را ناطق وحضرت علی ع را اساس وامام حسن وحسین وزین العابدین ومحمد باقر وجعفر صادق و پسر او عقیل را ائمهٔ هفتگانهٔ آن دور دانسته محمدبن اسمعیل را قائم وخلفای فاطمی را جزوامامان دورقائم دانندوهرامام را ۱۲ حجت بوده وهر کدام ازحجتها درمنطقهٔ مخصوصی ازروی‌زمین حکم ومأموریت دعوت وسرپرستی شیعه و بقول ناصرخسرو «شبانی‌رمه» را داشتند که این‌منطقه را جزیرهٔ اومینامیدند ودرزیر حکم‌هریك ازحجتان سی نفر داعیان بودند وهریك ازداعیان نیز مأذونان در زیر حکم مخصوصی که ذکر آن باعث‌تطویل میشود و کسیرا که‌تازه بطریقهٔ آنها ورودمیکرده «مستجیب» مینامیدند این‌درجات هفتگانه یعنی‌مستجیب ومأذون وداعی و حجت وامام واساس و ناطق درجات ومراتب سیر آنهااست وپنج‌درجهٔ اخیررا پنج‌حد جسمانی خوانند و گاهی‌میان‌حجت، جزایر وامام درجه‌ای ذکر میکنند باسم «باب» که شاید همانست که گاهی‌هم «حجت‌اعظم» نامیده میشد ودرطریقهٔ صباحیه «پیروان حسن صباح» که بدعوت‌جدیده معروف‌بود بعنوان‌رئیس مجلس دعوت درمصر «داعی الدعات» نامیده میشد که ظاهراً «باب» امام‌زمان‌ودربان دعوت‌او منظوراست و گاهی‌هم مأذون‌وداعی را بدودرجهٔ فرعی تقسیم کنند که محدود ومطلق نامند و باین‌جهات درجات گاهی هفت و گاهی‌نه و گاهی بیشترذکر میشود . ازحجتهای ۱۲ گانه که هر کدام صحبت‌یك‌جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم‌خدمت امام‌زمان وهفت‌نفر مأمور جزایر سبعه(هفت‌اقلیم) بودند که‌ازآنجمله درعهدالمستنصر بالله ناصرخسرو حجت‌جزیرهٔ خراسان (بمعنی جغرافیائی این کلمه درآن‌عهد) بود .

چنانکه گفته‌شد ، این‌اسامی واصطلاحات‌ازکتب واشعار ناصرخسرواستخراج شده ولی‌ظاهراً اتباع‌حسن‌صباح که پیروان «دعوت‌جدیدهٔ» نزاری‌بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعی کبیر و رفیق ولاصق و فدائی و غیره وظاهراً اینان منطقهٔ دعوت حجت‌هارا عوض «جزیره» «بحر» میگفتند .

اسمعیلیه بتأویل‌قائلند و آیات‌واحادیث‌واحکام شرع‌را چنانکه ذکر آن گذشت

۱ـ اغلب مطالب‌این‌فصل ازکتاب‌وجه‌دین‌واندکی‌هم ازاشعاردیوان‌ناصر وزادالمسافرین اواخذ شده است .

تماماً تأویل‌میکنندومنکرین تأویل‌و پیروان ظواهرشریعت وتنزیل را «ظاهری» (۱) نامند وبرآنها خیلی‌طعن کنند ومعروف‌آنست که اسمعیلیان خود واقلا درجات بالاتر آنها باطناً باحکام وظواهردین اصلا قائل‌نیستندووقتی کسی‌داخل‌طریقهٔ آنها شدودعوت را پذیرفت ابتداباو مدارا کرده و کشف‌راز نمیکنند ولی‌پس‌ازآنکه بدرجات بالاتر رسید ودر سیر درمراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خودرا که انکار ظواهرشرع است‌بر اوافشاء نمایند ولی‌ازاظهارات ناصرخسرو دراشعار وتألیفات خود خلاف ایـن مطلب ظاهر میشود ووی‌نه‌تنها خود باعلادرجه مواظب ومراقب اعمال شرعیه بوده بلکه در کتاب‌وجه‌دین‌که برای‌خود اسمعیلیان ومستجیبان نوشته‌شده صریحاً منکرظاهر را از باطنیان ، دجال باطنیان‌مینامد وبراو طعن‌میکند همانطورکه منکر تأویل را دجال ظاهریان میخواند ولی بتقیه وحیله دردعوت واظهارمطلب برحسب عقل‌وفهم‌مخاطب که رویهٔ ایشان‌بوده‌توصیه‌میکند .

این‌طایفه بحروف‌جمل ومعانی رمزی‌آن‌اهمیت عظیم‌میدهند واغلب‌استدلالات وبیاناتشان ازروی حروف‌است چنانکه این‌طریقه میان‌اغلب مذاهب وطرق اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً وبکتاشی‌ها وصوفیه وشخیه واکثرمذاهب اشراقی و باطنی دیـده میشود، درکلمات ناصرخسرو بعضی آثار عقایدتصوف دیده‌میشود وواضح است‌که این فقره ازشیوع آن عقاید درآن‌قرن بوده‌که هرحکیمی کم یابیش بهره ای از آن داشت ولی‌خدمت وصحبت او باشیخ‌ابوالحسن علی‌بن‌احمد خرقانی متوفی‌سنهٔ ٤٢٦ که‌دولتشاه شرحی‌درآن باب‌مینویسد چندان‌معقول نیست ودرصورتیکه ازبایزیدبسطامی وذوالنون مصری دراشعارخود اسم‌میبرد اسم ابوالحسن‌خرقانی درکلمات‌وی بنظر نـرسیده است جامی دربهارستان بعضی‌اشعار ناصرخسرو را ازکتاب زبدةالحقایق فی‌کشف الدقائق درحالات صوفیه تألیف‌شیخ‌محمد همدانی معروف بعین‌القضاة که در سنهٔ ٥٢٥ میزیسته نقل‌کرده‌است وظاهراً مؤلف‌این کتاب ویراصوفی مشرب‌میدانسته‌است چنانکه‌گفته‌شد اته در مقالهٔ خود در تاریخ زندگی ناصرخسرو از اشارات دال بر آشنائی او بمشرب تصوف شرح‌داده ومخصوصاً نزدیکی عقاید اورا بآراء وعقاید اخوان‌الصفا (که‌ظاهراً آنان‌نیز اسمعیلی‌بودند) وطریقهٔ تصوف‌ایرانی بیان‌میکند .

اسمعیلیه علم واعتقادرا غایت وجود بشر میدانند و ببهشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولی بمبتدیان این‌کلمات‌را بمعنی معمول و معروف تفسیرمیکنند و بکلی انکار نمی‌نمایند ولی بارباب مراتب بالاتر بهشت‌را نفس‌انسان‌کامل ودوزخ را نفس انسان جاهل و دور از خدا تأویل میکنند بعث و نشور جسمانی راهم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصر خسرو نیز دراینمعنی صریح است احکام دینی را هم‌چنانکه ازکتاب وجه دین سرتاپا دیده میشود تأویل میکردند و احکام ظاهری فقه را « هوی وهوس ریاست جویان مینامیدند .»

تالیفات‌و آثار ناصرخسرو - چنانکه ناصرخسرو خود بارها بتالیفات خود

۱- مسلك ومشرب‌ظاهری طریقهٔ معروفی دراولای اسلام بوده ومروج عمدهٔ آن‌داود ظاهری معروف است .

اشاره میکند ، میتوان اطمینان داشت که وی تألیفات زیاد از نظم و نثر وفارسی وعربی داشته است و درزمان حیاتش دیوان فارسی وعربی وی معروف بوده (۱) . جناب آقای تقی زاده باستناد یك بیت او :

مرا جز بتأیید آل رسول نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال

مینویسند که وی قبل ازقبول دعوت فاطمی یعنی پیش ازسفرمصر تصنیفی نکرده وذکر میکنند که «همین فقره اعتبار نسخیرا ازروشنائی نامه که درآنها تاریخ تألیف قبل ازسفراو یعنی قبل ازسنه ٤٣٧ ثبت شده تضعیف میکند..»

از تألیفات ناصرخسرو آنچه دردست است دراینجا ذکر میشود ودربارهٔ هریك تا آنجا که ممکنست مختصراً توضیحاتی داده میشود، این تالیفات حکیم عبارتند از:

سفر نامه ـ رساله‌ای درجواب اسئله ـ دیوان اشعار ـ زادالمسافرین ـ روشنائی نامه ـ سعادتنامه ـ کتاب وجه‌دین ـ خوان اخوان

آنچه مسلم است اینکه تاریخ تألیف هیچیك ازاین کتب را بتحقیق نمیتوان معین کرد

۱ـ **سفر نامه** ـ که گویا نخستین اثر منثور اوست شرح مسافرت هفتسالهٔ وی بآسیای صغیر وشامات ومصر وعربستان است . باآنکه این کتاب را روز بروز نوشته تدوین کلی آنرا نمیتوان پیش ازسال ٤٥٥ دانست . عده‌ای ادعا کرده‌اند که ناصرـ خسرو اول این کتاب را بنظم سروده وبعد به نثرش درآورده است ولی دلیلی بردرستی این ادعا دردست نیست

۲ ـ **رساله‌ای درجواب اسئله** ، این رساله مطابق آنچه درپایان آن ذکر شده جواب نود و یك فقره سئوالاتی است که در یك قصیدهٔ فارسی مشتمل بر هشتاد بیت مندرج بوده .

با وجود آنکه نمیتوان رأی قطعی در تاریخ تصنیف این رساله داد اصح اقوال اینستکه آنرا ناصر خسرو بعد از سنهٔ ٤٤٠ و باحتمال قوی درحدود سال ٤٦٢ تصنیف کرده است

۳ـ **دیوان اشعار** ـ تعیین تاریخ قطعی سرودن این دیوان نیز مقدور نیست، از

۱ـ دردیوان بارها بتألیفات عدیدهٔ خویش ودودیوان عربی وفارسی خویش اشاره میکند ازجمله درقصیده‌ای بمطلع

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را

میگوید :

نه بیند که پیشش همی نظم و نثرم چو دیبا کند کاغذ دفتری را

بخوان هردو دیوان من تا نه بینی یکی گشته با عنصری بحتری را ...

وهمچنین درقصیده‌ای بمطلع

شاید که حال وکار دگرسان کنم پوچ آن بهست قصد سوی آن کنم

میگوید :

درباغ وراغ دفتر ودیوان خویش ازنظم و نثر سنبل وریحان کنم...

وباز در همان قصیده گوید

این فخر بس مرا که بهردوزبان حکمت همی مرتب ودیوان کنم...

اشعار عربی حکیم نیز هیچ اثری باقی نمانده وهمچنین از اشعاری که مطابق رسم روزدر جوانی بسبك شعرای دیگر درهزل وغزل و غیره سروده چیزی دردست نیست میتوان اینطور فکر کرد که حکیم پس از کسب معلومات بیشتر وتغییر اصول عقایدش آن قطعات را از بین برده است . در بارهٔ نسخهٔ کامل دیوان نمیتوان گفت که اصل آن چند بیت بوده است، دولت شاه سمرقندی میگوید «دیوان ناصر خسرو مشتمل برسی هزار بیت مجموع حکمت وموعظت بود» وخود ناصر نیز در دیوان بکثرت اشعار خود اشاره میکند ازجمله میگوید :

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا

اشعار حکیم اکثر دردوره‌های مختلفهٔ زندگانی وی سروده شده و تاریخ تدوین کلی آن معلوم نیست ولی البته قسمت عمدهٔ اشعار و همچنین آثار منثوروی بعد از سن پنجاه سالگی ومعاودت از سفر مصر سروده وتصنیف شده است

کاملترین نسخه‌ای که از دیوان ناصرخسرو چاپ شده همان نسخه‌ایست که در سال ۱۳۰۷ باهتمام و تصحیح دانشمند محترم آقای منیوی بچاپ رسیده وجناب آقای تقی زاده بر آن مقدمه‌ای نوشته‌اند . این نسخه که شامل دیوان اشعار و روشنائی نامه و سعادتنامه و رسالهٔ منثور پاسخ نودویك فقره اسئله است، دارای ۱۱۰۴۷ بیت میباشد

۴- زاد المسافرین - این کتاب مهمترین اثر ناصرخسرو است وشامل عقاید حکیمانه و فلسفی اوست چنانکه خودش در آن ذکر میکند آنرا در زمان هجرت و دوری از وطن تالیف کرده است وتاریخ تالیف آن سنهٔ ۴۵۳ است موضوع این کتاب اثبات عقاید اسمعیلیه با ذکردلایل ومنطق میباشد حکیم درآغاز آن مینویسد :

«ویاری بر تمام کردن این کتاب از خدای خواهیم بمیانجی خداوند زمان خویش المستنصر بالله»

این کتاب را مرحوم پرفسور براون درسنه ۱۳۴۰ هجری باهتمام محمد بذل الرحمن هندی در برلن بچاپ رسانده است

۵ - روشنائی نامه - این کتاب رسالهٔ منظومی است دروعظ وپند و اندرزو حکمت وجمع آن ۵۹۲ بیت است که فصول مختلف دارد . اته این رساله را بشعر آلمانی ترجمه کرده وهمچنین درلایپزیك بسال ۱۸۷۹ آنرا در مجلهٔ انجمن آلمانی شرقی طبع نموده است وبعدها درسال ۱۳۴۰ هجری قمری عین همان نسخه در ذیل سفرنامهٔ حکیم بطبع رسیده است. تاریخ تألیف روشنائی نامه هم بسیار مورد اختلاف است و از سنهٔ ۳۲۳ تا ۴۶۰ تاریخ تألیف آنرا نوشته‌اند، البته تاریخ ۳۲۳ و۳۴۳ کاملا بیمعنی و مردود است چه اصلا با ایام زندگی حکیم موافق نیست وتاریخ ۴۲۰ هم چون مصادف با دوران جوانی ناصرخسرو است نمیتواندصحیح باشد

آقای تقی زاده در این باب استدلال مفصلی کرده اند وبالاخره اینطور نتیجه گرفته‌اند که صحیح‌ترین تاریخ تالیف روشنائی نامه بین ۴۶۰ تا ۴۷۲ میتواند باشدوواضح اقوال را همان ۴۶۰ دانسته‌اند که با دوران پختگی و تکامل معلومات و دانش و بخصوص سن حکیم متناسب است .

۶- سعادت نامه - موضوع آن همان مواعظ و پند و حکمت است و کاملا بسبك روشنائی نامه است، این منظومه سیصد بیت است و در سنهٔ ۱۸۸۰ مسیحی باهتمام فاگنان فرانسوی «M . Fagnan» با ترجمهٔ منثور آن بزبان فرانسه درمجلهٔ انجمن شرقی آلمانی بطبع رسیده و بار دیگر درسنهٔ ۱۳٤۰ هجری قمری در برلن درذیل سفر نامه دو مرتبه طبع شده است

اته عقیده دارد که این رساله هم در یمگان نوشته شده، آقای غنی زاده نظم این رساله را خیلی پیش از روشنائی نامه میدانند و آقای تقی زاده مینویسند «بهر حال این نکته جالب دقت است که در این منظومه عنوان حجت بناصر داده نشده و وی از خود باسم اصلی خود نام میبرد»

۷- کتاب وجه دین- این کتاب که گویا بعد از تبعید مؤلف نوشته شده شامل تأویلات و باطن عبادات و احکام شریعت بطریقه اسمعیلیان است .

« ظاهراً بعد از تبعید مؤلف تصنیف شده چه در آن کتاب (ص ۲۱۰) از بالا گرفتن تاریکی شب فتنه اندر جزیرهٔ خراسان و گسسته شدن نور ایمان از آن زمین... و کوتاه کردن اولیای خدای دست عنایت از آن ضعیفان دین که اندر آن بودند سخن میراند و نیز ظاهراً حتی بعد از سنهٔ ٤۵۳ نوشته شده چه درضمن کتاب اشارات بکتاب زادالمسافرین موجود است از این کتاب که در بیان الادیان شرح آن آمده ولی مفقود - الاثر شمرده میشد چندی قبل دو نسخه در شغنان «از ولایات پامیر روس» میان اسمعیلیان آنجا باعده‌ای از کتب و رسائل دیگر منسوب بناصرخسرو بدست یکی از فضلای روسی موسوم بزاروبین افتاد که اینك آن نسخه‌ها درلنین گراد « پطرزبورك » است . این جانب درایام اقامت درروسیه درسنهٔ ۱۳۰۱ شمسی عکس یك نسخه از آنها را گرفته به برلن بردم و بتشویق اینجانب و کمك مالی و ترغیب علامهٔ مرحوم پرفسور برون اینکتاب در برلن از روی آن عکس بطبع رسید این کتاب مشتمل است بر تأویل احکام شرعیه از روی عقاید باطنیه و بیشتر برای خود آن طایفه « نه عامه مردم » و شاید مبتدیان آنها «مستجیبان» نوشته شده و پر است از اصطلاحات آن طایفه..(۱) »

کتاب دیگری منسوب بناصر خسرو است بنام « خوان اخوان » که انتساب آنهم هنوز بثبوت نرسیده است از کتاب بستان العقول یا بستان العقل که خود ناصرخسرو در زادالمسافرین و رسالهٔ جواب اسئله آنرا نام میبرد نیز نسخه ای در دست نیست علاوه بر اینها کتب دیگریهم بناصرخسرو نسبت میدهند از قبیل اکسیر اعظم ، قانون اعظم ، المستوفی ، دستور اعظم و تفسیر قرآن و کنز الحقایق که هیچیك درست نیست و انتساب آن کتب بناصر خسرو مشکوك است و بثبوت نرسیده و رساله‌ای بنام سر گذشت شخصی که حاوی بسیاری مطالب خرافی است نیز بسیار بعید است که منتسب بناصرخسرو باشد . همچنین رساله‌ای بنام سرالاسرار نیز در تسخیر کواکب منسوب بناصر خسرو در آغاز دیوان وی چاپ هند طبع شده که کاملا بی اساس و بی اصل است

از دیوان عربی حکیم هم بهیچوجه اثری در دست نیست و نمیتوان در بارهٔ آن اظهاری کرد.

واین منتخبی از اشعار و قصاید وی است که از نظر شما میگذرد :

۱- شرح حال حکیم برمقدمهٔ دیوان بقلم آقای تقی زاده

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا
با قامت فرتوتی و با قوت برنا

فرزندتوایم اینك ای مادر بیمهر
ای مادرماچون که‌همی کین کشی‌ازما

فرزند تواین تیره‌تن‌خامش‌خاکی‌است
پاکیزه خرد نیست نه‌این جوهر گویا

تن‌خانهٔ این گوهروالای شریف است
تو مادر این خانه و این‌گوهر والا

چون‌کارخود امروزدراین خانه‌بسازم
مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا

زندان توآمد بسزا این تن وزندان
زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا

دیبای خردپوش‌بجان زانکه تراجان
هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند نبینی که خداوند نهادست
بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا

در بند مدارا کن و در بند میان را
در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی
بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آر زفرقان سخن آدم و حوا

بشکیب ازیراکه همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مردشکیبا

آزار مگیر ازکس بر خیره ومازار
کس رامگرازروی مکافات ومساوا

پرکینه مباش‌ازهمگان‌دایم چون خار
نه نیز زبون باش بیکبار چوخرما

کزگند فتادست بچاه اندر سرگین
وزبوی‌چنان‌سوخته‌شدعود مطرا(۱)

باهرکس منشین و مبر از همگان نیز
بر راه خرد رو نه‌مگس‌باش‌ونه‌عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر
تنها به صد بسار چو نادانت همتا

خورشید که‌تنهاست‌چه نیکست‌فروزان
بهتر زثریاست که‌هفت است ثریا(۲)

ازبیشی وکمی جهان تنك مکن دل
با دهر مداراکن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرنده است
سرما سپس گرما سرا پس ضرا

ناجسته به‌آن چیز که او با تو نماند
بشنو سخن خوب مکن کار بصفرا

درخاك چه‌زرماند وچه سنگ‌تراگور
چه زیرگریجی(۳)وچه درخانهٔ‌خضرا

باآنکه بر آورد بصنعا در غمدان
بنگر که نمانده‌است نه‌غمدان(٤) ونه‌صنعا

دیواست‌جهان‌صعب فریبنده مراو را
هشیار خردمند نجستست همانا

گرهیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
چون مست مرو بر اثر او بتمنا

۱- تازه وصلب

۲- خوشهٔ پروین

۳- بضم اول اینجا بمعنی بیغوله وچاه وزندان باشد .

٤- قصر غمدان دریمنست بشهری که آنراصنعا گویند وازآن‌قصراکنون برمثال‌تلی مانده است‌درمیان‌شهر وآنجا گویندکه خداوندآن‌قصر پادشاه‌همهٔ‌جهان‌بوده‌است‌وگویند درآن‌تل‌گنجها ودفینه های بسیاراست وهیچکس‌دست برآن نیارد بردن نه سلطان‌ونه‌رعیت «سفرنامه ص ۱۰۲ چاپ برلن» غمدان کوشکی بود دریمن که‌درهمهٔ‌جهان‌نظیر نداشت وحاجیان چون‌ازحج بازگشتندی بتفرج ونظارهٔ‌آن‌کوشك رفتندی وتعجبها نمودندی وگفتندی این ازخانهٔ مکه نیکوتراست‌عثمان گفت‌تاآنراویران‌کردند تا بیش هیچ بنادا بربنای خانهٔ کعبه تفضیل ندهند : (تجارب‌السلف) «حواشی دیوان ناصرخسرو ص ۳ »

آبیست جهان تیره و بس ژرف بدودر
زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت بسخن پاك شود زانکه خردمند
از راه سخن برشود ازچاه بجوزا

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد
فخر آنکه بکرد ازپس او ناقهٔ عضبا

زنده بسخن باید گشتنت از یراك
مرده بسخن‌زنده همی کرد مسیحا

پیدا بسخن باید ماندن که نمانداست
در عالم کس بی سخن پیدا پیدا

آن به که نگوئی چوندانی‌سخن‌ایراك
تاگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا

چون‌تیرسخن‌راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا

نیکو بسخن شو نه بدینصورت ازیراك
والا بسخن گردد مردم نه ببالا

بادام به از بید و سپیدار ببار است
هر چند فزون کرد سپیدار درآزا

بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن
پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پرگوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا

شور است چودریا بمثل ظاهر تنزیل
تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندربن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
غواص طلب کن‌چو روی برلب دریا

اندربن شوراب ز بهر چه نهاداست
چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت
تأویل بداناده و تنزیل بغوغا

غواص تراجز گل و شورا به ندادست
زیرا که ندیدست زتوجز که معادا

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
خرسند مشو همچو خرازقول‌بآو(۱)

قندیل فروزی بشب قدر بمسجد
مسجدشده‌چون‌روزودلت‌چون‌شب‌یلدا

قندیل میفروز بیاموز که قندیل
بیرون نبرد ازدل پرجهل تو ظلما

در زهد نه بینائی لیکن بطمع در
برخوانی در چاه بشب خط معما

گرمارنه‌ای مردمی از بهر چرا اند
مؤمن زتو ناایمن وترسان زتو ترسا

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
زیرا که نشد وقف‌تو این‌مرکز غبرا

آسیمه بسی کرد فلك بیخبران را
واشفته بسی گشت بدو کار مهنا

دارا که‌هزاران‌خدم وخیل‌وحشم‌داشت
بگذاشت همه پاك و بشد باتن تنها

بازیست ربساینده زمانه که نیابد
زوخلق رهاهیچ نه‌مولا ونه‌مولا (۲)

روزیست ازآن‌پس که‌ازآنروز نیابند
خلق ازحکم عدل نه ملجاء و نه‌منجا

آنروز بیابند همه خلق مکافات
هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

آنروزدرآنهول وفزع برسرآن‌جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

✡✡✡

آزرده کرد کژدم غربت‌جگرمرا
گوئی زبون نیافت زگیتی‌مگر مرا

درحال خویشتن چوهمی ژرف بنگرم
صفرا همی بر آید زانده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا

---

۱ - مخفف آوازاست وهزاردستان راهزارآوا گویند «دیوان ص ٤٤»

۲- بمعنی آقا وبنده هردو استعمال شده

گردر کمال وفضل بودمردراخطر(۱) چون خوار وزار کرد بسی بیخطرمرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مداردهر جـز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ ودهر ندانند قدرفضل این گفتـه بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به‌ازضیاع و به ازجاه ومال وملك این خاطر خطیر چنین گفت مرمرا
با خاطر منور روشن‌تر از قمر ناید بکـار هیـچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیـغ تیز دهر دین وخرد بس است سپاه و سپرمرا
گرمن اسیرمال‌شوم همچو این و آن اندرشکم چه‌باید زهر جگر(۲) مرا
اندیشه مرمرا شجر خوب بروراست پرهیز وعلم‌ریزد ازاو برگ و برمرا
گر بایـدت همی که ببینی مرا تمـام چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف‌تنم زانکه درسخن زین‌چرخ پرستاره فزون است اثرمرا
هرچندمسکنم بزمین است روزوشب بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهـگذرانست ای پسر زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجتست بدو مرمرا خدای کرداست بی نیاز درین رهگذرمرا
شکرآن خدایراکه سوی علم‌ودین‌خویش ره‌داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
انـدر جهـان بدوستی خانـدان حق چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وزدیدن وشنودن دانش یله(۳) نکرد چون‌دشمنان خویش‌چنین کورو کرمرا
گرمن دراین سرای نبینم‌درآنسرای امروز جای خویش چه باید بصرمرا
ای‌ناکس‌ونفایه(٤)تن‌من دراینجهان همسایه ای نبـود کس ازتو بتر مرا
من‌دوستدار خویش‌گمان بردمت‌همی جـز تو نبود یار ببحر و ببر مرا
برمن توکینه‌ور شدی و دام ساختی وز دام تـو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی ازمکروغدرخویش گرفتی‌سخر(٥)مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او افکنده بودمکر تو درجوی‌وجر(٦)مرا
اکنون که‌شد درست که تو دشمن‌منی نیز از دودست تونگوارد شکر مرا
خواب وخوراست‌کارتو ای‌بیخردجسد لیکن‌خرد به‌است زخواب وزخورمرا
کارخراست سوی‌خردمند خواب‌وخور ننگست ننك با خرد از کار خر مرا
من باتو ای‌جسد ننشینم دراین سرای کایزد همی بخـواند بجای دگر مرا
آنجاهنر بکاروفضائل نه‌خواب‌وخور پس خواب وخورتراوخرد باهنرمرا
چون پیش من خلایق رفتند بی‌شمار گر چـه دراز مـانم رفته شمر مرا

---

۱ - بمعنی شان و جاه‌است
۲- دراینجا بمعنی رشك است ، در فرهنك همین شعر را برای این معنی شاهد آورده «دیوان ناصرخسرو ص٦»
۳- بمعنی رها کردن است
٤- بروزن کفایه بمعنی تیره وتاریك
٥- سخر بمعنی مسخر است
٦- کشیدن بهرطرف برای‌آزادکردن وجرمطلق شکاف است بخصوص زمین شکافته

روزی پیر طاعت از این گنبد بلند — بیرون پریده گیر چو مرغ پیر مرا
هر کس همی حذر زقضا و قدر کند — وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن — یاد است این سخن زیکی نامور مرا
وا کنونکه عقل و نفس سخنگوی خودمنم — از خویشتن چه باید کردن حذرمرا
ایگشته خوش دلت بقضا و قدر بنام — چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چودرختی است بارور — بر گش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی — انصاف ده مکوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش — از جور این گروه خران بازخر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو ایخدا — روزحساب وحشر مفرووزر(۱) مرا
گرجز رضای تست غرض مرمرا زعمر — برچیزها مده بدو عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تو یارب بدوجهان — ازخاندان حق تومکن زآستر(۲)مرا
همچون پدر بحق تو سخنگوی وزهدورز — زیرا که نیست کار جزاین ای پسرمرا
گوئی که حجتی تو و نالی براه من — ازنال خشك خیره چه بندی کمر مرا

☆☆☆

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را — نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن — جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن — میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش رابد — مدار از فلك چشم نیك اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی — بافعال مانند شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا — بعیوق مانند لالهٔ طبری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره — جز ازوی نپذرفت صورتگری را
تو باهوش ورای ازنکومحضران چون — همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو — ز بس سیم وزر تاج اسکندری را
درخت ترنج از برو برگ رنگین — حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار ماند است بی هیچ چیزی — از ایرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی — بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر — سزا خواهی اینست مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه — بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هائیست نیکو نهاده — مر الفغدن(۳) راحت آنسری را
بلی این وآن هردو نطقست لیکن — نماند همی سحر پیغمبری را

۱- پناهگاه وکوی بلند وجای جنگ زدن
۲- بمعنی آنسوتر وآنطرف تر وجدا
۳- الفغدن بمعنی اندوختن و جمع کردن است

چو کبك دری باز مرغست لیکن — خطر نیست با باز کبك دری را
پیمبر بدان داد مر علم حق‌را — که شایسته دیدش مر این‌مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آنرا — نبود است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علومست و خاطر — چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیش سواران — نباشی سزاوار جز چاکری را
از این گشته‌ای گر بدانی تو بنده — شه شرقی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خنیاگری(۱) را
تو در مانی آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که مایه‌است مرجهل‌وبدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را — دروغست سرمایه مر کافری را
پسنداست با زهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را
من‌آنم که در پای خوکان نریزم — مرین قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کراکن — بسجده مر این قامت عرعری را
کسیرا کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسیرا که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه‌که هر گز نمانده است — بر شیعتش سامری ساحری را
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را — نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خط پدرش است — بتعویذ خیر است مر خیبری را
ببین‌گرت باید که بینی بظاهر — ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش — که درداست چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی — بطاعت برون‌کردی ازسرخری را
ولیکن بقر نیستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچوخود خر همی چون‌شمارد — چه ماند همی غل مر انگشتری را
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی — یکی گشته با عنصری بحتری را

☆☆☆

ای‌رواکرده فریبنده جهان‌برتو فریب — مرترا خوانده وخودروی نهاده بنشیب
این‌جهان‌را بجز ازخوابی‌وبازی مشمر — گر مقری بخدا و برسول و بکتیب
بردل اززهد یکی نادره تعویذ نویس — تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب
بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن — رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب
دامن وجیب مکن جهد که زر بفت کنی — جهد آن کن که‌مگر پاك کنی‌دامن‌وجیب
زیور و زیب زنانست حریروزرو سیم — مرد را نیست جزازعلم‌وادب‌زیوروزیب

۱- خواننده وسازنده وسرودگوی‌را خنیاگر گویند

کی شود عزوشرف برسرتوافسروتاج — تا تومرعلم‌وخردرانکنی زین ورکیب
خویشتن را بزه بهمان واحسنت فلان — گرهمی خنده وافسوس نخواهی‌مفریب
خجلت عیب تن‌خویش وغم جهل کشد — کودکی کونکشد زحمت استاد وادیب
پندپذیر چو کره زگل سخت مرم — جاهل از پندحکیمان رمدوکره زشیب
سخن آموزکه تا پندنگیری ز سخن — پندرا باز ندانی ز لباسات و فریب
سربتاب‌ازحسدوگفتهٔ پرمکر و دروغ — چوب‌پرمغزمخرجامهٔ پرکوس(۱)واریب
ای برادر سخن نادان خاریست درشت — دورباش از سخن بیهده آسیب آسیب
زرق دینار اگر من بخریدم تو مخر — ور کسی برسخن‌دیو بشیبد (۲)تومشیب

☆☆☆

ای‌خردمند نگه‌کن که‌جهان درگذر است — چشم بیناست‌همانااگرت‌گوش کر است
نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ما — بسی از مرغ سبکپر تروپرنده تر است
چون نبینی که یکی زاغ ویکی باز سپید — اندرین گنبد گردنده پس یکدگر است
چون بمردم شود اینعالم گردنده خراب — چون‌ندانی که دل عالم جسم‌بشر است
ازکه‌پرسی بجز از دل تو بد ونیك جسد — چون همی دانی کومعدن علم‌وفکر است
ازکه پرسند جزاز مردم نیك و بد دهر — چون‌براین قافلگی‌مردم سالاروسر است
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند — تو از اینجای‌حذرگیر که جای‌حذر است
بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر — تو خرد ورز اگر بیشتر ازخلق‌خر است
مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد — گرچه‌این خر رمه‌ازعلم‌وخرد بیخبر است
بخردگوهر گردد که‌جهان‌چون‌دریاست — بخردمیوه‌شودخوش که‌جهان‌چون‌شجراست
نشود غره ببسیاری جهال جهان — که‌بسی‌سنگ‌بدریا دربیش ازگهر است
گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه — سوی یزدان دانا محتشم و با خطر است
هردو برگ و بر براصل درختند اما — بر سزای بشر و برگ سزای بقر است
جز خردمند مدان عالم را تخم و بری — همه‌خاروخس‌دان هرچه‌بجز تخم‌وبر است
بید مانند ترنج است ز دیدار ببرگ — نیست‌در برگ‌سخن بلکه‌سخن‌درثمر است
نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد — نبود مردم هر چندکه مردم صور است
آن بصیراست که‌حق‌بصر اندردل اوست — نه بصیراست کسی کش بسر اندر بصراست
نپرد بر فلك و بر سر دریا نرود — جز که‌هشیار کسی کز خردش‌پاوپر است
گر تو از هوش وخردیافته‌ای پاوپری — پس‌خبر گوی‌مرازانچه‌برون‌زین‌اگر است
گرداین گنبد گردنده چه چیزاست محیط — نرم‌چون‌باد و یاسخت‌چوخاك وحجر است
اگرآن‌سخت‌بود سوده‌شود چرخ بر او — پس دلیلست که آنچیزازاو نرمتر است
پس چو نرمست‌جسد باشد آنچ اوجسداست — بینهایت نبود کاین سخنی مشتهر است
پس‌چگوئی که از آن نرم‌جسد برتر چیست — نیك بنگر که‌نه این‌کار کسی بدنگر است
چرخ را زیر وزبرنیست بر اهل خرد — آنچ ازو زیر تو آمدگریرا زبر است

۱ــ کوس دراینجا بمعنی گوشهٔ جامه وگلیم وامثال‌آن که ازگوشهٔ دیگرزیادتر باشد.
۲- شیبانیدن و بهم‌آمیختن و برهم زدن

ورچنینست چگونی که جدا از بر ماست — سخنت سوی خردمند محال و هدر است
وآنچه او را ز بروزیر بود جسم بود — نتوان گفت که خالق را زیر و زبر است
گشتن حال وسخن گفتن بآواز و حروف — زبر وزیر همه جمله بزیر قمر است
نظر تیره دراین راه نداند سر خویش — ورچه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است
زین سخن مگذر واین کار بخواری مگذار — گر خردرا بدل وجان تو برره گذر است
وگرت رغبت باشد که در آئی زین در — بشنو ازمن سخنی کاین سخن مختصر است
سوی آن باید رفتنت که از امر خدای — بر خزینهٔ خرد و علم خداوند در است
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست — اوست دریا ودگر یکسره عالم شمر است
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او — با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز — سوی پیمانش که پیمانش از آتش سپر است
هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه — همچو او کیست که فضل وهنر او را سیر است
قیمتی گردی اگر فضل وهنر گیری از او — قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است
گر خردمند بداند که بدین حال و صفت — باب علم نبی و باب شبیر و شبر است
وگرت رهبر باید بسوی سیرت او — زی ره و سیرت اورا پسرش راهبر است
روی یزدان جهان دان و خداوند زمان — که ز تأیید خدائی پدرش برحشر است
رایت شاهانرا صورت شیر است و پلنگ — بر سررایت او صورت فتح و ظفر است
او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق — نصرت و تأئید ازحضرت او برسفر است
ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون — بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است
نرسد جز زکفش خیر و سعادت بجهان — کف اوشاید بودن که جهان راجگر است
فخر برعالم ارواح و بر ارواح کند — آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است
ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر — رحمت و فضل توزی حجت تو مستقر است
گرچه کامش زغم وحسرت خشکست زبان — بمدیح پدر و جدت ومدح توتر است
خار و سنگ درهٔ یمگان از طاعت تو — در دماغ ودهن بنده ات عود و شکر است
تو خداوند چو خورشید بعالم سمری — همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمر است
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود — تا خداوند زمان را بسوی من نظر است

☆☆☆

ای خفته همه عمر وشده خیره و مدهوش — وزعمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هرگه که همیشه دل تو بیهش وخفته است — بیدار چه سوداست ترا چشم چو خرگوش
این دهر نهنگیست فروخواهد خوردنت — فتنه چه شدی خیره براین صورت نیکوش
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار — بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
باغی که بداز برف چو گنجینهٔ نداف — بنگرش چو دیبای محلق شده چون شوش
وان کوه برهنه شده از برف نگه کن — افگنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
بر بسته گل از شوشتری سبز نقابی — وآلوده بکافور وبشنگرف بناگوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت — مدهوش چرامانده ای ، ای مدبر بیهوش
در باغ پدید آمد مینوی خداوند — بندیش و مقر آی بیزدان و بمینوش

بنگر که چه گویدت همی گنبد گردان — گفتار جهان را بره حشمت بنیوش
گویندهٔ خاموش بجز نامه نباشد — بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش
گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر — بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
دانی که بقا نیست مگر عمر پس اورا — بر خیره فنائی مده ای غافل ومفروش
این عاریتی تن عدوی تست عدو را — دانا نگرد خیره چنین تنك در آغوش
ور عاریتی باز ستانند تو رخ را — بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش
از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند — در علم و عمل فایدهٔ خویش همیکوش
در طاعت بیطاقت وبی توش و چرائی — ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش
چون بر توهوای دل تو بر بکشد تیر — در پیش هوی تو زره صبر فرو پوش
وین جوشن دین پوش دل بیخردت را — بگداخته شو گو زره دیده برون جوش
از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی — در پیش خداوند سوی حجت کن گوش

☆☆☆

گر مستمد با دل غمگینم — خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین — بیدار داشت بادهٔ نوشینم
حیران ودل شکسته چنین امروز — از رنج و از تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین — اندر فراق زلفك مشکینم
یا زانده و غم الفی سیمین — ایدون چنین چونونی زرینم
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون — کز عارضین چوخوشهٔ نسرینم
بل روزو شب بقولی پوشیده — پندی همیدهند بهر حینم
آئین این دو مرغ دراین گنبد — پریدن و شتاب همی بینم
پس من بزیر پر دومرغ اندر — ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید — فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم — پر گرد از این شد است ریاحینم
از دیدن دگر دگر آئینش — دیگر شد است یکسره آئینم
بازیگریست این فلك گردان — امروز کرد ملعبه تلقینم
وامروز باز پاك ز من بر بود — آن حله های خوب نو آئینم
یك چند پیش گاه همی دیدی — در مجلس ملوك و سلاطینم
آزرده این و آن بحذر از من — گوئی که از نژادهٔ تنینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم — طاوس زشت پیش نمد زینم
واکنون تذرو با من کی سازد — کز عارضین نبشته چو شاهینم
واکنون زگشت دهر دگر گشتم — گوئی نه آن سرشت ونه آن طینم
زین گونه کرد با من بازیها — پر کین دل از جفای فلك زینم
واکنون که چون شناختمش زین پس — بر گردم و از او بکشم کینم
نندیشم از ملوك و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینم
باز خم تیغ دنیا بس باشد — پرهیز جوشن و زرهم دینم

سلطان بسست بر فلکم حالی — فخر تبار طاها و یاسینم
مستنصر از خدای دهد نفرت — زین پس بر اولیای شیاطینم
در جو که باز بنده شود پیشم — آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بفر دولت او فردا — جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی — لاله سماك (۱) و نرگس پروینم
منگر بدان که در درهٔ یمگان — محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت اول از این دیوان — نوح رسول، من نه نخستینم
فخرم بس آنکه در ره دین‌حق — بر مذهب امام میامینم
از جان پاك رفته بعلیین — وز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم — کز علم در شگفته بساتینم
سقراط اگر به رجعت بازآید — عشری گمان بریش ز عشرینم
افسانه‌ها به من برچون بندی — گوئی که من بچین و بماچینم
بر من گذر یکی که بیمگان در — مشهور تر زآذر برزینم (۲)
شهد و طبر زدم ز ره معنی — گر چه بنام تیغ و تبرزینم

☆ ☆ ☆

برجستن مراد دل ای مسکین — چوگانت گشت پشت‌ورخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون — زین‌مرکب مراد فرونه زین
تاکی کشی بناز و کشی دامن — آخر زناز وناز کشی در چین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم — کاین‌هردو کین کشند زنادان کین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل — حاصل کنون بیار چه داری هین
دنیا ودین شدند زتو زیرا — دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شدست ترا دنیا — آن را بجو اگرت بباید این
زیبا بدین شودت جهان زیرا — زیبا بپرتیز شود شاهین
دین‌بوی عنبراست وجهان عنبر — بی‌بوی‌خوش‌چه عنبروچه‌سرگین
دنیا عروس وار بیاراید — پیشت چو یافت از تو بدین کابین
سرخست قند نیز چورخبین لیك — شیرینیش جدا کند از رخبین
دینست جان جان تو تاجان را — جان نوی زدین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ بیدین — چون گردخود کنی توزدین پرچین ۳
دلسوز چند بود همی خواهی — خیره براین‌خسیس تن‌ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان — تیمارکار او چه خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو — زیرابخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه میتازی — گاهی بچین وگاه بقسطنطین

۱ــ سماك رامح وسماك اعزل دوستاره‌اند دراسد ،
۲ــ آذربرزین؛ نام‌آتشکدهٔ ششم‌که برزین نام بنانهاد.
۳ــ پرچین‌بروزن پروین حصاری باشد ازخاروخاشاك وچوب‌که برگردباغها و پالیزها وکشتها سازند .

بنگر که چیست بسته دراین زندان — زندان روان بچیست چنین این طین
نیکو ببین که روی کجا داری — یکسو بکن زچشم خرد کونین
بگزین طریق حکمت و مرتن را — بردین پذیروجان وخرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید — از کوه قاف جغدك را بالین
گر نیست مست معرفت بشناسی — زر مجرد از درم روئین
دل در نشاط بسته وتن داده — گاهی بمهر و گاه بفروردین
گفتی مگر که دور نباید شد — زین تلخ وشور و چرب وخوش وشیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو — برانگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را — کی بازگردد او زخوی پیشین
واکنون زخوی اوچه شدی آگه — بردم بجان خویش یکی یاسین
زین دیو بیوفا چوشدی نومید — اکنون بگیر دامن حورالعین
برتخت علم و حکمت بنشانش — وز پند گوشوار کنش زرین
علمست کیمیای همه شادی — ایدون همی کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری — با علم حق دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی بناسخته — زیرا سخن زراست وخرد شاهین
مستان سخن گزافه وچون مستان — گر خرنئی مخر گهر و بالین
گر گوهر سخنت همی باید — از دین چراغ کن ز خرد میتین
آنگه یقین بدان که برون آید — از کوه تن بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان — شمشاد ازاو برون دمد اندرحین
ای خوانده کتب و کرده روشن دل — بسته زعلم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست — آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده ای بخوان سخن جحت — رنگین برنگ ومعنی پند آگین
گر در نماز شعرش بر خوانی — روح الامین کند زپست آمین
حجت بشعر زهد و مناقب جز — بر جان رافضی نزند زوبین

☆ ☆ ☆

دردلم تابسحر گاه شب دوشین — هیچ نارا میداین خاطر روشن بین
گفت بنگر که چرا مینگرد گردون — بدوصد چشم دراین تیره زمین چندین
خاك راخرقهٔ خورشید همیدوزد — روز تاشام بزرآب زده زوبین
وزگه شام بپوشد بسیه چادر — تابهنگام سحر روی خوداین مسکین
روزرخشان زپس تیره شبان گوئی — آفرینست روان در اثر نفرین
خاکراشوی همی دواست(۱) که میزاید — تلخ وشور وخوب وزشت وترش وشیرین
گم ازاین شدره مانی که زیك گوهر — بیکی صانع باید شکر و رخبین
از دوشویه زن بچه بدو لون آید — اینچنین باید پورا و مدان جزاین
میوه زینست یکی تلخ ویکی شیرین — خلق ازاینست یکی شادویکی غمگین
طین اگرشوی نباشدش زروزوشب — کی پدید آید زیتون وتین ازطین

۱ــ یعنی شوهرخاك دوتاست .

نه چو کافور شود کوه بهمنماه — نه شوددشت چوزنگار بفروردین
کس ندیدست چنین طرفه‌زناشوئی — نه زنی هرگزازاداست بدین آئین
وین خردمندوسخنگوی بهشتیجان — ازچه‌ماندست‌چنین بسته‌دراین‌بوزینه
زن جانست تراتنت بدان ای یار — چند خسبی بنگر نیك و نکو بنشین
عمرخودخواب جهانست‌چرا خسبی — برسرخواب‌جهان‌خواب‌دگرمگزین
بیگمان گردی اگر نیك بیندیشی — که بدل‌خفتست این‌خلق همی‌همگین
بلبل و هدهد مرغند بلی لیکن — گل یکی‌جویدوجویددگری‌سرگین
تاسحرگه‌زبس‌اندیشه نجست‌ازمن — سرمن جزکه سر زانوی من بالین
ای برادربچنین‌راه مران مرکب — بایدت جست بصدحیله از این تنین
ای‌پسرجان‌وتنت شهره زناشویند — شوی جانست وزنش‌تنت‌وخردکابین
زین‌زن‌وشوی‌وبدین‌کابین‌فرزندی — چه همی باید دانی که بزاید دین
گرنترسی زبلابرتن خویش وجان — هردو راباید کردنت‌رخان پرچین
کیمیای زر دین است بدو زرشو — کیمیانیست چنین نیز بقسطنطین
نرهدزآتش نه سیم و نه‌مس‌جززر — برهی زآتش‌دوزخ‌چوشدی زرین
تن بیچاره‌ت زین شوی همیبابد — اینهمه زینت‌وآرایش واین‌تحسین
جان توگوهرعلمست چنینش ایزد — در تومی از قبل علم کند تلقین
مر ترا دین نبی خاص دبستانیست — دین کند جان ترازنده وعلم‌آگین
طلب علمت فرمود رسول حق — گرسفر بایدکردن بمثل تا چین
سوی چین دین من راه بیاموزم — مرتراگرنکنی روی وجبین‌پرچین
چین توظاهر وماچین بمثل باطن — توبچین بودی‌ومانداست تراماچین
جانت خاکست‌وخردتخم‌گل ولاله — خاك راتخم‌گل ولاله کند رنگین
چون نمودم که‌تن‌وجانت‌زن‌وشویند — عمل و علم پدیدآمد از آن و این
گرهمی آرزو آیدت عروسی نو — دین‌عروست‌بس ودل‌خانه‌وعلم‌آذین
راه ظاهر بسزا راه ستورانست — ناصبی‌ازمن‌ازاینست جگرپرکین
آب دریا را خورشید بجوشاند — تا برآردش‌سوی‌چرخ‌وشودشیرین
پندمیتین‌ودل نادان چون سنگست — بر دل سنگین‌ای‌خواجه‌سزد میتین
جز بتلقین نرهد بیخرد از تقلید — که چراغست بتقلید درون تلقین
باد اگر آتش تنزیل بجوشاند — مرد داناش بتأویل دهد تسکین
ای‌پسر گفت درین شعرترا حجت — آنچه دل‌گفت‌مراورا بشب‌دوشین

منتخبی از قطعات پراگنده

روزی زسرسنگ عقابی بهوا خاست — ازبهرطمع بال وپر خویش بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت — امروز همه روی زمین زیر پر ماست
گر اوج بگیرم بسپرم از نظر شید — میبینم اگرذره‌ای اندرتك دریاست
گربر سر خاشاك یکی پشه بجنبد — جنبیدن‌آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد وز تقدیر نترسید — بنگر که‌ازاین‌چرخ‌جفاپیشه‌چه برخاست

ناگه‌ز کمینگاه یکی سخت کمانی — تیری‌زقضا وقدر انداخت براوراست
بر بال عقاب آمده آن تیر جگر دوز — وز ابرمراورا بسوی خاك فروکاست
برخاك بیفتاد و بغلطید چو ماهی — وانگاه برخویش کشیداز چپ‌واز راست
گفتا عجبست این که‌زچوبست وزآهن — این تیزی‌وتندی و پریدنش کجا خاست
زی‌تیرنگه کرد و برخویش براو دید — گفتاز که‌نالیم که‌ازماست که برماست
حجت تومنی‌رازسر خویش بدر کن — بنگر بعقابی که منی کرد چها خواست

✡✡✡

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی — بررست‌و بردوید برو بر بروز بیست
پرسیداز آن‌چنار که تو چند روزه‌ای — گفتا چنار؛ سال مرا بیشترزسیست
خندیدپس بدو که‌من از تو ببیست روز — برترشدم بگوی که‌این کاهلیت چیست
اورا چنار گفت که امروزه‌ای کدو — با تو مراهنوزنه هنگام داوریست
فردا که برمن و تو وزد بادمهرگان — آنگه‌شودپدید که‌نامردومرد کیست

✡✡✡

وعدهٔ این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرد وفرستاد تود
باد شمر کار جهان را که‌نیست — تار جهان را بجز از باد پود
دانا دانـد که نـدارد بطبع — آتش او جز که زبیداد دود
زود بیفگن زدلت بند آز — تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تومایه‌ست‌وتنت سود کرد — سود بمایه همی آباد بود

✡✡✡

ناصر خسرو براهی میگذشت — مست‌ولایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو — بانگ برزد گفت‌کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین — اینش‌نعمت اینش نعمت خوارگان

✡✡✡

بار خدایا اگر ز روی خدائی — طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی را — مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت هندو وروی ترك چرا شد — همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعیداو فتاد وازچه شقی‌شد — زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف‌اندر آفرینش عالم — چون‌همه‌را دایه ومشاطه توگشتی
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا — برگرهی خربط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا — محنت مفلس‌چراست کشتی کشتی

فرّخی سیستانی

ابوالحسن علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی از بزرگترین شعرای عصر خود و یکی از بهترین سرایندگان سبك رئالیسم وازسرآمدان شعروسخن درتمام دوره‌های تاریخ ادبی ایران بوده‌است. طبع‌روان و مهارت وقدرت او در ساختن قصائد نغز و شیرین و باصلابت ، کم‌نظیر بوده وازمفاخر بزرك ادبی ما بشمار می‌آید . معلوم نیست اسم واقعی پدرش چه‌بوده است ، عوفی درلباب‌الالباب ودولتشاه درتذکرةالشعرا پدر وی‌را «جولوغ» گفته‌اند ، هدایت درمجمع‌الفصحاء پدرفرخی‌را «قلوع» نامیده است موطن فرخی سیستان‌بود واو دریکی ازقصائد خود باین‌امر اشاره‌میکند :

من قیاس از سیستان دارم که او شهر من است
وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر بزرگ‌است و زمینش نامدار
مردمان شهر من در شیر مردی ، نامور

پس دولتشاه سمرقندی باشتباه‌فرخی‌را ازاهل «ترمذ»(۱) دانسته است ومعلوم نیست این‌اشتباه ازکجا ناشی‌شده ؟

نظامی عروضی دربارهٔ پدروی مینویسد «فرخی ازسیستان‌بود پسر جولوغ، غلام امیرخلف بانو ،..» یعنی خلف‌بن احمدبن محمدبن خلف‌بن‌الملیث صفاری(۲)

سال‌تولد فرخی معلوم‌نیست ، درآغاز جوانی بتحصیل‌علم ودانش برداخت و تتبع درگفتار شعرا وحکمای‌گذشته‌نمود ،آنچه ازچهارمقالهٔ نظامی عروضی برمیآید وی‌بربط ورودرانیکو مینواخت ودراین‌هنر نیزاستادمسلم شمرده‌میشد. چون قدیمترین شرح‌حال فرخی تارفتن اونزد غزنویان درچهار مقالهٔ عروضی است و ظاهراً دیگران هرچه گفته‌اند اقتباس ازاوست‌درآغاز این‌بحث مقالهٔ نظامی عروضی‌را برای‌شناساندن فرخی ذکر میکنیم :

« فرخی ازسیستان بود پسرجولوغ ، غلام امیرخلف بانو، طبعی بغایت نیکو داشت ، وشعر خوش‌گفتی . وچنك‌ترزدی ، و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان

۱- تذکرةالشعرا ص ۳۰
۲- تاریخ ادبیات آقای دکترصفا ص۴۴۹

واین دهقان اورا هرسال دویست کیل پنج‌منی غله‌دادی‌وصددرم سیم‌نوحی، اورا تمام‌بودی امازنی خواست هم از موالی (۱)خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه وزنبیل درافزود. فرخی بی‌برك ماند، ودرسیستان کسی‌دیگر نبود مگرامراء ایشان. فرخی قصه بدهقان برداشت که‌مرا خرج بیشتر شده است، چه‌شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند وسیم‌صدو پنجاه درم، تامگر باخرج من برابر شود؟ دهقان برپشت قصه توقیع(۲) کرد که‌این‌قدر ازتودریغ نیست وافزون ازاین‌را روی نیست. فرخی چون بشنید مأیوس گشت وازصادر ووارد استخبار میکرد که دراطراف واکناف‌عالم‌نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد، باشدکه‌اصابتی(۳)یابد، تاخبر کردند اورا از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان، که این‌نوع‌را تربیت میکند، واین‌جماعت‌را صله وجایزهٔ فاخر همی‌دهد، وامروز ازملوك عصر وامراء وقت دراینباب اورا یارنیست، قصیده‌ای بگفت وعزیمت آن‌جانب کرد:

با کاروان حله برفتم ز سیستان باحله‌ای‌تنیده‌زدل، بافته‌زجان ...

الحق نیکو قصیده‌ایست و درو وصف‌شعر کرده است درغایت نیکویی ومدح خود بی‌نظیر است. پس‌برگی بساخت وروی بچغانیان نهاد، وچون بحضرت چغانیان رسیدبهارگاه‌بود وامیر بداغگاه، وشنیدم که هجده‌هزار مادیان‌زهی(٤)داشت، هریکی راکره‌ای‌دردنبال، اوهرسال برفتی وکرگان داغ فرمودی و عمید اسعد که کد خدای چغانیان بودونزلی(٥)راست میکردتادرپی امیر برد. فرخی بنزدیك‌اورفت‌واورا قصیده ای خواند وشعرامیر بروعرضه کرد. خواجه عمیداسعد مردی‌فاضل بود وشاعر دوست، شعر فرخی‌را شعری‌دید تروعذب، خوش واستادانه، فرخی‌راسگزیی (٦)دید بی‌اندام جبه‌ای پیش وپس چاك‌پوشیده، دستاری بزرگ‌سگزی‌واردرسر، و پای وکفش بس ناخوش، و شعری درآسمان هفتم! هیچ‌باور نکرد که این‌شعر آن‌سگزی‌راشایدبود.

برسبیل‌امتحان گفت: «امیر بداغگاه است ومن‌میروم پیش‌او، وترا با خود ببرم بداغگاه، که‌داغگاه عظیم‌خوش‌جائیست، جهانی درجهانی سبزه‌بینی، پرخیمه و چراغ چون ستاره، ازهریکی آواز رودمیآید، وحریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند وعشرت همی کنند، وبدرگاه امیرآتشی افروخته چندکوهی، وکرگان‌را داغ همی کنند، وپادشاه شراب دردست وکمند دردست‌دیگر شراب‌میخورد واسب میبخشد. قصیده‌ای‌گوی لایق وقت، وصفت داغگاه کن، تا ترا پیش‌امیر برم.»

فرخی آنشب برفت وقصیده‌ای پرداخت سخت‌نیکو، وبامداد در پیش خواجه عمیداسعد آورد، وآن‌قصیده اینست:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

۱- یاران و خداوندان
۲ - نشان‌کردن امیران وبزرگان نامه‌را
۳ - یافتن ورسیدن چیزی‌را، آهنك‌کردن ...
٤ - منسوب بزه (بکسر زاء) زایش، نطفه، فرزند (چهار مقاله)
٥ - آنچه پیش مهمان فرودآینده نهند ازطعام وجزآن وفزونی وبرکت.
٦ - سیستانی

پرنیان هفت‌رنگ‌اندرسر آرد کوهسار .....

چون خواجه عمیداسعد این‌قصیده بشنید حیران فروماند ، که هرگز مثل آن بگوش‌او فرونشده‌بود ، جملهٔ کارها فروگذاشت وفرخی‌را برنشاند ، وروی‌بامیرنهاد وآفتاب‌زرد پیش‌امیر آمد وگفت : «ای‌خداوند ! تراشاعری آورده‌ام که‌تا دقیقی روی درنقاب‌خاك درکشیده است ، کس مثل او ندیده‌است .» و حکایت‌کرد آنچه رفته بود پس‌امیر فرخی را بار داد . چون درآمد خدمت‌کرد . امیر دست داد و جـای نیکو نامزدکرد ، وبپرسید وبنواختش وبعاطفت خویش امیدوارش‌گردانید ، و چون شراب دوری چند درگذشت ، فرخی برخاست وبآواز حزین وخوش‌این‌قصیده بخواندکه :

باکاروان حله برفتم ز سیستان ...

چون‌تمام برخواند ، امیر شعرشناس بود ونیزشعرگفتی ، ازاین قصیده بسیار شگفتیها نمود .عمیداسعدگفت : «ای‌خداوند ! باش‌تابهتر بینی .» پس‌فرخی خاموش گشت،ودم‌درکشید تاغایت مستی‌امیر، پس‌برخاست وآن‌قصیدهٔ داغگاه برخواند . امیر حیرت‌آورد ، پس‌درآن حیرت روی بفرخی‌آورد وگفت : «هزارسرکره آوردند همه روی‌سپید ، وچهاردست‌وپای سپید ، ختلی(۱)، راه‌تراست . تومردی سگزی و عیاری، چندانکه بتوانی‌گرفت بگیر ، تراباشد .» فرخی را شراب تمام‌دریافته‌بود واثرکرده، بیرون‌آمد وزود دستار ازسرفروگرفت ، خویشتن‌را درمیان فسیله(۲)افکند ویك‌گله درپیش‌کرد ، وبدان روی‌دشت‌برد ، بسیار برچپ وراست‌وازهرطرف بدوانیدکه‌یکی نتوانست‌گرفت . آخرالامر رباطی ویران برکنار لشکرگاه پدیدآمد ،کرگان‌درآن رباط شدند . فرخی بغایت مانده‌شده بود ، دردهلیز رباط دستارزیرسر نهاد ، وحالی درخواب شد ازغایت مستی ومانده‌گی .کرگان‌را بشمردند چهل‌ودوسر بودند . رفتند واحوال باامیر بگفتند . امیر بسیار بخندید وشگفتیها نمود ، وگفت : «مردی مقبل‌است کاراو بالاگیرد . اوراوکرگان را نگاهدارید وچون او بیدارشود مرا بیدارکنید .» مثال پادشاه را امتثال‌کردند . دیگرروز بطلوع‌آفتاب فرخی برخاست ، و امیر خود برخاسته بود ونمازکرده ، بارداد‌وفرخی را بنواخت وآن‌کرگان را بکسان‌اوسپردند وفرخی را اسب‌باساخت(۳)خاصه‌فرمودودوخیمه وسه‌استر وپنج‌سر برده‌وجامهٔ پوشیدنی وگستردنی . وکارفرخی درخدمت‌اوعالی‌شد ، وتجملی تمام‌ساخت . پس‌بخدمت‌سلطان یمین‌الدولهٔ محمودرفت ، وچون سلطان‌محمود‌اورامتجمل‌دید بهمان‌چشم‌در اونگریست، وکارش بدانجارسیدکه تابیست‌غلام سیمین‌کمر ازپس اوبرنشستندی ، والسلام (٤).» فرخی درقصیدهٔ زیر ازداغگاه ورسم داغ‌کردن وبخشش‌اسب سخن‌گفته‌واین قصیده‌را درست شش‌ماه پس‌ازقصهٔ داغگاه سروده است :

۱- منسوب بختلان (بفتح‌اول) ناحیتی درماوراء النهر و « ازاین اسبان نیك خیزد » (حدودالعالم) (معجم‌البلدان)

۲- گله و رمهٔ اسب

۳- دوال وتسمهٔ رکاب ویراق وزین اسب

٤- چهارمقالهٔ عروضی ص۵۷ تا٦٤

تاخزان تاختن آورد سوی باد شمال — همچوسرمازده بازلزله گشت آب زلال
باد برباغ همی عرضه کند زر عیار — ابر برکوه همی توده کند سیم حلال
هرزمان باغ بزرآب فرو شوید روی — هر زمان کوه بسیماب فرو پوشدیال
مرغزاریکه فسیله گه اسبان تو گشت — شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال
گوسفندیکه رخ ازداغ تو آراسته کرد — اژدها بالش و بالین کندش از دنبال
ملکا اسب تو و زرتو و خلعت تو — بنده رانزد اخلا(۱) بفزوده است اجلال
آن کمیت گهری را که تودادی برهی — جز بشش میخ برآن نعل نبندد نعال(۲)...

سلطان محمود و فرخی

معلوم نیست فرخی در چه تاریخ بدرگاه سلطان محمود وارد شده است همینقدر میتوان گفت که چون فرخی درزمان قدرت وعظمت سلطان محمود بدربار وی راه یافته پس ناچار تاریخ ورود او بدربار محمود بعداز سال ۳۹۰ بوده است . ولی آنچه مسلم است اینست که فرخی دردرگاه سلطان محمود بسی معزز و محترم بوده است و از اشعار خود او نیز میتوان باین حقیقت پی برد ، در اینجا برای نمونه چند بیت از چند قصیدهٔ وی نقل میشود :

درقصیده‌ای که بمناسبت رنجش سلطان محمود ازخویش سروده میگوید :

... شاه گیتی مرا گرامی داشت — نام من داشت روز وشب بزبان
باز خواندی مرا زوقت بوقت — باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیاو رود بزن — گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت — بثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین — نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرخی را دوش — زر بداده است شاه زر افشان
آن همی گفت فرخی را دی — اسب داده است خسرو ایران
نو بهار شکفته بود مرا — که مر آنرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ — دشتها پر شقایق و نعمان
درچپ وراست سوسن و خیری — وز پس وپیش نرگس وریحان..

و همچنین دراین قصیده ازملك و خانه واسب واسبابی که سلطان باو بخشیده سخن میگوید :

از فضل خداوندی و از دولت سلطان — امروز من از دی به وامسال من از پار
با ضیعت(۳) آبادم و با خانهٔ آباد — با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با رمهٔ اسبم و هم با گلهٔ میش — هم با صنم چینم و هم بابت فرخار
ساز سفرم هست و نوای حضرم هست — اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
محسود بزرگان شدم ازخدمت محمود — خدمتگر محمود چنین باید هموار

۱ــ دوستان ورفقا
۲ــ نعلبند
۳ــ ملك

با موکبیان جویم در موکب او جای　　با مجلسیان یابم در مجلس او بار
دو بار نه ، ده بار نه ، صد بار فزون کرد　　در دامن من بخشش او بدره و دینار

در اشعار خود اشاره میکند که سلطان محمود در لشکر کشی ها و جنگها و سفر های خودش وی را نیز میبرده است چنانکه در قصیدهٔ فتح سومنات گوید :

سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم　　نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

و یا آنکه میگوید :

من ملك محمود را دیدستم اندر چند جنگ　　پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

و همچنین :

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام　　تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

و وقتی بسال ۴۰۹ سلطان محمود قنوج را فتح کرد فرخی این ابیات را سرود:

بار خدایا خدایگانا شاها　　شعر مرا سهل برگذاره کن این بار
زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج　　کوفته کرده است و خیره مغز و سبکسار

ازاین مسافرتها اشیاء گرانبها و ثروتی گزاف بملتزمین شاه میرسید و این نعمت و ثروت گاه ازاندازه بیرون میشد و اشیاء گرانبها ازقیمت میافتاد :

یك توده شاره (۱) های نگارین به ده درست (۲)　　یك خیمه بردگان نوآئین به ده درم

هر سال کو بغزو رود قوم وخویش را　　زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم

سلطان محمود درازاء قصیدهٔ فتح سومنات یك پیلوار زر یعنی هزارهزاردرم بفرخی عطا کرد ؛ والبته این کار از سلطان محمود غریب نمی نماید چه اینکار بعد هاهم در دربار غزنویان نظائری داشته است .

مثلا بیهقی مینویسد :

«سلطان مسعود یکشب علوی زینبی را که شاعر بود یك پیلوار درم هزارهزار درم بخشید . چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی (۳) » و همچنین گوید : « امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزاردرم فرمود وعلوی زینبی را ۵۰هزار درم بر پیلی بخانهٔ وی بردند وعنصری را هزاردینار دادند (٤) .»

توانگری و ثروت فرخی وجلال زندگانی اورا از ابیاتی که درمدح خواجه حسینعلی گفته درك میکنیم :

توانگرم بغلام و توانگرم بستور　　توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من ببهاران زتوزی (۵) وقصب است　　بتیر ماه خزقیمتی وقز و سمور (٦)

۱ــ جامه ایست لطیف
۲ــ سکهٔ زر
۳ــ بیهقی طبع ادیب پیشاوری ص ۱۲۵
٤ــ بیهقی طبع ادیب پیشاوری ص ۲۷۷
۵ــ توزی جامهٔ نازك کتانی تابستانی است .
٦ــ مرحوم رشید یاسمی درشرح احوال فرخی دراین باره مینویسد: نظر باختلال تقویم
←

بساط عالی رومی فگنده‌ام دوسه جای از آن زمان که بسوئی فگنده‌ام محفور(۱)

تقریباً نام تمام جنگهای سلطان محمود درهندوستان وجاهای دیگر دردیوان فرخی ضبط است. از جمله در بارهٔ «نندا ورام» که یکی از پادشاهان هند بوده میگوید :

شه نندا ورام (۲) ورای وگور از بیم شمشیرش
بدانجایند کاندر گورشان خوشتر مکان باشد
حصاری کاندر آن مرخصم اورا مسکنی دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

وهمینطور این ابیات نمونه‌ایست ازاشعار فرخی در لشکر کشی های محمود بهندوستان .

زآب گنك سپه را بیك زمان بگزاشت . بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
تروجپال سپه را بشب گزاشته بود بپیل از آب و از آن سوگرفته راهگذار
زجنگ شار(۳) سپه را بجنگ رای کشید ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
چو شهریار زمانه بیاری اندر شد خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
ز دست آن ملکان درهمی ربود ملك که داشت هریك همچون علی تکین(٤) دوهزار
علی تکین را پیش توای ملك چه خطر گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

درهمین قصیده شرح فتوحات مختلف محمود راداده و اورا میستاید (٥)

→

قدیم دراین عصر ماه تیر که باید درآغاز تابستان باشد بزمستان می‌افتاد چنانکه عنصری گوید :

اگر بتیر مه ازکیش جامه یابد تیر چرا برهنه شود بوستان چوآید تیر

یعنی اگر درماه تیر که زمستان است جنك را ترك کنند وتیررا در تیردان نهند و جامه براو بپوشانند چرا بوستان درماه تیر برهنه میشود ، در زمان سلطان جلال‌الدین ملکشاه بشرحی که در تواریخ مسطور است تقویم اصلاح شد .

۱- محفور شهری بوده درکنار دریای روم که فرشهای ارزان ازآنجا میآورده‌اند

۲- درفتوحات هندوستان نندا ورام و تروجپال نام دوتن ازشاهان هند بود که ازمحمود شکست خوردند و مغلوب شدند .

۳- شار امیر غرجستان بوده است

٤- علی تکین ازامراء ترکستان بود .

٥- سلطان محمود بعد از فتح قنوج بجانب کالنجر لشکر کشید ، قنوج شهریست از هندوستان درکنار رودگنگ « درشمال شرقی شهرکانپور » محمود در ٤٠٩ آنجارا ازرای قنوج که « بکوره » نام داشت گرفت. درسال ٤١٠ بسلطان خبردادند که نندارای کالنجر «جنوب نهر جمنا» اسباب قتل رای قنوج را فراهم آورده است ، محمود باین بهانه بازبهند لشکر برد « نندا » گریزان شد و ٥٨٠ پیل بدست محمود افتاد . پس ازسه سال بار دیگر محمود بفتح قلعهٔ «کالنجر» شتافت وآنجارا محاصره کرد ولکن موفق بگشودن آن قلعهٔ محکم نشد . عاقبت « نندا » امان آورد وسیصد فیل تقدیم کرد و شعری بزبان هندی در تعریف سلطان سرود در کمال فصاحت و مورد عفو محمود واقع شد وسلطان بعضی قلاع آنجارا بدو واگذاشت . « نقل ازشرح احوال فرخی بقلم مرحوم رشید یاسمی »

فرخی در اشعار خود شکار های محمود بخصوص شکار کرگدن اورا وصف میکند، از جمله :

شکار کرگ کس کرده است جز محمود لاوالله
جز او را با چنان حیوان ، کرا زور و توان باشد
بیکروز اندرون سی کرگ بگرفت و یکایکرا
بزیر آورد و این اندر کدامین داستان باشد

فرخی در درگاه برادر وپسر سلطان محمود

باآنکه فرخی درآغازکار از مداحان خاص سلطان‌محمود بشمارمیرفت‌ولی پس‌از مدتی بخدمت برادر سلطان‌محمود ، امیریوسف وپسرش سلطان‌محمد شتافت و ندیم شب‌وروز آنهاشد . شایدرفتن فرخی نزداینان امری کاملا ساده و عادی بوده و هیچ ارتباطی بارنجش سلطان نداشته‌است ، چون برادروپسر سلطان که مردمانی عیاش وعشرت‌طلب بودند فرخی‌راکه صوت خوشی نیزداشت‌ونوازنده‌ای ماهر بودوشعر بغایت نیکو میسرود بدستگاه خودبردند تاندیم آنها باشد ، فرخی‌هم مجالست‌این‌دوشاهزاده راگویا بیشتر دوست میداشته تابودن در دربار پرجنجال محمودمیان مخاطراتی که‌در درآنجا مدام تهدیدش میکرده‌است، اما داستان رنجش‌محمود ازوی امری مسلم است ومیتوان فکرکردکه یکی ازعلل دوری‌اوهم ازدربار همین‌امر بوده‌است .

فرخی‌درقصیدهٔرنجش‌سلطان‌محمودازخودمیگوید :

ای ندیمان شهریار جهان — ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق — همنشینان او ببزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوئید — سخن بندگان شاه جهان
منهم از بندگان سلطانم — گرچه امروز کم‌شدم ز میان
مرمرا حاجت آمده‌است‌امروز — بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنید ستید — بلکه دانسته‌اید ودیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت — نام من داشت روزوشب‌بزبان
باز خواندی‌مرا زوقت بوقت — باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیاو رود بزن — گاه گفتی‌بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت — بثنا یافتم همی احسان
من ز شادی برآسمان برین — نام‌من برزمین دهان بدهان
این همی‌گفت فرخی را دوش — زر بداده‌است شاه زر افشان
آن همی‌گفت فرخی را دی — اسب داده است خسرو ایران
نو بهار شکفته بود مرا — که مر آنرا نبود بیم‌خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ — دشتها پر شقایق نعمان
در چپ وراست سوسن‌وخیری — وز پس وپیش نرگس وریحان
از سرکوه بادی اندر جست — گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نمانده‌جزغم و درد — زینهمه نیکوئی نماند نشان

گفتی آنرا بخواب دیـد ستم | یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال من بوده است | این دو حال است همسر و یکسان
آنچه زین حالها بما دورسید | مرسادا بهیچ پیرو جوان
من ز دیدار شه جـدا ماندم | آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت | کارم از چشم بد رسید بجان
شاه ازمن بدل گران گشته است | بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه | بیشتر بود زان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورده همی | بفلان جای فرخـی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت | از قضا ها گریختن نتوان
رادمردی کنید وفضل کنید | بر شه حق شناس حرمت دان
من در این روزها جز آن یکروز | می نخوردم بحرمت یزدان
بسرائی درون شدم روزی | با لبی خشك و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم | زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتـم چنانکه مرا | راحت روح بود و رامش جان
قصد کردم که باز خانه روم | تا دهم صدقه و کنم قـربان
آن خبرده مرا تضرع کرد | که مرو مرمرا بمان مهمان
تا بدین شادی و نشاط خوریم | قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد | بردم اورا بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دوسه قدح سیکی | بودم آنجا بدان سبب شادان
خویشتن را جز این ندانم جرم | من و سوگند مصحف و قرآن
اگر این جرم درخور ادب است | چوب و شمشیر و گردن اینك و ران
گو بزن مرمرا و دور مکن | گو بکش مر مرا و دور مران
شاه ایران از آن کریمتر است | که دل چون منی کند پخسان
جاودان شاد باد و خرم باد | تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود | نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد | روزگارش مباد نیم زمان

و اما آنچه که فرخی در این قصیده دربارهٔ میخوارگی خویش و علت رنجش ملك بدان اشاره کرده چنین است که گفته اند ؛ سلطان محمود خبر دادند که فرخی با ایاز میگساری کرده است ، و فرخی در این قصیده عذرخواهی کرده و میگوید شنیدم این شخص یعنی ایاز بیمار است و بعیادتش رفتم ، وقتی فهمیدم که بهبود یافته است شادمان شدم و خواستم بخانه بازگردم ، اما بیمار مرا باصرار نگهداشت و جام شراب بمن داد و غیر این جرمی ندارم و در حقیقت شاید پس از این واقعه فرخی سردی و بیمیلی شاه را احساس کرده و دیگر توقف در درگاه وی را جایز ندانسته و دوری گزیده و بخدمت امیر یوسف شتافته است . فرخی پس از آنکه بدرگاه امیر یوسف راه یافت بسیار شادمان و خوشحال بود چنانکه از این اشعار هویداست :

سال تا سال همی تا ختمی گرد جهان | دل با ندیشهٔ روزی و تن از غم بگداز
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود | گفت جود تو، رسیدی بنوا پیش متاز

☆ ☆ ☆

چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم | بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود | ببوستانی خوشتر ز روزگار شباب

آنچه مسلم است اینست که سلطان محمود هم از این دوری فرخی و رفتن وی بدرگاه برادرش خوشحال و راضی بوده و باین مناسبت اسبی هم بوی اعطا کرده تا فرخی در خدمت امیر یوسف بسفر برود :

میر محمود کاسب داد مرا | وز عطا کرد کام من شکر
از پی خدمت شریف تو داد | تا روم با تو ساخته بسفر
اسب را باستام و زین کردی | مر مرا با نشاط و عیش و بطر

فرخی در بارهٔ نزدیکی خویش بدرگاه امیر یوسف و احترام و عزتی که در آنجا داشته میگوید :

... جدا نبودی از خدمت مبارك او | بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
چو بزم کردی گفتی بیاو رود بزن | چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
در خزانهٔ او پیش من گشاده و من | گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان..

ومعلوم میشود که برای وی کیسه های زر بخانه اش میفرستادند :

ما بشب خفته و از تو همی آرند بما | کیسه ها پردرم و بر سر هر کیسه نشان

بیهقی درچند جا احوال امیر یوسف را ذکر کرده است ازجمله مینویسد :

«امیر یوسف مردی بود سخت بی غائله(۱) ودم هیچ فساد وفتنه نگرفتی ودر روزگار برادرش سلطان محمود خود بخدمت کردن روزی دوبار چنان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط خویش مشغول بودی. (۲)»

پس از سلطان محمود ، سلطان محمد امیر یوسف را سپهسالار خویش کرد ، ولی امیر یوسف بهمراه عده‌ای دیگر از اعیان غزنین بمسعود پیوست و محمد را رها کرد. درعین حال ازجانب مسعود هم خیالش راحت نبود و امان نداشت، علت این وضع را بیهقی چنین مینویسد که دختر امیر یوسف نامزد مسعود بود ولی بامر سلطان محمود آن دختر بعقد محمد درآمد و باین سبب امیر یوسف از مسعود دربیم بود و سلطان مسعود هم باوی خصومت ودشمنی داشت :

« امیر مسعود بیازرد از عمش که چندین درشتی هادید ، چندی او را ببهانهٔ انتظام کار قصد ار بآنجا فرستاد وجاسوس بروی گماشت و بعد هنگام آمدن بغزنین او را گرفته بقلعهٔ سکاوند فرستاد سال دیگر « سنه ۴۲۳ » خبر رسید که وی بقلعت درونه

۱- آرام و صلح طلب

۲- بیهقی چاپ ادیب پیشاوری ص ۲۴۷

درگذشته شد (۱). »

فرخی دردستگاه این امیر قرین عزت و کامرانی بود، واین بیت از قصیده‌ایست که در تولد فرزند امیر یوسف سروده است :

یکی فریشته آمد بخوشترین هنگام یکی فریشته آمد ببهترین اختر

گویا امیر یوسف مریض بوده و بهبود یافته است که فرخی در شادمانی از سلامت وی گوید :

خدای عز وجل رحم کرد بر دل من بفضل ورحمت بگشاد کار، کارگشای
زمانه نوشد و گیتی زسر جوانی یافت امیر به شد و اینك بباده دارد رای

رشادت و پیروزیهای امیر یوسف را میستود

آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر آن کرد که با کبك دری باز شکاری

فرخی سلطان محمود و امیر یوسف هردو را بحمله و تسخیر کشمیر تشجیع نموده است :

شاهی است بکشمیر که گر ایزد خواهد امسال نیارامم تا کین نکشم زوی

چنانکه گفته شد این جنگها و پیروزیها برای ندیمان وشعرا بسی پرمنفعت و سودمند بوده وفرخی خطاب بمحمد پسر سلطان محمود هم در بارهٔ جنگ کشمیر میگوید:

باش تا با پدر خویش بکشمیر شوی لشکر ساختهٔ خویش بکشمیر بری
من بنظارهٔ جنگ آیم واز بخشش تو مرمرا باره پدید آید وساز سفری
میرمن سازسفر داد مرا لیکن من همه ناچیز وتبه کردم از بی بصری

ولی تصادفاً دراین سفر حوادث خوبی برای فرخی پیش نیامد و معلوم نیست بچه علت مورد خشم امیر واقع شد وباو امر کرد تادر کنار رود جیلم (۲) مستقر شود و پنج فیل لاغررا باوسپرد تا آنهارا فربه کند ، این شغل چنان فرخی را بستوه آورد که زبان بشکوه وشکایت گشود واین قصیده را خطاب بامیر یوسف سرود ونزدش فرستاد تا وی را بنزد خویش باز خواند :

خشم امیر یوسف برفرخی

ای نیمشب گریخته از رضوان وندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده بتو آفت ای ماه نا رسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من لابل دل ای آرزوی جانم لابل جان
از من بروز عید بیازردی گفتی که تافته شدی ازمهمان
توچشم داشتی که چو هرعیدی من عجز پیش آرم و تو دستان
گویم که ساقیا می پیش آور مطرب یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم باچشم اشك ریز و دل بریان
هر آهی ازدل من صد دوزخ هرقطره‌ای زچشمم صدطوفان

۱- بیهقی چاپ ادیب پیشاوری ص ۲۵۲
۲- رود جیلم یکی ازنهرهای بزرك هندوستان ازشعب سند است

هر کس بعید خویش کند شادی — چه عبری وچه تازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی — عید من اینك آمد باسلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد — ایوان وصدرو معرکه ومیدان
میر جلیل سید ابو یعقوب — یوسف برادر ملك ایران
میری که زیر منت او گیتی — شاهی که زیر همت او کیهان
احسان نماید و ننهد منت — منت نهاد هر که نمود احسان
ای من زدولت توشده مردم — وز جاه تو رسیده بنام ونان
بگذاشتی مرا بلب جیلم — با چند پیل لاغر بی پالان
گفتی مرا که پیلان فربی کن — بایشان رسان همی علف ایشان
آری من آن کنم که توفرمائی — لیکن بحد مقدرت و امکان
پیلی بپنجماه شود فربی — کان پنج ماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود — از درگه مبارك تو زینسان
یکروز خدمت تو مرا خوشتر — از بیست ساله مملکت عمان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم — همچون فلان نشسته وچون بهمان
من چون زدرگه تو جدا مانم — چه مرمرا ولایت و چه زندان

از اشعاریکه در زیر نقل میشود هویداست که امیر یوسف دو سال مقرری وی را قطع کرده است :

... دی کسی گفت که اجری تو چند است از میر
گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم
جز که امروز دو سال است که بی امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم
گفت من بدهم چندان که تو خواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز اینقدرم
نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم ، نان ز دگر جای خورم
بزیاد آن ملك راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز به کسان دگرم ...

وازقصیده‌ای که هم اکنون نقل میشود معلوم است که دوری وی ازدرگاه امیر یوسف سه‌سال دوام یافت ودراین مدت فرخی نزد امیر محمد پسر سلطان محمود بود و همین شاهزاده‌را واسطه قرارداد ودوباره پیش امیر یوسف رفت :

بازآمدن بخدمت امیر یوسف

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان — همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهار بر برگشته است پای خوشه زمین — بهشت خرم گشته است خشك شورستان
بچشم رنگ گل آید همی زخاك سیاه — بمغز بوی مل آید همی زآب روان
درخت گل چو بدو باد برجهد گوئی — همی نماید طاوس جلوه در بستان

کجا گلی است، نشسته است بلبلی بر او — همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواند ای بهار بی‌منت — ترا چه دانم گفت ای بهشت بی‌درمان
ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی — بهار پارین با تو نموده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو بر هم چشم — نه گل بروز ببندد همی زخنده دهان
مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود — زچشم طوفان لیکن دلی زغم بریان
دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل — زشغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند — بخانه در شدمی دست بردمی بفغان
هنوز بر دلم از بنگری گره گره است — زدرد و غم که فرو خوردمی زمان بزمان
ز بس طپانچه که هر شب بروی بر زدمی — بروز بودی برروی من هزار نشان
شب دراز همی خوردمی غمان دراز — بروز رازهمی کردمی ز خلق نهان
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه بود — چرا کشیدی آن رنج وانده چندان
بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا — رسانده خدمت میمون او بنام و بنان
جدا نبودمی از خدمت مبارك او — بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
چو بزم کردی گفتی بیاورود بزن — چو جشن بودی گفتی بیاو شعر بخوان
ز بهر او بهمه خانه ها مرا اجلال — بجاه او بهمه کارها مرا امکان
درخزانهٔ او پیش من گشاده و مـن — گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
نه وقت زلت بر من بدل گرفتی خشم — نه وقت خشم زمن باز داشتی احسان
زبان بدگو چو نانکه رسم اوست مرا — جدا فگند از آن حق شناس حرمت دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام — چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق — امید خویش فگندم بدستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود — که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز — چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو — بخط دولت برنامهٔ بقا عنوان
جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش — مرا بدولت خویش ای امیر باز رسان
چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت — امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا — بدست بوس سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین — امیر عالم و عادل برادر سلطان
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف — ببارگاه تو از نقش های شادروان(۱)
همی بصورت دیوان تو پدید آید — مه نو و غرض آن تا از او کنی ایوان
بخدمت تو گر آید همی ستاره و ماه — مرا زخدمت تو باز داشته حدثان(۲)
خدا یگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش — مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگرچه دیر گه از خدمت تو بودم دور — نرفته بودم جائی که عیبی آید از آن

۱ــ شادروان پرده‌ای که درب سرای سلاطین ومقابل ایوانهای آنها آویزند وبساط منقش وملون.

۲ ــ حدثان بفتح اول و ثانی سختیها و نوائب روزگار

وگر گشاده میان بوده‌ام زخدمت تو — نبسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده‌ام که با تو بدل — یکیست همچو بمعنی یکیست جان وروان
هزار بار شنیدم زتو که در دل من — ملك محمد چون گوهری است اندر کان
چو خانه هردو یکی بود و دوست هردو یکی — ز آمد و زشد من باین و آن چه زیان...

بهرحال وقتی امیر یوسف بگرگان مسافرت کرد فرخی ببهانهٔ سرما واز بین رفتن شترهای خود درراهها از رفتن خودداری کرد و چون بخدمت امیر یوسف رسید بجای باز خواست موردمحبت امیر واقع شد و امیر وی را مال وخلعت بیکران بخشید وفرخی اینواقعه وتفقد امیر را درقصیده‌ای که مطلعش اینست؛

«این هوای خوش واین دشت دلارام نگر...»

ذکر میکند وپیش خود میگوید که اگر شترهایت ازمیان رفت عیبی ندارد چه باانعام امیر میتوانی شترهای خویش را دومرتبه زنده کنی، یعنی باز شتر بخری .

فرخی در درگاه سلطان محمد

یکی دیگر ازممدوحین فرخی سلطان محمد پسر سلطان محمود بوده است که این اشعار دروصف اوست .

مرمرا باری از بخشش پیوستهٔ تو — نشناسند همی خانه زکرخ(۱) بغداد
لعبتان دارم شیرین سخن وروی می روی — مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد

☆☆☆

چنان شدم زعطاهای او که خانهٔ من — تهی نباشد روزی زسائل وزوار
از آنعطا که بمن داد اگر بمانده بدی — زسیم ساده بر آوردمی درودیوار
بوقت بازی اندر سرای کودك من — بسان خشت همی باز گسترد دینار

☆☆☆

بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی — چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
بهفته‌ای بمن آن داد تاشنید مدیح — که نابغه (۲) بهمه عمر یافت از نعمان

درتولد فرزندمحمد که درزمان سلطان محمود بدنیا آمد فرخی میگوید:

هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی — هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری

محمد ازطرف سلطان محمود بسال ۴۰۸ حاکم ولایت کوزکانان درمغرب بلخ شد ودرآنجا آبادانی بسیار کرد.

فرخی دراینباره میگوید :

ردیار کوزکانان اندرین عهد قریب — چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه — سد رود سودیاب وجوی آب نوسراب

آنچه که از نوشته های تواریخ بر میآید سلطان محمود از مسعود پسر خویش سخت بیزار بود ولی محمد را بسیار عزیز میداشت وبقدری این محبت نسبت

۱- محلهٔ شیعیان در بغداد است

۲- نابغة الذبیانی شاعر بزرك عهد جاهلیت از اهالی مکه بود وازنعمان «ابوقابوس» عزت بسیار یافت

بمحمدعلنی بود که اکثررجال، سلطنت‌محمدرا بعد ازسلطان‌محمود پیش بینی میکردند
فرخی درقصیده‌ای باینمعنی اشارت میکند :

افسر بدست خویش پدر برسرت نهد وین‌را نشانی آنکه تو زیبای افسری

ودراین‌بیت اورا ولیعهد میخواند :

محمـد ولیعهد سلطان عـادل خداوند هرمرز وهر مرزبانی

البته این پیش بینی‌ها درست بود ولی‌عاقبت خوشی نداشت

هنگامیکه سلطان‌محمود عصرروز پنجشنبه ۲۳ربیع‌الاخر ۴۲۱ درغزنین پس از۶۱سال عمر بمرض‌سل دارفانی را وداع گفت و دوروز بعد اورا درباغ فیروزی دفن کردند هیچیك ازپسرانش درپایتخت نبودند.

مسعود دراصفهان بود ومحمد درکوزکانان ، رجال و درباریها بیشتر تمایل بسلطنت محمد داشتند که مردی بذال وبخشنده و بسیار سخی‌بود و بهمین دلیل ببهانهٔ اینکه مبادا فتنه و آشوب در ملك افتد او را بغزنین دعوت کردند وبرتخت سلطنت نشاندند ، البته‌محمد درعین‌آنکه مرد بسیار باسخاوتی بود ، کم‌تجربه وخجالتی‌هم‌بود چنانکه فرخی دروصف حجب‌وسخاوت وی مینویسد :

سالی ازخـویشتن خجل باشد گرکسی را بحق دهد دشنام

یا

نکودل است‌ونکوسیرت ونکومذهب نکو نهاد ونکو طلعت ونکو دیدار

محمد وقتی بغزنین رسید و برتخت نشست ، بپیروی از همان خوی سخاوت خویش درخزانهٔ دولت‌را باز کرد وانعام فراوان بهمه کس‌داد، فرخی گوید:

بساکساکه رسید از عطا ونعمت او چنانکه من بتوانائی وبدستگزار(۱)

رجال واعیان غزنین ازسلطنت چنین سلطان عادل و رعیت پروری جشنها گرفتند وشادی‌ها کردند ، فرخی این‌قصیده‌را درآن‌زمان سروده است :

برتخت نشستن محمد بن محمود

هرکه بود از یمین دولت شاد دل بمهـر جمـال ملت داد
هرکه او حق نعمتش بشناخت میر مـا را نوید خدمت داد
طاعت آن ملك بجـا آورد هرکه او دل براین امیرنهاد
وقت رفتن ملك بمیر سپرد لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین تـا بتو نام من بماند یـاد
هرچه ویران شد از تغافل من جهـد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیت و فرمان ایـزد آن شاه را بیـامرزاد
اگر آن شاه جاودانه نزیست این خـداوند جـاودانه زیاد
گل بجنبد زیـاد این برسنگ آب گردد ز درد آن پولاد
انـده او دل گشـاده ببست رامش میـر بسته را بگشاد
شمع داریم وشمع پیش نهیم گربکشت آن چراغ مارا باد

۱- استطاعت و توانگری

گر برفت آن ملك، بما بگذاشت — پادشاهی کریم و پاك نژاد
سخت خوب آمد این دو بیت مرا — که شنیدم ز شاعری استاد
پادشاهی گذشت پاك نژاد — پادشاهی نشست فرخزاد (۱)
بر گذشته همه جهان غمگین — وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی زما گرفت جهان — باز شمعی بپیش ما بنهاد
ای خداوند خسروان جهان — ای جهان را بجای جم و قباد
پدر پیش بین تو بتو شاه — بس قوی کرد ملك را بنیاد

ولی بااینهمه سلطنت محمدچندان طول نکشید ، مسعود بلافاصله پس ازشنیدن خبرمرگ پدر وسلطنت سلطان محمد بتعجیل خودرا بخراسان رسانید ورجال ودرباریانی که همه تاآندرجه بمحمد ابرازعلاقه واخلاص میکردند باوی ازدر غدر وحیله درآمدندو بامسعود تماس گرفتند و بالاخره محمدرا درقلعه «تکین آباد» کوه تیز بزندان افکندند و بخدمت مسعود شتافتند !

مسعود سلطان محمدرا کور کرد و بقلعهٔ مندیش انتقالش داد.

این رباعی که دردیوان فرخی ثبت است و بیهقی آنرا متعلق بناصر بغوی ندیم سلطان محمد دانسته است دربارهٔ زندان مندیش وسلطان محمد است :

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد — دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
در محنتها محنت تو بیش آمد — از ملك پدر بخش تو مندیش آمد

سلطان محمد تاسال ۴۳۲ درزندان بود ، دراین هنگام سلطان مسعود که در نبرد باسلجوقیان منهزم گشته وبجانب هند میگریخت بدست سپاهیانش اسیرشدورجال ودرباریان محمدرا باآنکه کوربود بازبسلطنت برگزیدند، یکی ازپسران محمدسلطان مسعود رادرزندان بکشت! دراین هنگام «مودود» پسرسلطان مسعود بخونخواهی پدر برخاست ، از بلخ آمد و محمدرا مغلوب کرد ووی را بقتل رسانید ، دوران سلطنت سلطان محمد رویهمرفته درهردودفعه بیش ازچندماه نبوده است ، دفعهٔ اول در حدود پنجماه ومرتبهٔ دوم درحدود سه‌ماه.

فرخی وسلطان مسعود ـ چنانکه گفتیم سلطان مسعود بدست درباریان محمد برتخت نشست بیهقی نامه‌هائیرا که این بزرگان برای مسعود نوشته و وی را بسلطنت دعوت کرده‌اند نوشته و فرخی هم مضمون همین نامه‌هارا بشعر درآورده‌است :

زآرزوی روی اودلهای ما برخاسته است — چند خواهد داشتن دلهای ما را اینچنین
عزم کی دارد که غزنی را بیاراید بروی — رای کی دارد که برصدر پدر گردد مکین
دارملك خویش را ضایع چرا باید گذاشت — مرسپاهان راچرا کرده‌است برغزنی گزین

باهمهٔ آنکه درزمان سلطان مسعود تمام اطرافیان وی بذلت وبدبختی دچار شدند فرخی ازاین حوادث مصون ماند وهمچنان عزت واحترام داشت ودرمجالس سلطان مسعود هم شعرمیخواند وبربط مینواخت ، فرخی درقصایدخویش وصف جنگها وشکارشیر

۱ــ اشاره باشعارفضل بن عباس نجاری ربنجنی معاصر رودکی است درسوگواری نصر بن احمد وجلوس نوح بن منصور

مسعود را میکند .

ممدوح دیگر فرخی که وصفش در دیوان وی بسیار آمده خواجه ابوالقاسم شمس الکفاة احمدبن حسن میمندی وزیر سلطان محمود است ، درسال ٤١٦ محمود فرمان داد تااین وزیر را در قلعهٔ کالنجر « جنوب غربی بنارس هندوستان » بزندان افکندند. ولی پس از آنکه سلطان مسعود بجای پدر بر تخت سلطنت نشست خواجه را از زندان رهائی بخشید و بازوزیرش کرد ولی اینبار زندگی اوچندان نپائید، ودوسال دراین شغل بود و بسال ٤٢٤ وفات یافت .

فرخی درمدح احمدبن حسن ، قصائد فراوانی دارد و بیشتر موفقیتهای محمودرا درنتیجه سعی و کوشش اودانسته است.

اوهمان است که محمود جهان را بگشاد سبب او بود و بفرخ پی اویافت ظفر

سلطان محمود تحت تأثیر بدگویان وحاسدان قرار گرفت واین وزیر باتدبیر را خلع کرد و بزندان افکند و مدت بسیار کمی پس ازخلع او خزانهٔ ملك خالی شد و دشمنان چیره گشتند، لشکریان ناراضی شدند و بخصوص خراسان رو بویرانی گذاشت.

حسنك وزیر ـ داستان حسنك وزیر درتاریخ بیهقی بطور کامل آمده و بسیار شیرین وخواندنی است ، بیهقی این مردرا متعدی وظالم شمرده و بارها ازظلم اوسخن گفته است، ولی فرخی اورا عادل میداند ودرآغاز وزارت اومیگوید :

نیك اختیار کرد خداوند با وزیر زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر

طعن دگر باو نتواند زدن عدو الا که ژاژ خایدو گوید که نیست پیر

دردوران زندانی بودن احمدبن حسن میمندی در کالنجر که شرح آن رفت وزارت محمود بااو یعنی ابوعلی حسن محمد میکالی معروف بحسنك نیشابوری بود.

بطوریکه بیهقی مینویسد حسنك درزمان حیات سلطان محمود نسبت بمسعود شدت عمل زیاد بخرج میداد وبااو موافقت نمیکرد و اکثر سخنانش را بسختی جواب میگفت وزبان درازی میکرد ، چون مسعود برتخت نشست، اورا بردار کرد وجسداوهفت سال بالای دار بماند بطوریکه پاهایش خشك شد. حسنك یکی ازممدوحان فرخی بود و ویرا بسیارمینواخت ومقرریش را مرتب میفرستاد.

ناخوانده شعرهای دوجشن ازپی دوجشن کس نکرد نزد من که بیا رسمها ببر

یکی دیگر ازممدوحان فرخی که بسیارموردستایش اوقرار گرفته خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف سیستانی معروف بحصیری ندیم سلطان محمود است. این خواجه مردی دانش پروروعالم بوده است چنانکه فرخی درباره اش گوید:

هم فقیه بن فقیه است و رئیس بن رئیس یافته فقه و ریاست از بزرگان کهر

خواجه ابوبکرراسلطان محمود بسیارعزیز میداشت :

خواجه درمجلس برتخت نشسته برشاه دیگران زیر کنون مرتبت خواجه بدان

یا

گاهی بندیمی روی و گه بوزیری گاهی بنگه داشتن لشکر جرار

سلطان محمود حصیری را برسالت از جانب خود بدرگاه قدرخان امیر

ترکستان فرستاد :

هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود چه برخان بزرگ و چه بردشمن جان

بوبکر حصیری نسبت بفرخی محبت خاصی ابراز میکرد و او را بسی گرامی میداشت تا بجائی که اورا درمجلس خویش ببهانهٔ پا درد اجازهٔ نشستن میداد . بیهقی تاریخ وفات این خواجه را بااحمدبن حسن میمندی یکی میداند «٤٢٤»

کس دیگری راکه فرخی مدح گفته است ابوبکر علی بن حسن قهستانی ملقب بعمیدالملك عارض سپاه محمود وصاحب دیوان محمدبن محمود است . قهستانی مردی شاعر وشعر دوست وسخی ومردمدار بود، فرخی قصیده‌ای را که مطلعش اینست:

دی بسلام آمد نزدیك من ماه من آن لعبت سیمین ذقن

را درمدح وی سروده است . وسوزنی دربارهٔ فرخی و قهستانی گوید :

فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست سی غلام ترك دادش خوش لقا وخوش خرام

دیگر از ممدوحان فرخی اینان بوده‌اند که بخاطر اختصار کلام فقط نامشان ذکر میشود :

ابوسهل زوزنی که درتاریخ بیهقی شرح حال اوبتفصیل هست .

امیر نصر برادر سلطان محمود که ممدوح عنصری هم بوده ومدتی سپهسالاری خراسان را داشته‌است .

ابوالحسن علی بن فضل بن احمد اسفراینی وزیراول سلطان محمود .

علاوه برآنچه که نظامی عروضی تصریح کرده میتوان از اشعار خود فرخی هم درك کرد که وی در موسیقی استاد بوده وعلاوه برشاعری موسیقی دان نیز بوده وآواز خوش هم داشته است .

مثلا یکی از ابیات او که مدلل میدارد او موسیقی میدانسته و رود مینواخته این بیت است :

چو بزم کردی گفتی بیا ورود بزن چوجشن کردی گفتی بیا وشعر بخوان

دربارهٔ مدت خدمت او دردرگاه سلطان محمود بتحقیق نمیتوان سخنی گفت چه تاریخ ورود وی بدرگاه محمود معلوم نیست وی گوید :

سیزده سال است امسال وفزون خواهدشد که من ای شاه بدین درگه معموردرم

اما تاریخ سرودن این قصیده معلوم نیست ونمیتوان گفت درچه زمانی سیزده سال بوده که درخدمت محمود بوده‌است .

مدت زندگانی وی نیز مورد اختلاف است . وفات اورا بسال ٤٢٩ نوشته‌اند.

فرخی هنگام مرگ زیاد پیر نبوده‌است چنانکه لبیبی دربارهٔ مرگ اومیگوید:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد پیری بماند دیروجوانی برفت زود

فرزانه یی برفت وزرفتنش هرزیان دیوانه یی بماند وزماندنش هیچ سود

درهرصورت مدت عمر فرخی بتحقیق معلوم نیست .

دربارهٔ نسبت تألیف کتاب ترجمان البلاغه بفرخی، آقای دکتر صفا نوشته اند:(۱)

« ... نسبت تألیف کتاب ترجمان البلاغه را که بعضی باو داده اند(۲) پیداشدن نسخهٔ قدیم آن کتاب که تاریخ تحریر آن سال ۵۰۷ هجریست تکذیب کرده است زیرا این کتاب تألیف یکی ازادبای اواخر قرن پنجم واوائل قرن ششم بنام محمدبن عمر- الرادویانی است .»

اشعار وتغزلات فرخی آنقدرساده وروانست که از نثر سادهٔ آنزمان هم ساده تر وروان تراست، درمیان اشعاراو یك کلمهٔ نامأنوس وثقیل یافت نمیشود وشاید بعلت مهارت در موسیقی بوده که همیشه سعی داشته گفتار خود را تا این درجه نرم و ساده و روان بیان نماید .

عوفی درجلد دوم لباب الالباب دربارهٔ فرخی مینویسد :

« رخ خوبروی بلاغت را مشاطه قریحت او چنان آراست که هیچ قادح (۲) انگشت برحرف آن ننهاد شعر اوعذب وپرمعنی است باول درصنعت سخن ودقت معانی کوشید ودرآن ازاقران سابق آمد وبآخر سخن سهل ممتنع ایراد میکرد ».

بهرحال فرخی ازسرآمدان شعرای زمان خود بوده و درفن شاعری از بزرگترین شعرای زبان فارسی محسوب میشودونمونهٔ کامل یك شاعر مدیحه سراست . دیوان وی بالغ بر ۹۰۰۰ بیت است .

واینك منتخبی از بهترین اشعار او :

برآمد نیلگون ابری ز روی، نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گرد بادی تندگردی تیره اندروا
ببارید وزهم بگسست وگردان گشت برگردون
چو پیلان پراگنده میان آبگون صحرا
تو گفتی گرد زنگار است بر آئینهٔ چینی
تو گوئی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا
بسان مرغزار سبز رنك اندر شده گردش
بیکساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
تو گفتی آسمان درباست از سبزی وبررویش
بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا
همی رفت از بر گردون گهی تاری وگه روشن
وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید نا پیدا

۱- تاریخ ادبیات ایران ص ۴۵۵ ج اول
۲- تذکرة الشعرا چاپ هند ص ۳۲
۳- عیبجو

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا
چو دودین آتشی کابی بر او اندرزنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
هوای روشن از رنگش مغبر گشت وشد تیره
چو جان کافران گشته زتیغ خسرو والا ...
همی تا در شب تاری ستاره تابد ازگردون
چو بر دیبای فیروزه فشانی لؤ لؤ لالا
گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دو هفته
گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا...

زمستان

نیلگون پرده بر کشید هوا
باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار
و آسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود
گر بر اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ
بر درختان صحیفهٔ مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ
تا در او زاغ برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا نزند
اندر آن مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شده است برگ درخت
از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد
که از او زر ساو(۱) گشت کیا
گر گیا زرد گشت باك مدار
بس بود سرخ روی خواجهٔ ما...

نرگس غنوده

چو سیر گشت سر نرگس غنوده زخواب
گل کبود فرو خفت زیر پردهٔ آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا
فرو کشید رخ ارغوان کبود نقاب
ز لاله باغ پراز شمع برفروخته بود
نمود باغبدان شمعهای خویش اعجاب
بکشت باغ خزان شمع باغ را و رواست
اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی
حکایت رخ دعدو حدیث روی رباب (۲)
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
که همچو آدم عریان همی شود زثیاب
برآمد از سر کهسارها طلایهٔ ابر
چو جوقهای حواصل که بر کشی بطناب
کنون کزابر چو پر حواصل است هوا
چه داشت باید موی حواصل وسنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه
نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
از آن بخور که بردازخصال خسرو بوی
از آن نبید که برداشت گونه از عناب
از آن نبید که چون برفتد بجام بلور
گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب
اگر نوا نزند بلبل خجسته بس است
نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب
بیانگ چنگ و بیانگ رباب کرد همی
هزار دستان با بلبل خجسته خطاب

۱- ساو خالص
۲- دعدو رباب نام عاشق و معشوقی معروفست

چو زیر چنگ‌فرو کرد بلبل مطرب — هزار دستان بگشاد رود هـای رباب
بهار تازه‌همیخورد پیش ازاین‌شب‌وروز — زدست باغ بجام گـل شکفته شراب
چومـت گشت براوخواب‌چیر گشت و بغفت — زبس که خورد بباغ شکفته بادهٔ ناب
خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد . — بدان نیت که کند خانهٔ بهار خراب
بهار چشم چو بگشادخویشتن رادید — بدست‌دشمن‌وخانه‌شده‌خراب‌وبیآب(۱)
سپاه او بهزیمت نهاد روی از بیـم — شهاب‌وار همی رفت هریکی بشتاب
بگشت گونهٔ برگ‌درخت سبز از غم — بگشت کونه‌ولرزنده‌گشته چون‌سیماب .

بلای عاشقی

من ندانم‌که عاشقی چه بلاست — هر بلائی که‌هست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم ازغـم عشق — دورخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم کـه مـرا — اینهمه درد وسختی از دل خاست
دل بود جای عشق وچون دل شد — عشق را نیز جایـگاه کجاست
دل من چون رعیتی است مطیع — عشق چون پادشاه کامرواست
وای آنکو بدام عشق آویخت — خنك آنکو ز دام عشق رهاست
عشق بـر مـن در غنا بگشاد — عشق سرتابسر عذاب وعناست...

جشن سده

گرنه آئین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه ازروز روشن‌ترشود
روشنائی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاك تـیره بر شود
روشنی‌در آسمان زین آتش جشن سده است
کز سرای خواجه بـاگردون‌همی همسر شود
آتشی کرداست‌خواجه کزفراوان معجـزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خرشود
گاه چون زرین درخت اند رهوائی سر کشد
گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بر بر شود
گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود
گاه‌چون‌خونخوارگان‌خفتان‌بخون‌اندر کشد
گاه چون‌دوشیزگان اندر زرو زیور شود

۱- بتقدیم‌باء موحده بروزن ثیاب مرادف خراب وبمعنی بی‌آب است.

گاه برسان یکی یاقوت‌گون گوهر بود
گه بکردار یکی بیجاده‌گون مجمر شود
گاه‌چون‌دیوار برهون(۱) گرد گردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
گاه دودش گرداو چون برگ نیلوفر شود
گه فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان بود
گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود
سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فروغ
زرسیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود
گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون برهم نهاده تاج پر گوهر شود
جادوئی آغاز کرده‌است آتش ارنه ازچه رو
گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود
گاه چون برگ‌رزان اندرخزان لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پرگل و پر بر شود
گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون
گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفر پوش گردد گه طبر خون‌تن‌شود
گاه دیبا باف گردد گه طرایف گر شود
گاه چون اشکال اقلیدس‌سر اندرسر کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود
نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
کز تفش خارا همی درکوه خاکسترشود...

درمعنی عشق

مرا دی‌عاشقی گفت ای‌سخنور — میان عاشق و معشوق بنگر
نگه‌کن تا چه‌باید هردوانـرا — وزین ره کزتو پرسیدم بمگذر
چه‌خواهددلبر از دلجوی بیدل — چه خواهدعاشق ازمعشوق‌دلبر
چه دانی دوستی را حدوغایت — مقدر باشد آن یا نـامقدر
چه باشد علت کردار معشوق — بجای عاشقی معشوق پـرور
مرا زینگونه‌فکرتهاست‌بسیار — اگردانی سخنهاگو از این در
مراوراگفتم‌ای پرسنده‌احسنت — نکو پرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی ز حد و غایت عشق — جوابی جزم خواهـی ومفسر

۱ــ برهون هرچیز میان خالی راگویند مانند هاله وطـوق وکمربند و دایره‌که از پرگار کشند.

من آن گویم که دانم ور ندانم — مرا از جملهٔ جهال مشمر
که داند عشق را هرگز نهایت — سئوالی مشکل آوردی ومنکر
برمن عشق را غایت بجائیست — که کس کردنش نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق — حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق — چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخر گشتهٔ معشوق باشد — وگر چه عالمی او را مسخر
ز بهر دوستی بالای معشوق — پرستد سایهٔ سرو و صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق — نباشد ساعتی بی سنبل تر

بهار روی یار

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار — بیاو روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار دیبا روی — همی سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه زیك مادراست باتو چرا — چوروی تست بخوشی ورنگ و بوی ونگار
بهار تازه اگر داردی بنفشه وگل — ترا دوزلف بنفشه است وهردورخ گلزار
رخ تو باغ منست وتو باغبان منی — مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار
غریب موی که مشك اندرو گرفت وطن — غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا — دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه میمالی اندرو گه گاه — وگرنه ازچه چنان تافته است وغالیه بار
نداد هرگز کس مشك را بغالیه بوی — مده تو نیز ، ترا مشك غالیه(۱) بچه کار
ترا ببوی و بپیرایه هیچ حاجت نیست — چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار ...

سفر سومنات

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر که نورا حلاوتی است دگر
فسانهٔ کهن و کار نامهٔ بدروغ — بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید وچه کرد — ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود — چو صبر گردد تلخ ار چه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد — حدیث شاه جهان پیش گیر وزین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان — خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست — که چون زند بت و بتخانه برسر بتگر
گهی زجیحون لشکر کشد سوی سیحون — گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کار نامهٔ او گردو روی برخوانی — بخنده یاد کنی کار های اسکندر
بلی سکندر سر تا سر جهان برگشت — سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست — ملك رضای خدا و رضای پیغمبر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است — که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
اگر سکندر با شاه یك سفر کردی — ز اسب تازی زود آمدی فرود بخر

۱- غالیهٔ مطلق عطریات است

دراز تر سفر او بدان رهی بوده است — که دهزده نگسسته است و کردراز کردد(۱)
ملك سپاه براهی ببرد که دیو در آن — شمیده(۲) گرددو گمراه و عاجز و مضطر
چنین سفر که شه امسال کرد درهمه عمر — خدای داند کورا نیامده است بسر
گمان که برد که هرگز کسی زراه طراز(۳) — بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد — نه لشکری که مر آنرا کسی بداندمر (٤)
شمار لختی از آن برتر از شمار حصی(٥) — عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر
بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی — تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال — چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر
بصد پی اندرده جای ریك چون سرمه — بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر
چوچشم شوخ(٦) همه چشمه های آن بی آب — چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر
هوای آن دژم و باد آن چو دودجحیم — زمین آن سیه و خاك آن چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار کشن — نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کاندران نهادی پای — نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر
سوار با سر اندر شدی بدو واز آن — برون شدی همه تن چون هزار پای بسر
هزار خار شکسته در او وخسته از آن — بچند جای سرو روی و پشت و پهلوو بر
کمر کشان سپه را جدا جدا هسر روز — کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زر
چو پای باز در آن بیشه پرجلاجل(۷) بود — ستا کهای(۸) درخت و پشیزهای(۹) کمر
گهی گیاهی پیش آمدی چو نوك خدنگ — گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
در آن بیابان منزلگهی عجایب بود — که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونهٔ شب روزی برآمد از سر کوه — که هیچگونه بر آن کار گر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش را بردست — همی ندیدم من این عجایبست و عبر
عجب تر آنکه ملك را چنین همی گفتند — که اندر این ره مار دوسر بود بیمر
بدین درشتی وزشتی رهی که کردم یاد — گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
بیادگان رایك یك بخواند واشتر داد — بتوشه کرد سفر برمسافران چو حضر

۱- کردر بکاف عربی زمین پشته و بیشه وصاحب جهانگیری نوشته است کردر بروزن سرورشهر وقصبه استنباط میشود
۲- شمیده رمیده و بی‌هوش وترسیده و بیم‌زده
۳- طراز نام ولایتی در بدخشان
٤- مر بتشدید بتازی بمعنی شمار ودر فارسی عدد پنجاه یك مر است و صد دو مر ، اینجا عربیست نه فارسی
٥- حصی سنگ ریزه و ریگ
٦- شوخ بیحیا و بمعنی چرك نیز باشد
۷- جلاجل زنگهاکه برپای بازو دیگرطیور بندند
۸- ستاك شاخهٔ درخت
۹- پولکهائی که بکمر نصب میکردند

جمـازه ها را دربادیه دمادم کرد
بآب کرد همی رنگ آن بیابان تر

بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان
میان بادیه ها حوضهای چون کوثـر

همه سپه را زان بادیه بـرون آورد
شکفته چون گل سیراب وهمچو نیلوفر

بدان رهاندر چندان حصار و شهر بزرگ
خراب کرد و بکند اصل هریك از بن و بر

ملك همی بتبه کردن منات شتافت
شتاب اوهم ازاین روی بوده بودمگر

منات ولات وعزی درمکه سه بت بودند
ز دستبرد بت آرای آنزمان آزر

همه جهان همی آن هرسه را پرستیدند
جز آنکسی که بدو بود ازخدای نظر

دوز آن پیمبر بشکست وهردورا آنروز
فگنده بود ستان (۱) پیش کعبه پای بسر

منات را زمیان کافران بدزدیدند
بکشوری دگر انداختند از آنکشور

بجایگاهی کز روزگـار آدم بـاز
بر آنزمین ننشست و نرفت جز کافـر

زبهر آن بت بتخانـه‌ای بنا کردند
بصد هزار تماثیل و صد هزار صور

بکار بردند از هر سوئی تقرب را
چو تخته سنگ بر آنخانه تخته تختهٔ زر

ببتکده در بت را خزینه ای کردند
در آنخزینه بصندوق های پیل گهر

گهر خریدند او را بشهر ها چندان
که ـیر گشت زگوهر فروش گوهرخر

برابر سر بت کله (۲) ای فروهشتند
نگار کار بیاقوت و بـافته بـدرر

زرر پخته یکی جرد (۳) ساختنداورا
چو کوه آتش و گوهر براو بجای شرر

خراج مملکتی تاج وافسرش بوده است
کمینه چیزوی آن تاج بود و آن افسر

پس آنگه آنرا کردند سومنات لقب
لقب که دید که نام اندرو بود مضمر

خبر فگندند اندر جهان که از دریا
بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر

مدبرهمه خلق است و کردگارجهان
ضیادهندهٔ شمس است و نور بخش قمر

بعلم این بود اندرجهان صلاح وفساد
بحکم این بود اندر جهان قضا وقدر

گروه دیگر گفتندنی ، که این بت را
بر آسمان برین بـود جایگاه و مقر

کسی نیاوردابن رابدین مقام که این
زآسمان بخودی خود آمده است ایدر

بدین بگوید روزوبدان بگوید شب
بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر

چو این زدریا سر برزد و بخشك آمد
سجود کردند اینرا همه نبات و شجر

بشیر خویش مراورا بشست گاو و کنون
بدین تقرب خوانند گاو را مـادر

زبهر سنگی چندین هزار خلق خدای
بقول دیو فروهشته بر خطر سنگر

فریضه هرروز آنسنگ را بشستندی
بآب گنگ و بشیر و بزعفران وشکر

زبهر شستن آن بت زگنگ هرروزی
دوجام آب رسیدی فزون زده ساغر

از آب گنگ چه گویم که چندفرسنگ است
بـومنات بدانجایگاه زلت و شر

گه گرفتن بت صد هزار کودك ومرد
بدوشدندی فریاد خواه و پوزشگر

۱- ستان برپشت خوابیده

۲- کله بکسر کاف وتشدید لام پرده‌ای که عروس را درآن بیارایند

۳- جرد بفتح جیم تخت شاهان است

زکافرانکه شدندی بسومنات بحج
همی گسسته نگشتی بره نفر(۱) ز نفر

خدای‌خوانند آنسنگ‌را همی شمنان(۲)
چه بیهده سخن است اینکه خاکشان برسر

خدای حکم‌چنان کرده بود کان بت را
زجای بر کند آنشهریار دین پرور

بدان نیت که مر او را بمکه بازبرد
بکند و اینك با ما همی برد همبر

چو بت بکنداز آنجاومال‌وزر برداشت
بدست خویش بیتخانه در فگند آذر

برهمنان را چندانکه دید سر ببرید
بریده به سر آن کز هدی بتابد سر

خدایگان را اندر جهان دوحاجت بود
همیشه آن‌دو همی خواست‌زایزد داور

یکی که جایگه حج هندوان بکند
دگر که حج کند و بوسه بردهد بحجر

یکی از آن دومراد بزرگ‌حاصل کرد
دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر

خراب کردن بتخانه کار خرد نبود
بدانچه کرده بیابد ملك ثواب و ثمر

زهی مظفر فیروز بخت دولتیار
که گوی برده‌ای‌ازخسروان بفضل‌وهنر

ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی
شهان غافل سرمست را همی چه خبر

تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زده
شهان شراب‌زده بر کنارهای شمر(۳)

تو سومنات همی سوختی ببهمن ماه
شهان دیگر عود مثلث و عنبر

بوقت‌نکه‌همی‌خلق گرم خواب‌شوند
تو درشتاب‌سفر بوده‌ای‌ورنج سهر(٤)

خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم
مگر کنی پس ازین قصد خانهٔ قیصر

سپه کشیدی زا نیروی تا لب دریا
بجایگاهی کز آدمی نبود اثر

بما نمودی آنچیزها که یاد کنیم
گمان بریم که این در فسانه بود مگر

شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا
که بردومنزل‌ازآواش گوش گردد کر

همی نماید هیبت همی فزاید شور
همی برآید موجش برابر محور

سه‌بار با تو بدریای بیکرانه شدم
نه‌موج دیدم ونه‌هیبت ونه‌شورونه‌شر

نخست روز که دریا ترا بدید بدید
که بیش‌قدر تو چون ناقص‌است وچون ابتر(٥)

بمال باتو نخواهد شد ار بخواهدجفت
بقدر باتو نیارد زد ار بخواهد بر(٦)

چو گردخویش‌نگه‌کرد ماروماهی دید
بگرد تو مه تابان وزهرهٔ ازهر(۷)

ز تو خلایق را خرمی وشادی بود
وزوهمه خطرجان وبیم غرق وضرر

زآب دریا گفتی همی بگوش آمد
که‌شهریارا دریا نوئی‌ومن فرغر(۸)

جهان‌ومال‌جهان‌سر بسر خنیدهٔ(۹)تست
بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر

۱- نفرجماعتی ازمردم
۲- شمن بت‌پرست، شمنان جمع شمن است
۳- شمر جوی کوچك و کودال آب
٤ ــ سهر بیداری است
٥- ابتر بمعنی ناقص است
٦- بر بمعنی پهلوست
۷ــ ازهر بمعنی روشن ودرخشان
۸- فرغر بمعنی خشکرود و مسیل است
۹ــ خنیده ستوده و برگزیده و باغها و کشتزارها

شکارسلطان محمود

ای ز جنگ آمده‌و روی نهاده بشکار — تیغ و تیر توهمی سیر نگردیده‌زکار
گاه تیغ تو بر آرد زسر دشمن گرد — گاه تیر تو بر آرد زسرشیر دمار
هیبت تیغ تو و تیرتودارد‌شب و روز — ملك بر خصم تو و بیشه برشیرحصار
وای‌آن خصم که دررزم‌بدو گوئی گیر — وای‌آن شیر که درصید بدو گوئی‌دار
روز صیدتو بچشم توچه‌رو باه‌وچه‌شیر — روز رزم تو برتو چه پیاده چه سوار
من‌درین صید گه‌آن دیدم از تومکا — که صعت کردن‌آن گشت بمن‌بر دشوار
هرچه درایران‌درنده ودام ودد بود — همه را گرد بهم کردی دریك دیوار
گردایشان‌پره‌ای(۱) بستی تاتند عقاب — زان‌برون رفت‌ندانست هم‌ازهیچ کنار
وز سر بالا چون ژاله روان کردی‌تیر — هر که‌را گفتی بردیده برم تیر بکار
دردویدند بسوی تو قطار ازسر کوه — باز گستردی در دامن کهشان بقطار
چون‌درختان کشن‌بودنـداز دوروبتیر — بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار
بامدادان همه کهسار پرازوحشی بود — شامگاه ازهمه پرداخته بودی کهسار
در زمانی همهٔ دشت ز خون دد ودام — لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
نه کرانست‌مرآنرا که‌توان کرد قیاس — نه کناراست‌مرآن‌را که‌توان کردشمار
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن — کشته‌وپیش‌تو افکنده‌سروجانی‌خوار
خواهمی من که‌بجایستی بهرام امروز — تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
شادباش ای‌ملك بارخدایان که‌گرفت — دولت وهمت‌و شادی‌وشهی برتوقرار
تو بکردار چنین قادرومادرهمه‌وقت — پیش کردار تو درمانده بعجزازگفتار
نام نو نام همه شاهان بسترد وببرد — شاهنامه پس ازین هیچ نـدارد مقدار
مر ترا بار خدایـا بلقب نیست نیاز — نام تو بهتر و برتر زلقب سیصد بار
هر کجا گوئی‌محمود بدانند که کیست — از فراوانی کردار و بلندی آثـار
به ز محمود یقینم که لقب‌نتوان کرد — وین سخن‌نزدهمه خلق‌عیانست وجهار
نام تودرخور خوی تووخودرخورنام — اینت نامی و خـوی ساختهٔ معنـی دار
هر جهانداری‌کو را بلقب‌باشد فخر — هیچ شك نیست کزآن‌فخرترا باشدعار
مرد بایدکه مسلمان بود و پاك بود — چه بکار آید چندین سخنان بیکار
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی — وی‌بهرکارترادسترس ودستگذار(۲)
شادمانه بتو آنکس که ترادارددوست — شادمانه بتو آنکس که ترا باشدیار
سال و ماهت برخ ازشادی رویش کل‌سرخ — روز و شب بر رخش‌ازرامش‌عشقت گلنار
عهد بسته‌دل او بـا تو بمهر و بوفـا — شرط کرده تن او باتو ببوس وبکنار
گاه در موکب‌شاهانهٔ‌توجوشن پوش — گاه در مجلس فرخندهٔ‌تو باده گساد
مجلس افروز بنوباغ توامروز شهـا — مجلس نو کن ونوگیر ومی‌نوش‌گوار

۱- پره حلقه زدن لشکرباشد برای شکار
۲- کنایه ازمعاون ومددکاراست.

تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند　　پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

باغ خندان

بخندد همی باغ چون روی دلبر　　ببوید همی خاک چون مشك اذفر (۱)
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته　　عقیق است گوئی بپیروزه اندر
همه باغ کله (۲) است و اندر کشیده　　بهر کلهٔ پرنیانی معصفر (۳)
همه کوه لاله است و آن لاله زیبا　　همه دشت سبز است و آن سبزه درخور
بهارا بآئین و خرم بهاری　　بمان همچنان سالیان و بمگذر
بصورتگری دست بردی ز مانی　　بکند آوری گوی بردی ز آزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون　　چه بستان وچه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی　　ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر
ز نسرین در آویختی شکل لؤلؤ　　ز گلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون　　بهر باغی از تو نگاریست دیگر...

رثاء برمرگ محمود

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار　　چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار
خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش　　نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار
کوبها بینم پرشورش و سر تاسر کوی　　همه پرجوش و همه جوشش از خیل سوار
رسته ها بینم پر مردم و درهای دکان　　همه بر بسته و بردرزده هر یك مسمار
مهتران بینم برروی زنان همچو زنان　　چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه　　کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی　　بر در میدان گریان و خروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش دوات　　دستها بر سرو سرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل　　کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان　　رودها بر سرو بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سرا سیمه شده　　چشمها پرنم وازحسرت وغم گشته نزار
این همان لشکریانند که من دیدم دی　　وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار
مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا　　دشمنی روی نهاده است براین شهر ودیار
مگر امسال زهر خانه عزیزی گم شد　　تا شداز حسرت وغم روز همه چون شب تار
مگر امسال چو پیرار بنالید ملك　　نی من آشوب از اینگونه ندیدم پیرار
تو نگوئی چه فتاده است بگو گر بتوان　　من نه بیگانه ام اینحال ز من باز مدار
این چه شغلست و چه آشوب و چه بانگست و خروش　　این چه کاراست وچه باراست چه چندین گفتار
کاشکی آن شب و آن روز که ترسیدم از آن　　نفتادستی و شادی نشدستی تیمار

۱- اذفر یعنی بویا وشدیدالرایحه .

۲- کله یکسراول وثانی مشدد، پرده راگویندکه همچون خانه دوخته باشند وعروس را درآن آرایش کنند.

۳- معصفر رنگین بعصفر که گیاهی است سرخ .

کاشکی چشم بدو اندر نرسیدی بامیر
آه ترسم که رسیده‌است وشده‌زیرغبار

رفت ومارا همه بیچاره‌ودرمانده بماند
من ندانم که چه‌درمان کنم‌اینراوچه چار

آه و دردا ودریغا که چو محمودملك
همچو هرخاری درزیرزمین ریزدخوار

آه و دردا که همی لعل بکان باز شود
او میان‌گل و ازگل نشود برخوردار

آه و دردا که بی او هرکس نتواندید
باغ پیروزی پر لاله و گلهای ببار

آه و دردا که بیکبار تهی بینم از او
کاخ محمودی وآن خانهٔ پرنقش‌ونگار

آه و دردا که کنون قرمطیان‌شادشوند
ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار

وای ودردا که کنون قیصر رومی برهد
از تکاپوی و برآوردن برج ودیوار

وای‌ودردا که کنون برهمنان همه هند
جای سازندبتان‌را دگرازنو ببهار(۱)

میر ما خفته بخاك اندروما از بر خاك
این چه روزاست بدین‌زاری یارب‌زنهار

فال بد چون زنم اینحال‌جزاینست‌مگر
زنم‌آن فال که‌گیرددل ازآن فال قرار

میرمی‌خورده‌مگردی‌وبخفته‌است‌امروز
دیر برخاست مگررنج رسیدش‌ز خمار

دهل وکوس همانا که همی‌زان نزنند
تا بخسبد خوش‌وکمتر بودش‌بردل‌بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
خیز واز حجره برون‌آی که‌خفتی بسیار

خیزشاها که‌جهان‌پرشغب‌وشورشده‌است
شور بنشان‌وشب وروز بشادی بگذار

خیز شاها که‌بقنوج سپه‌گرد شده‌است
روی زآنسو نه وبرتارکشان‌آتش بار

خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده اند
بارشان ده که رسیده‌است همانا که‌بار

خیز شاها که بفیروزی گل‌بازشده‌است
بر گل نو قدحی چند مـی لعل گسار

خیز شاها که بچوگانی گردآمده‌اند
از پس کاخ تو وباغ توپیلی دوهزار

خیزشاها که همه دوخته و ساخته گشت
خلعت لشکر و کـردند بیکجا انبار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیـز
بشتاب آمد بنمای مـر او را دیـدار

که تواندکه برانگیزد زین خواب ترا
خفتی‌آن خفتن‌کز بانگ‌نگردی بیدار

گرچنان‌خفتی‌ای‌شه‌که‌نخواهی برخاست
ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تـو نبود
هیچکس خفته‌ندیده‌است‌ترا زین‌کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
بنیاسودی هر چند کـه بودی بیمار

در سفر بودی تا بـودی در کار سفر
تن چون کوه‌توازرنج سفرگشته نـزار

سفـری کانرا باز آمـدن امید بـود
غم او کم بود ارچند که باشد دشوار

سفری داری امسال دراز انـدر پیش
که‌مرآنرانه‌کران‌است پدید ونه کنار

یك دمك باری در خانه ببایست‌نشست
تا بدیدندی روی تـو عزیزان و تبار

رفتن تو بخزان بـودی هـرسال شها
چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار

چون کنی‌صبروجداچندین‌چون‌بودتوان
زان برادرکه بپرورده‌ای او را بکنار

تن او از غم و تیمار توچون‌موی شده
رخ چون لالـهٔ او زرد بـرنگ دینـار

از فراوان‌که بگرید بسرکوی تو شاه
آب‌دیده بشخوده(۲)است‌مراورارخسار

۱- بهار نام بتکده است .
۲- شخودن مجروح کردن.

آتشی دارد در دل که همه روز روان
بسوی چرخ برافکنده از آن دود و شرار

گر برادر غم تو خورد شها نیست عجب
دشمنت بیغم تو نیست بلیل و بنهار

مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند
همه با ما شده اندر غم واندوه تو یار

روز و شب برسر تابوت تو از حسرت تو
کاخ بیروزی چون ابر همی گریدزار

بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان
تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار

تو بباغی چو ببابانسی دلتنگ شدی
چون گرفتستی در جایگه تنگ قرار

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
لاجرم نزد خرد مند ندارد مقدار

زینت و قیمت و مقدار جهان را بتو بود
تا تو رفتی ز جهان این سه برون شد یکبار

شعر ارا بتو بازار بر افروخته بود
رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار

ای امیری که وطن داشت بنزدیك تو فخر
ای امیری که نگشته است بدرگاه تو عار

همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار

بگذارد و بروی تو میاراد هگرز
زلتی(۱) را که نکردی تو بدان استغفار

اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد
ببهشت و بثواب و بفراوان کردار

مدح سلطان محمد بن محمود

شبی گذاشته ام دوش خوش بروی نگار
خوشا شبا که مرادوش بود بارخ یار

شبی که اول آنشب سماع بود و نشاط
میانه مستی وآخر امید بوس و کنار

نه شرم آنکه زاول بکف نیاید دوست
نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار

میی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب
بتی ببیش من اندر چو تازه روی بهار

بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود
شگفت از یرا کز بت کنند خانه بهار(۲)

بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره
بجای هر گره او شکنج وحلقه هزار

بتی که چشم من از هر نگاه چهرهٔ او
نگار خانه شد ارچه پدید نیست نگار

زحلقه های سیه زلفش ار بخواستمی
نماز شام زره کرده بود می بسیار

برابر دورخ او بداشتم مسی سرخ
زشرم دورخ او زرد گشت چون دینار

چوشب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم
یکی ز باده و دیگر زعشق باده گسار

نشان مستی در من پدید بود وبتم
همی نمود بچشم سیه نشان خمار

چومست گشتم ولختی دوچشم من بغنود
زخواب کرد مرا ماهروی من بیدار

بنرم نرم همی گفت روز روشن شد
اگر بخسبی ترسم که بگذرد گه بار

بشادکامی شب را گذاشتی بر خیز
بخدمت ملك شرق روز را بگذار

مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست
که گویدم که تو اورا مخواه و دوست مدار

بروی ماند گفتار خوب آن مهروی
فرشته خوی بدان خوبی و بدان گفتار...

من و درخت

مرا چه وقت خزان وچه روزگار بهار
چودور باید بودن همی زروی نگار

بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو
برابر آید برمن کنون خزان و بهار

۱- زلت بفتح اول لغزش باشد .
۲- بهار نام بتکده است

اگرخزان نه رسول فراق بود چرا / هزارعاشق چون من جدا فگندازیار
ببرگ‌سبز چنان شادمانه بود درخت / که من بروی نگارین آن بت‌فرخار
خزان‌در آمدو آن برگها بکندو بریخت / درخت ازاین غم‌چون‌من نزند گشت، نزار
خدای داند کاندر درختها نگرم / زدردخون‌خورم وچون‌زنان‌بگریم‌زار
کسیکه‌اوغم‌هجران کشیده نیست‌چومن / زبهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز / که باغ تیره‌شدوزردروی و بی‌دیدار
جواب دادم‌و گفتم درخت همچومنست / مرا ز همچو منی ای رفیق بازمدار
من ودرخت کنون هردوان بیك صفتیم / منم زیار جدامانده ودرخت از بار...

درمدح امیریوسف برادر سلطان محمود

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار / بهار چهرمنا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده‌حرام‌است ظن برم که‌مگر / حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای نعمت مارا زبهر خوردن داد / بیا و نعمت ما را زما دریغ مدار
چه‌نعمتست به ازباده باده خواران را / همین‌بس‌است و گرچند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کزسنگ‌خاره‌لاله‌دمید / ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
زگلبنان شکفته چنان نماید باغ / که میرپرده زدستی بدشت بهرشکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین / در امید بزرگان و قبلهٔ احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش / پدیدتر زعلم درمیان صف سوار ...
خجسته‌بادش نوروز وهمچنان‌همه‌روز / بشادکامی بر کف گرفته جام عقار(۱)
همیشه مونس اولعبتی چونقش‌بهار(۲) .

جهان خرم

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار / بدین روشنی‌شراب بدین نیکوئی نگار
یکی‌چون‌بهشت‌عدن‌یکی‌چون‌هوای‌دوست / یکی چون‌گلاب بلخ یکی چون‌بت بهار
زمین از سرشك ابر هوا از نسیم‌گل / درخت از جمال‌برگ سرکه ز لاله‌زار
یکی‌چون پرند سبز یکی‌چون عبیرخوش / یکی‌چون‌عروس‌خوب یکی‌چون‌رخان‌یار
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ / گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته برپرند یکی خفته بر حریر / یکی‌رسته ازنهفت یکی‌جسته ازحصار
زبلبل سرودخوش ز صلصل نوای نغز / زساری (۳)حدیث‌خوب‌زقمری‌خروش‌زار
یکی بر کنارگل یکی در میان بید / یکی زیر شاخ سرو یکی برسر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم ازلباس / جهان خرم از جمال ملك خرم از شکار
یکی مشك دردهان یکی حله برکتف / یکی آرزو بدست یکی دوست درکنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست / رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف / یکی را بدو امید یکی را بدو فخار

۱- عقار بضم اول‌شراب است .
۲- بهاربتخانهٔ چین وخانهٔ منقش وطلاکاری
۳- ساری‌پرندهٔ سیاهی که‌آنرا ساروسارك نیز گویند وبعضی‌هزار دستانش دانند

از آن عادت شریف از آندست گنج بخش — از آن روی تیز بین از آن گرز گاوسار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز یکی خسته وفکار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض — بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه پرپلنگ یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پرنگار
امیران کامران دلیران کامجوی — هژبران تیز چنگ سواران کامکار
ملك بادهای بدست سماعی نهاده پیش — یکی طرفه بریمین یکی طرفه بریسار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست — یکی چون مه درست یکی چون گل ببار
بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد — جهان را بدو سکون ملك را بدو قرار
یکی را مباد عزل یکی را مباد غم — یکی باد بیزوال یکی باد بیکنار
بداندیش او بجان بدی خواه او بتن — نکو خواه او زیسر نصیحت گر ازیسار
یکی مستمند باد یکی باد دردناك — یکی باد شاد کام یکی باد شادخوار
یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت — یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

داغ رفتن یار

برفت یار من و من نژند و شیفته وار — بباغ رفتم با درد وداغ رفتن یار
بدان مقام که با من بمی نشست همی — بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ — بدین دو گشته زخوبی چوصدهزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه — کشیده نرگس برگرد اوقطار قطار
یکی چوزلف بت من زمشك برده نسیم — دگرچو چشم بت من زمی گرفته خمار
دوسرو دیدم کو زیر هردوان بامن — بجام ساتگنی(۱) خورده بود می بسیار
خروش و ناله بمن درفتادورنگین گشت — زخون دیده مرا هردو آستین و کنار
بنفشه گفت که گریسار تو بشد مگری — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس؟ گفت ای زچشم دلبردور — غم دوچشمش بر چشمهای من بگمار
زبسکه زاری کردم زسرو های بلند — بگوشم آمد بانگ وخروش و نالهٔ زار
مرا بدرد دل آن سرو ها همی گفتند — که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
که سبزه بود نگارین تو وما سبزیم — بلند بود و ازو ما بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی — بوقت بوسه نباشد مرا زسرو بکار...

وصف بهار

امسال تازه روی تر آمد همی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پاراز ره اندر آمدچون مفلسی غریب — بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
وامسال پیش از آنکه بده منزلی رسد — اندر کشید حله بدست و بکوهسار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند — در گوش گل فکند زبیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید — از پشته تا بپشته سمن زار و لاله زار
گوئی که رشته های عقیق است ولاژورد — ازلاله و بنفشه همی روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بت است — وز لاله صدهزار سوار ازپس سوار

۱ــ ساتگنی بروزن صافدلی قدح و پیالهٔ بزرگی که بدان شراب نوشند

گلبن پرند لعل همی برکشد بسر — دامان گل بدشت همی گسترد بهار
این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت — امسال چون زبار فزون ساخته نگار
رازیست این میان بهار و میان من — خیزم بپیش خواجه کنم رازش آشکار
هرساله چون بهار ز راه اندر آمدی — جائی نیافتی که در او یابدی قرار
برسنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل — اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق — بیدل شود عزیز که گردد ذلیل وخوار
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت — مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
باغی زبهرتو زنوافگنده چون بهشت — در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی چوجوی خویش پسندیده وبدیع — کاخی چورای خویش مهیا و استوار
باغی کزو بریده بود دست حادثات — کاخی کزو کشیده بود دست روزگار
باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش — کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
هر تخته‌ای ازاوچوسپهر است بیکران — هردسته‌ای ازاوچو بهشت است بی کنار
سیصد هزار گونه بت است اندرو بپای — هریك چنانکه خیره شود زو بت بهار
از ارغوان وياسمن و خیری و سمن — وز سرو نورسیده و گلهای کامگار
بر جویهای او برده (۱) نو نهالها — گوئی وصیفدانند (۲) استاده برقطار
آنگاه ماوسرخ می ومطربان خوش — یاران مهربان و رفیقان غمگسار ...

نوروز

ماه فروردین ازگنج گهر یافت مگر — که بیاراست همه روی زمین را بگهر
یامگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد — همچو زایدصدف از باران پاکیزه درر
ابر فروردین هر روز همی بارد در — وان همی گردد گوهر بدل خاك اندر
کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب — چه عجب اززمی‌ار در دهدو گوهر بر
هر که ازخانه بدشت آیدچندانکه رود — بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پرحور وپری — راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش وصور
روز نوروزاست امروزو چوامروز گذشت — کس بدین در نرسدتا نرسدسال دگر ...

داغگاه

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار
خاك را چون ناف آهومشك زاید بیقیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
بادگوئی مشك سوده دارد اندر آستین — باغ گوئی لعبتان ساده دارد در کنار

۱- رده منظورصف است
۲- وصیف خدمتکار وغلام باشد یا کنیز

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله (۱)
نسترن لؤلوی مکنون دارد اندر گوشوار
تا رباید جام های سرخ رنگ از شاخ گل
پنجه‌ها چون دست مردم سربرآرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغ های پرنگار از داغ های شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از نیکوئی حیران بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی‌چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی‌چون حصار اندر حصار
سبزه ها با بانگ رود مطربان چربدست
خیمه ها با بانگ نوش ساقیان میگسار
هرکجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هرکجا سبزه است شادان یاری از دیداریار
عاشقان بوس وکنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود وسرود ومی‌کشان‌خواب وخمار
روی هامون سبز چون گردون ناپیداکران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندرآن دریا سماری (۲) وان سماری جانور
وندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار
هرکجا کهسار باشد آن سماری (۳) کوه بر
هرکجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار
معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری که بر او صحرا گذار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد (٤) دیبای زرد
گرم چون طبع جوان وزرد چون زر عیار

---

۱ ــ مرسله غلاده‌ای که زنان ازگلوآویزند وسینه ریزش گویند
۲ــ سماری نوعی ازکشتی‌است
۳ــ دراینجا سماری مراد اسب است
٤ــ مطرد بروزن منبر بمعنی‌علم ودایت و درفش است

داغ ها چون شاخ های بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان خردساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار
کوه کوبانرا (۱) یکان اندر کشیده زیرداغ
باد پایانرا دوکان اندر کمند افکنده خوار
گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار
هرکه را اندر کمند شصت بازی درفگند
گشت داغش برسرین و شانه ورویش نگار
هرچه زاینسو داغ کرد از سوی دیگرهدیه‌داد
شاعران را با لگام و زائران را بافسار
فخر دولت بوالمظفرشاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوار و کامران وکامگار
روز یك نیمه کمند و مرکبان تیزتك
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار
زیر ها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت
رود ها چون عاشقان تنگ دل‌گرینده زار
خسرو اندر خیمه و برگردا و گرد آمده
یوز (۲) را صید غزال وباز را مرغ شکار
اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندرخوراست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار
ایجهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت
ز آفرین تو دل آکنده چنان کزدانه نار
تا بوقت تو زمانه مرورا مدت نداد
زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار

۱- کوه کوبان مقصود اسبان است و کره‌ها
۲- یوز توالهٔ شکاریست

هر نباتی کـز سرگور دقیقی بـردمد
گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
تا نگردد باد خاك وماه مهر و روز شب
تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار
تا کواکب را همی فارغ نبینند از مسیر
تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار
برهمه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان
بـر همه کامـی تو بادی کامران و کامکار
بزم تو از ساقیان سر و قد چون بوستان
قصر تـو از لعبتان قند لب چـون قند هار

بوستان در بهار

بوستان سبز شد و مرغ درآمد بصفیر — نالهٔ مرغ دلارام تر از نالهٔ زیـر
ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست — که همه باغ پرند است وهمه راغ حریر
گه زره باف شود باد گهی جوشن دوز — باد راطبع شد این پیشه ز زراد(۱) امیر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز — کرد چون کلبهٔ زراد همی روی غدیر
آب درجوی زباران بهـاری وز سیل — همچنان گشت که باسرخ می آمیخته شیر
ای بعارض چومی وشیر فراپیش من آی — بربط من بکفم برنه و ساغر بر گیر
ساغری پنج وشش اندرده وشعری برخوان — شعرهائی سره (۲) ومعنی اوطبع پذیر
شعرخوش برخوان کز بهرتوخواهم خواندن — مدح آن خواجهٔ آزادهٔ معدوم نظیر...

ابر فروردین

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
ز آسمان بربـوستان بارید مروارید تـر
گه زروی آسمان اندر کشد پیروزه چرخ
گه بـروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
بر زمانی بوستان را خلعتی پوشد خدای
هر زمانی آسمان را پـرده ای سازد دگر
دربیابان بیش از آن حله است کاندر سیستان
در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغیست برشد بانگ مرغان از درخت
هر کجا کوهی است برشد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین، وقایه(۳) برگرفت از پیش روی
نرگس مشکین، عصابه(٤) برگرفت از گردسر

۱- زراد بروزن شداد زره گر
۲ — سره نغز وخوب
۳- وقایه روی بند
٤— عصابه دستاراست

بر تـوان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
بـر تـوان چیـدن ز روی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بدترسدازآن رو هر زمان
سرخ بیجاده چو تعویذ(۱) اندر آویزدبر
هرزمان از نقش گوناگون همه روی زمین
چون نگارین خانهٔ دستور گرددسر بسر...

خزان

چه فسون ساختند و باز چه رنگ — آسمان کبودو آب چو زنگ(۲)
که دگرگون شدند و دیگر سان — بنهاد و بخـوی و گونه و رنگ
آن شداز ابر همچوسینهٔ غرم(۳) — وین شد از برگ‌همچوپشت‌پلنگ
زیر ابـراندر آسمان خـورشید — خیره همچون در آب تیره نهنگ
زیر برگ انـدر آب پنداری — همچو درزیرروی‌زرد زرنگ(٤)
آب گوئی که آینهٔ رومی است — برسرش برگ‌چون‌برآینه زنگ
ابر روشن به کوشش انـدر شد — چون سواران خسرو اندر جنگ

برگ‌ریزان

تا خزان‌ساختن آورد سوی باد شمال — همچوسرمازده بازلزله گشت‌آب‌زلال
باد بر باغ همی عـرضه‌کند زر عیار — ابر بر کوه همی توده کندسیم حلال
هر زمان باغ بزرآب فروشوید روی — هرزمان کوه بسیماب فرو پوشدیال
معدن زاغ شدآرامگه کبك و تذرو — مسکن‌شیر شد آوردگه‌گور وغزال
شیرخواران رزان را ببریدند گلـو — تارزان تافته‌گشتند وبگشتند ازحال
خونهاشان بتعصب بکشیدنـد بجهد — ساختند ازپی هرقطره‌حصاری‌زسفال
هرحصاری که‌ازآن‌خونها پرگشت‌همی — مهرکردند وسپردند بدست‌مه‌و سال
چون کسی کینه زخونریزرزان بازنخواست — خونشان گشت بنزدیك خردمند حلال
گرحلالست‌حلالیست‌کزان‌نیست‌گریز — ورحرامست‌حرامیست‌کزو نیست‌ملال..

عزیمت از سیستان

با کاروان حلـه برفتم ز سیستان — با حله ای تنیده ز دل بافته ز جان
با حلهٔ بریشم ترکیب او سخن — با حلهٔ نگـار گـر نقش او زبان
هرتار او برنج بر آورده از ضمیر — هر پود او بجهد جدا کرده ازروان
از هر صنایعی که بخواهی براواثر — وز هر بدایعی که بجوئی براونشان
نه حله‌ای کزآب مراورا رسدگزند — نه حله‌ای کز آتش او را بود زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین — نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال — و اندیشه را بناز براوکرده‌پاسبان

۱- تعویذدعای چشم زخم
۲- زنگ پرتو آفتاب وماه
۳- بضم اول میش کوهی
٤- زرنگ زردچوبه است

هر ساعتی بشارت دادی مـرا خرد — کاین حله مر ترا برساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله‌ها — این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
اینرا زبان نهاد و خرد درشت و عقل بافت — نقاش بود دست وضمیر اندر آن میان
تا نقش کرد برسر هر نقش و بر نوشت — مدح ابوالمظفر شاه چغانیان . . .
ای خسروی که مملکت اندر سرای تو — آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگه نبود — زین پیش ور نه مدح تو میگفتمی بجان
واکنون چو دستگاه قوی گشت آنچه بود — بیمدح تـو مـرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور زپس کردم ایملك — تا من بکام دل برسیدم بدینمکـان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول — امروز آرزوی دل مـن بمن رسان
وقتی نمـود بخت بمن این در نشاط — کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهـار تازه و نـوروز دلفریب — همبوی مشك بادو زمین پر ز بوی بان(۱)
عید خجسته دست وفا داده با بهار — باد شمال ملك جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشك گلاب ازهوا چکد — هر لحظه‌ای نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت بـاغ همه لعلگـون گهر — فـرش زمین راغ همـه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش — بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان
فرخنده بادبر ملك این روزگار عید — وین فصل فر خجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود این زمین بجای — طبع هوا سبك بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر باهوا بباش — ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان

آهنگ فتح کشمیر

هنگام گلست ای بدورخ چون گل خودروی — همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی
همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن — همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
مجلس بلب جوی بر ، ای خسرو خوبان — کز گل چو بناگوش تو گشته است لب جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن — پیش آر می سرخ و برون کن می دوروی
باغیست بـدین زینت آراسته از گل — یکسو گل دو روی ودگرسو گل یکروی
تا این گل دو روی همی روی نماید — زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بونصر تو در پردهٔ عشاق رهـی زن — بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگـذاریم کـه فردا — وقت ره غزو آید و هنگـام تکاپوی
مـا را ره کشمیر همی آرزو آیـد — ما ز آرزوی خویش نتابیم بیکموی
گاهست که یکباره بکشمیر خـرامیم — از دست بتان پهنه کنیم ازسر بت گوی
شاهیست بکشمیر اگـر ایزد خواهـد — امسال نیارامم تـا کین نکشم زوی
غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد — تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی
کوه ودرهٔ هند مرا ز آرزوی غزو — خوشتر بود از باغ و بهار ولب مرزوی(۲)
خاری که بمن در خلد انـدر سفر هند — به چون بحضر در کف من دستهٔ شبوی

۱ــ بان نوعی از بوی خوش ومشمومات معطره است
۲- مرزوی بمعنی مرزو کشتزار است

غاری چو چه‌مورچگان تنگ دراین راه — به چون بحضرساخته‌از سرو سهی گوی
مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد — بر دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی
با دشمن دین تا نزنم باز نگردم — ور قلعهٔ او آهن چینی بود و روی
بس شهرکه مردانش بامن بچخیدند — کامروز نبینند در آن جز زن بیشوی
تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان — تا کبك بود نگذرم از وادی آهوی
از دولت ما دوست همی نازد گو ناز — بر ذلت خود خصم همی موید گوموی

عشق و جوانی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی — خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن — بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا — که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی واز عشق پرهیز کردن — چه باشد ندانی بجز جان‌گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد — دریغ است از او روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان — بباید گشادن در شادمانی
در شادمانی گشاده است بر تو — که خدمتگر شهریار جهانی ...

جدائی

دل من همی داد گفتی گوائی — که باشد مرا روزی از تو جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم — بر آن دل دهد هر زمانی گوائی
من اینروز را داشتم چشم زین‌غم — نبوده است با روز من روشنائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن — نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
بجرم چه راندی مرا از در خود — گناهم نبوده است جز بیگنائی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی — نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید — بچندان وفا این همه بیوفائی
سپردم بتو دل ندانسته بودم — بدینگونه مایل بجور و جفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم — که تو بیوفا در جفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن — نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم — مرا باش تا بیش از این آزمائی
مرا خوار داری و بیقدرخواهی — نگر تا بدین خو که هستی نپائی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی — که بامن بدرگاه صاحب درآئی...

ترجیع بند
جشن نوروزی

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهارآید
کلید باغ ما را ده که فردا مان بکار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
تو لختی صبرکن چندانکه قمری برچنارآید

چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید
ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج شش گل درشمار آید
چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید
بها را مسال پنداری همی خوشتر زیار آید
از اینخوشترشود فرداکه خسرو از شکار آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد و نوروزی
کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید
نبینند کس که از خنده دهان گل فراز آید
زهر بادی که برخیزد گلی با می براز آید
بچشم عاشق از می تا بمی‌عمری درازآید
بگوش آواز هر مرغی لطیف وطبع ساز آید
بدست می ز شادی هرزمان بانگ دراز آید
هواخوش‌گردد وبرکوه برف اندر گداز آید
علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
کنون ما را بدان معشوق سیمین برنیاز آید
بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی باد ونوروزی
زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی
گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی
بصحرا لاله پنداری ز بیجاده (۱) دهانستی
درخت سبز را گوئی هزار آو ازبانستی
بشب در باغ گوئی گل چراغ باغبانستی
ستاك نسترن گوئی بت لاغر میانستی
درخت سیب را گوئی ز دیبا طیلسانستی
جهان گوئی همه پروشی (۲) و پر پرنیانستی
مرا گر دل نه اندر دست آن نامهر بانستی
بدو دستم بشادی برمی چون ارغوانستی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك رادر جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

۱- بیجاده نوعی ازیاقوت است
۲- وشی پارچهٔ ملون ومزین

دلا باز آی تا با توغم دیرینه بگسارم
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
دلا گر من بآسانی ترا روزی بچنگ آرم
چوجان دارم تورا زیراکه بیتو خوارم وزارم
دلا تاتو زمن دوری نه در خوابم نه بیدارم
نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم
مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
دلا باتو وفا کردم کزین بیشت نیازارم
بیا تا این بهاران را بشادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

چه کردآن سنگدل باتو بسختی صبرچون کردی
چرایکبارگی خودرا چنین خواروزبون کردی
چنین خوداشتی همواره یااین خوکنون کردی
دوبهرازخویشتن بگداختی یك بهره خون کردی
نمودی خوار خودراومراچون‌خود زبون کردی
تراهرچند گفتم کم کن این سودا فزون کردی
نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
چو گفتم‌هرچه خواهی کن‌فسارازسر برون کردی
برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
چو گل‌خندیده گشت‌ای بت‌مراگریندەچون کردی

باین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد ونوروزی

ترا گر همچنین شاید بگو آن سرو سیمن را
بگوآن سروسیمین رابگوآن ماه و پروین را
بگو آن تودهٔ گل را بگوآن شاخ نسرین را
بگو آن‌فخر خوبان را نگار چین وماچین را
که دل‌بردی ودعوی کرده‌ای مرجان شیرین‌را
کم ازروئی که بنمائی من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن‌برمن تباه این جشن نوروز خوش‌آئین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
ثنای میر عالم یوسف‌بن ناصرالدین را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب ودلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
زمین ازنقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
هزار آوای مست اینك به شغل خویشتن درشد
تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد ونوروز بتگر شد
درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد
زهر بیغولـه و باغی نوای مطربـی بـر شد
دگر باید شدن ما راکنون کافاق دیگر شد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت ومن چون ارغوان گشتم
اگرزین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
بمن شادی کند شادی که شادی را روان گشتم
مرازین پیش دیدستی نگه کن تـا چـسان گشتم
نیم زآنسان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوش رنگی چو گل گشتم زخوشبوئی چو بان[1] گشتم
زبیم بـاد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که ازوی با امان گشتم
روان ها راطرب گشتم طربها را روان گشتم
بدین شایستگی جشنی بدین بـایستگی روزی
ملك رادر جهان هر روز جشنی بادونوروزی

بهـار

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید
بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
ز هر بادی کـه برخیزد کنون بوی بهارآید
کنون ما را زباد بامدادی بوی یار آید

۱- بان نوعی ازعطریاتست

چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرم لاله‌زار آید
می مشکین گسارد تاگه بوس و کنار آید
هوا خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید
ازاین‌فرخنده فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

کرامی‌خوردن آئین‌است می‌خوردن کنون باید
بپرس ازمن که می‌خوردن دراین‌ایام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده‌گون باید
پس‌آنگه ساقی‌پاکیزه چون سیمین‌ستون باید
دو سه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده همـاره رهنمون بـاید
بهرروزی که می‌خوردی طرب کردن فزون باید
موافق دوستان یکدل همـه نیك آزمون باید
دل اندر شادی و رامش بآرام وسکون باید
ز مجلس دشمن خسرو بهرحالی برون بایـد
ازاین‌فرخنده فروردین وخرم جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

می اکنون لعل‌تر گردد که گل رخسار بنماید
تو گوئی گل همی هرروز در می‌رنگ‌بفزاید
می ازگل‌گونه‌بستاند گل‌ازمی رنگ برباید
گل ومی‌را تو پنداری که یك مادر همی زاید
نگارینا بـدین شادی مراگر می دهی شاید
می‌اکنون ده که می‌تن‌راهمی چون‌روح درباید
طبیب من گل است وگل مرا جز می نفرماید
دل زاهـدکه می بیند بمی حقـاکه بگراید
گل‌آنگه‌وقت آن‌آمد که‌چشم ازخواب‌بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازاین فرخنده‌فروردین‌و خرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

نگارا بوستان اکنون ندانی کزچه‌سان باشد
گشاده‌آسمان دیدستی اندر شب ، چنان باشد
ازاین سو نسترن باشد از آنسو ارغوان باشد
هـوای بوستان همچون هـوای دوستان باشد

درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد
بهشتی در میان باشد بهاری برکران باشد
بیا در بوستان چونان که رسم باستان باشد
توسروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد
گلی لیکن زتو تا سرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید
ترا با من که می خوردن و بوس وکنار آید
بهار آمد همی گوئی برو تا گل ببار آید
همی نومیدیم زین وعدهٔ نومیدوار آید
ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید
مرا آری بدین گفتارت ایجان استوار آید
چو چیزی از تو بشنیدم دل‌آنرا خواستار آید
گر اندر دل نداری بادپیمودن چکار آید
ترا ترسم که بوس من همی برچشم خوار آید
ندانی کاین لب من بر بساط شهریار آید
ازاین‌فرخنده فروردین و خرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
دلایار دگر جستی بدین کار ازتو خوشنودم
تو اززاری‌بیاسودی من از خواری بیاسودم
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندرهوای مهر بد مهری بپالودم(۱)
نه‌روزی راست بنشستم نه‌یکشب شاد بغنودم
نه بر امید آن‌کآخر مگر زین‌کار برسودم
نگاری بر کفم دادی‌که چون آواش بشنودم
برآنکس‌کاین نگارازکف اوگم‌شد ببخشودم
بدین خوبی که توکردی تورا بسیار بستودم
محل و جاه تو ای‌دل بر خسرو بیفزودم
ازین فرخنده فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت‌باد و پیروزی
بهار آمد مرا هر روز نوباغی و نوجائی
بگشتن هر زمان عزمی ببودن هر زمان رائی

۱- پالودن صاف کردن

قدح پر بادهٔ رنگین بدست باده پیمائی
چو مرغ از گل بگل هرساعتی دیگر تماشائی
نگاری با من وروئی نه روئی بلکه دیبائی
از این خوشی ازین کشی ازین درکار زیبائی
خردمندی که از رایم خبر دارم بایمائی
غزلگوئی که مرغان را ببانگ آرد بآوائی
من و چنگی و آن دلبر که اورا نیست همتائی
ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضائی

ازین فرخنده‌فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

قطعات پراگنده و غزلیات

خواستم ازلعل او دو بوسه و گفتم
تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود وگردو ستانی
فتنه شود آزموده‌ایم بسی را
عمردوباره است بوسهٔ من وهرگز
عمر دوباره نداده اندکسی را

☆☆☆

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست
بروزگار خزان روی تو بهارمنست
دلم شکارسیه چشمکان تست رواست
ازآنکه دولب شیرین توشکارمنست
بمهر تودل من وام دار صحبت تست
لب تو باز بسه بوسه وام دارمنست
جفا نمودن بی جرم کارتست مدام
وفا نمودن و اندیشهٔ تو کار منست
اگر توماهی ، گردون توسرای منست
اگر توسروی ، بستان‌توکنارمنست

☆☆☆

سرزلف‌تو نه‌مشك‌است‌و بمشك ناب‌ماند
رخ روشن تو ایدوست بآفتاب ماند
همه‌شب‌زغم نخسبم که نخسبد آنچه‌عاشق
منم‌آنکسی که بیداری‌من بخواب‌ماند
زفراق‌روی‌وموی‌توزدیده‌خون‌چکانم
عجب‌است‌سخت خونی که بروشن‌آب‌ماند
سرزلف‌رامتابان سرزلف راچه‌تابی
که درآن‌دوزلف‌ناتافتگی بتاب ماند
توبآفتاب مانی وزعشق روی خوبت
رخ عاشق تو ایدوست بماهتاب ماند

☆☆☆

نوبهار آمدو بشکفت بیکباره جهان
برسرافکندزمین‌هرچه گهرداشت‌نهان
تازخواب خوش بگشاد گل‌سوری‌چشم
لالهٔ سرخ ببندد همی ازخنده دهان
پرنیانها وپرنداست کشیده همه باغ
عاشقان گاه براین‌سایه دوان گاه برآن
اندران هفته که بگذشت‌جهان‌پیر نمود
وندرین‌هفته جهان‌است کران‌تابکران
من شنیدم که بایام جوان پیر شود
نشنیدم که بیك هفته شود پیرجوان
من‌نگویم که می سرخ‌حلالست‌ومباح
گربود ورنه من این‌لفظ نیارم بزبان
خیز تابرگل‌نوکوزکی باده‌خوریم
پیش ازآن‌کزگل‌ماکوزه‌کند دست زمان

عنصری

استاد ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی استادمسلم قصیده و غـزل و از بزرگترین شعرای زبان پارسی دردربار سلطان محمود ومسعود بوده‌است . وی نخستین کسی است که مقدمات سبك ناتورالیسم درشعراو دیده‌میشود . محمدعوفی در لباب الالباب دربارهٔ وی میگوید :

« مقدم الشعراء عهدو پیشوای فضلای زمان بود(۱)» وحق هم همین است که وی را چنین بدانیم . منوچهری دامغانی درلغزشمع که درمدح عنصری است نام و نسب وی را چنین بیان میکند :

توهمی تابی و من بر توهمی خوانم بمهر هرشبی تاروز دیوان ابـوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانـه عنصری عنصرش بی عیب ودل بی غش ودینش بی فتن

تذکرة الشعراء ومجمع الفصحاء مولدوی را شهر بلخ نوشته اند ولی از دوران اولیهٔ زندگانی او اطلاع صحیحی در دست نیست ، همینقدر میدانیم که او در آغاز جوانی پس ازفوت پدرش ثروت خویش را برداشت و بتجارت رفت ، در بیابانی بدست دزدان افتاد وتمام ثروتش را ازدست دادو از این تاریخ ببعدبود که بفکـر کسب علم و دانش افتاد ، معلوم نیست عنصری نزد کدام استاد تحصیل علم و دانش کرده ، جز آنکه دولتشاه نوشته است که وی شاگرد ابولفرج سگزی شاعراواخرقرن چهارم بوده‌است(۲) معروف است که عنصری بوسیلهٔ امیر نصر بن ناصرالدین بسلطان محمود نزدیکـی جست وخوداوهم در بعضی ابیات این معنی را تأییدمیکند ، ازجمله :

که بودم من اندرجهـان پیش ازایـن که را بود درگیتی از مـن خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین مـن اندر حضر نام مـن در سفر

عنصری ظاهراً دراوائل سلطنت سلطان محمود بدربار وی راه یافته است و بعلت همین سابقهٔ خدمت و آنکه معرف او بدرگاه سلطان ، برادرپادشاه بوده است و همچنین تبحر و برتری فراوان در علم و دانش بدرگاه محمود تقرب بیحد یـافت . نظامی عروضی درچهارمقاله وقتی سخن از پشیمانی محمود در کوتاه کردن زلف ایاز میآورد ، حکایت بسیار دل انگیزی دارد ومیگوید ؛ عنصـری در آن مجلس وارد شد و

۱- لباب الالباب ج ۲ ص ۲۹
۲- تذکرة الشعرا ص ۱۸

برای رفع دلتنگی و کدورت شاه رباعیی سرود ؛ این داستان درعین حال نموداری از عشق سلطان محمود بایاز است و شرح آن چنین است :

«عشقی که سلطان یمین‌الدولهٔ محمود را برایاز ترک بوده است معروف است ومشهور ، آورده‌اند که سخت نیکو صورت نبود ، لیکن سبز چهرهٔ شیرین بوده است ، متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته ، آداب مخلوق پرستی اورا عظیم دست داده بوده است ، ودر آن زمانه از نادرات زمانهٔ خویش بوده است و اینهمه اوصاف آنست که عشق را بعث(۱) کند ودوستی را برقرار دارد وسلطان یمین‌الدوله مردی دین‌دار ومتقی بود ، وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی ، تا از شارع شرع ومنهاج(۲) حریت (۳)قدمی عدول نکرد . شبی درمجلس عشرت ـ بعدازآنکه شراب درواثر کرده بود وعشق در او عمل نموده ـ بزلف ایاز نگریست ، عنبری دید برروی ماه غلطان ، سنبلی دید برچهرهٔ آفتاب پیچان ، حلقه حلقه چون زره ، بندبند چون زنجیر ، درهرحلقه‌ای هزار دل ، در هر بندی هزار جان. عشق عنان خویشتن داری ازدست صبر او بربود وعاشق واردرخود کشید. محتسب(٤)«آمنا وصدقنا(٥)» سراز گریبان شرع برآوردودربرابرسلطان یمین‌الدوله بایستاد و گفت: «هان محمود! عشق را بافسق میامیز، وحق را باباطل ممزوج مکن ، که بدین زلت (٦) ،ولایت عشق برتوبشورد ، وچون پدرخویش ازبهشت عشق بیفتی وبعناء (۷) دنیای فسق درمانی» سمع اقبالش درغایت شنوایی بود، این قضیت مسموع افتاد. ترسید که سپاه صبر او بالشکر زلفین ایاز برنیاید .کاردبرکشید وبدست ایاز داد که : بگیر و زلفین خویش ببر ! ایاز خدمت کردو کارد ازدست او بستد ، و گفت : «از کجا ببرم ؟» گفت : «ازنیمه». ایاز زلف دوتو کرد وتقدیر(۸) بگرفت وفرمان بجای آورد، وهردو سرزلف را پیش محمود نهاد .گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگرشد . محمود زروجواهر خواست وافزون ازرسم معهود وعادت ، ایازرا بخشش کرد ، وازغایت مستی درخواب رفت . وچون نسیم سحرگاهی برو وزید برتخت پادشاهی از خواب درآمد ، آنچه کرده بود یادش آمد ، ایازرا بخواند ، وآن زلفین بریده بدید . سپاه پشیمانی بردل او تاختن آورد و خمار عربده(۹) بردماغ او مستولی گشت، میخفت ومیخاست، وازمقربان ومرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست ؟ تاآخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی بعنصری کرد و گفت : «پیش سلطان درشو وخویشتن را

۱- بعث کند (بفتح باء) یعنی برانگیزد

۲- بکسر اول راه پیدا و گشاده

۳- آزادگی

٤- ازاحتساب ، شخصی که مأمور نهی ازمنکرات شرع است.

٥- گرویدیم و براست داشتیم

٦- بفتح اول ودوم مشدد، لغزش پای در گل ولغزش درسخن

۷- بفتح عین رنج

۸- اندازه گرفت

۹- بفتح اول وسوم وچهارم بدخوئی وجنگجویی

بدونمای ، وطریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد» عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد ودرپیش سلطان شد ، وخدمت کرد . سلطان یمین‌الدوله سر برآورد و گفت : «ای عنصری ! این ساعت ازتو می‌اندیشیدم ، می بینی که چه‌افتاده است مارا ؟ در این معنی چیزی بگوی که لائق حال باشد .» عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت :

کی عیب سرزلف بت‌از کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط ومی خواستن است — کاراستن(۱)سروزپیراستن(۲) است

سلطان یمین‌الدوله محمودرا بااین‌دوبیتی بغایت خوش افتاد ، بفرمود تا جواهر بیاورند وسه‌بار دهان او پرجواهر کرد ، ومطربان‌را پیش‌خواست ، وآنروزتا بشب بدین‌دوبیتی شراب خوردند ، وآن‌داهیه بدین‌دوبیتی ازپیش‌او برخاست و عظیم خوش‌طبع گشت ، والسلام(۳)» وازاینجا میتوان بتقرب عنصری بدرگاه سلطان محمود بخوبی آگاه شد وهمین تقرب سبب گشت که عنصری ثروت بسیار گردآورد واین ثروت بحدی زیادبود که وی بزیادی پول و ثروت نزد شعرای بعداز خویش معروف گشت : چنانکه خاقانی درحق وی گوید :

بلی شاعری بود صاحبقران — ز ممدوح صاحبقران عنصری
زمعشوق نیکو و ممدوح نیك — غزل گوشدومدح‌خوان‌عنصری
بدور کرم بخششی نیك دید — زمحمود کشور ستان عنصری
بده‌بیت صد بدره وبرده یافت — زیك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که ازنقره زد دیکدان — ززر ساخت آلات خوان‌عنصری

معلوم میشود که ثروت وی بجائی رسیده که حتی وسائل سفرهٔ او از طلا بوده‌است و چنین‌تمولی البته بسیار سرشاراست .

سلطان محمود در بیشتر جنگهای خود عنصری را همراه میبرد و تعدادی از قصاید عنصری دروصف همین سفرهاست،عنصری هم مانند فرخی سیستانی در عهد سلطان مسعود عزت واحترام ومقام ارجمندخویش‌را حفظ کرد وهمچنان مقدم الشعراء ماند و منوچهری دامغانی قصیدهٔ لغز شمع را که در مدح اوست و در آغاز این بحث سخن ازآن رفت ، درهمین زمان برای وی ساخت . عنصری چنانکه معلوم است بامیرنصر برادر سلطان محمود که تا سال ۴۱۲ سپهسالار خراسان بود علاقهٔ فراوان داشته وبارها اورا درقصاید خویش مدح گفته است . عنصری مردی بلند همت بود وبا وجودیکه قصاید اواکثراً درمدح بزرگان است بازدرمیان اشعارش ازگفتن‌پند واندرز و مباحث اخلاقی کوتاهی نکرده و از اشعار بسیار شیرین وشیوای‌اودرك میکنیم که چه‌متانت وعلوطبعی داشته‌است . تذکرةالشعراء دولتشاه دیوان‌عنصری‌را سه‌هزار بیت نوشته ولی‌امروز ازاین‌اشعار دوهزاربیت بیشتردردست نیست واین‌اشعار عبارتست از مثنویها ، غزلها ، قصاید وچندرباعی و ابیات پراکنده .

۱- آراستن : زینت وجلوه دادن چیزی بافزایش
۲- بپراستن، زینت دادن بکاستن
۳ چهارمقاله عروضی چاپ تهران ص ۵۴

عوفی در لباب الالباب (۱) جزو منظومه‌های عنصری بغیر از دیوان وی این کتب را نام میبرد : «وامق و عذرا» «خنگ بت و سرخ بت» «شاد بهر و عین الحیوة»

آقای دکتر صفا در شرح حال عنصری این ابیات را از لغت فرس اسدی که از وامق و عذرای عنصری است نقل کرده‌اند :

اباویژگان ماند وامق بجنگ — نه روی گریز و نه جای درنگ
بفرمود تا آسنستان (۲) بگاه — بیامد بنزدیك رخشنده ماه
بدو داد فرخنده دخترش را — بگوهر بیاراست اخترش را
بتنجید(۳) عذر اچو مردان جنگ — ترنجید(٤) بر بارگی بیدرنگ

اشعار عنصری در منتهای فصاحت و استحکام است ، معانی آن همه دقیق و لطیف ودل انگیز است . تمام مضامین اشعار او بکر و تازه است و در آن تخیلات شاعرانه ودقت خیال و باریکی اندیشه ببهترین وجهه بکار رفته است وشاید همین مسائل برروبهم درك اشعار عنصری را تا اندازه‌ای مشکل نموده و بالنتیجه در نسخه‌های دیوان او اشتباهاتی راه یافته است .

واینك منتخبی از اشعار او :

هر سئوالی کز آن لب سیر آب — دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید — گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم آتش بچهره‌ات که فروخت — گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی — گفت کس روی تابد از محراب؟
گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق نکو بود بعذاب...

☆☆☆

سده جشن ملوك نامدار است — زافریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است — کز او نور تجلی آشکار است
اگر نه کان بیجاده است گردون — چرا باد و هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی — که بر یك اصل شاخش صد هزار است
گهی سرو بلند است و گهی نار — عقیقین گنبد و زرین نگار است
گر از فصل زمستان است بهمن — چرا امشب جهان چون لاله زار است

☆☆☆

گر نه مشك است از چه معنی شد سر زلفین یار — مشك رنگ و مشکبوی و مشکبیز و مشکبار
ور دل ما را ببست او خود چرا در بند شد — ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
گر نگشت ابروش عاشق چند باشد کوژ پشت — ور نه می خورده است چشمش چند باشد در خمار

☆☆☆

عجب مدار که نامرد مردی آموزد — از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر

---

۱ - لباب الالباب ج ۲ ص ۳۲
۲ - آسنستان نام پدرزن وامق بوده
۳ و ٤ - تنجیدن و ترنجیدن هردو بمعنی درهم آمدن و درهم کشیده «فرهنگ رشیدی»

بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه — که چند روز بماند نهاده با عنبر
ز عمر نشمرد آن روز کاندر او نکند — بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش — سری که بالش جوید نیابد او افسر
ززود خفتن و از دیر خواستن هرگز — نه ملك یابد مردو نه برملوك ظفر

☆☆☆

بخار دریا بهر نثار فروردین — همی فرو گسلد رشته های در ثمین
ز آب پاك ، دهان پرستاره دارد ابر — ز باد پاك ، شکم پرستاره دارد طین
بمشك رنگ لباس اندرون شده است هوا — که گل ستاند از گلستان مشك آگین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ — زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین
عجب نگار گر است ابر و باد دیبا باف — بدشت و بیشه نموده است کارشان شیرین

☆☆☆

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی — دست دست تست گر با ساحران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشك آری پدید — گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی برارغوان — خویشتن را هم زره سازی و هم چوگان کنی
نیستی دیوانه ، بر آتش چرا غلتی همی — نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

☆☆☆

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
تا همی نا تافته تاب اوفتد در جعد او
تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شبه زنجیر باشد یا زشب چوگان بود
تاجهان بوده است کس برماه نفشانده است مشك
زلف او خود هرشبی بر ماه مشك افشان بود
اسب گردون است از او گو شیر بر گردون رود
خانه بستان است از او گو شیر در بستان بود
رامش افزایی کند وقتی که در مجلس بود
لشکر آرایی کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جای ما مأوی گرفت از عشق او
شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود
تا نداری بس عجب کز عشق نیك آمد مرا
نیك آنکس را بود کاو بندهٔ سلطان بود

☆☆☆

بادنوروزی همی در بوستان بتگر شود — تاز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود — باد همچون طبلهٔ عطار پرعنبر شود

سوسنش سیم‌سپید از باغ بردارد همی
باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود

روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود
گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز
گه برون آید زمیغ و گه بمیغ اندر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
باز میناچشم و دیبا روی و مشکین پر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

☆☆☆

بت که بتگر کندش دلبر نیست
دلبری دستبرد بتگر نیست

بت من دل برد که صورت اوست
آزری وار و صنع آزر نیست

از بدیعی بیوستان بهشت
جفت بالای او صنوبر نیست

چیست آن جعد سلسله که همی
بوی عنبر دهست و عنبر نیست

بینی آن چشم پر کرشمه و ناز
که بدان چشم هیچ عبهر نیست

سیم بی‌بار اگر چه پاك بود
چون بناگوش آن سمنبر نیست

گرد روز آند و زلف دایره بیست
نقطه‌یی ز آن دهانش کمتر نیست

بلطیفی دگر چو تو نبود
بکریمی چو میر دیگر نیست

☆☆☆

میان زاغ سیاه و میان باز سپید
شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر

بباز گفت همی زاغ هردو یارانیم
که هردو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر

جواب داد که مرغیم جز بجای هنر
میان طبع من و تو میانه بیست مگر

خورند ز آنکه بماند زمن ملوك زمین
تو از پلیدی و مردار پر کنی زاغر (۱)

مرا نشست بدست ملوك و دیر و سراست
ترا نشست بویرانه و ستودان بر

ز راحتست مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب
که من نشانه زمعروفم و تو از منکر

ملوك میل سوی من کنند و سوی تو نه
که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر

☆☆☆

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد
بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد

نبود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور
بروی خوب تو این هردو چیز یار که کرد

ترا که کرد بتا از بهار خانه برون
جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد

بماه مانی آنگه که تو سوار شوی
چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد

اگر ز عشق تو پر نار گشت جان و دلم
مرا بگوی، رخ تو بر نگ نار که کرد

که استوار نبودی ز دور بر دل من
مرا بهجر تو نزدیك و استوار که کرد

☆☆☆

در عشق تو کس پای ندارد جز من
بر شوره کسی تخم نکارد جز من

با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

۱- چینه‌دان

منوچهری

منوچهری از شعرای بزرگ ودرجهٔ اول سبك ناتورالیسم‌درنیمهٔ اول قرن پنجم هجری بوده است . عوفی درلباب‌الالباب نام وی‌را « ابوالنجم‌احمدبن قوص» بن احمد منوچهری دامغانی» نوشته‌است وچنانکه خوداوهم‌دراین بیت‌میگوید نام ونسبش همین‌است :

بر هر کسی لطف کند و بیشتر لطف بر احمدبن قوص بن احمد کند همی

دولتشاه درتذکرة‌الشعرا محل‌تولد وی‌را بلخ‌دانسته لیکن‌منوچهری خود در این‌بیت صریحا بمولد خویش اشاره کرده است :

سوی تاج عمرانیان هم برینسان بیامد منوچهری دامغانی

واین‌دامغانی بودن وی‌را مسجل‌میدارد ومعلوم میشود که اشارهٔ تذکرة‌الشعرا صحت ندارد.

لقب اورا درتذکره‌ها وکتابها « شصت‌گله » و « شصت‌کله » نوشته‌اند ، مجمع‌الفصحاء اورا شصت‌کله نامیده و تذکرهٔ دولتشاه نوشته است : « سبب تسمیهٔ او بشصت‌گله کثرت خیول ومواشی است وبعضی گفته‌اند که اصبع ابهام اوشکستگی یافته چون کل‌وکله بمعنی‌اعراج واشل آمده (۱)» دراینجا گویا اشتباهی‌رخ داده باشدیعنی گویا تذکره‌نویسان منوچهری‌را بااحمدبن منوچهر شصت‌کله از شعرای قرن ششم و معاصر سلاجقه اشتباه کرده باشند .

امیرالشعرا شمس‌الدین‌احمدبن‌منوچهر شصت‌کله ازمعاصران طغرل‌بن‌ارسلان (۵۹۰-۵۷۳) بوده که ذکرش درراحة‌الصدور راوندی‌آمده‌است(۲).

دربارهٔ تاریخ تولد او اطلاع‌صحیحی دردست نیست ولی‌ظاهراً دراواخرقرن چهارم بدنیا آمده است یاسال‌های نخستین قرن‌پنجم . زیرا او دراشعاری‌که درزمان سلطنت‌مسعود پسرسلطان محمودسروده (۴۳۲-۴۲۱) درچندجا بجوانی خویش‌اشاره کرده است وچون تاریخ وفاتش‌را سال ۴۳۲ نوشته‌اند بنا براین میتوان فکر کرد که نباید تولد اوازاین تاریخ زودتر بوده باشد .

تخلص منوچهری بعلت انتساب اوست بافلك‌المعالی منوچهربن شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیربن‌زیار دیلمی‌که ازسال ۴۰۳ تاسال ۴۲۳ درگرگان و طبرستان

۱- تذکرهٔ دولتشاه ص ۱۹

۲- راحة‌الصدور راوندی ص ۵۷- ۵۸

سلطنت میکرده و منوچهری ظاهراً در آغاز کار دردربار او بسر میبرده است ولی از مدایح منوچهری قصیده‌ای درمدح این پادشاه دردیوانش یافت نمیشود .

دولتشاه در تذکرة‌الشعرا و هدایت در مجمع‌الفصحاء از قول میرمحمد تقی کاشانی درخلاصة‌الافکار، منوچهری‌را شاگرد ابوالفرج‌سگزی خوانده‌اند . ابوالفرج سگزی شاعر معروف‌اواخر قرن‌چهارم ومداح ابوعلی سیمجور بوده است . همچنانکه درشرح حال عنصری ذکرشد ابوالفرج‌را استاداوهم دانسته‌اند . البته‌میتوان عنصری‌را شاگرد ابوالفرج فرض کرد ولی خیلی بعید بنظر میرسد که منوچهری شاگرد وی بوده‌باشد، چه ازنظرزمان ومحل‌زندگی آندو این‌مسئله درست درنمیآید(۱)

هدایت در مجمع الفصحا دربارهٔ منوچهری نوشته است‌که وی « ... روش طریقت از امام‌الحرمین ابوالمعالی عبدالملک‌بن محمد جوینی و دیگران اکتساب نموده (۲) » واین صحیح‌نیست چون ابوالمعالی‌جوینی در حدود سال۴۱۹ ولادت یافته و منوچهری در ۴۳۲ وفات یافته ، ابوالمعالی مطابق هیچ حسابی نمیتوانسته مرشد وی باشد ، و از همهٔ اینها گذشته منوچهری بهیچوجه مسلك تصوف نداشته است تاچه رسد بآنکه پیرو یکی ازگردانندگان این مسلك باشد .

عوفی درلباب‌الالباب این بیت منوچهری‌را :

قیصر سرابدارتوچیپال پاسبان بیغورکابدار توفغفور پرده‌دار

در مدح یمین‌الدولهٔ محمود ذکرکرده است . هدایت هم در مجمع‌الفصحاء مینویسد :

« بخدمت محمدبن محمود مشغول بوده ،گویند درمجلس او منصب ترخانی داشته یعنی درهروقت بی‌رخصت سرزده توانستی رفتن‌واورا منع نبودی » ولی چون ورود منوچهری در دربار غزنویان بعدازسال۴۲۱ بوده‌است، این‌سخنان هم‌صحیح‌بنظر نمیرسد . با همهٔ آنکه از کیفیت ورود منوچهری بدربار غزنویان اطلاع صریحی در دست نیست ، باز ازقرائن موجود میتوان اینطور استنباط کردکه ارتباط منوچهری با دربار غزنویان ازحدود سال ۴۲۱ شروع‌شده است ، چه‌منوچهری قبل ازآنکه‌درسال ۴۲۶ درساری بدربار مسعود راه‌یابد درری زندگی میکرده ونمیتوان بتحقیق دانست که پیش از این تاریخ مسعود را ملاقات کرده یانه ولی البته این دلیل عدم ارتباط منوچهری درزمان اقامتش درری باسلطان‌مسعود نمیتواند باشد .

بسال ۴۲۶ که سلطان مسعود ازنیشابور بجانب‌گرگان و مازندران لشکر کشید(۳)منوچهری‌را ازری بدرگاه‌خویش‌خواندواو که‌ظاهراً تااین‌زمان‌بوسیلهٔ امرای دولت غزنوی درری بادربار مسعود ارتباط داشت پیاده ازری بمازندران رفت وبخدمت پادشاه غزنوی‌رسید وبقول خودش ازفراق سلطان رهائی یافت :

۱- رجوع شود برسالهٔ آقای سعید نفیسی در بارهٔ منوچهری درمجلهٔ باختر

۲- مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۵۴۳

۳- تاریخ بیهقی‌ازص۴۴۴ ببعد

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد
از عراق اندر خراسان وز خراسان درعراق
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آید بر براق
ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته
صد هزاران شکر ایزد راکه رستیم از فراق

☆☆☆

خواست ازری خسرو ایران مرا بر شست میل
خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین

☆☆☆

دانی که من مقیم بر درگه شهنشه تابازگشت سلطان از لاله‌زار ساری

منوچهری پس از آنکه بدرگاه سلطان مسعود احضارشد پیاده راه بین‌ساری ومازندران را پیمود :

این دشتها بریدم ، وین کوه‌ها پیاده دوپای باجراحت، دودیده گشته تاری
امید آنکه روزی خواند ملك بپیشم بختم شود مساعد روزم شود بهاری
اکنونکه رحمت‌شه کرده ببنده‌رحمت کوشی که‌رحمت شه‌ازبنده درگذاری

منوچهری همچنانکه عوفی در لباب‌الالباب میگوید«اندك عمر بسیارفضل» بود ، وبهمین علت که بسیارجوان بود و اشعاری چنین نغز میسرود محسود دیگران واقع شد وخود دراشعارش باین موضوع اشاره کرده است ، همچنین عوفی در لباب الالباب دربارهٔ او نوشته : «درایام کودکی چنان ذکی بود که هر نوع که ازاودر شعر امتحان کردندی بدیهه بگفتی وخاطراوبمواثات آن‌مسامحه کردی(۱)»وهمین‌تیزهوشی‌و ذکاوت فوق‌العاده باعث بود که اودر جوانی درادبیات عرب تسلط پیداکرد و درعلوم دینی و ادبی حتی طب نیز دست یافت ، خود او در بارهٔ تبحر خویش در این علوم می‌نویسد .

من بدانم علم طب وعلم‌دین وعلم‌نحو تو ندانی‌دال‌وذال‌وراءوزاءوسین‌وشین

علاوه براین استفاده ازاصطلاحات علم نجوم وطب واستقبال و تضمین اشعار شعرای عرب ، خوددلیل‌احاطه وتسلط‌کامل اوست درزبان فارسی‌وعربی وعلوم متداولهٔ آنزمان .گفتیم که منوچهری‌محسود همگنان قرارمیگرفت وعلت این امرآن بودکه وی باسن کم درردیف شعرای درجه اول درآمده بود وکوته فکران وحاسدان این پیشرفت وترقی اورادوست نمیداشتند .

منوچهری درقصیده‌ای که قسمتی ازآن در اینجا نقل میشود باین امر اشاره کرده است ،آنچه ازاین قصیده بر میآید اینستکه یك شاعر شیروانی بوی جسارت میورزیده وآزارش‌میداده است ، این شاعرهم‌گویادر دربار مسعود بوده ومسعودبوی امر می‌کندکه یکی از قصاید منوچهری را جواب بدهد واو از عهدهٔ این‌کار برنمیآید .

۱- لباب الالباب ج۲ ص ۵۲

مطع آن قصیده اینست ؛

حاسدان برمن حسد کردند و من فردم چنین　　داد مظلومان بده ای عزمیر مؤمنین

پائین ترشده ، خطاب بهمان شاعر شیروانی میگوید :

من ترا از خویشتن در فن شعر وشاعری　　کمترین شاعر شناسم هذه حق الیقین
میر فرمودت که رویك شعر اورا کن جواب　　بعد سالی و نکردی، ننك باشد بیش از این ؟
گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز　　بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردم چنین
لیکن اشعار ترا آن قدر و آن قیمت نبود　　کش بفرمودی جواب این خسرو شاعر گزین
مال تواز شهریار شهریاران گرد گشت　　ور نه اندر ری تو سرگین چیدیی از پارگین(۱)
گر نباشد درچنین حالت مزیدی مرترا　　عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین
هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد　　از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین
وانگهی گوئی من از شاه جهان شاکر نیم　　گر نه ننگ آید از این شورخت را بر بندهین
بازشروان رو، بدانجایی که دادندت همی　　گوشت خوك مردهٔ یکماهه و نان جوین...

وبازدلیل آنکه منوچهری بعلت جوانی و کمی سن مورد حسد اقران قرار میگرفته این دو بیت درهمان قصیدهٔ شاعر است که میگوید :

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری　　نیست با پیران بدانش مردم برناقرین
گر بپیری دانش بد گوهران افزون شدی　　روسیه تر نیستی هرروز ابلیس لعین

ممدوحین

اشعار و قصائد منوچهری بیشتر در وصف مسعود بن محمود غزنوی بوده است ولی بغیر از او ممدوحین دیگری هم ازرجال ودرباریان آن زمان داشته که در اینجا بترتیب نام آنها ذکر میشود:

۱ــ ابوالقاسم حسن عنصری که منوچهری قصیدهٔ معروف «لغزشمع» خودرا درمدح او گفته است :

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن　　جسم مازنده بجان وجان توزنده بتن...

.دراین قصیده که بعداً خواهد آمد منوچهری عنصری را استاد خویشتن خوانده است

۲ــ دیگر ازممدوحین منوچهری علی بن عبیداله صادق معروف بعلی دایه ، سپهسالار سلطان مسعود بوده است که قصیدهٔ معروف منوچهری بمطلع:

شبی گیسو فروهشته بدامن　　پلاستین معجروقیرینه گرزن

درمدح اوواز بهترین قصاید زبان فارسی است .

۳ــ خواجه احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود که بعد ازمرگ خواجه احمد بن حسن میمندی درمحرم سال ٤٢٤ باین مقام انتخاب شد و بعد ازمسعود نیز وزیر بود و بسال ٤٣٨ مسموم شد . منوچهری در مدح این وزیر هم چند قصیده دارد .

٤ــ خواجه طاهر دبیر کدخدای ری نیز ازممدوحین منوچهری بوده است .

٥ ــ ابو سهل زوزنی که پیش ازین هم در شرح حال شعرای دیگر ذکر او رفته است وازرجال زمان مسعود بوده .

ابوسهل زوزنی تاسال ٤٢٣ صاحبدیوان عرض بود و در این سال بصوابدید

---

۱ - پارگین کندآب، جای گردآمدن آبهای کثیف مطبخ و گرمابه

خواجه احمدبن حسن بحبس افتاد ودرسال ٤٢٥ آزاد شد ودر ٤٣٠ پس ازوفات بونصر مشکان صاحبدیوان رسالت شد .

٦ـ علی بن محمد عمرانی ازخاندان عمرانیان که دردورهٔ سلاجقه وغزنویان درخراسان شهرت داشتند .

۷ـ ابوالحسن بن حسن (گویا برادرحسن میمندی بوده است)

علاوه براینهاعدهٔ دیگری‌هم ممدوح منوچهری بوده‌اند ازقبیل فضل بن‌محمد وخواجه محمد وابوحرب بختیار بن محمد وغیره .

احاطهٔ منوچهری در لغت و زبان عربی بمانندبوده‌است ، وی باندازه‌ای در این زبان احاطه داشته که چندین قصیدهٔ عربی را تضمین نموده است وگاهی هم در اشعارخود ازاین‌قصاید عربی مثالهائی ذکر کرده است ؛

آقای دکترصفا دربارهٔ احاطهٔ منوچهری بزبان عرب مینویسند :

«. منوچهری بر اثر کثرت اطلاع ازشعر وادب‌عربی بعضی ازقصائد معروف شاعران تازیگوی را استقبال کرده وگاه باشاراتی از مطالع آنگونه قصاید در اشعار خویش مبادرت نموده است ، مثلا قصیدهٔ :

جهانا چه بی مهرو بد خو جهانی چوآشفته بـازار بـازارگانـی

استقبال است از قصیدهٔ ابوالشیص محمد ازشعرای اوائل عهد عباسی که بسال ۱۹٦ درگذشت ومنوچهری خودگفته است :

برآن‌وزن این شعرگفتم که گفته‌است ابـوالشیص اعـرابی بـاستانـی
ساقبـل والـلیـل ملقـی الـجـران غـراب ینـوح علـی غصن بـان

قصیدهٔ زیبائی که دروصف سپیده دم گفته است بمطلع :

چو از زلف شب باز شد تاب هـا فـرو مـرد قندیـل محراب ها

بروزن یکی ازقصائد اعشی بن قیس باهلی است که منوچهری دوبیت آن را درآن قصیده تضمین کرده است :

ابر زیرو بم شعراعشی قیس زننده همی زد بمضراب ها
و کاس شربت عـلـی لـذة و اخـری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امـرو اخذت المعیشة من بابها...(۱)»

گاهی منوچهری بقدری درآوردن کلمات نامأنوس عربی ونام شعرای عرب و شعرای فارسی در اشعار خود افراط کرده است که بدون رجوع بشرح تاریخی آن کلمات نمیتوان معنای‌دقیق آنرا درك کرد . مثل‌همین‌قصیدهٔ «لغز شمع» که مرحوم قزوینی درحواشی چهارمقاله وآقای سعید نفیسی در شرح حال رودکی و آقای دبیر سیاقی دردیوان منوچهری بهترین شرح راراجع بآن‌نوشته‌اند وبدون‌رجوع باین‌سوابق شناختن اسامی عربی‌این قصیده ممکن نیست .

آوردن کلمات نا مأموس را در اشعار منوچهری میتوان اینطور تعبیر کرد که چون او بسیار جوان بوده ومیخواسته است بشعرای مسن معاصرخود فضل بفروشد

۱ـ شرح حال منوچهری تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای‌دکترصفا ص ٤٩٤

وبآنها بفهماند که تاچه حددر شعروشاعری استاد است وازآنها بهیچوجه عقب نمیماند این کلمات را در اشعار خویش میآورده وآوردن این کلمات نا مأنوس باعث شده که گاهی راستی اشعارمنوچهری بیش ازحد معمول خشن وثقیل بشود ، ولی با این همه نمیتوان انکار کرد که تمام‌اشعاراووحتی‌همانها که بسیارسخت وثقیل‌است باندازهٔ کافی زیباوجذاب ودل‌انگیز است .

اصولا اشعاراوواوزانی که بکاربرده مثل موسیقی روان ونوازش دهنده ایست که‌روح‌راآرامش‌میدهدوشادی‌ونشاط‌میانگیزدوشادمانی‌ومسرت بیش‌ازاندازهٔ منوچهری ازاین اشعارشورانگیز ومسرت‌آورکاملا هویدا است.

اما موضوعی که دراشعاراو بیش ازهر چیز دیگرجلب توجه میکند تشبیهات تازه وبکروبسیارعالی اوست که ویرا بین تمام شعرای هم عصرخویش‌ممتاز ومشخص ساخته‌است، بخصوص‌تشبیهات‌ومضامینی که‌در بعضی قصاید وخمریات وهمهٔ‌مسمطات‌خویش بکار برده‌است .

مسئلهٔ دیگری که دراشعار منوچهری بدان برمیخوریم نوع خاصی از شعر است بنام «مسمط» که بدون تردید ازابتکارات خود اوست ومساقبل ازوی در اشعار فارسی باین‌وزن برنمی‌خوریم و اصولا مسمط در شعربانوع خاصی که منوچهری ایجاد کرده است فرق دارد ، از میان شعرای بعد از او هم فقط لامعی گرگانی‌مسمط سروده است .

همانطور که گفته شداستعمال کلمات‌عربی بیش‌ازاندازهٔ معمول هم ازمختصات اشعار منوچهری است امابا این همه اشعار اوهمه‌روان ، زیبا، نشاط‌آور و دل انگیز است . در تشبیهات خود با چنان قدرتی بهار و سبزه وگل و باران و دیگر مظاهر طبیعت را وصف میکند وچنان آنهارا بامهارت جلوه میدهدکه براستی گوئی ما آنچه راکه میخوانیم باچشم می‌بینیم ! منوچهری ازاین لحاظ درمیان شعرای معاصر خویش فردوممتازبوده است .

منوچهری مردی عشرت طلب وعیاش بود وبخاطر کمی سن وجوانی در منتهای شادی وسرزندگی میزیست ، درشراب دوستی وعشرت طلبی افراط میکرد وازابرازو نشاندادن احساسات‌ومیل شدیدخودنیز بکسب‌لذائذ دنیوی‌هیچ امتناع‌نمیورزید،منوچهری درکارمدح هم‌راه‌افراط میپیمودوازاین‌لحاظ میتوان اورابفرخی تشبیه کرد که تمام‌رجال دربارغزنوی راستود .

ضمناً باید بخاطرداشت که‌این‌شاعرجوان‌وعشرت‌طلب هرگزدرراه خوشگذرانی بفسق وتجاهر نگرائید وباعمال قبیح ورکیك دست نزد وچنانکه از اشعارش پیداست درعین حال ، عشرت دوستی ومیخوارگی اواز یك روح بلند وپاك ووارسته سرچشمه میگرفت، بطوریکه درتمام آثاراوحتی‌یك کلمهٔ ناموزون یارکیك مشاهده‌نمیشود حتی درهجویاتش هم‌رعایت‌ادب وعفت رانموده است، قدیمترین‌نسخهٔ دیوان اشعارمنوچهری اززمان صفویه مانده وبعدازآن نسخ زمان قاجاریه است، این نسخه ها همه با دخل و تصرفات بیجا مخلوط شده‌وپرازغلط واشتباه است، تنها نسخه‌ایکه از اشعار منوچهری

بچاپ رسیده و خالی از این اشتباهات است نسخه ایست که دانشمند محترم آقای محمد دبیر سیاقی بسال ۱۳۲۶ بامقدمه وحواشی و مقابلهٔ نسخه ها و تصحیح و تعلیق بصورت کامل بچاپ رسانیده‌اند. در میان اشعاری که در نسخه‌های دیوان منوچهری دیده میشود گاهی اشعاری از شعرای دیگر هم وجود دارد. مثل این شعر لبیبی که بنام او ضبط است :

چو بر کندم دل از دیدار دلبر نهادم مهر خرسندی بدلبر

وقصیدهٔ

سلام علی دار ام‌الکواعب بتان سیه چشم عنبر ذوائب

مرحوم هدایت این شعررا درمجمع الفصحا از «حسن‌متکلم» شاعر قرن هفتم دانسته واستاد محترم آقای دکتر محمد معین درشمارهٔ هفت وهشت مجلهٔ مهر سال هفتم این شعررا ازمعزی دانسته‌اند .

چنانکه ذکر شد وفات منوچهری را درسال ۴۳۲ نوشته اند . ازاشعارخوداو هم بهمین نتیجه میرسیم ، چه اتفاقات وحوادث تاسال ۴۳۰و۴۳۱ دردیوان او منعکس است واثری ازوقایع بعدازتاریخ مذکور درآثارش نمی‌بینیم ، پس نظرمرحوم هدایت که تاریخ مرگ‌اورا سال ۴۳۲ نوشته است درست بنظر میرسد .

واین منتخبی ازاشعار اوست :

نوبهار آمد وآورد گل و یاسمنا باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی بتخانهٔ فرخار شده است مرغکان چون شمن(۱) و گلبنکان چون وثنا(۲)
برکف پای شمن بوسه بداده وثنش کی وثن بوسه دهد برکف پای شمنا
کبک ناقوس زن و شارك(۳) سنتور زنست فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا
پردهٔ راست زند نارو(٤) برشاخ چنار پردهٔ باده زند قمری بر نارونا
کبك پوشیده بتن پیرهن خز کبود کرده باقیر مسلسل ، دوبر پیرهنا
فاخته راست بکردار یکی لعبگر است درفکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن از پری باز ندانی دورخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل گر بود چاه زدینار و زنقره ذقنا
چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی یا درخشنده چراغی بمیان پرنا (۵)
وان گل نار بکردار کفی شبرم(٦) سرخ بسته اندر بر او لختی مشك ختنا
سمن سرخ بسان دولب طوطی نر که زبانش بود از زروزده دردهنا
وان گل سوسن مانندهٔ جامی زلبن ریخته معصفر سوده میان لبنا

---

۱ — شمن بمعنی بت‌پرست
۲ — وثن بت .
۳ — شارك مرغیست کوچك و خوش‌آواز که مثل طوطی سخن میگوید .
٤ — نارو پرنده ایست خوش آواز چون هزاردستان .
۵ — دیبای منقش ولطیف و نازك، ومجموعهٔ ستارهٔ پروین را نیز گویند .
٦ — شبرم یاشیرك گیاهیست شیردار، رنگ ساقهٔ آن بسرخی میزند ودر کنارجویها میروید.

ارغوان برطرف شاخ تو پنداری راست مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا (۱)
لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف گل دوروی ، چو برماه سهیل یمنا
سال امسالین نوروز طربناکتر است پار و پیرار همیدیم اندوهگنا ...

☆☆☆

چو از زلف شب باز شد تابها فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت بپوشیده بر کوه سنجابها
بمیخوارگان ساقی آواز داد فگنده بزلف اندرون تابها
بیانگ نخستین از ین خواب خوش بجستیم ما همچو طبطابها(۲)
عصیر جوانه هنوز از قدح همی زد بتعجیل پرتابها...

داروی خواب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی آنرا چه دلیل آری و اینرا چه جوابست
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست
من خواب زدیده بمی ناب ربایم آری عدوی خواب جوانان می ناب است
سخت عجب آید که چگونه بردش خواب آنرا که بکاخ اندریك شیشه شرابست
وین نیز عجبتر که خورد بادهٔ بی چنگ بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست
در مجلس احرار سه چیز است وفزون به وان هر سه شرابست و ربابست و کبابست
نه نقل بود مارا ، نی دفتر و نی نرد وین هر سه بدین مجلس مادر ، نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل بیازار وین نرد بجائی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

☆☆☆

صنما بیتو دلم هیچ شکیبا نشود وگر امروز شکیبا شد فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا وانکه او چون تو بود ، یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من تا مجرب نشود مردم ، دانا نشود
ناز چندان کن برمن که کنی صحبت من تا مگر صحبت دیرینه معادا(۳) نشود
نکشم ناز ترا و ندهم دل بتو من تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گویی ار دولب من بوسه تقاضا چه کنی وامخواهی نبود کو بتقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم و آخر کار بدرم نرم کنم ، گر بمدارا نشود
وگر این عاشق نومید شود از در تو از در خسرو شاهنشه دنیا نشود ...

☆☆☆

وقت بهار است و وقت ورد(٤) مورد(٥) گیتی آراسته چو خلد مخلد

۱ــ بابزن سیخ کباب .
۲ــ طبطاب، چوگان، کوی
۳ــ معادا ، دشمنی
٤ــ ورد گل سرخ
٥ــ مورد سرخ

گیتی فرتوت گوژ پشت دژم روی
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

برنا دیدم که پیر گردد هرگز
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد(۱)

نرگس چون دلبریست سرش همه چشم
سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد

لاله تو گویی چوطفلکی است دهن باز
لبش عقیقین و قعر کامش اسود

برگ بنفشه بخم ، چو پشت درم زن
نرگس چون عشر در میان مجلد

سوسن، چون طوطی زبسد (۲) منقار
باز بمنقارش از زبانش عسجد (۳)

نرگس ، چون ماه در میان ثریا
لاله ، چو اندر کسوف گوشهٔ فرقد

شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ
مرغان برشاخ گشته نالان ازصد(٤)

بلبل برگل بسان قول سرایان
پایش دیبا و خیزرانها در ید

کبك دری گر نشد مهندس و مساح
اینهمه آمد شدنش چیست براورد (٥)

نوزگل اندرگلابدان نرسیده
قطره بر آن چیست چون گلاب مصعد

ابر چنان مطرد(٦) سیاه و براو برق
همچو مذهب یکی کتاب مطرد(۷)

☆☆☆

ابر آزاری چمنها را پر از حورا (۸) کند
باغ پرگلبن کند ، گلبن پر از دیبا کند

گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش
گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند ؟!

کوه چون تبت کند، چون سایه بر کوه افکند
باغ چون صنعا کند ، چون روی درصحرا کند

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه (۹) و شیدا کند

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب (۱۰) رای زی صهبا کند

من دژم گردم که بامن دل دوتا کرده است دوست
خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

۱ــ امرد جوان موی نارسته
۲ــ بسد بضم اول وتشدید ثانی مرجان
۳ــ عسجد زر
٤ـ صدبفتح اول وتشدیدثانی، اعراض،دوری کردن.
٥ــ اورد ، آبرو ، آبشخور ، گلستان ، آبگاه .
٦ــ مطرد بکسر اول حریر
۷ــ مطردبتشدید سوم، واگذاشته شده
۸ــ حوراء ، زن سیه چشم ، سیه چشم بهشتی
۹ ــ کالیوه، حیران ، سرگشته
۱۰ ـ تایب، توبه‌دار، ازگناه بازگردنده

گرورخ من زردکرد از عاشقی ،گو زردکن
زعفران ، قیمت فزون از لالهٔ حمراکند
ورهمی آتش فروزد در دل من ،گو فروز
شمع را چون بر فروزی روشنی پیداکند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار
نو بهاران آب باران باغرا زیبا کند ...

☆☆☆

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار ازکوهسار
خاك پنداری بماه و مشتری آبستنست
مرغ پنداری که هست اندرگلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وان دگر بیشوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار
این یکی سوزد ، ندارد آتش و مجمر بپیش
وان یکی دوزد ، ندارد رشته و سوزن بکار
نافهٔ مشکست هرچ آن بنگری در بوستان
دانهٔ در است هرچ آن بنگری در جویبار
آن یکی دری که دارد بوی مشك تبتی
وان دگر مشکی که دارد رنگ‌در شاهوار
چنگ بارانست گوئی شاخك شاهسپرم
پای بطانست (۱) گویی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پایها را سبزفام
و ان بمشگ ناب کرده چنگ ها را مشکبار
ژالهٔ باران زده برلالهٔ نعمان نقط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار
این چنین ناری کجا باشد ، بزیرنار آب
و آنچنان آبی کجا باشد ، بزیر آب نار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

---

۱ ــ بط بتشدید طاء معرب، مرغابی است .

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندرهمی نالد بزار
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار
این چوزرین چشم بروی بسته سیمین چشم بند
وان‌چوسیمین گوش،اندر گوش، زرین گوشوار
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج موج اندر میان رودبار ...

☆☆☆

هنگام بهاراست‌وجهان‌چون‌بت‌فرخار
خیزای‌بت فرخار بیار آن گل بی خار
آن گل که‌مراورا بتوان‌خورد بخوشی
وزخوردن آن‌روی شودچون گل پربار
آن گل که‌مراورابود اشجارزانگشت
وامد شدنش باشد از اشجار باشجار
آن گل که بگردش‌در، نحلند(۱) فراوان
نحلش ملکانند بگرداندرواحرار(۲)
همواره بگرد گل طیار بود نحل
وین گل بسوی نحل بود دایم طیار
درسایهٔ گل‌بایدخوردن می چون گل
تا بلبل قوالت (۳) برخواند اشعار
تا ابر کند می را بابساران ممزوج
تا باد بمی در فگند مشك بخروار
آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده
گشته سرهر برگ‌از آن قطره گهربار
آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز
سیمین گرهی برسرهر ریشهٔ دستار
یاهمچو زبرجد گون یکرشتهٔ سوزن
اندر سرهرسوزن یك لؤلؤ شهوار
آن قطرهٔ باران که فروبارد شبگیر
برطرف چمن بردورخ سرخ گل نار
وان قطرهٔ باران که فرودآیدازشاخ
برتازه بنفشه نه بتعجیل بادرار (٤)
گوئی که مشاطه زبر فرق عروسان
ماورد (٥) همی‌ریزد، باریك بمقدار
وان قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر
برطرف‌گل ناشکفیده بر، سیار
همچون‌سرپستان عروسان پری روی
واندر سرپستان بر، شیرآمده هموار
وان قطرهٔ باران که چکد ازبرلاله
گردد طرف لاله ازآن باران بنگار
پنداری تبخالهٔ خردك بدمیده است
بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وان‌قطرهٔ باران که برافتد بگل‌سرخ
چون‌اشك‌عروس‌است برافتاده برخسار
وان‌قطرهٔ‌باران که‌برافتدبسرخوید(٦)
چون قطره‌سیمابست افتاده بزنگار
وان قطرهٔ باران که برافتد بگل زرد
گوئی که چکیده‌است گل‌زرد بدینار

---

۱ - نحل زنبور عسل
۲ — احرار جمع‌حر بمعنی آزادگان
۳ — قوال ، سراینده و بسیارگو
٤ — ادرار ، ریزش و در اینجا پیوستگی وپیوسته معنی‌میدهد
٥ — ماورد (ماه ورد) بمعنی گلاب
٦ — خوید بروزن بیدکشتزارجو است که هنوز خوشه برنبسته

وان قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری — چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ می‌خوار
وان قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر — همچون شررمرده فراز علم نار
وان قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی — گوئی که ثریاست براین گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر — چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار

☆☆☆

الایا خیمگی خیمه فروهل — که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل
تبیره (۱) زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیك است و امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید — بر این گردون گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجر است و لابد — نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید — ببارید از مژه باران وابل (۲)
تو گوئی پلپل سوده بکف داشت — براکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل (۳)
چه دانم من که باز آیی تو یا نه — بدانگاهی که باز آید قوافل ؟
ترا کامل همی دیدم بهر کار — و لیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
و لیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طعم وصل آنگاه داند — که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را — سفر باشد بعاجل (٤) یا بآجل(٥)
و لیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد — که روز و شب همی برد منازل
چو برگشت ازمن آن معشوق ممشوق(٦) — نهادم صابری را سنگ بر دل

---

۱ - تبیره ، کوس طبل‌ودهل راگویند
۲ - وابل باران تند
۳ - عاذل ، سرزنش‌کننده ، ملامتگر
٤ - عاجل،حال (دنیا)
٥ - آجل ، آینده (عقبی)
٦ - ممشوق ، کشیده‌قامت ، زیبا

نگه کردم بگرد کاروانگاه — بجای خیمه و جای رواحل (۱)
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی — نه راکب دیدم آنجا و نه راجل(۲)
نجیب (۳) خویش را دیدم بیکسو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشام هردو زانو بندش از پای — چومرغی کش گشایند ازحبایل (٤)
بر آوردم زمامش تا بنا گوش — فروهشتم هویدش (٥)تابکاهل (٦)
همی را ندانم نجیب خویش چون باد — همی گفتم که اللهم سهل
چو مساحی که پیماید زمین را — بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان — همی کردم بیك منزل دو منزل
بیابانی چنان سخت و چنان سرد — کزو خارج نباشد هیچ داخل
زبادش خون همی بفسرد در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من — همی گشت از بیاض برف مشکل ...

☆☆☆

شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسین معجر (۷) وقیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمردو گشت فرتوت — از آن فرزندزادن شدسترون (۸)
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریك — چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی راندم فرس (۹) رامن بتقریب — چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر ازالبرز برزد قرص خورشید — چو خون آلوده دزدی سر زمکمن
بکردار چراغ نیم مرده — که هر ساعت فزون گرددش روغن
فرو بارید بارانی ز گردون — چنان چون برگ گل باردبگلشن
ز صحرا سیلها برخاست هرسو — دراز آهنگ و پیچان وزمین کن...

وصف شراب

باده فدای تو همه جان و تن من — کز بیخ بکندی ز دل حزن من
بست مراکار بهر جا که تو باشی — بیداری من باتوخوش است ووسن(۱۰)من
تست همه انس دل وکام حیاتم — باتست همه عیش تن و زیستن من

---

۱ - رواحل ، شتران بارکش
۲ — راجل ، پیاده
۳ - نجیب، شتر
٤ - حبایل ، دامها ، پای دامها
٥ - هوید، بضم اول و کسردوم نمدزین ، جل
٦ — کاهل ، شانه ، کتف
۷ - معجر ، بکسر اول وفتح سوم پارچه ای که زنان برسر بندند، روسری
۸ - سترون نازا ، عقیم
۹ - فرس ، اسب
۱۰ - وسن ، خواب

هر جایگهی کانجا آمد شدن تست — آنجا همه‌گه باشد آمد شدن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد — کز تست همه راحت روح و بدن من
یا درخم من‌بادی ، یا در قدح من — یا درکف من بادی ، یا در دهن‌من
آزاده رفیقان منا ، من چو بمیرم — از سرخ‌ترین باده بشویید تن من
در سایهٔ رز اندر ، گوری بکنیدم — تا نیکترین جایی باشد وطن من

لغز شمع و مدح عنصری

ای نهاده بر میان فرق ، جان خویشتن
جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو منظم همی گردد بدن
گر نبی کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نبی عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ، و لیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هرکسی
پیرهن بر تن ، تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری ، آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار ، بهتر گردی ازگردن زدن
تا همی خندی ، همی‌گریی واین بس نادرست
هم تو معشوقی و عاشق ، هم بتی و هم شمن
بشکفی بی نو بهار و پژمری بی مهرگان
بگریی بی دیدگان و باز خندی ، بی دهن
تو مرا مانی بعینه ، من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هر دو ، دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو ، بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دوگریانیم و هر دو زرد ز هردو درگداز
هردو سوزانیم وهردو فرد وهردو ممتحن (۱)
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشك من چون زرکه بگدازی و برریزی بزر
اشك تو چون‌ریخته بر زرهمی برگ سمن (۲)

---

۱ - ممتحن ، رنجدیده ،آزموده شده
۲ - سمن کلیست خوشبو ، مدور وصدبرگ ، برخی آنرا گل‌صدبرك دانسته‌اند .

راز دار من تویی ، همواره یار من تویی
غمگسار من تویی ، من آن تو ، تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا
بی وسن باشم همه شب ، روز باشم با وسن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب
وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن (۱)
من دگر یاران خود را آزمودم خاص وعام
نی یکیشان رازدار و ، نی وفا اندر دو تن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه ، عنصری
عنصرش بی‌عیب ودل بی‌غش و دینش بی‌فتن(۲)
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر اوهم با ملاحت هم حسن ...

☆☆☆

فغان ازین‌غراب(۳) بین ووای او — که در نوا فگندمان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری — که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای‌زن شده است ومن — سته (٤) شدم ز استماع نای او
برفت یار بیوفا و شد چنین — سرای او خراب چون وفای او
بجای او بماند جای او بمن — وفا نمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم است چشم من — که‌کعبهٔ وحوش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من — بسان آه سرد من صبای او
خراب‌شد تن من از بکای (٥) من — خراب شد تن وی از بکای او
الا کجاست جمل باد پای من — بسان ساقه های عرش پای او
کجاست تا بیازمایم اندرین — سراب آب چهره آشنای او
بیرم ایدن درشتناك بادیه — که‌گم شود خرد در انتهای او
ز طول او بنیم راه بگسلد — فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و زتف آن — چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملك جم خراب ، بادیه — سپاه‌غول ودیو ، پادشای او ...

---

۱ - مفتتن، درفتنه انداخته شده
۲ - فتن جمع فتنه است .
۳ - غراب بضم اول زاغ
٤ - سته بضم اول مخفف ستوه بمعنی ملول ودلتنگ
٥ - بکاء بضم باء گریستن

مسمط

دروصف خزان

خیزید وخز آرید که هنگام خزانست — باد خنك ازجانب خوارزم وزانست
آن برگ‌رزان بین که بر آنشاخ‌رزانست — گوئی بمثل پیرهن رنگرزان است
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندرچمن و باغ نه گل‌ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را ، دنبال بکندند — پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش بسندند — با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بسراو باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزاو

شبگیر نبینی که‌خجسته(۱) بچه‌درداست — کرده‌دورخان‌زردو براو پرچین کردست
دل‌غالیه‌فامست‌ورخش‌چو نگل‌زردست — گویی که شب دوش می‌غالیه خوردست
بویش همه‌بوی سمن ومشك ببردست
رنگش‌همه رنگ دورخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای‌عجبی دار که‌چونست — پستانی‌سختست ودرازست ونگونست
زردست‌وسپیداست‌وسپیدیش‌فزونست — زردیش برون‌است وسپیدیش‌درونست
چون‌سیم درونست وچودینار برونست
آگنده بدان سیم درون‌لؤلؤ شهوار

نارنج چو در کفهٔ سیمین ترازر — هردو ززر سرخ طلا کرده برون‌سو
آگنده بکافوروگلاب خوش ولؤلؤ — وانگاه یکی زرگرك زیرك جادو
بـا زر بهم بـاز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن بر آژده هموار

آبی چو یکی جوژك از خایه بجسته — چون جوجگکان ازتن‌او موی برسته
مادرش بجسته سرش ازتن بگسسته — نیکو و بانـدام جـراحتش ببسته
یك پایك او را ز بن اندر بشکسته
و آویخته اورا بدگر پای نگونسار

وان نـار بکردار یـکی حقهٔ ساده — بیجـاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده — لختی‌سلب(۲) زرد برآن روی فتاده
برسرش یـکی غالیه دانی بگشاده
واگنده‌درآنغالیه‌دان‌سونش(۳)دینار

وان‌سیب‌چومخروطیکی‌گوی‌تبرزد(٤) — در « معصفری‌آب » زده‌باری سیصد

---

۱ - خجسته گل‌همیشه بهار
۲ - سلب ، پوشش‌وجامه
۳ - سونش برادهٔ فلزات‌است که ازلبهٔ سوهان‌ریزد
٤ — تبرزد، نبات

بر گرد رخش بر ، نقطی چند ز بسد(۱) وندر دم او سبز جلیلی (۲) ززمرد
وندر شکمش خردك خردك دوسه گنبد
زنگی بچه‌ای خفته بهر یك در چون قار(۳)

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاید
نزدیك رز آید ، در رز را بگشاید تادختر رزرا چه بکار است وچه‌شاید
یك دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شمادختر کان را چه‌رسیده‌است؟ رخسارشما پردگیان‌را که بدیده است؟
وزخانه شما پردگیان‌را که کشیده‌است؟ وین پردهٔ ایزد بشما بر ، که دریده‌است؟
تامن بشدم‌خانه،دراینجا که‌رسیده‌است؟
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر ، بنهادم در های شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیند نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته وز بارگران جرم تن او باز گرفته
رخسارکتان گونهٔ دینار گرفته زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم‌پیش وزگونه‌شده‌رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما یك بیك از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما بر بلگد خرد بسایم
زیراکه‌شمارا بجز این‌نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیز وگلو باز بردشان
وانگه بتبنگویکش(٤)اندرسپردشان ور زانکه نگنجند بدو درفشردشان
بر پشت نهدشان وسوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و برهم‌نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت(٥)اندرفکندشان برپشت‌لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ستخوان‌ها بکندشان پشت وسرو پهلوی بهم درشکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تنشان پاك بیکبار

---

۱ - بسد ، مرجان‌است
۲ - جلیل‌بروزن سهیل جل‌اسب ، پرده‌وکجاوه‌پوش است
۳ - قاربمعنی قیر است
٤ - تبنگوی ، طبق ، سبد ، زنبیل ، خاشاکدان
٥ - چرخشت ، چرخ یاحوضیکه درآن‌انگور برای‌شراب پالایند

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان　　جائی‌فگند دور و نگردد نگرانشان
خونشان‌همه بردارد بکباره وجانشان　　وندر فگند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داندکه بدان خون نبود مردگرفتار
یکروزسبك‌خیزد شادوخوش وخندان　　پیش‌آید وبردارد مهر از در زندان
چون درنگرد باز بزندانی و زندان　　صدشمع‌وچراغ‌اوفتدش برلب‌ودندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده‌است وسمنزار
گویدکه شمارا بچه‌سان حال بگشتم　　اندر خمتان‌کردم و آنجای بهشتم
ازآب خوش وخاك یکی‌گل بسرشتم　　کردم سرخمتان بگل و ایمن گشتم
بانگشت خطی‌گردگل اندر بنوشتم
گفتم‌که شما را نبود زین پس بازار
امروز بخم اندر نیکوتر از آنید　　نیکوتر ازآنید و بی‌آهوتر ازآنید
زنده‌تر از آنید و بنیروتر از آنید　　والاتر ازآنید و نکوخوتر از آنید
حقاکه بسی تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز ازاین پس‌تان ننمایم آزار
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم　　از جان ودل ودیده گرامی‌تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم　　با جام‌جوانی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گزارم
من‌حق‌شمابازگزارم به بتاوار(۱)...

☆☆☆

دروصف بهار

آمده نوروز هم از بامداد　　آمدنش فرخ وفرخنده باد
بازجهان‌خرم وخوب ایستاد　　مردزمستان وبهاران بزاد
زابرسیه روی‌سمن بوی‌راد
گیتی‌گردید چو دارالقرار
روی‌گل سرخ بیاراستند　　زلف‌ك شمشاد بپیراستند
کبکان برکوه بتك‌خواستند　　بلبلکان‌زیروستا(۲)خواستند
فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان برسر شاخ چنار
لاله بشمشاد بر آمیختند　　ژاله بگلزار درآویختند
برسر آن مشك فروبیختند　　وز بر این در فرو ریختند

---

۱ - بتاوار ، سزاوار
۲ - سنا لحنی است از موسیقی ، تنبوره‌یی‌که سه‌تار داشته باشد ، سیم سوم از عود و بربط

نقش و تمائیل برانگیختند
ازدل خاك ودورخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند — صلصلکان مشك تبت سوختند
زردگلان شمع برافروختند — سرخ گلان یاقوت اندوختند
سرو بنان جامهٔ نو دوختند
زینسووزآنسو بلب جویبار

طوطیکان برگلکان تاختند — آهوکان گوش برافراختند
گورخران میمنه‌ها ساختند — زاغان گلزار بپرداختند
بیدلکان جان وروان باختند
با ترکان چگل و قندهار

بازجهان خرم وخوش یافتیم — زی سمن وسوسن بشتافتیم
زلف پریرویان برتافتیم — دل ز غم هجران بشکافتیم
خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمونی ها درنوبهار

پیکر در پیکر بنگاشتیم — لاله بر لاله فروکاشتیم
گیتی‌راچون‌چمن انگاشتیم — دست بیاقوت تر انباشتیم
باز بهر گوشه بر افراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

بازجهان گشت‌چوخرم‌بهشت — خوبدمبدازدو بناگوش‌مشت (۱)
ابر بآب مژه در روی کشت — گل بمل‌ومل بگل‌اندرسرشت
باد سحرگاهی اردیبهشت
کرد گل‌وگوهر بر مانثار

صحراگوئی که‌خورنق‌شده‌است — بستان‌همرنگ‌ستبرق‌شده‌است
بلبل هم‌طبع فرزدق شده‌است — سوسن‌چون‌دیبه ازرق‌شده‌است
بادهٔ‌خوشبوی‌مروق‌شده‌است
پاکتر ازآب وقویتر زنار

مرغ نبینی که‌چه خواندهمی — میغ ندانی که چه‌راند همی
دشت نبینی بچه ماند همی — دوست‌نبینی چه ستاند همی
باغ بتانرا بنشاند همی
برسمن ونسترن و لاله‌زار

من بروم نیز بهاری کنم — بررخش ازمدح نگاری کنم
برسرش ازدر خماری کنم — برتنش از شعر شعاری کنم
وینهمه را زود نثاری کنم
پیش امیرالامرا روزبار...

---

۱ - مشت بکسر اول‌جوی آب

در وصف صبوحی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برفگند جامهٔ بازارگان — روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زدگانیم ما دردل ما غم بود — چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود — می‌زده‌را هم به می‌دارو و مرهم بود
هر که صبوحی زند با دل خرم بود
بادو لب مشکبوی با دو رخ حورعین

ای پسر میگسار نوش لب و نوش گوی — فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بموی
ما سیکی خوار نیك تازه رخ وصاحجوی — تو سیکی خوار بد جنگ کن و ترشروی
پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چوماء معین

کرده گلو پرزباد قمری سنجاب پوش — کبك فروریخته مشك بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان باخروش — دردهن لاله مشك دردهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهرفروش
وز مه اردیبهشت دهر بهشت برین

شاخ سمن بر گلو بسته بود مخنقه (۱) — شاخ گل اندرمیان بسته بود منطقه (۲)
ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه — بدرقهٔ رایگان بیطمع و مخرقه (۳)
باد سحر گاهیان کرده بود تفرقه
خرمن دروعقیق برهمه روی زمین

چوك (٤) زشاخ درخت خویشتن آویخته — زاغ سیه بردوبال غالیه آمیخته
ابر بهاری زدور اسب برانگیخته — وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشك سیاه ریخته در ثمین (٥)

سروسما طی کشید بر دولب جویبار — چون دورده چترسبز دردوصف کارزار
مرغ نهاد آشیان بسرسرشاخ چنار — چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
گشت نگارین تذرو پنهان درمرغزار
همچوعروسی غریق در بن دریای چین

---

۱ - مخنقه بکسراول گردن بند
۲ - منطقه بکسراول کمر بند
۳ - مخرقه دروغ
٤ - چوك مرغیست که خودرا ازدرخت آویزان کند ودرتمام شب فریادزند ومشهور است که آنقدر بخواند تاازگلویش خون بیاید، شباهنگ ومرغ شبش نیز نامند.
٥ - ثمین بهادار، گرانبها

وقت سحر که کلنگ تعبیه یی ساخته است — وز لب دریای هند تا خزران تاخته است
میغ سیه برقفاش تیغ برون آخته است — طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است
ماه نو منخسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین(۱)

گویی بط سپید جامه بصابون زده است — کبك دری ساق پای در قدح خون زده است
بر گل تر عندلیب کنج فریدون(۲) زده است — لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خیمهٔ آن سبز گون خرگه این آتشین

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است — کم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است
از شعب (۳) مردمان لاله بهوش آمده است — زیر بیانگ آمده است بم بخروش آمده است
نسترن مشکبوی مشك فروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین

باد عبیر افکند در قدح وجام تو — ابر گهر گسترد در قدم وگام تو
باز سمن بر دهد بوسه بر اندام تو — مرغ روایت کند شعری بر نام تو
خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

قصاید و قطعات ناتمام و پراکنده

می بر کف من نه که طرب را سبب اینست
آرام من و مونس من روز و شب اینست
تریاق بزرگست و شفای همه عمرم
نزدیك خردمندان می را لقب اینست
بی می نتوان کردن شادی و طرب هیچ
زیرا که بدین گیتی اصل طرب اینست
معجون مفرح بود این تنگدلان را
مر بی سلبان را بزمستان سلب اینست
ای آنکه نخوردستی می گیر بچشی زان
سوگند خوری گویی شهد و رطب اینست
می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خواه
اینست کریمی و طریق ادب اینست

☆☆☆

ای دل چوهست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

---

۱ - انین ناله وآواز
۲ - کنج فریدون نام یکی از آهنگهای معمول آنزمان بوده است که کیفیت آن معلوم نیست .
۳ - شغب ، شور خروش ، فتنه

افگنده همچـو سفره مباش از بـرای نـان
همچـون تنور گرم مشو از پـی شکـم
تـو مست خواب غفلتـی و از بـرای تـو
ایـزد فگنده ، خـوان کرم در سپیده دم

☆☆☆

ای بـت زنـجیر جعدای آفتاب نیکوان
طلعت خـورشید داری قـامت فـردوسیان
نـافرید ایزد ز خوبان جهان چـون تو کسی
دلـربـا و دلـفریب و دلـنواز و دلستان
گرت خوانم ماه ماهی،ورت خوانم سروسرو
گرت خوانم حور حوری، ورت خوانم جان چوجان
مشك جعد ومشك خط ومشك ناف ومشکبوی
خوش سماع وخوش سرودوخوشکناروخوشزبان
روت از گل درج دارد درجت ازعنبر طراز
مشکت از مه نافه دارد ماهت ازمشک آسمان
هم بت زنجیر جعدی هـم بت زنجیر زلـف
هـم بت لالـه جبینی هـم بت لاله رخـان
ای روان وجان من دایم زتو با خرمـی
ای سراو بـاغ مـن دائـم زتو چون بوستان

مَسعُودِ سَعدِ سلمان

مسعود سعد سلمان از شعرای بلند پایهٔ زبان فارسی بوده ودر شعر خویش رآلیسم رودکی و فرخی را بناتورالیسم نزدیك کرده است. وی در دوران زندگی بامصائب ورنجهای فراوان دست بگریبان بوده ، شاید کمتر شاعری در تاریخ گذشتهٔ ما اینچنین بابی‌مهری وناسازگاری محیط زندگانی‌خویش روبرو شده وبدین شدت گرفتار شکستهای‌متوالی وبدبختی‌های گوناگون گردیده‌است.وی‌درشعرفارسی استاد مسلم بشمارمیرفت، بیشتر دردهای درون و ناکامی‌های خویش رابصورت اشعاری‌نغز و دلپذیر ابراز میکرد واین درد واندوهی که‌دراکثر اشعار وی‌وجود دارد او را از دیگران‌کاملا متمایزمیکند .

سال تولد وی مثل اکثرشعرای زبان فارسی بتحقیق معلوم نیست ولی با مراجعه بآثار و اشعار او میتوان گفت که در یکی از سال‌های ۴۳۸ تا ۴۴۰ بدنیا آمده‌است .

مسعودسعد ازخاندان فضل ودانش‌محسوب میشد، اجدادش درهمدان میزیستند ودرزمان عظمت دولت غزنویان جزوعمال آندولت بودند.

پدرمسعود ، سعد نام داشت وشصت سال جزوکارکنان دیوانی بود ، مسعود خود در این باره میگوید :

شصت سال‌تمام خدمت کرد　　پدر بنده سعد بن سلمان
گه باطراف بودی‌ازعمال　　گه‌بدرگاه بودی از اعیان

سعد پدرمسعود درسال۴۲۷ بعنوان حسابداردرر کاب نایب‌السلطنهٔ هندوستان «فرزند مسعود غزنوی» که مجدود نام داشت بلاهوررفت .

ابوالفضل بیهقی گوید:

« روزشنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید بامیری هندوستان تاسوی لهوررود ، خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد ویرا سه حاجب باسپاه دادند وبونصر پسربوالقاسم علی نوکی ازدیوان باوی بدبیری رفت و سعد سلمان مستوفی‌وحل وعقد سرهنگ‌محمد بستدو بااین ملکزاده طبل وعلم‌وکوس ومهد بود .. »

ازاشعارسعد جزاین دورباعی چیزی بدست نیامده که‌میگوید :

گر بگذاری مرا و گر بنوازی　　از کوی تو نگذرم ببازی‌بازی
چون باد بپایت اندرآیم بمثل　　گرچون‌خاکم‌زدر برون‌اندازی(۱)

مسعود فضائل پدرواجدادخویش‌را ستوده و گفته

اگررئیس نیم‌یاعمیدزاده نیم　　ستوده‌نسبت‌وفضلم‌زدودهٔ‌فضلاست

همچنین

گرچه اسلاف من‌بزرگانند　　هریك اندر همه هنراستاد
نسبت‌ازخویشتن کنم‌چوگهر　　نه‌چوخاکسترم کزآتش زاد

بعضی ازتذکره‌نویسان مولد مسعود راهمدان دانسته‌اند ولی این‌درست نیست چه وی درلاهور تولد یافته‌است، ابوطالب تبریزی درخلاصة‌الافکار ومیرغلامعلی آزاد درسبحة‌المرجان فی‌آثارهندوستان این مطلب‌را تصریح کرده‌اند.خودمسعود نیز دراین باره صراحتاً اشاره کرده است؛

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم　　مراجزاینکه دراین‌شهرمولد ومنشاست

همچنین درجای دیگرخطاب بشهرلاهور گوید:

« تااین عزیزفرزند ازتوجدا شده است..»

دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت ، مسعود سعدرا جرجانی گفته‌اند اما هیچ دلیلی براین مدعا نیاورده‌اند و در هیچ‌کجای دیوان هم اثری از این نسبت نمی‌یابیم .

اوائل‌کار مسعود مصادف بوده بازمان پادشاهی سلطان ابراهیم پسر مسعود غزنوی که دوران سلطنتش ازسنهٔ ۴۵۰تا۴۹۲ بوده است . هنگامی که سلطان‌ابراهیم بسلطنت رسید وضع کشور ایران درهم وبرهم بود واین وضع زائیدهٔ غلبهٔ سلجوقیان برسلطان مسعود بود ، درزمان سلطنت ابراهیم‌کار ایران سرو سامانی گرفت چه وی با دولت سلجوقی ازدر دوستی درآمد وحتی‌دخترخویش‌را بپسرالب‌ارسلان دادودختر ملکشاه سلجوقی‌راکه «مهد عراق» نام داشت برای فرزند خود علاءالدوله گرفت .

مدت سلطنت ملك ابراهیم چهل و دو سال بود و وفات او در سال ۴۹۲ اتفاق افتاد.

طول مدت سلطنت ابراهیم باعث شدکه کارملك سروصورتی گیرد و از هم پاشیدگی‌هاازمیان برود، بهرحال درنتیجهٔ وصلتی که این پادشاه باسلاجقه کردنگرانی دولت‌غزنویان‌ازجانب‌آنها مرتفع‌شد و ابراهیم توانست‌متوجه‌هندوستان گرددودرهمین زمان پسر ارشد خود سیف‌الدولهٔ محمود را بفرمانروائی‌هندوستان برگماشت.

نخستین قصاید مسعود سعد دروصف سیف‌الدوله بوده است ، دربارهٔ اینکه آیا مسعود سعد همراه این پادشاه بهندوستان رفته‌ویا اینکه اصلا درهندوستان‌بوده، اختلاف‌هست. نظامی‌عروضی‌درچهارمقاله مینویسد که‌هنگام برقراری محمود بفرمانروائی هند مسعود سعد از خدمتگذاران او شده است ، ولی این صحیح نیست . چه مدتها

---

۱ - رسالهٔ آقای سهیلی خونساری بنام «حصار نای»

پیش‌از آن پدرش سعدسلمان که از اعمال معتبر غزنوی بود او را در غزنین بمحمود سپرد (۱) چنانکه خود شاعر میگوید:

رهی پسررا اینجا بتو سپردامروز که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر

مسعودسعد دربارهٔ مسافرتها و شرح مناظری که دیده قصاید فراوان سروده است ، ازجمله این قصیده که هنگام مسافرت از لاهور سروده است :

بادل پرآتش و دو دیدهٔ پرخون رفتم از لاهور خرم بیرون
تافته از دشمنان وشیفته ازدوست سوخته ازروزگار وخسته ز گردون
گردان ازعشقت ای بحسن چو لیلی گرد بیابان و کوه ودشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه بر انگیختم ز شهر چو گشتم بر سر مفتول زلفکان تو مفتون

دورانی را که مسعود خدمت سیف‌الدولهٔ محمود میکرد باید از بهترین ایام عمروی محسوب داشت ، در این ایام وی تمام املاك و ثروت پدر خویش را درلاهور نگهداری مینمود و نیز سرپرست پدرومادر پیر و پسرودختر خویش بود . ودرهمین زمان بود که مسعودسعد درردیف امراء بزرگ بجنگها رفت و درلاهورهم قصر باعظمتی بنا نهاد. شعرای بزرگی چون رشیدی سمرقندی وچندشاعردیگر دراین زمان دروصف مسعود قصایدی سرودند . مسعود دراین دوران در منتهای خوشی وسعادت روزگار میگذرانید، هم فرماندهی وامارت میکرد و هم شعر میسرود ؛

بگاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا بوقت خدمت بودم ززمرهٔ عمال

قصایدی را که وی دروصف سیف‌الدوله سروده همه ازاشعار اوائل عمر اوست وباوجود این درمنتهای استحکام وروانی است ؛ برای مثال این نمونه ذکر میشود؛

بنظم ونثر کسیرا گرافتخار سزاست مرا سزاست که امروز نظم ونثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم ونثر کم نشود که نظم ونثرم دراست وطبع من دریاست
بلفظ آب روان است طبع من لیکن بگاه کثرت وقوت چو آتش است وهواست
اگرچه همچو گیا نزد هر کسی خوارم وگرچه همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
عجب مدار زمن نظم ونثر خوب وبدیع نه لؤلؤ از صدف است ونه انگبین ز گیاست؟
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند که طبع ایشان پست است وطبع من والاست
بچشم حسدو حقیقت مرا نمی بینند که نزد عقل مرا رتبت وشرف بکجاست
اگر چو چشمهٔ خورشید روشن است وبلند چگونه بیند آن کز دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم مرا جز اینکه ازاین شهر مولدومنشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم جزاین نگویند آخر که کودك وبرناست
ز کودکی وز پیری چه فخرو عار آید چنین نگوید آنکس که عاقل وداناست
هزار پیر شناسم که مشرك وگبراست هزار کودك دانم که ازهدالزهداست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم ستوده نسبت وفضلم ز دودهٔ فضلاست

---

۱ ــ دیوان مسعودسعد تألیف مرحوم رشید یاسمی

اگـر بزهـد بنـازد کسی روا بـاشد ورافتخار کند فاضلی بفضل، سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نـرسد که نسبت همه از آدم‌است وازحواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنـی چوهست‌دانشم،ارزروسیم‌نیست‌رواست
خطاست گوئی درنیستی سخا کـردن ملامت توچه‌سودم کند چوطبع‌سخاست
بجود و بخل کم‌و بیش کی شود روزی خطا گرفتن برمن‌بدین طریق‌خطاست
اگر بنیك و بد من میان ببندد خلـق جز آن نباشدبرمن که ازخدای‌قضاست
زبس بلا که بـدیدم چنان‌شدم بمثل که گرسعادت بینم گمان برم که‌بلاست

دیگراززندگی مسعوددردربار سیف الدولهٔ محمود اطلاعی‌دردست نیست‌جز آنکه بالاخره درنتیجهٔ بدخواهی و کینه توزی‌رقیبان خود مورد خشم شاه قرارگرفت وازلاهورمسافرت کرد. درقصیده‌ای که‌بدین‌سبب‌سروده ازجدائی کسان‌خویش شکوه و زاری نموده است ؛

اگر بکودکی امید دارم از فرزند چگونه با شدم امید پیری از مادر
ززادو بومم برکندو هرزمان‌اکنون همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

وقتی مسعود سعد درلاهوربعلت بدگوئی حاسدان مورد خشم سلطان قـرار گرفت ، بقصد دادخواهی نزد سلطان ابراهیم رفت ، درپایان قصیده ای که قبلا ذکر شد دو بیت ذکرمیکندکه‌موید این موضوع است :

رحم کن ای شهریار عادل ومشنو برمن مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حـاسد غمـاز مشنو برمن حدیث‌هرخس وهردون

ازاخلاق نیکوی مسعودسعد یکی سخاوت و کرم بیش از اندازهٔ او بود درهیچ حال‌بیچارگان را ازیادنمیبرد و درحق همه کس‌مهرونیکی روامیداشت ، دست کرم وبخشش وی مدام‌برروی خلق باز بود ، مسعودیکنفرنیکوکارواقعی بود وهرگز ازنیك نفسی وخدمت ببیچارگان دست بر نمیداشت ، چنانکه‌گوید ؛

کار آنچنانکه آید بگزارم عمر آنچنانکه آید بگـذارم
ای سیدی نکوست نـکوکاری منت خدای را که نکو کارم
آزار کس نجویم از هرچیز وزدوستان خـویش نیازارم
روزی که راحتی نرسد ازمـن مـر خلق را ، زعمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهـم از مـردی و مـروت بیزارم

وگاهی چنان دراین راه افراط مینمودکه مورد عتاب و اعتراض دوستانش قرارمیگرفت، چنانکه‌گوید :

اگرچه‌برسرم‌آتش ببارد از گردون زجای خود نشوم واعتقاد دارم راست
مرا بنیستی ای سیدی چه‌طعنه زنی چوهست‌دانشم،ارزروسیم‌نیست‌رواست

مسعود سعد شب و روز از دست حاسدان وبد خواهان رنج میکشید و معلوم است که‌آنهادمی وی‌راآرام نمیگذاشته‌اند وگفتار وکردارشان دردل او اثری عمیق والتیام ناپذیر برجای میگذاشته که دربیشتر اشعارخویش باین ماجرا اشاره میکرده،و بالاخره هم این بدخواهان توانستند بانیروی اهریمنی‌خویش‌کاخ سعادت اوراواژگون

سازند و بخاك مذلتش افگنند .

نمیدانیم دوران کامیابی و شادمانی او بتحقیق چقدر دوام یافته، ولی میدانیم که وقتی مورد خشم سلطان قرار گرفت و کارش بسختی کشید بیش از چهل سال نداشت ، درقصیده‌ای که گویا درسال دهم زندانی بودن خویش سروده است میگوید :

بزرگوار خدایا چو قرب دهسال است — که می بکاهد جان من ازغم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو بیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونسان — شده بعجز و ضرورت زخانمان دوار
بحضرت آمدم انصاف خواه و دادطلب — خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خودرا گناهی و جرمی — مگر سعایت و تلبیس دشمن غدار...

از آنچه در تذکره‌ها نوشته‌اند اینطور معلوم میشود که دشمن مسعود، ابوالفرج رونی بوده است ، ابوالفرج رونی خود نیز شاعر بود و خصومتش با مسعود بعلت نزدیك شدن وی بدربار سلطان بود ، دلیل تذکره نویسان براین مدعا این بیت مسعود است که میگوید

بوالفرج شرم نایدت که زخبث — درچنین حبس و بندم افگندی؟

اما عده‌ای این بیت را خطاب ببوالفرج نصر بن رستم دانسته‌اند که از امراء بزرگ آنزمان بوده ، این گفته درست بنظر نمیرسد چه مسعود سعد هیچوقت دشمن خویش را درمیان رجال وامرا جستجو نمیکرد بلکه از گفته هایش پیداست که خصم خودرا شاعری بازاری میدانسته ، ودشمن او قطعا کسی بوده که بیم داشته از اینکه مبادا مسعودسعد ازمنصب مداحی سیف‌الدوله ، بشاعری دربار سلطان ابراهیم برسد :

زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من — که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
سپر فگند ندیده بدست من شمشیر — بداد پشت ، نبوده میان ما پیکار

ولی آنچه که بیشتر دشمنی مسعودسعدرا با ابوالفرج رونی ثابت میکند شعری است که دردیوان بوالفرج خطاب بشخص خودخواهی سروده شده ؛ و این شخص بظن قوی مسعودسعد بوده است ؛

مرا گوئی که تو خصم حقیری — توهم مردی دبیری ، نه امیری
مسلمان‌وار پندت داد خواهم — تو خودپند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگانست خصمان — نگر، باموش خصمی درنگیری
که گر چنگ پلنگی برتو آید — بباید بر تو میزد تا بمیری

ولی بااینهمه درمیان اشعار مسعودسعد، اشعاری هم هست که ضمن آنها از ابوالفرج نامی مدح کرده است چنانکه گوید :

خاطر خواجه بوالفرج بدرست — گوهر نظم و نثررا کان گشت
ذهن باریك بین و دوراندیش — سخن او بدید و حیران گشت

اینطور بنظر میرسد که ممدوح مسعود سعد در این دو بیت خواجه بوالفرج نصر بن رستم بوده است نه بوالفرج رونی .

ونیز ممکن است دشمن او شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم یعنی راشدی

بوده باشد که‌مسعود باوی سخت‌معارضه داشته‌است .

اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای — که‌راشدی‌را بفگندمی‌زنام وزنان
بپیش شاه نهادند مرمرا تهمت — بصدهزاران نیرنگ‌وحیلت‌ودستان

اماموضوع‌این‌تهمت‌هم‌خودقابل تعمق وتامل است، چه‌مسعود شخص کوچك و گمنامی نبود تابیك تهمت ناچیز یاحرف ناروا ویرا بزندان بیندازند وبند بردست‌و پایش بزنند و اورا چنین خوار وذلیل گردانند ، باین‌سبب بتحقیق میتوان گفت که‌موجب زندانی شدن وی تهمت بسیار بزرگی بوده بخصوص که دوران این گرفتاری هم بسیار طویل بوده‌است وگویا موضوع هم تااندازه‌ای‌بوی می‌چسبیده که این‌چنین دامنگیرش شده است .

نظامی عروضی درچهار مقاله دراین‌باره مینویسد :

«... صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر اوسیف‌الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه ، سلطان را غیرت کرد و چنان‌ساخت که اورابگرفت وبیست وبحصارفرستاد وندیمان اورا بندکردند و به‌حصار ها فرستاد ، از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بـوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند ... »

میدانیم که میان دوسلسلهٔ سلجوقیان وغزنویان عداوت وخصومتی بسیارسخت وجودداشت ، بایادآوری این خصومت میتوان فهمید که چرا این‌تهمت تااین درجه‌مورد توجه سلطان قرارگرفته ومسعود سعدرا بخاطرآن اینچنین آزرده است . حال ببینیم آیا این تهمت راست بود یاکذب محض وساختهٔ فکر خصومت‌آمیز دشمنان؟

بارجوع ببعضی اشعار مسعود سعدسلمان میتوان اینطور نتیجه‌گرفت که قضیه زیادهم بی‌اساس نبوده است یعنی چیزکی‌بوده تاآنکه توانسته‌اندبرآن‌چیزها بیندند ، وی تقصیر کوچکی داشته که سخن حاسدان آنطور مؤثرافتاده است .

دردنبالهٔ همان مقالت نظامی عروضی گوید :

« ... ازقلعهٔ نای دوبیتی بسلطان فرستاد :

دربند تو ای شاه ملکشه باید — تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که‌زپشت‌سعدسلمان‌آید — گر زهر شود ملك ترانگزاید

این‌دوبیتی علی خاص برسلطان‌برد ، براو هیچ‌اثری نکرد ، و ازباب خردو اصحاب انصاف دانندکه حبسیات مسعود درعلو بچه درجه رسیده است ودرفصاحت بچه پایه‌بود ؟ وقت‌باشدکه من ازاشعار او همی‌خوانم ، موی براندام من‌برپای خیزد وجای آن‌بودکه آب ازچشم من‌برود ، جملهٔ این‌اشعار برآن پادشاه خواندند و اوبشنیدکه برهیچ موضع او گرم‌نشد ، و ازدنیا برفت و آن آزادمردرا درزندان بگذاشت..»

پس موضوع تهمت بقدری بزرگ وپر اهمیت بوده که حتی شفاعت نزدیکان سلطان نیز مؤثر نیفتاده وصلاح چنان دانسته که‌وی‌را همچنان درزندان نگهدارد

گویا قضیه از اینقرار بوده است که مسعود سعد خیال سفر خراسان در سر می‌پرورانیده وحاسدان این‌نقشهٔ‌اورادر نظرسلطان‌ابراهیم‌بکنوع‌خیانت جلوه داده‌اند ،

دراینکه او قصد عزیمت بخراسان داشته هیچ شکی نیست چه وی دراشعار متعددخود باین مسئله اشارهمیکند ، ازجمله میگوید ؛

نمیگذارد خسروزپیش خویش مـرا — که در هوایخراسان یکی کنم پرواز

همچنین

درخراسان و در عراق همـی — عـاشقانند بر هنر همگـان
همه اندر ثنای مـن یك لفظ — همه اندر هـوای من یکسان

اما مسعود پس‌ازگرفتاری‌خیال یانقشهٔخویش را انکارکرده ویا ازکردهٔخود پشیمان‌شده است ؛

چرا ز دولت عالی تـو بپیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

وقطعهٔ پشیمانی‌او که ازبهترین اشعارش محسوب میشود بهمین مناسبت پس از گرفتاری سروده شده است .

از کـردهٔ خویشتن پشیمانـم — جـز تـوبـه ره دگـر نمیدانم
کارم همـه بـخت بد بپیچاند — در کام همـی زبان چه پیچانم
این چـرخ بکـام من نمیگردد — برخیره سخن‌همی چه‌گر دانم
گـه خستهٔ آفت لـهـا وورم — گـه بستهٔ تهمت خراسانم ۱
تا زاده‌ام ای‌شگفت محبوسم — تامرگ مگرکه وقف زندانم
در مغز من ای سپهرهرساعت — چندین چه‌زنی که من نه سندانم
در غیبت و درحضور یکرویم — در انده و در سرور یکسانـم

برخی هم علت گرفتاری و طول مدت زندانی بودن مسعود را خلق تند و لجاجت خاص شاه میدانندکه چون سخنی برزبانش میرفت برگرداندن‌آن برایش بسی دشوار بود .

مسعود سعد سعی داشته است که پس از گرفتاری هرطور بوده خود را در ماجرای عزم‌مسافرت بخراسان‌تبرئه کند و بثبوت‌رساندکه باسلجوقیان نظرخوشی نداشته است‌از جمله میگوید :

در خراسان چومن کجایابی — که‌بهر فضل فخرکیوان است
ورنه دشمن چرا همی گوید — که در اندیشهٔ خراسان است
گرازاین‌نوع دردلم گشته است — نزد من دیو به زیزدان است

وقطعه‌ای‌که قبلا ذکرشد .

دربند توای شاه ملکشه باید ....

میرساند که وی میخواسته پس از گرفتاری نفرت خود را نسبت بسلجوقیان بدینوسیله ابراز دارد .

دوران‌گرفتاری مسعود سعد را باید بسه قسمت تقسیم‌کرد .

قسمت اول‌گرفتاری وی، درقلعهٔ دهك بوده .

---

۱ - این‌بیت‌هم خود دلیل برآنستکه موضوع تهمت‌وی همان قصد عزیمت بخراسان بوده‌که پس‌ازگرفتاری موردانکارواقع‌شده .

قسمت دوم درقلعهٔ سو
قسمت سوم، درقلعهٔ نای

۱ ــ نخستین بار که مسعودسعد بزندان افتاد وی رابقلعهٔ دهك فرستادند و درآنجا زیرنظر گرفته شد .

امادراین زمان دوقلعه بنام دهك وجودداشته‌است ، یکی قلعهٔ دهك درسیستان وآنراجزوقلاع زابلستان میتوان دانست ، یکی هم قلعهٔ دهك کـه در هندوستان بوده است ولی‌چون قلعهٔدهك‌زابلستان بمقرحکومت‌سلجوقیان‌نزدیك‌بوده نمیتوان‌قبول‌کرد که تبعید گاه شاعراین‌قلعه بوده است‌بلکه بطوریقین وی دردهك هندوستان زندانی‌بوده است وگویا دهك قلعه‌ای بوده واقع درکوهستانی‌صعب‌العبور، چه مسعود درلغزی که ساخته باین مسئله اشاره میکند :

چو تو معشوقه وچو تـودلبر — نبـود خـلق را بعـالم در
ای مراهمچوجان ودیده عزیز — این وآن‌ازتو یافت عمرو بصر
ببرد عشق عقلو ، عشق‌توباز — عشق بفزایـدم همی در سر
از دو دیده ستاره میرانـم — من بر این‌کوه آسمان پیکر
نتـوانستیی رسـید بـمـن — گـر هـمه تنت را ببودی پر
تا دهك‌راه‌سخت شوریده‌است — جفت عقلی تـو و عدیـل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی — در چنین‌وقت کم‌کنند سفر ...

ولی بااینهمه باید قلعهٔ دهك را آسوده ترین زندان وی دانست ، چون‌در اینجا باوجود مصیبت دوری ازعزیزان وجود شخصی بنام علی خاص‌که از بزرگان و نزدیکان شاه بود برای او غنیمت شمرده میشد ، علی خاص نسبت بمسعود سعدمحبت زیادی داشت‌وازهرحیث وسائل‌آسایش اورافراهم‌میساخت وبهمین سبب چند بارممدوح وی قرارگرفته است ، ازجمله این قصیده که ضمن ابیات‌آن بعلی خاص متوسل‌شده تا بلکه‌وسائل رهائیش رافراهم‌آورد ، در مدح اوست :

ای خاصهٔ شاه شرق فـریـاد — چـرخم بکشد همی ز بیداد
نـابسته دری ز محنت مـن — صد در ز بلا و رنج بـگشاد
بی محنت نیسـتم زمـانـی — مـادر ز بـرای محنتـم زاد
این رنج کـه هست برتن من — بگدازد سنگ سخت و پولاد
شـاگـردی روزگـار کـردم — از بـهر چـرا نگشتم استاد
داند که نـکرده‌ام گنـاهی — آنکس کـه خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لاهور — برکند وبحضرتـم فـرستاد
نـان پـارهٔ خویشتن بجستـم — ازشاه ظهیر و دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت — این بهتان جز حسود ننهـاد
نـابـرده بلفظ نـام شیرین — درکوه بمانده‌ام چو فـرهـاد
از بهر خـدای دست من گیر — کز پـای تن من انـدر افتاد
جور است زروزگار بـر من — ای حاکم روزگـار فـریـاد

ای بحر نبوده چون دلت ژرف — وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه — نه یافت مضای(۱) عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت — دولت بتو استوار بنیاد
دانم برتو نیسم فراموش — زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت ورم خریده — زین حبس ورم کنی توآزاد
تا پیش صفر بود محرم — تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی — وانکس که بتو نه شاد ، ناشاد
این رنج که هست برزیادت — بر دیده و جان دشمنت باد

پس از آنکه مسعود سعد مدت نسبتا درازی دردهك زندانی بود « مدت حبس وی دردهك معلوم نیست» بدخواهان بار دیگر دست بکار شدند و بگوش شاه رسانیدند که مسعود در عزت و راحت بسر میبرد ودر آنجا بسی احترام دارد ، شاه بشنیدن این ماجرا امر کرد که اورا بقلعهٔ «سو» که برفراز کوهی قرار داشت وجائی بدبووعفن بود تبعید کنند .

محل قلعهٔ سو معلوم نیست ولی بتحقیق این قلعه درخاك هندوستان نبوده است و بهترین دلیل این مطلب قصیدهٔ دیگر یست که مسعوددرمدح علی خاص سروده ودر آن اشاره بمادر خویش کرده ومیگوید :

اگر نبودی تیمار آن ضعیفهٔ زال — که چشمهاش چوابراست واشك چون باران
خدای داند اگر غم نهادمی بر دل — که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
ولیك زالی دارم که در کنار مرا — چو جان شیرین کرد و مرد کردو کلان
نبست هرگز او را خیال و نندیشد — که من بقلعهٔ سو مانم ، او بهندستان

پس قلعهٔ سوخارج از خاك هندوستان بوده که وی میگوید« که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان.»

در قسمت دیگر همین قصیده اشاره بمردی پیر بهرامی نام میکند که درزندان وی راعلم نجوم میآموخته ودرعین حال ندیم وهمدم او نیز بوده است :

نه مردمیست که باوی سخن توان گفتن — نه زیر کیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی — چگونه بودی حال من اندرین زندان
گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ — گهی بیان دهدم راز های چرخ کیان
مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم — حساب شد همهٔ هیأت زمین و زمان
چنان شدم که بگویم نه برگمان بیقین — که چند باشد یك لحظه چرخرا دوران
چنان کنم که دگر سال اگر فرستم شعر — بدیع صنعت بتقویم من بود بسا آن

ودر همین قصیده اشاره بحال خویش میکند:

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی — بعقل سنج که عقل است عدل را میزان
براین حصار مرا با ستاره باشد راز — بچشم خویش همی بینم احتراق وقران

۱- مضا ؛ تابش ، برندگی

منم نشسته و در پیشم ایستاده بپای — خیال مرگ ودهان بازکرده‌چون ثعبان(۱)
گسسته بند دو پای من از گرانی بند — ضعیف گشته دل من ز محنت الـوان
نشسته بودم در کنج خانه ای بدهك — بدولت تو مرا بود سیم وجامه و نان
کنون بگریم کاحسان تو ز من ببرند — که چون حساب کنم برشود زعقد بنان
ولیك کشت مرا طبع ، این هوای عفن — زحیر گشتم ازین مردمان بی سامان

از ابیات فوق چنین بر میآید که اولا درسو برپای وی زنجیر گران نهاده بودند وثانیا سوهوای نفرت‌انگیز و عفنی داشته است که بخصوص در فصل تابستان و گرما ، وی را سخت آزار میداده است

چنانکه گوید :

سر زمستان بیحـد فرستمت اشعار — اگر بجان بسرهم زین سموم تابستان

مدت گرفتاری وی در قلعهٔ سو هم معلوم نیست اما جمع مدتی‌راکه وی‌درسو ودهك زندانی بوده میتوان‌هفت‌سال دانست ازاین بیت :

هفت سالم بسود سو و دهك — پس ازآنم سه سال قلعهٔ نای

قلعهٔ نای - درادبیات فارسی نام مسعود سعد بانام حصارنای‌مترادف‌است . نای مشهورترین زندانهای وی‌بوده است و بطوری نام این زندان شهرت یـافته که بکلی زندانهای‌دیگروی‌را تحت‌الشعاع قرار داده است وعجیب اینست که‌نظامی‌عروضی درچهار مقاله بهیچوجه اسمی ازسوودهك نمی‌برد وتنها ازنای سخن‌میراند چنانکه در قسمتی که‌قبلا نقل‌شد میگوید ؛

« ... ازجمله یکی مسعودسعد بود ، واورا بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستاد ...»

پس نظامی‌عروضی قلعهٔ‌نای‌را نخستین‌زندان‌مسعودسعد میداندودرحالی که‌زمان نظامی بمسعودسعد نزدیك بوده معلوم‌نیست‌چرا این‌اشتباه رخ داده . میتوان اینطور فکر کرد که‌چون‌قلعهٔ‌نای‌زندان‌سیاسی بوده‌و بیشترامراورجال‌وشاهزادگان‌گناهکاررا بدانجا میفرستاده‌اند ، نام بسیار مشهوری داشته ودرنتیجه نام زندانهای دیگررا ازمیان‌برده است . دیگر اینکه‌مسعودکلمهٔ نای‌راکه‌نام‌قلعه‌بوده‌جناس‌کلمهٔ نای یعنی‌آلت موسیقی قرار داده وبااین جناس‌معانی‌بکر و تازه ولطیفی بوجود آورده است‌که نام نای را جاویدان ساخته واما محلی‌راکه نظامی عروضی «وجیرستان» نامیده وگفته است قلعهٔ نای درآنجا واقع‌شده بتحقیق معلوم نیست بچه‌مکانی اطلاق میشده!

درتاریخ سیستان‌که استادفقیدمرحوم بهارطبع وتصحیح کرده‌اند درشرح‌حال یعقوب‌لیث نوشته شده(۲):

« ... پسر زنبیل روزشنبه پنج‌روز مانده ازربیع‌الاول سنهٔ ثمان وخمسین و مأتین بزابلستان رسید ، پسر یعقوب « پسر زنبیل » بقلعـهٔ نای لامان برسید و حصار گرفت ... »

قلعهٔ‌نای نیز برمکان بلندی قرارداشته است وآنقدر بلندبوده که شاعر آنرا

۱- ثعبان؛ مار بزرك، اژدها

۲- نقل ازشرح حال مسعود سعد بقلم مرحوم رشید یاسمی

درجوار آسمان میدانسته و در قصیده‌ای که درمدح منصوربن سعید گفته باین مسئله اشاره کرده است :

اگرزماه وزخورشید دیدگان سازم — براه راست درآیم بسر چو نابینا
ضعیف گشته دراین کوهسار بی‌فریاد — غریب مانده براین آسمان بی‌پهنا
قضا بمن‌نرسد زانکه نیست ازمن‌دور — نشسته بامن وهم زانوی منست اینجا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی — ز نزد من بزمین بر، پراکنند قضا

ودرقصیدهٔ معروف نای میگوید ؛

من‌چون ملوك سر زفلك برگذاشته — زی‌زهره‌برده دست‌وبمه برنهاده‌پای

زندان‌وی تاریك بوده است :

سقف زندان من سیاه‌شب است — که دو دیده بدوده انبازد
روز هرکس که روزنش بیند — اختری سخت خرد پندارد

دراینجا نیزبردست وپایش زنجیر نهادند وبرحصیرش نشاندند :

درهردودست رشتهٔ بند است چون‌عنان — برهر دوپای حلقهٔ کندست چون رکاب

و همچنین

در این حصار حفتن من هست برحصیر — چون بر حصیر گریم خودهست برحصا

وازناراحتی وسرماوتاریکی‌ومصائب دیگررنج میبرده‌است؛

نه‌روزم هیزم است ونه شب روغن — زین هردوبفرسود مرا دیده و تن
درحبس شدم بمهر و مه قانع من — کاین‌روزم‌گرم داردآن‌شب‌روشن

درزمانی که مسعودسعد درنای زندانی‌بود تنها ملجأ ومایهٔ امیدش یعنی علی خاص نیز درگذشت وپسرش‌بجای او بخاصگی پادشاه رسید .

دوران گرفتاری او درنای‌سه‌سال بود ولی‌تاریخ قطعی‌رهائیش معلوم نیست. واماآنچه‌که نظامی عروضی درچهارمقاله می‌گوید «سلطان ابراهیم‌بمرد ومسعودسعد راآزاد نساخت» نیزدرست‌نیست چه‌مسعودسعد خوداشاره میکند که‌سلطان ابراهیم‌ویرا اززندان‌آزادکرده است ؛

شادباش ای سپهر آینه وار — که‌گشادی چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را — که‌چه بازیچه داشتی درکار
تاتو نیرنگ‌خویش بنمودی — رنگ گیتی شد از دردیدار
شکم روزگار آبستن — بچه‌ای زاد چون هزار نگار
روز فرصت زمهر برد فروغ — باغ دولت زچرخ دید بهار
یافت سیروثبات محکم‌وراست — ملك ثابت ز کوکب سیار
چرخ‌زنگارگون زدودچوصبح — تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد — گوهر ملك را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم — بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر (ابراهیم) — آسمان جاه و آفتاب آثار
ملکی خسروی‌که خوانندش — خسروان جهان ، ملوك شکار

ملك قطب است ورای او گردون — چرخ نقطه است وقدر او پرگار
آفتابیست آن سپهر افروز — آسمانیست این زمانه نگار
مهر او را نعیم خلد نسیم — کین او را اثیر چرخ شرار
عنصر جوهر قریش از او — بر جهان کبر می کند هموار

کسیکه باعث نجات مسعود اززندان شد یکی ازنزدیکان سلطان ابراهیم بنام عمیدالملك ابوالقاسم خاص بود که مسعود در این قصیده از او یاد میکند و مردانگیش را میستاید ؛

روز نوروز وماه فروردین — آمدندایعجب ز خلد برین
تاجها ساخت گلبنان راآن — حله ها بافت باغها را این
بساد فرخنده بر عمید اجل — خاصهٔ پادشاه روی زمین
عهدهٔ دین و ملك ابوالقاسم — که بیاراست روی ملك بدین...

و بعد ازآنکه مسعود سعد ازنای خلاصی یافت ، درزمان حیات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص زندگانی رابدرود گفت ومسعود دررثاء وی قصیدهٔ زیباومحکمی ساخت که بسی حزن انگیزاست ؛

گمان بری که وفادارد سپهر مگر — تو این گمان مبرو در وفاحتش بنگر
نهد چوچشمهٔ خورشید بچه اندرخاك — چونوعروسان بندد زاختران زیور
نه شرمش آید ویحك(۱) همی زکف خضیب — نه باك دارد ازاکلیل برنهاده بسر
فغان ز آفت آن روشنان تاری فصل — همه مخالف یکدیگر ازمزاج وصور ...

شرح نخستین قسمت زندگانی وی دراینجا پایان مییابد ودوران دوم زندگی وی اززمان سلطنت سلطان مسعود آغازمیشود «۴۹۲-۵۰۹»
طبقات ناصری مینویسد ؛

«سلطان مسعود درعهدالمستظهر بالله احمدبن المقتدر بپادشاهی نشست و حیاو کرم بافراط داشت رسوم ظلم رابرانداخت وعوارض قلمی را که زواید بود در تمامت سربند محمود وزابلستان همه محو کرد وباج وباز کل نواحی ممالك ببخشید و کل ملوك وامراواکابر ممالك رابرقراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت ، امیرعضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت ودرایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد وحاجب طغاتکین ازآب گنگ عبره کرد بجهت غزوهندوستان وبجایی رسید که جزسلطان محمود هیچ لشکر آنجانرسیده بود وهمه امورملك درعهد او منظم بوده وهیچ دل مشغولی ازهیچ طرف نشد ، ولادت او بغزنین بود ، درسنهٔ ۴۵۳ مدت ملکش هفده سال مدت عمرش ۵۷ سال ودرسنهٔ ۵۰۹ برحمت حق تعالی پیوست وخواهرسلطان سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی ، درحبالهٔ نکاح او بود ...»

مسعودسعد قصایدی را که دروصف سلطان مسعود سروده است ، بعضی پس از جلوس وی بتخت شاهی سروده و برخی پیش ازرسیدن او بسلطنت؛ یعنی دردورانیکه سلطان ازطرف پدرش مامورفتح هندوستان وحکمرانی درمتصرفات غزنویان بوده است. پس میتوان قصاید مسعود را دروصف علاء الدولهٔ مسعود بدودسته تقسیم کرد ، قسمتی در

۱- ویحك کلمه ایست که درمقام تأسف وتحسین گفته شود

زمان فرمانروائی سلطان درهندوستان که مسعود سعد تازه اززندانهای دهساله‌رهائی یافته بود وقسمتی هم متعلق بدوران‌سلطنت وی .

مسعود وقتی اززندان رهائی یافت بلاهوررفت . تازه در آنجا بتصفیهٔ امور خویش مشغول‌شده بود ومیخواست‌خرابیهای املاك وضیاع وعقارخودرا ترمیم‌نماید که خبرمرگ ملك ابراهیم بوی رسید.

سلطان ابراهیم پس از ۴۲ سال سلطنت باقدرت وجلال، بسال ۴۹۲ فوت کرد ودراین هنگام پسراو علاء الدولهٔ مسعود که فرمانفرمای هندوستان بود بجانب پایتخت کشورعزیمت نمود . ابراهیم ۳۶ پسر داشت ولی چون سلطان مسعود مردی کاردان ودلیر وشجاع‌ومدبر بود وازطرفی دامادی سلطان سنجر سلجوقی را هم داشت بدون هیچ مدعی برتخت شاهی نشست ، سلطان دراین هنگام چهل سال داشت وفرزند خود شیرزاد را بفرمانروائی‌هندوستان گماشت وقوام‌الملك نظام الدین‌هبة الله ابونصر فارسی را پیشکار وسپهسالار اونمود .

ابونصرفارسی‌مردی فاضل‌وادیب ودانشمند بود، درلباب‌الالباب بحثی‌درتعریف وتحسین وی رفته است‌واشعاربهم ازو نقل کرده‌اند ' مسعودسعدازمقربان وی شدومرتبهٔ عالی یافت، گواینکه دوستی آنهاقدیم بود ولی دراین‌زمان بهم نزدیکتر شدند و صمیمیتشان فزونی یافت . مسعودسعد قصیده‌ای درمدح‌ملك ارسلان بن‌مسعود وذکرخیر بونصرفارسی سروده است که قسمتی ازآن دراینجا ذکر میشود :

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت — کز عقل ، راز خویش‌زمانه نهان‌نداشت
درگیتی ای‌شگفت کران‌داشت‌هرچه‌داشت — چون بنگرم عجایب گیتی‌کران نداشت
هرگونه‌چیز داشت جهان تا بنای داشت — ملکی‌قوی ، چوملك‌ملك ارسلان‌نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست‌ملك او — کایام نو بهار چنان بوستان نداشت...

مسعود سعد درلاهور بجبران گذشته بترمیم خرابیهای ضیاع و عقار پدر پرداخت ودر تحت عنایت ابونصرفارسی که سپهسالار شیرزاد بود روزهای خوشی را آغاز کرد،دراین دوران وی بتحریك ابونصردرمجالس‌شیرزاد باستهزاء وسخریه حاضران پرداخت‌وچنان دراین امر افراط میکرد که اکثر باعث رنجش رجال وامراء میشد ،ولی چون بابونصر پشت‌گرمی داشت از هیچ چیز نمیهراسید . رفته رفته مسعودسعد نفوذو قدرت فراوان بدست‌آورد تا اینکه بمقام شامخ حکمرانی چالندر(۱) رسید و داستان آن چنین‌است :

وقتی بابونصرخبردادند که سابری نامی ازبلاد هند با ده‌هزارسوار وپیاده برای جنگ حرکت‌کرده است وی برای مقابله‌با اولشکر کشید واز رود زاوه گذشت ودرآنجا بردشمن پیروزشد .

دراین نبرد مسعودسعد همراه ابونصر فارسی بود. دراین‌هنگام منطقهٔ‌چالندر

۱- صاحب حدود العالم گوید: چالندر شهریست برکوهی اندر سردسیر و ازومغمل و جامه‌های بسیار خیزد . همچنین ولایتی کوهستانی بوده « نقل از دیوان مسعود سعد ، بقلم مرحوم رشید یاسمی »

بتصرف حکومت لاهوردر آمد وابونصرمسعودسعد را بحکومت آنجا برگزید .
از این زمان ببعد باز ترقی وبهبود احوال مسعودسعد باعث رنجش وکدورت حاسدان گشت وخود او نیز این معنی را دریافت ومدام دربیم وامید روزگار میگذرانید چه میدانست که ازشردشمنان در امان نخواهد بود وعاقبت دردام حیله ومکر آنان فروخواهد افتاد، چنانکه دراین قصیده که خطاب بسلطان مسعوداست روزگار تاریك وگرفتاریهای آیندهٔ خویش را پیش بینی میکند :

...ملکاحال خویش خواهم گفت — نیك دانم که آیدت باور
درجهان هیچ گوش نشنیده است — آنچه دیده است چشم من ز عبر
سالها بوده ام چنانکه بود — بچهٔ شیر خواره بی مادر
گه بزاری نشسته ام گریان — خانهای ز سمج مظلم تر
گه بسختی کشیده ام نالان — بند های گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار — که کند زخم زخمه بر مرمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید — که بتف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که میبودم — ز آتش و خاك بالش وبستر
بر سر کوه های بی فریاد — شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل — ذکرمن تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی — بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش بر داشت — بار رنج از تن من مضطر

ودر پایان گوید :

لیکن از بس که دیده شعبده ها — گام ننهد همی مگر بحذر
ترسد از عاقبت که دانسته است — عادت عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود — دشمن آمد تمام را ابتر
باز چون نیك تر دراندیشد — نهراسد ز هیچ نوع ضرر
تا هیولاست اصل هر عنصر — تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع — فرع اصل تو باد نافع بر ...

در این قصیده مسعود سعد ازگذشته های خود بادرد واندوه یادکرده وبیم خودرا ازآینده واینکه ممکن است دشمنان باز اورا دربند افکنند ابراز داشته است . ولی حرف برسر این بود که دشمنان وی باوجود ابونصرکاری ازپیش نمیبردندپس نخست درصدد برآمدند که ریشهٔ اصلی قدرت یعنی ابونصر فارسی را ازمیان بردارند تامسعود سعد خودبخود ازمیان برود . همین کار را هم کردند و توانستند بالاخره باسعایت و بدگوئی نزد سلطان، ابونصر را مغضوب درگاه او کنند . باین ترتیب ابونصر و تمام بستگان ونزدیکانش تار ومار شدند وهریك بمصیبتی دچارگشتند و مسعود نیز که از بستگان بسیار نزدیک ابونصر بود بازدربند افتاد وبحبس گرفتار شد. نظامی عروضی درچهارمقاله دومین دورهٔ زندان مسعودرا هشت سال دانسته وگفته « .. بسبب قربت او ابونصر فارسی را ، هشت سال بود ... » ولی این درست نیست و دومین دورهٔ

گرفتاری‌اورا نمیتوان بیش‌ازسه‌سال دانست‌وداستان‌مختصر گرفتاری‌او دراین‌زمان بدین شرح است ؛

بعد ازآنکه ابونصر ازمقام خودخلع گردید ومغضوب واقع‌شد ، مسعودسعدرا نیز از حکومت چالندر فرا خواندند و باشارهٔ دولتیان و دشمنانی که داشت شروع بدست‌اندازی‌باملاك و مستغلات وی نمودند ، مسعودطبعـا نتوانست این وضع را تحمل کند ، این بود که بـدادخواهی نزد خواجه طاهـربن علی ثقةالملک وزیر و خاص شاه شتافت .

ولی بدگوئیهای حاسدان درآنجا نیززمینهٔ کاروی‌را خراب کرده بود و بالنتیجه ثقةالملك‌هم‌ازوی حمایت‌نکرد وسلطان مسعودفرمان داد اورابعلت‌فضولی وهرزه‌گویی درقلعهٔ«مرنج» (۱) زندانی ساختند .

تاریخ زندانی شدن وی‌درقلعهٔ مرنج یکسال پس ازمرگ‌سلطان ابراهیم‌بود چون دوران سعادت و حکمـرانی وی در چالندر بسیار کوتاه بود . در زندان مرنج وضع مسعود بسیار بد ورقت انگیز بود، ازاشعارش بدست میآیدکه حتی‌از تمام‌وسایل اولیهٔ زندگی محروم بوده‌است ، از قصیده‌ای‌که خطاب بسلطان مسعود سروده میتوان بزندگی تلخ اودرزندان پی‌برد، چندسطر ازآن قصیده اینست :

شاها خدای داند و هست اوگواه حق — تا جان من چه رنج کشیداندرین‌حصار
تا من پیاده گشتم هستم سـوار تند — برجای خویش‌مانده که بیندچومن‌سوار
برسنگ خاره بندگرانم چنان بدوخت — کز بارآن بماندم برسنگ، سنگ‌وار
از گوشت پود کرد مرا بردوساق‌پای — این مار بوده آهن ،گشته گزنده مار
مداح نیکم وگنهم نیست بیش از این — دربند، بنده را ملکا بیش‌ازین‌مدار...

ودرقصیده‌ای‌که در مدح ثقةالملك طاهربن‌علی سروده میگوید:

بزرگوار خـدایا بحـال من بنگـر — که‌چون‌بگشت‌وهمی گردد ازجهان‌احوال
وداع کـرد مـرا دولت نکرده سلام — فراق جست ز من پیش ازآنکه‌بودوصال
چو بـاد دی دم من سردو،دم نیارم زد — که دل بتنگی میم است وتن بکوژی‌دال
در این حصار و درآن‌سمج تاریم که‌همی — نیارد آرد نزدیك من ز دوست خیال
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب — بدرد پیچان چون مار کـوفته دنبال
گهی ز رنج بپیچم که از بلا بطپم — چو شیر بسته بتیر و چو مرغ بسته بیال
دلم زمحنت‌خون‌گشت و خون‌همی گریم — همی شب از غم اورات وانده اطفال

---

۱ - مکان‌این قلعهٔ‌مرنج بتحقیق معلوم‌نیست ، مرحوم یاسمی در دیوان مسعودسعددر بارهٔ این‌قلعه نوشته اند ؛

«مکان‌مرنج» پیدانشد . برهان‌قاطع ومجمع‌الفرس‌گویند قلعه‌ایست در هندوستان ، درتاریخ زین‌الاخبار گردیزی چاپ‌برلن ص۱۰۹ آمده‌است‌که سلطان‌مسعوداول خزائن‌وگنجهایی راکه سلطان‌محمود درقلعه‌ها وجایها نهاده‌بود ، همه‌را بغزنین‌آورد ، چون قلعهٔ دیدی روی — و مندیش - وپای‌لامان - ومریح وبیایدکوت، ظن‌قوی میرودکه لفظ ماقبل‌آخر مرنج باشد وپای لامان همان نای لامان است‌که در تاریخ سیستان ص۲۱۶ هم ذکرآن رفته است .

در زندان فرش او بوریا بوده وهم‌صحبت و خدمتگذارش غلام و کنیزکی که از فرط سرما در گونی وجوال شب میگذرانیده‌اند و هرسه روزغذای آنها یکمن گال بوده است .

بفرش‌وجامه توانگرشدم همی‌پس‌ازآنك — بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه‌زیـد کسی در حبس — که حبس وجامهٔ اواز بلال باشد و شال
غلامکـی که جوالیست آنچه او دارد — ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال
من و غلام و کنیزك بـدان شده قانع — که هر سه روز همی یافتیم یکمن گال

وبازگوید :

گر خوردنیی یابم هر هفته یکی روز — از دست مرا کاسه واز زانوخوان‌است
ور هیچ بزندانبان گویم که چه‌داری — گوید که مخور هیچ که ماه‌رمضانست
گویمش که بیمارم رو شربت آب آر — خنده زند و گوید خود کار در آنست
بدبخت کسی‌ام که ازآن نعمت چندان — امـروز همه قصهٔ من قصهٔ نان است

ولی بیش ازهرچیز ازدوری زن وفرزند وکسانش رنج میکشید :

نیك دانی که از غرابت من — چند گـریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز — که ز فرزندگان جدا باشد

وهمچنین :

تیغ و تیراست بر دل وجگرم — غم و تیمار دختر و پسرم

نام یکی از فرزندان مسعودسعد ، سعادت بود که وقتی‌در مرنج زندانی شد، اورا بیکی از بزرگان لاهور بنام مظفر کریوه سپرد ، در حقگزاری از این مظفر گوید :

از خواجه مظفر کریوه — امروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان را — بر خودشب وروز میشمارم
چون‌بادبمدح وشکرکوشم — چون ابر بر او ثنا ببارم
امروز چو عاجزم ز حقش — بعضی بدعا همی گـذارم
روزی ز ثنا برآرد اورا — این تخم که من همی‌بکارم
دانم که بدینکه من بگفتم — دارد چو بخواند استوارم
واو هم نکند مرا فراموش — تا بسته بحبس این‌حصارم
فرزنـد سعادتم که او را — بنده است ، بدوهمی سپارم

آقای سهیلی‌خونساری در رسالهٔ«حصارنای» خویش این ابیـات را ازسعادت فرزند مسعود سعد نقل کرده‌اند :

برگل عبیر داری وبر لاله مشك ناب — بر نار دانـه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن برارغوان — سیب‌از ترنج غبغب‌ونار ازگل خوشاب
در حقه لعل گوهرودرگوهرآب خضر — در آب عکس‌آتش و آتش میان آب
درروز ظلمت شب ودرشب چراغ روز — در شام صبح صادق و در سایه‌آفتاب

مسعود فرزند دیگری داشت صالح نام که وقتی وی در قلعهٔ مرنج زندانی بود درگذشت ، مسعودسعد بارها برمرگ این فرزند خویش ندبه وزاری کرده است :

تن اورا که جان دانش بسود — فلك جانربای بیجان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم — آنچه بر ماسپهر گردان کرد
هرزیادت زمال و جاه کـه بود — ما دو تن رابقهر نقصان کرد
دل ما خود زحبس بریان بود — دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد — آنچه او سالهـا بمیدان کرد
چون همی دید کارمن دشوار — کارخود را بمرگ آسان کرد

دوران گرفتاری ـ بطوریکه ذکر شد مسعودسعد ده سال در سوو دهك و نای گرفتار بود ؛

هفت سالم بسود سو و دهك — پس از آنم سه سال قلعهٔ نای

وچنانکه از ازاشعار خود او بدست میآید سه سال هم درمرنج بوده است :

در مرنجم کنون سه سال بود — که ببندم دراین چودوزخ جای

وباین ترتیب وآنچه را که دربارهٔ هیجده یاسی ودوسال گرفتاری او نوشته اند میتوان اغراق ومبالغه دانست ، چنانکه خودش نیز باین سیزده سال اشاره میکند ،

درانتظار رحمت وفضل تو مانده ام — ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
داندخدای غرش که گیتی قرارداد — کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
من بنده سال سیزده محبوس مانده ام — جان کنده ام زمحنت درحبس ودرحصار

عاقبت پس از آنهمه رنج ومحنت بشفاعت ثقة الملك سلطان مسعود اورا بخشید ودراین هنگام شغلی که درخور پیری وناتوانی او بود بوی رجوع شد وآن ریاست کتابخانهٔ سلطنتی بود .

دوران سوم زندگانی مسعودسعدمقارن باسلطنت ملك ارسلان پسر سلطان مسعود بود، سلطان مسعود بسال ۵۰۹ وفات یافت وملك ارسلان پسرش در ۳۲ سالگی بتخت نشست. در این هنگام یکی از برادران ملك ارسلان بنام بهرامشاه از نزدوی گریخت ودرخراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناهنده شد وبکمك اوغزنین را فتح کرد.

هنوز چهل روز براین ماجرا نگذشته بود که ملك ارسلان قوائی جمع کردو باز بر بهرامشاه بتاخت ، بهرامشاه باردیگر ازسلطان سنجر مدد گرفت و برملك ارسلان دست یافت واورا بقتل رسانید «۵۱۱ هجری». برخلاف گذشته مسعودسعددر دوران پادشاهی بهرامشاه در کمال آسایش واحترام زیست .

سال جلوس بهرامشاه برتخت ۵۱۲ هجری بود ، اماوی تابع مطلق سلطان سنجر بود ، درزمان حکومت این پادشاه عزت و احترام مسعودسعد بدرجه ای رسید که بعضی ازشعرااین موضوع را یادآوری کرده اند از جمله معزی گوید :

شاه بهرام شاه بن مسعود — خواجه مسعودسعدرا بنواخت

ولی متأسفانه آن آسایش وسعادتی راکه مسعودسعد در تمـام دوران عمر در جستجویش بود هنگامی بدست آورد که شامگاه زندگانیش فرارسیده بود واین دوران

کوتاه‌هم بیش‌ازسه‌سال دوام‌نکرد . دراین‌ایام هم که روزگار بدوروی خوش نشان داده‌بود بیماریهای گوناگون بسراغش آمدندویك‌لحظه‌امانش ندادند،چنانکه‌درقصیده‌ای که درمدح بهرامشاه سروده‌بدین‌موضوع اشاره‌میکند :

شه بتخت مملکت چون بر نشست — تخت را بر زهرهٔ از هر کشید
نی‌سپهر ازخدمت او روی تافت — نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك اورا صددرخت تازه رست — هریکی صد شاخ سبز و تر کشید
بنده راچون پست کرد آز و نیاز — جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن‌ازخدمت‌فروماندەاست‌ازآنك — رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید

وفات ـ سال‌وفات‌شاعر بدرستی معلوم‌نیست ، در بعضی تذکره‌ها مینویسد که‌وفات وی بسال۵۱۵ هجری اتفاق‌افتاد ، اگراین‌قول‌را صحیح‌بدانیم‌وتولد اوراهم درحدود همان‌سال ۴۳۸ فرض‌کنیم بایدبگوئیم که مسعودسعدکم و بیش هشتادسال‌عمر کرده است .

و بیشتراین دوران را دررنج وتعب ، دوری از زن و فرزند ومصائب دیگر گذراند . زندگانی پرحادثهٔ این‌شاعر بزرگ سراسر تلخی وناکامی بود، ولی‌بااینهمه وی هرگز نشاط وسرور باطنی خویش‌را ازدست نداد وخودراتسلیم نومیدی‌ویأس نساخت. مسعودسعدصاحب‌طبعی‌روان‌بود ومعلوماتی بکمال‌داشت،عوفی‌درجلد دوم‌لباب‌الالباب در ستایش‌دانش‌مسعود گوید ؛

«مسعودسعد از نوادرایام‌وافاضل انام‌بود ،گاه ببال‌اقبال درفضای هوای‌جلال پرواز کردی وگاه درصباح ورواح زمانه ، مقصوص‌الجنان‌شدی ،گاه‌چون نیشکرفضل وافضال‌کام جهانرا شیرین کردی وگاه درقلعهٔ‌نای تلخی زهرحادثه تجرع‌نمودی و در بلاد هندکارهاء بانام‌میکرد وزندگانی بنیکونامی ودرست‌کامی‌میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان‌بود .... وحق‌آن بود که ویرا درزمرهٔ صدور آورده شدی فاماچون اشعار او ازجملهٔ شعرازیادتست واورا سه‌دیوان‌است‌یکی بتازی ویکی بپارسی ویکی بهندوئی بدان‌سبب اورا درسلك‌شعراء این‌طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه ازشعراو استماع افتاده‌است همه‌استادانه ومطبوع است ..»

ودرجای‌دیگر بازغزلی ازمسعودسعد نقل‌کرده ومینویسد :

«... واین‌غزل که‌گل چمن لطافت‌است اوراست ..

ای سلسلهٔ مشك فکنده بقمر بر — خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون‌قامت‌تو نیست‌سهی‌سروخرامان — چون چهرهٔ تو نیست گل لعل‌بیر بر
تا تو کمری بستی باریك میان‌را — گوئی که‌عیان بستی‌ویحك‌بخبر بر
مانا که زخم زرین کردی‌زفراقت — کردی زرخم‌طرف ونشاندی بکمر بر
چندان غم‌واندوه فراز آمده‌دردل — کاندوه شده انده‌وغم‌یك‌بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو — تاچون مژه‌زخمی‌زندآخر بجگر بر
جان وتن‌بیچاره ، درمانده‌نمانند — گر زخم جگردوز توآیدبجگر بر

تاهمچو نشسته‌است بنزدیك تو ساکن　　این وصل سراسیمه بمانده‌ست بدر بر
بر تو گذرم روی بتابی همی ازمن　　گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك قمر دست که یابد بقمر بر

مسعودسعددر تمام دوران زندگانی خویش درطلب جاه و مقام و عزت و احترام بودو اینکه بعضی وی‌را صوفی خوانده‌اند درست نیست ، ازجمله دولتشاه سمرقندی و براصوفی دانسته و گفته است که مسعود دراواخر عمر منزوی شد ودرحلقهٔ اهل تصوف درآمد ، و این درست نیست چه‌دردیوان وی‌درهیچ کجا باشعاری که او را نزدیك بشعرای متصوف بکند برنمیخوریم .

دولتشاه سمرقندی این‌دو بیت‌را دلیل بر تصوف او آورده ؛

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق　　که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان کردم　　نوبت خدمت دعاست «خداست» کنون

اگر فرض کنیم که این‌دو بیت بتحقیق ازمسعودسعد است نه از شعرای متصوف دیگرازقبیل سنائی، باز نمیتوانیم قبول کنیم که وی درحلقهٔ اهل تصوف درآمده چه از زندگانی وی هویداست که اوهیچوقت از دنیا روی نگردانده و پیدا شدن چند شعر ازاین قبیل در دیوان او نمیتواند مارا وادار کند که قبول کنیم وی در سلك عرفا در آمده است .

مسعودسعد دوزبانهای فارسی وعربی تسلط کامل‌داشت واشعار وقصائدعربی وی نمونهٔ کاملی ازاحاطهٔ او دراین‌زبان است . امااز‌دیوان هندی که باو نسبت داده‌اند هیچ‌اثری دردست نیست ، ولی‌بعید نیست که او زبان‌هندی‌راهم خوب میدانسته چه کسی که سالها درلاهور وهندوستان میزیسته بدون‌تردید زبان‌مردم آنجارا بخوبی آموخته است . درمیان اشعاروی‌بابیاتی برمیخوریم که وی‌درآنها بدانستن‌زبانهای‌عربی‌وفارسی فخرمیکند . در قصیده‌ای که درمدح‌ملك‌ارسلان‌بن‌مسعود سروده میگوید؛

زبان دولت عالی بنده داد پیام　　که‌ای‌ترادوزبان، پارسی وتازی رام
بدان دوچیره‌زبان‌چون‌ثنا کنی برشاه　　ترا ثنا بود اندرجهان زخاص وزعام

در قطعه‌ای که ازروزگار شکوه کرده بازبدین‌معنی اشارت‌میکند ؛

بهمه وقت بیگمان بسر من　　دلبر مهربان ببخشوده‌است
تا بتازی و پارسی طبعم　　بسزاهرزمانت بستوده است
صلت و خلقت مرا هربار　　ازهمه کس تمامتر بوده‌است

رشیدوطواط‌درحدائق‌السحر درصفت‌الکلام گوید ؛

«بیشتر اشعار مسعودسعد سلمان کلام‌جامع است خاصه آنچ درحبس گفته‌است‌و هیچکدام ازشعراء عجم دراین‌شیوه بگرداو نرسندنه‌درحسن‌معانی ونه درلطف الفاظ» وبرای شاهد مثال دوبیت از قصیدهٔ «تبارك‌الله از این بخت و زندگانی من» ذکر کرده است .

بدین‌ترتیب شرح‌حال حزن‌انگیز وپرحادثهٔ این‌شاعر بزرگ پایان‌میپذیرد و

اکنون منتخبی از بهترین اشعار او از نظر شما میگذرد .

قلعهٔ نای

چون نای بینوایم از این نـای بینوا — شادی ندیـد هیچکس از نای بینوا
با کوه گویم آنچه از و پر شود دلم — زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنك — روزم همه شب است و صباحم همه مسا (۱)
انده چرا برم چو تحمل بیایـدم — روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
هر روز بامداد برایـن کوهسار تند — ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چو دست موسی عمران بفعل و نور — آرد همی پدید ز جیب هـوا صبا
در این حصار خفتن من هست بر حصیر — چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا (۲)
بنگر چو سودمند شکارم که هیچوقت — از چنگ روزگار نگردم همی رهـا
باغم رفیق طبعم آنسان گرفت انس — کز در چو غم در آید گویدش مرحبا
چندان کز این دو دیدهٔ من رفت روز و شب — هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك — از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی — در گردش حوادث و در پیچش عنا
خود رو چو خس مباش بهر سرد و گرم دهر — آزاده سرو باش بهر شدت و رخا (۳)
میدان یقین که شادی و راحت فرستدت — گر چند گشته یی بغم و رنج مبتلا...

آسیای چرخ

خردم نمود گردش چرخ چو آسیا — واکنون بخون دیده بسر شد همی مرا
از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانك — باد هوائیم من و شد باد من هـوا
چون کهربا بر نگم و آن قـوتم نماند — کان کاه بر کشم که ربایدش کهربا
هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل — از آب کس شنید که افزون شود ظما (٤)
روی سما زدود دلم گشته چون زمین — پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
چشمم ز خون بسرخی چون چشم باده خوار — رویم ز غم بزردی چون روی پارسا
رستم ز چنگ هجر که هرچند چاره کرد — بیش از خیال بـاز ندانست مـر مرا
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش — پیکار کـرده ایم بلشکر گـه قضـا
از زخم او و هیبت حکمش مرا بس است — بر خون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده است — دل ناتوان شود کش از انده بود غذا
همخوابه ام سهر شد و همخانه ام فراق — یك لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار — بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
بی برگ مانده ام من و نی با هزار برگ — من بینوا و فاخته با گونه گون نـوا
گر تیره همچو قیر شود روزگار من — ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا

---

۱ - مسا ، شب
۲ - حصا ، سنگریزه ها
۳ - رخا ، نرمی و سستی ، رفاه و آسایش
٤ - ظما ، تشنگی

اندر شوم زظلمت این تیزچون‌شهاب
بیرون روم ز تنگی آن زودچون صبا

از آتش دل من واز آب دیدگان
نشگفت اگرفزون‌شودم دانش ودها

گوهر برد کش آب‌زیادت کندثمن(۱)
گوهر بود که آتش‌افزون کند بها

از عمر شادگردم ازبهرنام وننگ
غمگین شوم چو باز براندیشم ازفنا

بسیار عمر خورداست‌این‌اژدهای‌چرخ
او را همی نباشد سیری ز عمرما

ای تن زغم جداشومیدان که هیچوقت
یکتا نبود کس را این گنبد دوتا ...

شب‌غم

شب‌آمد وغم‌من گشت یك دوتا فردا
چگونه ده صدخواهد شداین عنا وبلا

چرا خورم غم فردا وزان چه اندیشم
که نیست یکشب جان مرا امید بقا

چو شمع‌زارم وسوزان وهر شبی گویم
نماند خواهم چون شمع‌زنده تا فردا

همی بنالم چون چنگ وخلق‌را ازمن
همی بکار نیاید جز این بلند نوا

ضعیف گشته دراین کوهسار بیفریاد
غریب مانده براین آسمان بی پهنا

گرآنچه هست براین‌تن‌نهند بر کهسار
ور آنچه هست براین‌دل‌زنند بردریا

ز تابش آب شود در در میان صدف
ز رنج خون شودی لعل دردل‌خارا

مرا چو تیغ دهد آب‌آبگون‌گردون
هر آنگهی‌که بنالم بپیش او زظما

قضا بمن‌نرسد زآنکه نیست‌ازمن‌دور
نشسته بامن وهم زانوی منست اینجا

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
ز نزد من بزمین بر پراکنند قضا

زتاب‌وتف‌دمم‌سنگ‌خاره‌آب‌شده‌است
ز آب چشم از آن خاك بر دمیدگیا

نبشتنی را خاکستر است دفتر من
چو خامه نقش وی‌انگشت‌من کندپیدا

بماند خواهد جاوید گز بلندی جای
نه ممکن‌است که بروی‌جهدشمال‌وصبا

مکن‌شگفت‌ز گفتارمن که‌نیست شگفت
از اینکه گفتم‌اندیشه کن‌شگفت‌چرا...

ابر بهاری

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا
که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا

بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریار زی صحرا

مگر که راغ‌سپهراست‌ونرگسان‌انجم
مگر که باغ‌بهشت‌است‌وگلبنان‌حورا

زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
هوا بخوشی چون طبع مردم دانا

ز سبزه گوئی دریای‌سبز گشت زمین
در او پدید شده شکل گنبد خضرا

شکوفه‌ها همه انوار باغ گردونست
که چون پدید شدند افتتاح کرده‌سما

زمین زگریهٔ ابراست‌چون بهشت‌نعیم
هوا ز خندهٔ ابر است چون که سینا

یکی بگرید بر بیهده چو مردم‌مست
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

کنار جوی پر ازجامهای یاقوت‌است
که‌شدبجوی‌درون‌رنگ‌آب‌چون‌صهبا

زبسکه‌خورداز آن‌آب‌همچو صهبا باغ
شده است راز دل باغ سر بسر پیدا

زبس‌که دیبه وخزدادشاه شرق همی
هوا شده همه خز و زمین شده دیبا

زبهر چیست که دیبا و خزهمی‌پوشند
کنون که آمدگرمافرازوشد سرما

---

۱ - ثمن ، بهاوقیمت

جهان برنا گر پیر شد نبود عجب　　عجبتر آنکه کنون پیر بودشد برنا ..

شیدائی

زلفین سیاه آن بت زیبا　　گشته است طرازروی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر　　وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله　　در سیم نهفته بینمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم　　از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدیدآمد　　از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش　　در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غم زده بر دل　　آن ابروی جفتهٔ کمال آسا
بگذشت زسینه تیر دلدوزش　　دل پاره و زخم تیر نا پیدا
دیدمش براه دی کمر بسته　　مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه رستی ازرضوان　　ای بچهٔ ناز پرور حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم　　بر ساخته‌ای تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت بصد لابه　　نه گرم شود سرت بصد مینا
جز با پریان نبوده‌ای گوئی　　وز آدمیان نزاده‌ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت　　وافکند مرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی　　زنجیر دو زلف برمن شیدا
برمن زتوجور وتو بدان راضی　　بامن تو دوتا ومن بدل یکتا...

فراق یار

تا از برمن دور شد آن لعبت زیبا　　از هجر نیم بکشب ویکروز شکیبا
ای آنکه ترا زهره ومه نیست بمانند　　وی آنکه تراحور وپری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل وامق　　نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من بیدل و تو دلبرو درزاری وخوبی　　تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
خون راندم ازاندیشهٔ هجران وتوحاضر　　پس حال چه باشدچو بمانم زتوتنها
بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز　　تا کی فکنی وعدهٔ امروز بفردا
با چهرهٔ پرچینم و با قامت کوژم　　وان چهرهٔ شیرین تو و قامت زیبا
گمره شود آنکس که همی روی تو بیند　　آنروی نکو صورت ما نیست همانا
همرنگ شه زلفت وهمرنگ بسدلب　　زین هردو بدل بردن عشاق مسما
در دو شبه تو دوگل سرخ شکفته　　در بسد تو در زده صف لؤلؤ لالا
غوغای چنان روی وچنان موی بسوزد　　منمای چنان روی وچنان موی بغوغا
خورشید بمویه شود و روی بپوشد　　کانروی چو خورشید بیارائی عمدا
از مشك چلیپاست برآنرومی رویت　　در روم ازینروی پرستند چلیپا
بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی　　بنگاشته از غالیه دو خط معما
برمشك زنم بوسه وبر سیم نهم روی　　ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
درچاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق　　از خوبی تو خوبی معشوق زلیخا ...

ابر نیسان

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
نثار لؤ لؤ لالا بصحرا برد از دریا
گهی مانندهٔ دودی مسطح برهواشکلش
گهی مانندهٔ کوهی معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا
ازین پر مشك شد گیتی وز آن پر درهمه عالم
ازاین پر بوی شد بستان وز آن پر نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فرو کنده
شده تازنده اندر مرغزازی خرم و والا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا(۱)
فلك در سندس نیلی هوا در چادر کحلی (۲)
زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ خضرا
زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش مینا گون
کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا
زمین چون روی مه رویان برنگ دیبه رومی
هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا ...

در آتش و آب

نشسته‌ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب — توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت — کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی که دانستم — مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ — نه بس شگفت بود بر صنو بر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او — بآب و آتش و عنبر معنبر آتش و آب

---

۱ - بیدا ، بیابان است
۲ - کحلی ، سرمه‌ای رنگ

نیست صورت ما باجمال صورت او — نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکرد یاد من و یادگار داد مرا — خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم ومن ماندم و برفت و نماند — رزنج دردل وازدرد دربر آتش وآب
بسا شبا که دراورشك برد ورنگ آورد — زگونهٔ می و ازلون ساغر آتش وآب
نشستم وزدل و چشم خویش بنشانـدم — بوصل آن بت دلجوی یکسر آتش وآب
بسا فراوان روزا که ازسراب و سموم — گرفت روی همه دشت یکسر آتش وآب

جدائی

بخاست ازدل و ازدیدهٔ من آتش و آب — که دیدسوخته وغرقه جزمن اینت عجاب(۱)
ازآتش دلو ازآب دیده دردل و چشم — همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز درکنار منست — گهی بصلح درآید گهی بجنگ وعقاب
بدید گونهٔ خود را در آب نیلوفر — چو بازکرد همی چشم خود زمستی خواب
بدیـد گـونهٔ زرد و رخ کبود مرا — فرو فکند سرخویش ودیده کرد پرآب
بگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر — زبهر جنگ میان بسته وگشاده نقـاب
چو دید عزم مرا برسفر درست شده — فـروشکست بلـؤلـؤ کـنارهٔ عنـاب
زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته — بسینه و دورخش بردو رسته درخوشاب
همی گرست وهمی گفت عهد من مشکن — مسوز جـانم و در رفتن سفر مشتـاب
جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست — صواب شغل من اینست وهم نبود صواب
چواین جواب نگـارین من زمن بشنید — فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت وازبرمن هوش من برفت ونماند — حدیث چون نمك او براین دل چوکباب
رهی گرفتم در پیش برکه بود دراو — بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چوکام نهنگ وگیا چوپنجهٔ شیر — سپهر چون دم طاوس وشب چو پرعقاب
رهی دراز بگشتم که اندرآن همه‌راه — زعدل شاه ندیدم یکی بدست خراب...

دروصف شراب

قوت روح خون انـگور است — تن براو فتنه گشت و معذور است
آن نبید اندرآن قدح کـه بوصف — جـان در جسم ونار درنور است
همچو زنبور شد زبانگز و بـاز — درگـوارش لعاب زنبور است
بـاده گر جـان حـور شد شاید — زانـکه انگور دیدهٔ حور است
گـلبن و بـاغ پیش ازین گفتی — تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانهـا زبرگـهـا اکـنون — بـرطبقهـای زر طیغـور است
بـدل بـانـگ قمری و بلبـل — نغمهٔ چنـگ و لحن طنبور است
کرد بدرود بـاغ بلبل از آنـك — مر چمن را زبرف ناطور است
زنده شد لهو وشادی از پی آنك — نعرهٔ رعـد و نغمهٔ صور است

۱ــ عجاب، حیرت‌آور

چشم چشمه چرا نگیرد آب — که همه روی دشت کافور است
پنجهٔ سرد وشاخ گل گویی — دست مفلوج و پای محرور(۱) است
برگ نارنج و شاخ پنداری — پر طوطی و ساق عصفور(۲) است
گر ندید است جام می نرگس — چونکه گه مست و گاه مخموراست
همه شب خوش چرا همی‌خندد — اگر از نور ماه رنجور است...

حسب حال خویش گوید

اینچنین رنج کز زمانه مراست — هیچ دانی که در زمانه کراست
هرچه در علم وفضل من بفزود — همچنانم زجاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم — نیستم آهو از چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیر و صبر گزین — که هر امروز را زپس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است — زیر دانه نگر که دام بلاست
زان عزیز است آفتاب که او — گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از آدمیم ما لیکن — او گرامی تر است کو داناست
باژگونه است کار این گیتی — زین همه هرچه گفتم از سود است
هر که او راست باشد و بی‌عیب — بر وی از روزگار بیش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند — هردرختی که شاخ دارد راست
تو چنان گر گمان که من دونم — سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاکست — اصل عود قمار نه زگیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم — نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من — عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده ام زکیسهٔ کس — نه تقاضاست شعر من نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است — گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد — کز تن ماست آنچه بر تن ماست
حذر تو چسود چون برسد — لابد آنچ از خدای برتو قضاست
شادمانی بعمر کی زیید — چون حقیقت بود همی که فناست
صعب باشد پس هر آسانی — نشنیدی که خار با خرماست
مکرمت را یکی درخت شناس — که برو برگ وبر زشکروثناست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز — مکرمت پایدار در دنیاست

ناله ازغم

ازپس من غمست و پیش غم است — زیر من نمست و زیر نم است
این دل بسته خستهٔ درد است — وین تن خسته بستهٔ الم است
عجبا هرچه بیش مینالم — مر مرا رنج بیش و صبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع — این بلا بین کزین شمرده دم است

۱ــ محرور، گرم شده ازخشم یاتب
۲ــ عصفور، گنجشك

بفرازندهٔ سپهر بلند — وین شگفت این بزرگترقسم است
که همه وجه بر من مسکین — از همه کس تعدی و ستم است
چه توان کردکانچه بوده و بود — بودهٔ حکم و رفتهٔ قلم است...

درستایش مردانگی

تا توانی مکش ز مردی دست — که بسستی کسی ز مرگ نجست
هرکه اورا بلند مردی کرد — تا بروز اجل نگردد پست
هرکه با جان نایستاد برزم — دان که در پیشگه بحق ننشست
سر فرازد چو نیزه همر مردی — که میان جنگ را چونیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ — که قضا اندرو درست برست
نیزه چون حمله خواستم بردن — گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای — که بسی دل بتو بخواهم خست
کسنی ار احتراز وقتش نیست — ورکسنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون — یا بلرزی همی ز بیم شکست

وداع معشوق

گه وداع بت من مرا کنار گرفت — بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا — بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چووصل اورا عقل من استوار نداشت — دودست من سرزلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز — که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
درین دل ازغم او آتشی فروخت فراق — که مغزمن زتف اوهمه شرار گرفت
زبسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران — کنار من همه لؤلوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که ایندم چودرشمار نبود — که روز هجرمرا چندره شمار گرفت
نه‌دیر بود که برخاست آن‌ستوده‌خصال — برفت و ناقهٔ جمازه را مهار گرفت...

اندرز

کس‌را براختیار خدای اختیار نیست — برخلق دهرو دهر جزاوکامگار نیست
قسمت چنانکه بایدکرده‌است درازل — واندیشه‌رابرآنچه نهاده‌است‌کار نیست
بریکدرخت‌هست‌دوشاخ بزرگ‌واین — می‌بشکند زبار وبرآن هیچ بار نیست
چون‌این کثیف‌جرم زمین‌هست برقرار — چون‌کاین‌نظیف چرخ‌فلك‌راقرار نیست
آنها که برشمردم گوئی بذات خویش — از بود بسته‌اند کشان کردگار نیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست — دانی که این‌سخن برعقل‌استوار نیست
شایدکه ازسپهر وجهان رنجکی کشد — آنکس کش‌ازسپهروجهان‌اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر — زیراکه به زتجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آزکم نمای — کان‌هرچه‌هست‌جززجهان مستعار نیست
بدهای روزگار چه می‌بشمری همی — چون نیکهای او برتو در شمار نیست
از روزگار نیك وبد خویشتن مدان — کزایزدست نیك‌وبد ازروزگار نیست

ابر

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح — که جسم تو زبخاراست و پرتو زریاح
اگر بصورت وترکیب هستی ازاجسام — چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح
زدوستی که تو داری همی پریدن را — بحرص وطبع همه نن تراشده است جناح
تو کیستی که زرعد و زبرق و باد ترا — چو بنگریم شراع است ولنگر وملاح
تویی که لشکر بحر و سپاه جیحونی — زبرق ورعدت کوس وعلم بقلب وجناح
گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس — گهی زخندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح
چوچشم عاشق‌داری باشك روی هوا — چو روی دلبرداری بنقش روی بطاح
نه دربحار قرارت نه درجبال سکون — چوتیزرحلت پیکی چوزود روسیاح...

شکوه اززندان

چومردمان شب‌دیرنده عزم‌خواب کنند — همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بردارند — چوماه ومهر سروروی درنقاب کنند
رخم زچشمم هم چهرهٔ تندرو شود — چو تیره شب را همگونهٔ غراب کنند
گل موردگشته است چشم من زسهر — زآتش دلم ازگل همی گلاب کنند
زصبروخواب‌چه بهره‌بود مراکه مرا — بدرد ورنج دل ومغزخون وآب کنند
من آن غریبم وبیکس که تابروزسپید — ستارگان ز برای من اضطراب کنند
زبسکه بر من باران غم کنند مرا — سرشك دیده صدف‌وار درنـاب کنند
یك آفتم را هرروز صد طریق نهند — یك اندهم را هرشب هزار باب کنند
زدرد وصلت یاران من آن کنم بجزع — که جان پژوهان برفرقت شباب کنند
همی گذارم هر شب چنان کسی کورا — ز بهر روز بشب وعدهٔ عقاب کنند
براین حصار زدیوانگی چنان شده‌ام — که اختران همه دیوم همی‌خطاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد — چو سایبان من از پردهٔ سحاب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند — حذر ز آتش‌تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه‌اینها که آشتی کردند — نگر که اکنون با من همی‌عتاب کنند
خطا شمارند ارچند من خطا نکنم — صواب گیرند ارچند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکونگر که مرا — همی زآتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم برسر بریده اند مگر — ازآن بدود سیاهش همی‌خضاب کنند
چگونه باشد حالم چوهست راحت‌من — چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند
مرا درنگ‌نمانده است از درنگ‌بلا — بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند
بکارکرد مرا با زمانه دفتر هاست — چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

وصف صبح وگله ازاختران

زیور آسمان چو بگشایند — کله های هوا بیارایند
کوه را سربسیم درگیرند — دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ‌ظلمت بصیقل خورشید — همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند — این بکاهند وآن بیفزایند

اختران نور مهر دزدیدند — زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد — اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم بنهیب — که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز — رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او — هر چه دریافتند بربایند
ای عجب گوهران نیك و بدند — نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند — کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند — همه را همچو شب همی‌زایند
پدر عقل و مادر هنرند — پس چرا سوی هردو نگرایند
همه بالوده نقره را مانند — نقرهٔ ضرو نفع بالایند
چون سنانها زدوده‌اند وزمن — بردل و بر جگر نبخشایند
هرچه پیراستند بگشودند — دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه درروی این همی خندند — گاه دندان برآن همی‌خایند
دورها چرخ را بپیمودند — قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه‌رای و کام کسی است — زانکه خودکامگار وخودرایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش — همچنینند و همچنین بایند
همه فرمانبران یزدانند — تا ندانی که کار فرمایند

جهان بی بنیاد

احوال جهان بادگیر باد — وین قصه زمن یادگیر یاد
چون طبع جهان باژگونه بود — کردار همه باژگونه باد
بس زار که بگذاشتیم روز — چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد — تیری که سمومش همی گشاد
برتارك وبرسینه زد همی — اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض و بیابانش چشم و گوش — مانده بشکفتن ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بود — زنجیر همی آبرا نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف — داند که چنیں آمدش نهاد
زینچرخ بنالم بپیش آن — کز چرخ بهمت دهدم داد ...

شکایت از روزگار

روزگاریست سخت بیفریاد — کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم همی متابع رنگ — باز بینم شده مسخر خاد (۱)
نه بجز سوسن ایچ آزادست — نه بجز ابر هست یکتن راد
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز — کارمن‌بین که چون شگفت‌افتاد
صد در افزون زدم بدست هنر — که بمن برفلك یکی نگشاد
بار اندوه پشت من بشکست — بشکند چون دوتا کنی پولاد

۱ــ خاد، غلیواج، نام پرنده‌ایست

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هر یك اندر هنر همه استاد
نسبت ازخویشتن کنم چوگهر — نه چوخاکسترم کز آتش زاد
چون بدو نیك روزگار همی — بگذرد این چوخاك و آن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین — نه ز نیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان — که برآیش نهاده شد بنیاد

شکوه از کجروی زمانه

چون منی را فلك بیازارد — خردش بیخرد نینگارد
هرزمانی چو ریگ تشنه ترم — گرچه برمن چو ابرغم بارد
چون بیفسایدم چو مار غمی — بر دل من چو مار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود — بدگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او — جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش — دیدهٔ من بخار میخارد
سقف این سمج من سیاه شب است — که دو دیده بدوده انبارد
روزهر کس که روزنش بینند — اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران — جز یکی را بزیر نگذارد
چشم ازو نگسلم که در تنگی — بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد
از فلك تنگدل مشو مسعود — گر فراوان ترا بیازارد
بد میندیش سر چو سروبرآر — گر جهان برسرت فرودآرد
حق نخفته است بنگری روزی — که حق تو تمام بگذارد

خزان

باد خزان روی بستان نهاد — کرد جهان بازدگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان بر کشید — سرما از کنج کمین برگشاد
از چمن دهر بشد نا امید — هرگل نو رسته که ازگل بزاد
شاخك نیلوفر بگشاد چشم — بید بپیشش بسجود ایستاد
قمری از دستان خاموش گشت — فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم — باده فراز آرهم از بامداد
جوی روان سیمین گشته زآب — برگ رزان زرین گشته زباد
باده فراز آرید ای ساقیان — همچودورخسارهٔ آن حورزاد...

روشنان فلکی و سیاهکاری آنان

چوسوده دوده بروی هوا برافشانند — فروغ آتش روشن ز دیده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز — که چشمهای جهانرا همه نجنبانند
چنان گمان بسودم کاسیای گردون را — همی بتیزی بر فرق من بگردانند

ز آب دیدهٔ گریان چو تیغم آب دهند — کز آتش دل‌سوزان مرا بتفسانند(۱)
کنند رویم همرنگ برگ زربخزان — چو شفتهٔ رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها و اندهان گرچند — منازعان چو دل وزندگانی و جانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا — بریگ تافته برقطره های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که‌همی — بفعل طبعی روی زمین فراوانند
گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند — گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند — بهر نظر سبب آشکار وپنهانند
همه بلند برآرند پس‌فرو فکنند — همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند — چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم — ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگرخلندم دردیده نیست هیچ شگفت — که تیره‌شب را برفرق قوس پیکانند
روابود که از این اختران گله نکنم — که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
زاهل عصرچه خواهم که اهل‌عصرهمه — بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی — نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش ازایشان اگرهمه مهرند — مجوی گوهر ازایشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید ز من خردمندان — اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا — ستارگان‌را مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست — که اخترانش برآفتاب ومه‌خوانند...

درشکایت ازتیره روزی خویش

دلم ز انده بیحد همی نیاساید — تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت‌چون برشودزدل بسرم — ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس‌غمان که بدیدم‌چنان شدم که‌مرا — ازین‌پس‌ایچ‌غمی پیش‌چشم نگراید
دوچشم من‌رخ‌من زرددیدنتوانست — ازآن بخون‌دل‌آنرا همی بیالاید
که‌گر ببیند بدخواه روی من‌باری — بچشم اورخ من زردرنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد — چونوعروسش درچشم‌من بیاراید
چومن بمهر دل خویشتن درو بندم — حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم‌من‌ازین‌همتی که‌هرساعت — زقدرو رتبت سر برستارگان‌ساید
زمانه‌بر بودازمن هرآنچه بودمرا — بجز که محنت‌من نزدمن همی پاید
لقب نهادم ازینروی‌فضلرا محنت — مگر که فضل‌من ازمن‌زمانه برباید
فلک‌چو شادی‌میداد مرمرا بشمرد — کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چوزادسرومراراست‌دیددرهمه‌کار — چوزاد سروم ازآن‌هرزمان بپیراید
تنم زبار بلازان همیشه‌ترسان‌است — که‌گاهگاهی‌چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن — چگونه‌کم نشود صبروغم نیفزاید
که‌دوستدارمن‌ازمن گرفت بیزاری — بلی ودشمن برمن همی ببخشاید

۱ــ تفساندن، بینهایت گرم کردن

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند | وگر بنالم گویند ژاژ می خاید
غمین نباشم از ایرا خدای‌عزوجل | دری نبندد تا دیگری نه بگشاید

دریغ برجوانی

دریغا جوانی و آن روزگار | که ازرنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد | امید من از عمر کوته نبود
زسستی مرا آن پدید آمدست | درین‌مه که هرگز در آن‌مه نبود
سبک خشک‌شدچشمهٔ بخت من | مگر آب آن چشمه‌را ره نبود
درآنجا هم افکند گردون دون | که ازژرفی آن چاه‌را ته‌نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا | حقیقت که‌دوزخ جزآن‌چه‌نبود
بساشب که‌درحبس برمن گذشت | که مبنای آنشب‌جزاکمه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز | که آنرا امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی | که‌برمن موکل‌کم ازده نبود
بشاه ارمرا دشمن اندر سپرد | نکودید خود را و ابله نبود
گرین قصه اوساخت معلوم‌شد | که جز قصهٔ شیر وروبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب | کس‌ازعیب‌هرگزمنزه نبود...

ماجرای تبه‌روزی

بیچاره تن من که‌زغم جانش برآمد | از دست بشدکارش واز پای درآمد
هرگز بجهان دیدکسی‌غم چوغم‌من | کزسرشودم تازه چوگویم بسرآمد
آن دادمرا گردش گردون که زسختی | من‌زهر بخوردم به دهانم شکرآمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که‌دوزخ | درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جز برتن من نیست گذر راه‌بلا را | گویی که بلا را تن من رهگذر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من | از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هرتیر که گردون بسوی‌جان‌من انداخت | دل گشت سپر بر دل بیچاره برآمد
چون پاره‌شد از تیر بلا ایندل مسکین | هرتیر که‌آمدپس ازآن برجگرآمد
بس‌زود برآمد زفلک کوکب سعدم | چه‌سود که دروقت فروشد چوبرآمد
آنشب که دگرروز مرا عزم سفر بود | ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشک‌وگل زرد همی زد | وان‌ترک‌من‌ازحجره‌چوخورشیدبرآمد
زاندیدهٔ چون‌نرگس‌چون‌دیدهٔ‌نرگس | در دیدهٔ تاریک برآبم سبرآمد
یک حلقهٔ کوتاه ززلفش بکشیدم | زان‌حلقه مراورا بمیان برکمر آمد
زان‌زلفک‌پرتاب‌وزآن دیدهٔ‌پرخواب | یک‌آستی(۱)ودامن‌مشک‌وگهرآمد
گفتم که‌مراتوشه ده ازدولب نوشین | کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
ازخط وفا سرمکش و دل‌مبر ازمن | کاین‌عشق همه رنج دل‌و درد سر آمد
گفتاچکنم‌من که ازاین‌عشق‌جهانسوز | دل درسر انده‌شد وجان درخطرآمد
یک هجر بسرنامده هجری دگرافتاد | یک غم‌سپری ناشده غمی دگرآمد

۱- آستی مخفف آستین

چون ابر ز غم دیدهٔ من باران بارید تا شاخ فراق امروز دیگر ببرآمد

حال عشق

هر ساعتی زعشق توحالم دگر شود وزدیدگان کنارم همچون شمرشود
از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا از خون سرمژه چوسر نیشتر شود
راز من‌وتو اشك‌دوچشم آشکار کرد زین‌راز دشمنان را ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما چون‌حال‌عشق وامق وعذرا سمرشود
گوئی‌مگر که نیک‌شودحال‌ما بوصل ترسم‌که عمر بر سر کار دگر شود
گوئی شودهزیمت‌هجر آخر ازوصال نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه‌تن بروی‌تو دیده‌شود همه وز عشق روی توهمه دیده بصر شود
جایی‌که تو نشینی وراهی‌که بگذری اززلف وروی توتبت وشوشتر شود
زرین‌کمر نگاری‌ومشکین‌دوزلف تو گه‌گه برآن میانك سیمین‌کمر شود
ازتو همی بسر نشود این بلا وعشق گرزنده مانم آخر روزی بسر شود
بکروز عاشق تو ز بیداد تو همی اندر مظالم ملک دادگر شود ...

نامهٔ زندانی بزندانی (۱)

محمد ای بجهان عین فضل و ذات وهنر تویی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد که تو فصیح خطیبی بنظم و نثراندر
گراین‌لقب را برخود درست‌خواهی کرد بوقت خطبهٔ دانش ز عود کن منبر
چوتو قرین ورفیق وچوتو برادرودوست که‌داشته‌است و که دارد بدین‌جهان‌اندر
ز حسب حال چوزهرتو زهره‌ام خون‌شد که نظم کرده‌ای آنرا بگفتهٔ چوشکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی ازین دوازده برج نگون و هفت اختر
چرا تو از بره وگاو در فغان باشی که‌بی‌سرو(۲)ست‌یکی‌زین‌وبی‌لگددیگر
تو از دوپیکرخرچنگ‌چون خروش کنی چه بدکنند بتو چون نیند جاناور
چه بیم داری از شیرکو ندارد چنگ چه خیر جویی از خوشه چون نداردبر
توراچه نقصان کرد این‌ترازوی خسران که پله هاش فروتر نباشد و برتر
زکژدم‌وزکمان این هراس وبیم‌چراست نه دم این رانیش و نه بال آنرا پر
چه جویی آب زدلوی‌که آب نیست درو چگونه‌تر شود ارنیستش برآب گذر
زماهیی که دراوخار نیست این گله چیست بلی زماهی پرخار دیده اند ضرر

۱- این‌قصیده را مسعود سعد درجواب محمدخطیبی در شکایت ازحبس خود و انکار بر آثار کواکب سروده است ، محمدخطیبی شاعر وعامل دیوان بوده ومسعود سعد با او مشاعره داشته است .

۲- سرو، شاخ‌حیوان است

نه پیر خوانی ویحك همی تو کیوان را — خرف(۱)شده‌است ازو هیچ نیك و بد مشمر
گر اورمزد ، توانا و کامران بودی — نه دروبالش(۲)بودی نه‌درحبوط(۳)مقر
نخواند باید بهرام را همی خونی — بدستش اندر هرگز که دید تیغ وتبر
در آفتاب اگر تاب و قوتی بودی — سیاهروی نگشتی ز جرم قرص قمر
سماع ناهید آخر زمردمان که شنید — که خواند اورا اختر شناس خنیاگر
چه جادوییست نگویی مرا تو اندرتیر — که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بد تواندکردن مهی که گوی زمین — کندش تیره ازآن پس که باشد او انور
ز اختران که همه سرنگون کنند غروب — چه سعد باشد ونحس‌وچه نفع باشد وضر
تو ای برادر خودرا میفکن ازره راست — زچرخ و اختر هرگز نه خیردان ونه شر
همه قضا و قدرکردگار عالم راست — مدان تو دولت و محنت جزاز قضا وقدر
زمانه نادره بازیچه ها برون آورد — ز بازی فلك مهره باز بازیگر
بدید باید عبرت نبود باید کور — شنید باید پند و نگشت بایدکر
جهانت عبرت و پندست رفته ومانده — تو مانده باز شناس وتورفته بازنگر
اگر زمانده نداری خبر عجب نبود — ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا — بلای ما همه قزدار بود و چالدر
من و تو هردوفضولی شدیم‌وچرخ ازبیخ — بکندمان وسزاوار بود واندر خور
نه اهل کوشش بودیم و بابت پیکار — همی چه بستیم از بهر کار زار کمر
نه دست راست گرفتی برسم قبضهٔ تیغ — نه دست چپ را بودی توان بند سپر
بدانکه ما را در نظم دست نیك افتاد — ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه — دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسیکه خنجر پولاد کار خواهد بست — دلش‌چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی‌چوخارا باشدسری‌چو سوهان سخت — که پای دارد باگیرودار و حمله مگر
در آنزمان که شود زیر گردلبها خشك — درآن مکان که شود زیر خود سرها تر
دلاوران را دل گردد از هراس دونیم — مبارزان را خون‌گردد از نهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین‌بطعن وبضرب — شودچو خیری روی هوا بکر و بفر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود — حدیث‌کلك دگر هست وکار تیغ دگر
نبود باید گوریش (٤) تا بآخر عمر — که مردمان‌بچنین ضحکها شوند سمر
حدیث خویش همی گویم ای برادر من — تو زینهار گمان دگر مدار و مبر
کنون ازآنچه خوش‌آیدترا بخواهم‌گفت — که هست از پس این دولتی ترا بیمر
گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند — بدان که زود چو سرو سهی برآوری‌سر

۱ـ خرف‌خیلی پیر
۲ـ وبال، اصطلاح نجومی، سختی، گرانی‌عذاب
۳ـ حبوط، اصطلاح نجومی فرودآمدن
٤ ـ گوریش ، احمق ، ابله

زصبر جوشن پوش و نبرد مـردان کن
زباس (۱)مرکب ساز ومصاف گردان‌در

مرا اگر پس‌ازاین گنبدی دهـد یاری
من و ثنای خـداوند و خامـه و دفتر

برون کنم زسرم گـرد بـاد بی خـردی
ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر(۲)

شوم بنانی قـانع بجامـه ای راضی
بخط عقـل تبرا کنم ز عجب و بطـر

چه‌سودازاین‌سخن چون نگاروشعرچودر
چو ما بمحنت گشتیم هردو زیر و زبـر

دو اهل فضل و دوآزاده و دو ممتحنیم
دو خیره‌رای‌ودو خیره سر ودوخیره‌بصر

دعای ماست بهـر مسجد و بهر مجلس
دریغ ما است بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری
اگر بترسی ازبند وبشکری(۳) زخطر

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایـدر

بجای مانده‌ام از بندهـای سخت گـران
ضعیف گشته‌ام از رنجهـای بس منکر

توان و سست شده رویم ازکمانچه کبود
در آب دیده نمانم مگـر بنیلوفر

شده بر آب دو دیده سبکتر از کشتی
اگرچه بندی دارم گـرانتر از لنگـر

بلا و زحمت و اندوه ورنج ومحنت وغم
دمادمند بمن بر چـو قطره‌های مطر

ز بسکه گویم امروزم این بلا بـودست
تمام نام بلاها مـرا شدست از بـر

زضعف پیری گشته است چون گلیم کهن
بحبس رویم و بـوده چـو دیبه ششتر

دریغ شخص که از بندشد نحیف ودوتا
دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر

بسان آزرومانی بتگـر و نقاش
بلا و محنت بینم همی بزندان در

از آنکه می بپرستند گفته های مرا
بسان صورت مانی و لعبت آزر

زمانه را پـری در هنر زمن به نیست
چرا نهان‌کندم همچو بدهنر دختر

همی سخنها گرم آیدم کز آتش و دل
دهان‌چو کوره شد وشد زبان‌دراواخگر

توزآنکه لختی محنت کشیده‌ای درحبس
بدین‌که گفتم دانم‌که داریم باور

یقین‌بدان‌که نه مردست خصم دانش من
اگرچه پوشد در جنگ جوشن ومغفر

بلی ولیك قلمدان زدوکدان بگریخت
بعاقبت بترآمـد عمامـه از معجـر

ازآنکه نادان بودم چوگردکردم ریش
مرا بنام همه ریشگاو خواند پدر

چوحال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
زکار پیشهٔ جولا هگی زبهر پسر

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهی چونام خویش همی
بسوی نقص‌گرای و طریق جهل سپر

ز اضطراب نمودن چه فایده مارا
اگرچه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده‌ایم‌که نتوان زگیتی ایمن بود
ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر

کزین زمانه بسی‌چنگ و پر بیفکندست
هژبر آهن چنگ وعقاب آتش پر

گرین قصیده نیامد چنانکه درخور بود
ازآنکه هستش معنی‌رکیك ولفظ ابتر

مرا بلفظ تو معذور دارکاین سروتن
ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

---

۱ - باس ، نیرومندی ، تهور ، وحشت
۲ - حشر ، گروه ، انبوه
۳ - بشکری ، بشکنی ، قصدکشتن بکنی

شکایت

فریاد مرا زین فلك آینه کردار — کاینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من — عاجز شدم و کردم بر عجز خوداقرار
گویی که مگر راحت من مهر بتان است — کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم — بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد — کوهیم و زروسیم نداریم چو کهسار
کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی — بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی — وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی — بیباك بباریم بکهسار و بگلزار
یك فوج همی بینم گمکرده ره خویش — وایام پریشان ز جهالت چو شب تار
یك قوم همی بینم در راه جهالت — پیکار ز دانش برو بر دانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری — بینند ز انجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته شده در بیهده مشغول — بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون ز خیالات بری گشته ام آری — باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم با دانش بی عقل — افروخته از کبر سر و ساخته بازار
بس چونکه سرافکنده ورنجور بماندست — هر شاخ که از میوه و گل کشت گرانبار
این شعر من از رغم عدو گفتم ازیرا — تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدوهست نم شب که شود زو — روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید درآندم — ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی — از گریهٔ نوك قلم دفتر اشعار

ترك یار

نه بالب تو بر آید همی بطعم شکر — نه بارخ تو بر آید همی بنور قمر
نه چون توصورت پرداخت خامهٔ مانی — نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر
نه اززمانه تصور شود چوتو صورت — نه آفتاب تواند کند چوتو گوهر
بنور آذری و ازتو دیده ام را آب — بلطف آبی و از تست در دلم آذر
مراچون عقلی در سر بمهر شایسته — مرا چوجانی در تن بدوستی درخور
ولیك سودچه دارد که با دریغ همی — برفت باید نا خورده از جمال تو بر
بدین زمانه زفردوس هرزمان رضوان — همی گشاید بر بوستان خرم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا — کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر
چو ناف آهو گشته هوا همه زبخور — چو پر طوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من — نهاد باید رویم همی براه سفر
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا — زمین بپیمایم همچو خضر و اسکندر
چنان نخواهم رفتن ازپیش توصنما — که وهم خواهد بودن بپیش من رهبر
خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار — پیام ناردت ازمن مگر نسیم سحر...

گفتگوی گل و می

یکشب از نوبهار وقت سحر — باد بر باغ کرد راهگذر
غنچهٔ گل پیام داد بمی — گفت من آمدم بباغ اندر
خیمه‌ها ساختم ز میرم چین — فرش کردم ز دیبه ششتر
باد برمن دمید مشك و عبیر — ابر بر من فشاند دروگهر
منتظر بوده‌ام زبهر تو من — کرده‌ام در میان باغ مقر
باد چون باده را بگفت پیام — لرزه بر وی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود — روی او سرخ شد زلهووبطر
باد راگفت اینت خوش پیغام — مرحبا اینت هست خوب خبر
بازگرد و بگو جواب پیام — باز گو آنچه گویمت یکسر
گر تو هستی مخالف وبدعهد — کس ندیدم ز تو مخالف‌تر
سال تا سال منتظر باشیم — تا ببینیم چهرهٔ تو مگر
چون بیایی نپایی ایدر دیر — بار بندی و برشوی ز ایدر
خوبرویی و خوبرویان را — عهد باروی کی بود در خور
چندگه باز داشت بودم من — در یکی خانه عاجز ومضطر
نه بدیدم همی رخ ساقی — نه شنیدم نوای خنیاگر
اینك از دولت و سعادت تو — من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور — مرکبم دست ترك سیمین بر
باد از بوی باده مست شده — بازگشت و بباغ کرده گذر
هرچه پیش آمدش همی بربود — هرچه بسپرد، کرد زیرو زبر
درگل آویخت کرد بدمستی — در ربود ازسرش قصب معجر
می‌درآویخت اندر او وچنانك — سبز حله‌ش دریده شد دربر
روی گل ناگهان پدید آمد — از میان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابردید — روی مه را ز گنبد اخضر
شدزتشویر(۱) ماه‌رویش‌سرخ — درغم جامه‌گشت چشمش‌تر...

نگارخانهٔ چین

نگارخانهٔ چین است یا شکفته بهار — مه دو پنج وچهارست یابت فرخار
زهر چهار نوآئین‌ترو بدیع‌تراست — نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چوآفتاب زمن تا جدا شدند بسر — شده است برمن روز فراق اوشب‌تار
زاشك دیده درآبم چوشاخ نیلوفر — کبودسینه ولرزان‌وزرد وگوژونزار
نشسته بودم دوش ازفراقش‌اندهگین — بطبع گوهر سنج وبدیده گوهربار
چو زلفکانش کرده زخم کف سینه — چو عارضینش کرده زخون دیده کنار
درآمد از درحجره بصد هزار کشی — فرو نشست بپیشم چوصد هزار نگار
هزار گونهٔ گلنار برمه و پروین — هزار سلسلهٔ مشك برگل وگلنار

۱- تشویر، خجلت است

بروی کرده همه حجره بوستان ارم — بزلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار
هزار بوسه همی خواستم من ازوی و گفت — بده هزار و لیکن مده فزون زهزار
در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب — هزار بار غلط کردم ازمیانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر — گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
چو باد بودی بردست من بیاوردی — نوای باربد و گنج کاوو سبز بهار...

وعظ و تنبیه

گردش آسمان دایره وار — گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ — گه کند روز شادمانی تار
دیده ای را زند زانده نیش — جگری را خلد ز مرگی خار
نرهد زو نهنگ در دریا — نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بجمله ستم — برده از خسروان بقهر دمار
نیست چشمی کزو نناله سست — نیست چشمی کزو نگرید زار
بس بناها که او بر آورده است — باز کرده است با زمین هموار
بس روانها که او بپرورده است — که نداده است باز پس زنهار
گاه بر مادری زده است آتش — گه ربوده است بچه‌ای ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت — تو اگر روز و شب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند — پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملکزاده‌ای که فکرت تو — روشن آئینه ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس — با قضا های ایزد دادار
چرخ تند است تن برنج منه — مرگ حقست دل بغم مسپار

روز وداع

روزوداع از در اندر آمد دلبر — لب ز تف عشق خشك و دیده زخون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن — تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله — لالهٔ رویش گرفته زردی عبهر (۱)
بر گلش از زخم دست کاشته خیری — بر مهش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش — کرده هوا را ببوی زلف معطر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز — در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه — تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جویی همی مگر چو سلیمان — گیتی گردی همی مگر چو سکندر
رفتی تو در نشاط باشی آنجا — ماندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مهروی بیمر است بغزنین — زود نهی دل بماهرویی دیگر
هیچ دل تو زمهر من نکند یاد — نیز ترا یاد ناید از من غمخور
گفتمش ایروی توعزیزتر ازجان — دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
حرمت روی ترا نجویم لاله — حشمت زلف ترا نبویم عنبر

---

۱ - عبهر ، نوعی از نرگس

می‌نیوشم ز رود سازان نغمه
می‌نستانم زمیگساران ساغر

منتظر وصلت تو خواهم بودن
آری الانتظار موت الاحمر

زود خبر کن مرا نگارا زنهار
تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر

همچو مه اندر کنارم آمد ومانديم
هردو در آغوش یکدیگر چودو پیکر

گشتم ازو باز سوخته چو عطارد
او بشد از پیش من چومهر منور

چشمم چون ابرو ودامنم چوشمر شد
رویم چون زر ودل چو بوتهٔ زرگر

رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راهی سخت و سیاه چون دل کافر

ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پر

برکمر کوهها زشدت سرما
مرمر چون آب گشته آب چومرمر

از فزع راه گشته لرزان انجم
وزشغب شب شده گریزان صرصر

گردون چون بوستان پرزشکوفه
تابان مریخ از آن چوچشم غضنفر

مهر فرورفته همچو آتش برچرخ
مانده پراکنده و فروخته اخگر

از نظر چشم خلق پنهان کرده
چشمهٔ خورشید را سپهر مدور

ماه برآمد چو موی‌بند عروسان
تابان اندر میان نیلی چادر

تیره بخاری برآمد از لب دریا
جمله بپوشیده روی گنبد اخضر

قطرهٔ باران از آن روانشده چون تیر
غران چون مرکب ازمیانش تندر

زاغ شب از باختر نهان شد چون دید
کامد باز سپید صبح ز خاور

شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید
رایت دینار گون کشید بمحور

گردون ازدردشب بکند و بینداخت
از برواز گوش و گردنش زروزیور

آبی دیدم نهاده روی بهامون
بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر

همچو گلاب وعرق شده مه آزار
بوده چو کافور سوده در مه آذر

روشن و صافی و بیقرار توگفتی
هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر

ناله از زندان وروزگار

کرد با من زمانه حمله بجنگ
چون مرا بسته دید میدان تنگ

رنج وغم را زبهر جان و دلم
تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ

هرزمانی همی رسد مددش
دوسپه روز وشب زروم وززنگ

زان کشد تیغ صبح هر روزی
که نگشتش گسسته بر من چنگ

گشته ام چون عطارد اندرحوت
ورچه بودم چوماه در خرچنگ

آب انده زدیده چندان رفت
تا زد آئینهٔ نشاطم زنگ

آب رویم نماند در رویم
آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز
هرشب اندر کنار گیرد تنگ

خورشم گشت خاك تیره چومار
مسکنم کوه تنگ‌شد چو پلنگ

گویی آن صورتم که بر دیوار
زده باشدش خامهٔ نیرنگ

هرچه بیشم دهد فلك مالش
بیش یابد زمن همی فرهنگ

هنرم هرچه داد بیش کند
چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ

لیکن از حد چو بگذراند باز | بگسلانند بچنگ بر آهنگ
مرد باید که ده دله باشد | تابود سرخ روی چون نارنگ
مردمان زمانه بیهنرند | زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کارشان دل زاغی | بانك‌افکنده درجهان چو کلنگ
خوب روی و ملبسند همه | طرفه رنگند و نادره نیرنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش | باز دار ازجهان و اهلش چنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت | ملك جمشید و دولت هوشنگ

شکایت ازحاسدان

تاکیم از چرخ رسد آذرنگ | تاکیم ازگونه چون بادرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر | آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چوشمع | روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چوگل | طبعی از دانش روشن چو رنگ
در دل و در دیدهٔ من سال و ماه | آذر برزین بود و رودگنگ
پشتم بشکست ز آسیب چرخ | زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
طبع و دلم پرگهر دانش است | زانهمه سختی که کشیدم چو چنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت | با بد وبا نیك بصلح و بجنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد | برکش بر اسب قضا تنگ تنگ
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد | تنگ‌مکن دل نه جهانیست تنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام | وزپی یك نوش مخورصد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ | تات نخواهند همی باش گنگ
سود چه از کوشش تو چون همی | روزی بی کوشش آید بچنگ
روزی بیروزی هرگز نماند | در دریا ماهی و درکوه رنگ
ایکه مرا دشمن داری همی | هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزی نزید بیحسود | دریا هرگز نبود بی نهنگ

شب غم

عمرم همی قصیر کند این شب طویل | وز انده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم‌شبی گذشت چگویم چگونه بود | همچون نیاز تیره وهمچون امل‌طویل
از ساکنی چرخ وسیاهی شب مرا | طبع‌ازشگفت خیره وچشم‌از نظر کلیل
چشمم مسیل بود زاشکم شب دراز | مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
این‌دیده‌گر بلؤلؤ زاده‌است درجهان | با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر درآبم بود مقام | شب از فراق وصل درآتش کنم مقیل
زنده خیال دوست همی داردم چنین | کاید همی برم شب تار ازدویست میل
گه بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار | گه‌درشوددرآتش‌دل‌راست چون‌خلیل
نه سوخته درآتش و نه غرقه اندرآب | گویی که هست بر تن او پر جبرئیل

زردست‌وسرخ دورخ ودیده مرا بعشق — زآندورخ منقش وزان‌دیدهٔ کحیل(۱)
چون نوحه‌ای برآرم یا ناله‌ای کنم — داود وار کوه بود مرمرا رسیل (۲)
تا کی دلم زتیر حوادث شود جریح — تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چومن نگیرد چنگ قضا شکار — هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یك چشم در سعادت نگشاد بخت من — کش‌درزمان‌نه‌دست‌قضادر کشیدمیل..

شکوه از گرفتاری وقرض

روز تا شب زغم دل افکارم — همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم — بدل اشك خون همی بارم
روزوشب یکزمان قرارم‌نیست — راست‌گویی برآتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم — بردو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند — گریهٔ سخت و نالهٔ زارم
نه بدان غمگنم که محبوسم — نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیمار بوده ام غمگین — حبس بوده است نیز بسیارم
نیست از حملهٔ اجل باکم — نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهانست — همه اندوه و رنج تیمارم
هرزمانی سبك شود دل من — کز غم وامها گرانبارم
درچنین رنجها بحق خدای — که بجان مرگ را خریدارم
وین سخن گرنه راست‌میگویم — کافرم وز خدای بیزارم

غم دوری از عزیزان

تیر وتیغست بر دل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم‌شب وروز — غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است ودل خسته — از غم ودرد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان — نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای — سودکم‌کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشست منست — بر میان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن و تندی‌کوه — منقطع‌گشت از زمین نظرم
من چو خواهم‌که آسمان بینم — سر فرود آرم و زمین نگرم
پست می‌بینم از همه کیهان — چون هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای — نیست ممکن‌که پیرهن بدرم
ازغم ودرد چون‌گل ونرگس — روز وشب باسرشك وباسهرم
یا زدیده ستاره میبارم — یا بدیده ستاره میشمرم
وردل من شده است بهرغمان — من چگونه ز دیده در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم — شد بنفشه ز زخم دست برم

۱ــ کحیل ، سرمه کشیده
۲ـ رسیل ، نامه رسان

همه احوال من دگرگون شد — راست گویی سکندر دگرم
که درین تیره روز وتاری‌جای — گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کرده است در دل امنم — زهر کرده است رنج تن‌شکرم
پیش تیری که این زند هدفم — زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی‌شده است خون دلم — خون تیره شده است آب سرم
در نیابم خطا چو بیخردم — ره نبینم همی چو بی بصرم
نشنوم نیکو ونه بینم راست — چون سپهر و زمانه کورو کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون — نکند هیچ شادیی اثرم
ایجهان سختی تو چند کشم — وی فلك عشوهٔ تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی — چون بلایست جمله از هنرم
بسته از من زمانه هرچه بداد — راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازین‌جهان چو روم — از همه خلق منتی نبرم ...

وفا

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم — ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم
تو نرد عشق‌بازی و بامن دغا کنی — من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا — این دیده را زخاك درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله‌رخی‌ای نگار من — در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خارو گیا چو دایهٔ لاله‌ست واصل گل — از بهر هردو خدمت آب وگیا کنم
گر بر کنم دل‌ازتوو بردارم‌ازتومهر — آن مهر بر که‌افکنم آن دل کجا کنم
زان بیم کاشنایی و بیگانگی کنی — دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوالطیف ز رنج هوای تو — شبها دودست خویش همی برهوا کنم
این هرچه بر تنست همه دل کند همی — کی‌راست باشداینکه گله ازهوا کنم
جور وجفا مکن که زجور وجفای تو — باشد که برتو از دل‌خسته دعا کنم
با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی — در رنج و درد گر کنم‌ای‌بت‌خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا — این دل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدایی از تو نجویم که تومرا — جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم
جانم ز تن جدا باد ارمن بهیچوقت — یك لحظه جان‌زمهر توایجان‌جدا کنم
هرشب که مه برآید من زآرزوی‌تو — تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش — ای‌ماه‌وزهره،زهره‌ومه‌را گوا کنم...

ناله از تیره بختی خود و اظهار ندامت

از کردهٔ خویشتن پشیمانم — جز تو به ره دگر نمیدانم
کارم همه بخت بد بپیچاند — در کام زبان همی چه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد — بر خیره سخن همی‌چه گردانم
گه خستهٔ آفت لهاو ورم — گه بستهٔ تهمت خراسانم
تا زاده‌ام ای شگفت محبوسم — تا مرگ مگر که‌وقف زندانم

یکچند کشید وداشت بخت بد — در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت — چندین چه زنی که من نه سندانم
در خون چه کشی تنم نه زو بینم — در تف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که کند شمشیرم — پویه چه دهی که تنگ میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم — بس بس که فرو گسست خفتانم
سبحان اله مرا نگوید کس — تا من چه سزای بند سلطانم
در حمله من گدا کیم آخر — نه رستم زالم و نه دستانم
من اهل مزاح وضحکه و رنجم — مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این وآن بود آبم — در سفرهٔ این و آن بودنانم
پیوسته اسیر نعمت اینم — همواره رهین منت آنم
آنست همی که شاعری فحلم — دشوار سخن شدست آسانم
درسینه کشیده عقل گفتارم — بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم — طوطی سخنم نه بلبل الحانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم — خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد — گر آستیی ز طبع بفشانم
در غیبت ودر حضور یکرویم — در انده و در سرور یکسانم
در ظلمت وعدل روشن اطرافم — در زحمت و شغل ثابت ارکانم
بسیار بگویم و بر آسایم — زان پس که زبان بسی برنجانم
کس بر من هیچ سر نجنباند — پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
ایزد داند که هست همچون هم — در نیك و بد آشکار و پنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذره‌ای کژی باشد — در من نه زپشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم — آورد قضا بسمج ویرانم
بکشفت (۱) سپهر باز بنیادم — بشکست زمانه باز پیمانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم — صرعی نیم و بصرعیان مانم
غم طبع شد و قبول غمها را — چون تاخته ریگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف درمحنت — وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با حنجر زخم یافته گویم — با کوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم — تنها گویی که در بیابانم
گوریست سیاهرنگ دهلیزم — خوکیست کریه روی دژبانم
گه انده جان بیاس بگسارم — گه آتش دل باشك بنشانم
تن سخت ضعیف ودل قوی بینم — امید بلطف و صنع یزدانم
باطل نکند زمانه‌ام زیرا — من بندهٔ روزگار پیمانم

---

۱ - کشفتن، پراکنده کردن.

ای آنکه همیشه هر کجاهستم — بر خوان سخاوت تو مهمانم
بیجرم نگر که چون درافتادم — دانی که کنون چگونه حیرانم
بردل غم و انده پراکنده — جمع است ز خاطر پریشانم
مظلومم وخیزد از تو انصافم — بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی بقوت جاهت — من داد ز چرخ سفله بستانم
پیوسته چو ابر وشمع میگریم — وین بیت چوحرزومدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان — از بهر خدای اگر مسلمانم..

ماجرای سیه روزی

اوصاف جهان سخت نیك دانم — از بیم بلاگفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم — نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بستهٔ سپهرم — وز دل ببلا خستهٔ جهانم
از خواری و یحك چرا زمینم — ار من ببلندی بر آسمانم
برجایم و هر جایگه رسیده — گویی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون — پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد وآتش دل — چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل زاندوه — بگذاخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم — زیراکه درین تنگ آشیانم
از بسکه زچشم آب وخون ببارم — پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده — چون تو ز کمانست ومن کمانم
چون بافتهٔ پرنیانم ایراك — بیچاره تر از نقش پرنیانم
در وگهر طبع و خاطر من — کمتر نشود زانکه بحروکانم
هرگونه چرا داستان طرازم — کامروز بهرگونه داستانم
بختم چو نخواهد خریدن ازغم — اینچرخ بها میکند گرانم
زین پیش تنم قوتی گرفتی — چون دردل وجان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیری — همچون ره از پیش کاروانم
برعمر همی جاه و سود جستم — امروز من از عمر برزیانم
بس باك ندارم همی ز محنت — مغبون من از این عمرایگانم
ای جان برادر ورا نمودی — بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی — در چرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم — دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم — یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات و وفاکه دیدی — در چهره وقامت اگر جزآنم
پیچان ونوان نحیف و زردم — گویی بمثل شاخ خیزرانم
خفتن همه برخاك و از ضعیفی — بر خاك نگیرد همی نشانم

هست اینهمه محنت که شرح دادم — با اینهمه پیوسته نـاتوانم
هرچند که پژمرده ام زمحنت — در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین — بس خرم و نیکو و شادمانم
در معرکهٔ روزگار دونم — با هرچه همی آورد توانم
مانده خرد پر دل از رکابم — رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم — دودم که زدوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کرد باید — شمشیر کشیده ز دو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی — گرچند من از دیده‌ها نهانم
گیرم که من‌از روزگار ماندم — امروز درین حبس امتحانم
در حبس آرایش نخیزد ازمن — برنامه بهمان دست برزبانم
ور هیچ بخواهد خدای روزی — از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم — گر مرگ نگیرد دم روانم
برسیم بخامه گهر بارم — در سنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم — امروز بگونه اگر خزانم
اندوه توهم پیش چشم دارم — گرمن چه در اندوه بیکرانم
ارجو که چو دیدار تو ببینم — برروی تو زین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بود وزان پس — گر رنج و عناکم شود توانم
تو مشك بکافور برفشانی — من عاج بشمشاد درنشانم
دایم سخن من عزیز داری — داری سخن من عزیز دانم
دانی توکه چه مایه رنج بینم — تا نظمی و نثری بتو رسانم

شب هجر

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن — کزین برفت نشاط وازآن برفت‌وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند — چو یادم آید از دوستان و اهل‌وطن
سحر شوم زغم و پیرهن همی بدرم — زبهر آنکه نشان منست پیراهن
ز رنج و ضعف بدانجایگه رسید تنم — که‌راست‌ناید اگردرخطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم — بخاست‌آتش ازین‌دل‌چوآتش‌ازآهن
بسان بیژن درمانده ام ببند بلا — جهان بمن بر تاریك چون چه بیژن
نبود یارم از شرم دوستان گریان — نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
زدردوانده هجران گذشت‌برمن دوش — شبی سیاه تر از روی ورای اهریمن
نمیگشاد گریبان صبح را گردون — که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب — زراست فرقد شعری زچپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب — تنی برنج وعذاب و دلی بگرم‌حزن
در آن تفکر مانده دلم که فردا را — بگاه‌ازین‌شب تیره چه‌خواهدم زادن
ازآنکه‌هست شب‌آبستن و نداند کس — که‌هاله‌چون سپری‌شد چه‌زاید‌آبستن
گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق — فرو نیارست آمد بر من از روزن

نخفته‌ام همه‌شب دوش و بوده‌ام نالان — خیال دوست گواه منست و نجم پرن
نشسته بودم کامد خیال او ناگاه — چوماه‌روی‌وچو گل‌عارض‌وچوسیم‌ذقن
مرا بیافت‌چو یکقطره‌خون جوشان دل — مرا بیافت چو یك تار موی نالان‌تن
ز بسکه کنددوزلف‌وز بسکه‌راندم‌اشك — یکی چو درثمین ویکی چومشك‌ختن
مرا و اورا ازچشم‌و زلف گردآمد — زمشك و لؤلؤ یك آستین ویکدامن
بناز گفت که ازدیده بیش اشك‌مریز — بمهر گفتم کز زلف بیش مشك مکن
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود — ز دوده طلعت بنمود چشمهٔ روشن ...

وصف بهار

مقدمه چو درآمد ز لشکر نیسان — بباغ‌ساقه برون‌رانداز سپاه‌خزان
بباغ رایت عالیش سرو آزادست — بکوه مطرد رنگینش لالهٔ نعمان
کنارباغ زنورسته شاخ پرقیرست — میان‌باغ زنو رسته غنچه پرپیکان
زمین‌بگسترداز‌سبزه‌هرزمان‌مفرش — سپهر برکشد ازابرهرزمان ایوان
مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب — عروس گلبن بربست گوهر الوان
بمجمر گل از بوی عود مانده‌اثر — بجام‌باده‌درازرنگ‌باده‌مانده‌نشان
بباغ‌عرعر بیجان همی کندحرکت — بشاخ بلبل بیرود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامهٔ نقاش — چگونه گشت‌همه‌باغ پرنگارستان

تفاخر بفضایل خویش

دوش تا صبحدم همه شب من — عرضه میکرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم — از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند — این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هر یکی بسزا — سازم ار خواهد ایزد ذوالمن
به نخفتم چو شمع تا بنشست — زرد شمع اندرین سپید لگن
همه‌شب‌زین‌دوچشم تیره چوشب — پرکواکب مرا شده دامن
بعجب بر سرم بنات النعش — جمع گشته بسان تخم پرن
دم من همچو باد در آذر — چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس وگل شدم که نگشایم — جز بباد و بآب چشم و دهن
سخنم نیست برزمانه روان — همچوبرروی‌سنگ‌سخت‌ارزن
نا روایی سخن همی ترسم — که زبان مرا کند الکن،
خط موهوم شد ز باریکی — اندرین حبس فکرت روشن
یا ز مرمر شدست اندیشه — در دل همچو چشمهٔ سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد — رنج و تیمار من ز دانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز — زانکه بسیار گشت درهرفن
خیزد ازآهن آتشی که چوآب — میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی — در دل خویش پرورم دشمن
در حقیقت چراغ را بکشد — اگر ازحد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز گرچه بر آسمان کند مسکن
بازگنجشك را برد فرمان شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار رام گردد زمانهٔ توسن
بکنم کار و کار فرمایم هستم اندر دوجای تیغ ومسن(۱)
جوشنم گر شود منازع تیغ تیغ گردم چو او شود جوشن
زان تن من بود همی بعنا زان دل من همی بود بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال کاندر آید همی بعمر شکن ...

ترك کردن لاهور

با دل پر آتش و دودیدهٔ پرخون رفتم از لاهور خرم بیرون
تافته از دشمنان و شیفته ازدوست سوخته ازروزگاروخسته زگردون
گردان زعشقت ای بحسن چولیلی گردبیابان وکوه ودشت چومجنون
گاه زند راه برصبوری من عشق گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه برانگیختم ز شهر چوگشتم برسر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن وجان از فراق قارون گشته تا بغم اندر فرو شدند چو قانون
هر جا کز راه پی نهادم آنجا گشتست از خون دیدگانم معجون
دردا کز هجر یار گشتم پر درد غبنا کز روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم دورخ گلگون یار ودولب میگون
تا به نمانم زجور عشق هم اینجا تا بنمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگه جانا تاچه همی بینم از زمانهٔ وارون
خارمغیلان مراچوقالی رومی است برگ درختان مرا چودیبه مرقون
بسته میان تنگ وروزو شب بگشاده برغم عشق از دودیده بسته دوجیحون
گر نبدی آتش دلم بحقیقت راه من ازآب دیده گشتی سیحون
از غم تو پیش این دو دیدهٔ گریان هامون چون کوه گشت و کوه چوهامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح یارم شمشیر و نام ایزد بیچون ...

شامگاه سیاه

چون نهان گشت چشمهٔ خورشید خاکرا تیره گشت پیرامن
شب پراز در و گوهر و لؤلؤ از گریبان چرخ تا دامن
از نهیب شب دراز وسیاه برمیده کواکب از مسکن
متفرق بنات نعش ازهم بهم اندر خزیده نجم پرن
هست دیوار بام را گوئی از سیاهی شب در و روزن
شب تاریك سرمه بود مگر که از او چشم زهره شد روشن
من بگشته زحال وصورت خویش در غم آن نگار سیم ذقن
گشته ازضعف همچو بی تن جان مانده برجای همچو بی جان تن
مونسم شمع وهردو تن گریان من ز هجر بت او زمهر لگن

---

۱ ــ مسن ، سنگ تیغ .

اشك او بـر مثال زر عیـار | اشك مـن از قیاس در عـدن
همچو جان منش بسوزش دل | همچو رنگ‌منش برنگ بدن
برگل نظم چون هزار آوا | تاگـه صبح میـسرایـم مـن
دوست‌تا از برم‌جداگشته‌است | بـر بـرم دشمن است پیراهـن
دوستان‌چون جفـا کنند همـی | من چه امیدوارم‌از دشمن ...

در پاسخ و ستایش استاد رشیدی

شب سیاه چو برچید ازهوا دامن | ز دوده گشت زمین‌را زمهر پیراهن
زبرگ‌وشاخ‌درختان که برزمین افتاد | فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
ز برگ برگ گل‌زردپاره پارهٔ زر | که گربخواهی بتوانی‌اززمین چیدن
نسیم روحفزا آمد از طریق دراز | بمن سپرد یکی درج پرز در عدن
اگر چه بودکنارم ز دیدگان دریا | بماندخیره درآندرج هردو دیدهٔ من
چگونه دری بود آنکه برلب دریا | همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن
یکی بهار نوآئین شکفت در پیشم | که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
حقیقتم شد چون‌گرد من هوا وزمین | ز لفظ و معنی‌آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا | بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری | زدور، بوی خبرگویدت ز مشك ختن
چو بازکردم یك فوج لعبتان دیدم | بدیع‌چهره وقدو ، لطیف روح و بدن
چوآسمانی پر زهره و مه و پروین | چو بوستانی پر لاله وگل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد ازآن | که تر همی شد ازاوآستین وپیراهن
زهی چو روزجوانی ستوده درهرباب | زهی‌چو دانش پیری‌گزیده درهرفن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز | زمانه سخت‌حرونست و بخت بس‌توسن(۱)
نه برنظامم کار ونـه بر مراد جهان | نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن
بسان آب زماه وزمهر درشب وروز | مرافزاید وکاهد بروز و شب غم وتن
نه مردلم را با لشکر غمـان طاقت | نـه مرتنم را با تیر انـدهان جوشن
زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری | همه شبم مژگان ایستاده چون‌سوزن
چوفاخته نه عجب‌گرهمی بگریم زار | چو کبك نشگفت ارکوه‌باشدم مسکن
رمیده گشتند از مـن فریشته طبعان | تبـارك‌الله گویی نیم جـز اهریمن
زپیش بودم بیم وامید دشمن و دوست | بـرنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن
نه‌دشمن آیدزی‌من‌نه‌من روم‌بردوست | که اژدهـایی دارم نهفته در دامن
دوسر مراورا برهر سری دهانی باز | گرفته هرسریك ساق پای من بدهن
بخویشتن برچون پیچد ودهان گیرد | چنان بپیچیم‌کم پرشود دورخ زشکن
شنیده بودم کوهی که داد آهن را | ندیده بودم کوهی که داردش آهن
درآن‌مضیقتم آنجاکه تابش خورشید | نیارد آمد نزدیك من جز از روزن
شبم چوچنبر بسته درآخرش آغـاز | غم دراز مـرا اندرو کـند چو رسن

۱- توسن وحرون هردو بمعنای‌سرکش ونامطیع است

بایستاده و بنشسته پیش من همه شب — چو بندهٔ سره شمع و چو یار نیك لگن
من این قصیده همیگفتم و همی گفتم — چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن(۱)
که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست — که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان — فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا — که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنماید — مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی — بضاعتی ز سمرقند به ز درعدن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن — که در شنیدن آن گوش گرددم همه تر
بداد شعرت از طبع آگهی ما را — چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم که شعر های ترا — همی سرایم و طوق هوات در گردن
چوزارزوی تومن شعرخود همیخوانم — شود کنارم پر در زدیده و ز دهن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا — بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بندهٔ شاهم گزیده چاکر او — ازوست عیشم صافی وروزازو روشن
همی بتابم از حضرتش چو ماه سما — همی ببالم در خدمتش چوسرو چمن
زمن نثاری پندار و هدیه ای انگار — هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من ..

کار جهان

خویش را در جهان علم کردن — هست برخویشتن ستم کردن
تن بتیمار بر هوس بستن — دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن و زخشم خدای — بر تن بیخرد رقم کردن
دوستانرا و زیر دستانرا — بدل آورد متهم کردن
دست ناراستی زدن درکار — قامت راستی بخم کردن
دل وجانرا همه طعام وشراب — نغمه ولحن زیر وبم کردن
از حرام وحلال جاهل وار — روزوشب خواسته بهم کردن
یادنا کردن ازسؤال وشمار — خانه پر زر و پردرم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ — اندرین مرده ری شکم کردن
عمر نا پایدار چون شمنان — در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود — سازد اندیشهٔ عدم کردن
تن وجان درخصومتند وسزد — عقل را در میان حکم کردن
کرم از هیچکس مجوی که نیست — عادت مردمان کرم کردن
با نصیبی که داری ازروزی — ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی — تکیه بر تیغ و برقلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی — چارهٔ این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد — دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بردل منه که گردونرا — پیشه افزونیست و کم کردن

---

۱ ــ راسن ، گیاهی است که در داروسازی بکار رود.

هرچه‌دانی بگوی‌ازانکه‌زبانت خشك باشد بوقت نم کردن

جشن‌مهرگان

روز مهر و ماه مهر وجشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار مهر جوی مهربان
همچو روی عاشقان بینم بزودی روی باغ
باده باید بر صبوحی همچو روی دوستان
این عروسان بهاریرا که ابر نو بهار
با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد
قرطهاشان(۱) بود در بر از پرند و پرنیان
کله ها زد باد نیسان از ملون جامه ها
پرده‌ها بست ابرآزار ازمنقش بهرمان (۲)
مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
در بودی بیمر و یاقوت بودی بیکران
حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها
بار مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزانی باد سوی بوستان لشکرکشید
زینتش گشته است روی‌ارغوان‌چون زعفران
هرکجاکاکنون بسوی باغ و بستان بگذری
دیبه زربفت بینی زین‌کران تا آن‌کران
از غبار باد دیناری شده برگ درخت
وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
خورده های زر ساده برکشیده از غلاف
تیغهای آبداده بر کشیده از میان
شدچوروی بدسگال مملکت برگ درخت
باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران ...

گفتگو با خویشتن

ای سرد وگرم دهرکشیده شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته بر تو هزار باد وزیده
بیحد بنای آز کشفته بیمر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده در دشتها بوهم دویده
در سمج‌های حبس نشسته با حلقه‌های بند خمیده

---

۱ - قرطه ، جامه « معرب‌کرته » .
۲ - بهرمان ، یاقوت سرخ .

در بحرها چو ابر گذشته — در دشتها چو باد تنیده
اندوه بـوتهٔ تو نهـاده — واندیشه آتش تو دمیده
گردون تورا عیار گرفته — یك ذره برتو بار ندیده
اعجـاز گفتهٔ تـو ستوده — انصـاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت واشعارت — از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته — شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس بری زشاخ تو برده — هر کس گلی زباغ تو چیده
وان کـوتیکه محنت رشته است — نا بافته است ونیم تنیده
تاچند بود خواهی بی‌جرم — در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته — پیچان بجان چو مار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته — قـامت ز رنج بار خمیده
جان ازتن توچست گسسته — هوش از تن توپاك رمیده
چشمت زگریه جوی گشاده — جسمت بگونه زر کشیده
ادبـار در دم تـو نشسته — افلاس بر سر تو رسیده
نی پی بگام راست نهاده — نی‌می بکام خویش مزیده
اشك دودیده روی‌تو کرده — نار چهار شاخ کفیده (۱)
گویی که دانه دانهٔ لعلست — زوقطره‌قطره خون‌چکیده
در چشم تو امید گلی را — صـد خار انتظـار خلیده
سرو طراوت تو شکسته — روز جـوانی تـو پریده
برمایه سود کرد چه داری — ای تجربت بعمر خریده
حال تو بی‌حلاوت وبیرنگ — مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند — ایزد بدانچه هست سزیده

گفتگو از روزگار سیاه خویش

ای فلـك نیـك دانمت آری — کس‌ندیده‌است چون توغداری
جامه‌ای بافیم همی هر روز — از بـلا پود و از عنـا تاری
گر دری یابیـم ، زنی بندی — ورگلی بینیم ، نهی خـاری
نه بتلخی چو عیش من زهری — نه بظلمت چو روز من قاری
گر مرا جـامهٔ زمستانی — آفتاب است ، قانعم ، آری
کرد تاریك ابر پر نم را — چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد — که بسرماش جست بازاری
گر بیابم در اینزمان بخرم — من بدستی ازو بدیناری
ای شگفتی کسی در این عالم — دید بی‌زر چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکنیم — در دیاری ز هیچ دیاری
گه چو بومی نشسته بر کوهی — گه چو ماری خزیده درغاری

---

۱ - کفیدن ، شکافتن وترکیدن است .

دل زانده فروخته شمعی — تن ز تیمار تافته تاری
ندهد بیخ بخت من شاخی — ندهد شاخ فضل من باری
در عذاب تن منی شب وروز — نیست پنداریت جز این کاری
من بدین رنج حبس خرسندم — این قضا را نکردم انکاری
گه بکوشم بجهد چون موری — گه بپیچم ز درد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس — نیست برمن زحبس او عاری
بر جهانی کند سر افرازی — هر که بندش کند جهانداری...

حصار نای

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار — جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون بدردورنج مرا کشته بوداگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادرملکست حصن نای
من چون ملوك سر زفلك برگذاشته — زی زهره برده دست وبمه برنهاده پای
از دیدگاه پاشم درهای قیمتی — وز طبع گه خرامم درباغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
ای درزمانه راست نگشته بکوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن نبست نبندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخنرای
کاری تر است بردل وجانم بلاوغم — ازرمح (۱) آبداده وازتیغ سرگرای
چون پشت بینم ازهمه مرغان درین حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای
گردون چه خواهد ازمن بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه خواهد ازمن درماندهٔ گدای
گرشیرشرزه نیستی ای فضل کم شکر — ور مارگرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ارنه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان — وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عز و ملك خواهی اندرجهان مدار — جز صبروجز قناعت دستور ورهنمای
ای بیهنر زمانه مرا پاك در نورد — وی کوردل سپهر مرا نیك برگرای
ای روزگار هرشب وهرروز ازحسد — ده چه ز محنتم کن و ده درزغم گشای
درآتش شکیبم چون گل فرو چکان — درسنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فروگداز — وزبهر حبس گاه چومارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین — وی مادر امید سترون شو و مزای

۱- رمح ، نیزه

زین جمله باك نیست چونومیدنیستم — از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بیگنه نکند باطلم ملك — کاندر جهان نیابد چون من‌ملك‌ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار — این روزگارشیفته را فضل کم نمای

درد عشق

دورازتو مراعشق‌تو کرده‌است بحالی — کزمویه‌چوموئی‌سدم ازناله چونالی
تاشب دل‌من سوزی هرروزبجنگی — تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
مانندهٔ خورشیدی پیدا شده ومن — ازتوشده‌ام زرد و خمیده چوهلالی
ازوصلت خورشید شود ماه پریشان — من چونکه پریشانم نابوده وصالی
زان‌قامت همچون الف‌وزلف چودالت — باریك‌شدم‌چون‌الف وچفته چودالی
در هرشکن زلف توبندی و فریبی — درهرنظر ازچشم تو غنجی ودلالی
مشك تو بجوشید بتازاتش رویت — یکقطره‌چکیدازوی‌شدنادره‌خالی...

ناله‌از حصارنای

نواگوی بلبل که‌بس خوش‌نوایی — مبادا ترا زین نوا بینوایی
نواهای مرغان دوسه نوع باشد — تو هر دم زنی بانوایی نوایی
گرازعشق‌گویا شدستی‌توچون‌من — مبادات از رنج و انده رهایی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو — ندانند ایشان بجز ژاژ خایی
همه جو فروشان‌گندم نمایند — توگندم فروشی و ارزن نمایی
زهی زندباف آفرین باد برتو — که‌بس‌طرفه‌مرغی‌وبس‌خوش‌نوایی
بخسبند مرغان و تو شب نخسبی — مگرهمچو من‌بسته درحصن نایی
نگویی توای رنج بامن چه باشی — توای بیغمی نزدمن چون نیایی
بمن بر بلا از فراق تو آمد — نهنگ فراقی تو یا اژدهایی
همیشه دو چشمم پر ازآب داری — بچشم من اندر تو چون توتیایی
توای چشم من چشم داودگشتی — تو ای دامنم دامن اوریایی
ببر صحبت از من فراقا تو یکره — که داده است بامن ترا آشنایی؟
وگرنه بنالم که طاقت ندارم — چگونه کنم صبر با مبتلایی
بپیش ولی نعمتم بازگویم — که دارد کفش برسخا پادشایی
بتو حاجتی دارم ای خاص‌سلطان — که‌تو مرکز جود و کان عطایی
ازین شاعرانی که آیند زی‌تو — ولیکن بعلم و خرد روستایی
بیایند این قوم زی تو همیشه — ز بهر گدایی و کالا ربایی
زمن بنده بردل تو یاری نیاری — نپرسی نگویی که روزی کجایی
مرا پشت بشکست گردون گردان — فرو ماندم از ورزش کد خدایی
نکو گردد این پشت بشکسته آنگه — که ازجود تو باشدش مومیایی
الا تا سکونست دایم زمین را — بود پیشهٔ باد خاك آزمایی
چنان باد رای جهان باتو مسرور — که تا او بپاید توبا او بپایی

یار غمگسار

نگار من تویی و یار غمگسار تویی
وگر بهار نباشد مرا بهار تویی

جدا شدی ز کنار من و چنان دانم
که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی

چگونه یابم با درد فرقت تو قرار
که جان و دلرا آرامش وقرار تویی

شکار کردی جانا دل مرا و مرا
ز دام عشق بدست آمده شکار تویی

چو جویباراست ازاشك دیدهٔ من زانك
بقد بر شده چون سروجویبار تویی

مباد عمر من و روزگار من بیتو
که شادی وطرب وعمرو روزگار تویی

مرا نه جان هست امروز و نه جهان بیتو
از آنکه جان وجهان من ای نگار تویی

زجان ودیده کنم مدح تو که مدح ترا
بجان ودیده خریدار و خواستار تویی...

شرح زندان و گرفتاری

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی

از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی
وز حال من بهرجا اکنون روایتی

تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج
از دوست طعنه ای وز دشمن سعایتی

من کیستم چه دارم چندم کیم چیم
کم هرزمان رساند گردون نکایتی(۱)

نه نعمتی مرا که ببخشم خزینه ای
نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی

از بهر جامهٔ کهن و نان خشك من
زینجای کدیه ایست وزآنجا رعایتی

ایروزگار ، عمر برشوت همی دهم
پس چون نگه نداریم اندر حمایتی

چونانکه در نهاد ترانیست آخری
رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد
تألیف کرده هر نفسی را حکایتی

آخر رسید خواهد ازاین دو برون مدان
یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی ...

جفا کردی

گفتی که وفا کنم جفا کردی
وز خود همه ظن من خطا کردی

زآن پس که برآنچه گفته بودی تو
صدبار خدای را گوا کردی

در آب دو دیده آشنا کردم
تا با غم خویشم آشنا کردی

شرمت ناید زخویشتن کزمن
برگشتی و یار ناسزا کردی!

کردی تو مرا بکام بدگویان
ای بیمعنی چنین چرا کردی

من چون دل خودبتو رها کردم
ایدوست چرا مرا رها کردی

آن دل که زمن بقهر بربودی
از بهر خدایرا کجا کردی

از من دل خویش بستدی ترسم
آنرا بدگر کسی عطا کردی

ای عاشق خسته دل جفا دیدی
ز آن کش بدل و بجان وفا کردی...

---

۱ — نکایت ، بدی کردن ، زخم کردن

مقطعات

اندرز

آسان گـذران کار جهـان گـذرانـرا
زیرا که جهان خواند خردمند جهانـرا
پیـراسته میـدار بهـر نیکـی تـن را
آراسته میخـواه بهـر پاکـی جانـرا
میدان طمـع جمله فراز است ونشیب است
ایمـرکب تو حرص فرو گیر عنانـرا
جانست و زبانست ، زبان دشمن جانست
گر جانت بکار است نگهدار زبانرا
دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید
بسیار بفرساید و بسر سایـد جانـرا
پیش از تو جهان بوده است آنکن که پس از تو
گویند نکـو بـوده ره و رسم فلانـرا

ناله از روزگار

دست بر زخـم من فلك نگشاد — تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چومن گوهری بنظم نسفت — کس چو من حله‌ای زنثر نبافت
از چنین کارهـای بـی تـرتیب — دل‌من خون شد وجگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت — خلعت و طوق مشك فاخته یافت
دل بتـیر عنـا نبـایـد خست — جـان بتف بـلا نبایـد تافت
نـه سهی سرو گشت هرچه دمید — نـه غنیمت گرفت هر که شتافت

پنجاه و هفت سالگی

پنجاه وهفت رفت ز تاریخ عمر من — شد سودمنـد مدت و ناسودمند ماند
وامروز بریقین وگمانم زعمر خویش — دانم کـه چندرفت وندانم که چندماند
فهرست حال من همه بارنج وبندبود — از رنج ماند عبرت واز بند پند ماند
از قصد بد سگالان وزغمز حاسدان — جان در بلا فتاد وتن‌اندرگزند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من — چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

دیدهٔ نرگس

آنشب که دگر روز مراعزم سفر بود — ناگـاه ز اطـراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك وگل سرخ ، همیزد — وان تـرك‌من‌ازحجرهٔ‌خورشیدبرآمد
زآن‌دیدهٔ‌چون‌نرگس،چون‌دیدهٔ‌نرگس — در دیدهٔ تاریك بـوقت سحر آمد

فخرالدین گرگانی

داستان ویس ورامین از مشهور ترین قصه‌های منظوم زبان فارسی است که طی قرنها درمیان تمام طبقات شهرت کافی داشته و دهان بدهان نقل گشته است. این منظومه که ازشاهکارهای ادبیات ماست اثرفخرالدین گرگانی شاعرتوانای قرن پنجم هجری میباشد.

مولد او شهر گرگان بوده است گرگان در قرون چهارم و پنجم مهد علم ودانش بوده وعلمای بسیاری ازآنجا برخاسته‌اند. سال‌تولد فخرالدین بدرستی‌معلوم نیست ولی‌چنانکه‌خواهد آمد،اصح‌اقوال اینستکه‌وی‌دراوائل‌قرن پنجم‌یعنی چندسال بعداز سال‌چهارصدهجری‌تولد یافته‌است.

نام فخرالدین گرگانی‌در کشف‌الظنون«فخری» آمده است وعلت آن روشن نیست، اشعار این‌شاعر ساده‌گو همه خالی ازتکلف وآنچنان ساده وروانست که‌راستی بمکالمهٔ عادی میان دونفر بیشتر شبیه است تاشعر ،واین خود بر خلاف‌آنچه که بعضی نوشته وگفته‌اند دلیل منتهای توانایی‌وتسلط اودر شعروادب فارسی است. اززندگانی این شاعر جز همان مطالبی که در داستان ویس ورامین ذکر شده اطلاع صحیح دیگری دردست نیست.

ازاشارات ذکرشده درمقدمهٔ این منظومه برمیآیدکه فخرالدین ترجمه‌ونظم آنرادر حدود سال ٤٤٦ هجری‌آغاز کرده‌است واینکه بعضی‌نوشته‌اند وی بسال٤٤٠ این داستانرا بنظم درآورده اشتباه است.

فخرالدین معاصر باطغرل بیك سلجوقی بوده وازدیباچهٔ داستان چنین مفهوم است که وقتی طغرل اصفهان را فتح کرده فخرالدین دراصفهان بوده است.

طغرل مدت مدیدی در اصفهان نمانده و پس از چند ماه آن دیار را ترك کرده وادارهٔ آن شهررا بعهدهٔ ابوالفتح مظفر سپرده است. فخرالدین تااین زمان از نزدیکان طغرل بوده وپس از رفتن طغرل از اصفهان وی همچنان در اصفهان مانده وبدستگاه خواجه عمید ابوالفتح راه یافته‌است . ومحرك اصلی‌وی‌در بنظم درآوردن داستان ویس‌ورامین همین خواجه‌عمید بوده‌است.

دربارهٔ مسافرت طغرل بیك از اصفهان که برای رسیدگی بامور مناطق و استانهای دیگر و گرفتن ولایات تازه‌ای بوده وهمچنین بهانهٔ اقامت خود در اصفهان میگوید :

خداوند جهان سلطان اعظم — برون رفت از سپاهان شاد وخرم
رکابش داشت عز جاودانی — چو چترش داشت فر آسمانی
بهامون برد لشکرگاه سلطان — زبس خرگاه و خیمه چون گلستان
روان شد از گلستان روز دیگر — ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود کاری — در آن کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان — نرفتم با رکاب شاه شاهان

نمیتوان درك کرد که چرا شاعر دراینجا بمسافرت شاه بهمدان اشاره میکند درحالیکه درهیچ جا ذکری ازاین مطلب نرفته ومعلوم نیست طغرل بیك در کدام سفر ازاصفهان بهمدان رفته‌است .

فخرالدین پس از آنکه بدستگاه عمید ابوالفتح نزدیك میشود چنانکه درداستان ذکر میکند عمید باو میگوید که این زمستان را نزد ما بمان واو نیز میپذیرد وپس از آنکه مدتی نزد خواجه میماند روزی صحبت ازداستان ویس ورامین میرود وفخرالدین از شیرینی و لطافت آن سخن میراند و ابوالفتح اورا تشویق وتحریك میکند تا این داستان را بنظم فارسی نقل نماید. اصل این داستان ویس ورامین بزبان پهلوی بوده و در آن روزگار میان مردم محبوبیت وشهرت فراوانی داشته است و میتوان فکر کرد که شاید بعلت آنکه بعضی قسمتهای آن با اصول اخلاقی مبانیت داشته قبل از فخرالدین کسی بفکر ترجمه و بنظم درآوردن آن نیفتاده است. مدتی را که فخرالدین مشغول ترجمهٔ این داستان بوده نمیتوان بتحقیق معین کرد ، فقط معلوم است که پس از پایان یافتن کتاب شاعر آنرا بدرگاه عمید ابوالفتح تقدیم کرده وشاید صله وانعامی نیز دریافت داشته‌است .

منظومهٔ ویس ورامین بتحقیق متعلق بفخرالدین گرگانی است واینکه دولتشاه سمرقندی آنرا بنظامی عروضی و نظامی گنجوی نسبت داده‌است اشتباه محض است.

آقای مجتبی مینوی درشرح احوال فخرالدین گرگانی مینویسند(۱)

«.. در اینکه داستان ویس ورامین را فخرالدین گرگانی بنظم آورده است هیچ تردیدی نیست در کتب متعدد اشاره کرده‌اند که این کتاب از اوست از آنجمله در کتابی باسم داستان سمك عیار که در ۵۸۵ نوشته شده است میگوید(فخر گرگانی در این معنی درقصهٔ ویس ورامین گفته است) ـ وبعد سه بیت از آن کتاب نقل میکنند .

درالهی نامهٔ شیخ عطار فخری گرگانی سازندهٔ این داستان شمرده شده و درالمعجم شمس قیس رازی که درحدود ششصد وسی تألیف شده است سه بار داستان ویس ورامین بفخری گرگانی نسبت داده شده است ،در لباب الالباب که درهمان ازمنه تحریر شده است، ودرآثار البلاد قزوینی که در ۶۷۴ بعربی نوشته شده است ، ودر تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی که شصت سال بعد از آن انشا شده است وهمچنین در کتب متاخرین مثل

۱ـ مجلهٔ سخن شماره ۱ دورهٔ ششم

هفت اقلیم و آتشکده و ریاض‌الشعرا و مجمع‌الفصحا همه‌جا این نسبت تأیید و تأکیدشده است فقط یکی ازرجال قرن نهم هجری دولتشاه سمرقندی که درخلط‌وخبط و سهو و اشتباه گوی سبقت ازهمگنان ربوده است و برهیچیك ازاقوال اواعتمادی نمیتوان کرددر تذکرة الشعرای خود یکبار آن کتاب‌را بنظامی عروضی‌سمرقندی و بار دیگر بنظامی گنجوی نسبب داده است واقوال اودر این باب بقدری واهی و بی اساس است که‌باعث تعجب وخنده میشود .»

دربارهٔ منشأ این‌داستان که‌بزبان‌پهلوی‌بوده وروایاتی که در بارهٔ آن‌میگویند آقای مینوی در همین مقاله پائین‌ترشده ومینویسند :

«حال ببینیم که اصل‌قصهٔ ویس ورامین از کجاآمده ومأخذ فخری‌گرگانی‌چه بوده‌است؟ دلائلی دردست داریم براینکه این‌قصه متعلق بدورهٔ ماقبل‌اسلام ایران بوده است این دلائل رابدودسته میتوان تقسیم کرد :

دلائل داخلی مبتنی برمندرجات خود قصه ودلائل خارجی مبتنی برمنقولات .

ازجمله دلائل داخلی یکی این است که‌در اوایل قصه‌گفته میشود که ویس وویروخواهر و برادر بودند ومادرشان که‌شهرو نام‌داشت مصمم شد که برسم‌زرتشتیان آن عهد ویس را بزنی ببرادرش بدهد و گفت ازدواج دختری با برادر خودش چنان طبیعی است که احتیاجی بعقد ومراسم دینی وشهادت موبد ندارد.

بسی کردآفرین بر پاك دادار — پس‌آنگه دیو را نفرین بسیار
سروشان را بنام نیك بستود — نیایشهای بسی اندازه بنمود
پس‌آنگه‌گفت باهر دوگرامی — شما را باد ناز و شادکامی
نباید زیور و چیزی دلارای — برادر راوخواهر را بیکجای
بنامه مهر موبد هم نباید — گواگرکس نباشد نیز شاید

این ازدواج ارحام نزدیك، در دورهٔ اسلامی بسیار بدشمرده میشد ومطعون ومنفور مسلمانان ایرانی وعرب بود، چنانکه ممکن نبود کسی دردورهٔ اسلامی چنین وقعه‌ای‌را درقصه‌ای که میسازد بگنجاند . من نمیخواهم دفاع یاحمله‌ای بکنم که این کاراجداد ماخوب یا بد بوده ، اما تردیدی دراین نیست که این عادت در بینشان‌جاری بوده ، واختصاصی بایشان نداشته ، درمیان غالب‌اقوام وملل عالم هریك تازمان‌معینی ازدواج ارحام مرسوم بوده وگذشته از مجاز بودن مستحب نیز بوده است،گرگانی این فصل را بی‌آنکه هیچ اظهار نظری بکند نقل میکند .از طرف دیگر درهمین فصل موقع عروسی ویس وویرورا چنین تعیین‌میکند :

کجاآنگه زگشت روزگاران — در آذر ماه بودی نو بهاران

اینکه برحسب سیر فصول موسم بهار بماه‌آذر افتاده باشد فقط درقرن پنجم میلادی یعنی بین چهار صد و پانصد میلادی‌ولااقل‌صدو بیست سال قبل از اسلام‌ممکن‌است اتفاق بیفتد ،ولابد نویسندگان قصه ازوقوع چنین امری اطلاع داشته اند وبنا بسر این بعداز ۵۰۰ میلادی نمیتوانند ولی میتوان احتمال این را داد که درقرن ششم‌میلادی مثلا .درعصر خسروانوشیروان در قصهٔ قدیمتری دست برده باشند وآنرا از نو تحریر

کرده باشند وچنین عبارتها در آنموقع در آن داخل شده باشد . دیگر ازدلائل داخلی براینکه این داستان قبل از ظهور اسلام انشا شده باشد اشاراتی باوضاع جغرافیایی و حالات اجتماعی وعقاید دینی زردشتی وامثال اینهاست که بااطلاعات تاریخی وفق میدهد. ولی یکنفر یاچند نفر قصه نویس مسلمان یازردشتی درقرون اولای دورهٔ اسلامی بمقتضیات واوضاع واحوال ایران ماقبل اسلام آن اندازه آگاهی نداشته‌اند که بتوانند چنین مطالبی درنقاط مختلف داستان بگنجانند .

واما دلایل خارجی ومبتنی بر منقولات ، اولا ابونواس شاعر عرب قبل از سال دویست هجری دریکی ازاشعار خود بفرگردات رامین وویس اشاره میکند ، که از آن معلوم‌میشود این قصه درعهداو موجود ومعروف بوده است . ثانیاً حمزهٔ اصفهانی در ۳۵۰ هجری گفته است که ویس ورامین از داستانهای معروف ایرانیان است ، ثالثاً خود فخرالدین گرگانی درمقدمهٔ کتاب می گوید که درجواب سئوال‌عمید اصفهان:

بگفتم کان حدیثی سخت زیباست	زگردآوردهٔ‌شش مرددانا‌ست
ندیدم زان نکوتر داستانی	نمانـد جز بخرم بوستانـی
ولیکن پهلوی باشد زبانش	نداند هرکه برخواند بیانش
نه‌هرکس آن زبان‌نیکو بخواند	وگرخواند همی معنی بداند
فراوان وصف هرچیزی شمارد	چوبرخوانی بسی معنی ندارد
که‌آنگه شاعری‌پیشه نبودست	حکیم چابك اندیشه نبودست
کجااندآن حکیمان تا ببینند	که‌اکنون‌می‌سخن‌چون‌آفرینند
کنون‌این‌داستان ویس‌ورامین	بگفتندآن سخندانان پیشین
هنر در فارسی گفتن نمودند	کجا درفارسی استادبودند...

قبل از فخرالدین گرگانی قدیمترین اشاره‌یی که باین کتاب دیده‌ام در شعری است عربی که یکی‌ازاهل‌اصفهان گفته وازساقی ومغنی‌تقاضا کرده است که از برای جمع دوستان‌آواز عربی نخواند ، فارسی بخواند وبایشان شراب بنوشاند ازآن شرابـی که ویس هرصبح وشام اردست رامین‌میگرفت . این قطعه‌را راغب اصفهانی که درپانصد و دو هجری فوت شده است درکتاب محاضرات الادبای خودآورده است . بعد ازآن صاحب مجمع التواریخ که در پانصد وبیست هجری نوشته‌شده است گفته است که «اندر عهد شاپوربن اردشیر (یعنی دومین پادشاه ساسانی) قصهٔ ویس و رامین بودست و موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، بمرو نشستی وخراسان و ماهان بفرمان او بود . »

اما اینکه میدان وقایع این داستان و زمان واقع شدن‌آنها حوزهٔ پادشاهی وزمان‌شاهنشاهی شاپور ساسانی‌باشد بنظر درست نمیآید واحتمال بیشتر میرود که‌اصل داستان‌مبتنی بریادبودهای‌دورهٔ‌شاهی‌اشکانیان‌باشد. وعجب‌اینست که‌صاحب کشف‌الظنون نیز میگوید قصهٔ آن درزمان اشکانیان بوده، ومؤلف هفت اقلیم هم مینویسد که «ویس ورامین درعهد اشکانیان شاپوربن اشك بوده واودوم ملوك اشکانیان است وایشان را ملوك‌الطوایف نیز خوانند، بعثت حضرت عیسی علیه‌السلام در عهد او وقوع یافته»

جزئیات این عبارت هفت اقلیم صحیح نیست ، اما اینکه قصه باعهد اشکانیان بهتر موافق میآید از تحقیقات مفصلی که پرفسور مینورسکی مستشرق روسی کرده است نیز تأیید میشود ، وامر دیگری که مسلم است اینکه هیچیك ازمردان وزنان با اشخاص و وقایع شاهنامهٔ فردوسی مطابق نمیآید .. »

سال تولد فخرالدین گرگانی رامیتوان درحدود ٤٠٦ هجری دانست ، چه در حدود سال ٤٤٦ که نظم داستان راآغاز کرده خودرا جوان خوانده ومیتوان فکر کرد که درآن ایام بیش ازچهل سال نداشته است. چه درآخر داستان میگوید:

چواین نامه بخوانی ای سخندان — گناه من بخواه از پاك یزدان
بگو یارب بیامرز این جوانرا — که گفت این نگارین داستانرا

فخرالدین از علماء و دانشمندان بزرگ زمان خود بوده و در علوم متداول آن زمان ازجمله فلسفه وحکمت وادبیات فارسی وعربی احاطه وتسلط کامل داشته وخود نیزدارای سری پرشور ودلی آکنده ازعشق ومحبت واحساسات لطیف آسمانی بوده، اما زیاد عاشق خوشبخت وکامیابی نبوده است .

بسا روزاکه من عشق آزمودم — چنین یکروز ازو خرم نبودم
زمانه زانکه بوداکنون بگشتست — مگر روز بهیش اندر گذشتست

داستان ویس ورامین منظومه‌ایست بغایت کمال وروانی که از لحاظ مضامین زیبا وبدیع وتشبیهات لطیف وگفت وشنودهای عاشقانه بینظیر بوده وطی قرنها سرمشق شعرای بعدازفخرالدین گرگانی قرار گرفته ومادربین اشعار بسیاری ازشعرای بعدازقرن ششم مضامین زیبا وپر معنای آنرا میبینیم .

منظومه‌ای که بسیار شبیه داستان ویس ورامین است وگوئی کاملا از لحاظ وزن وموضوع وقوافی ازروی آن ساخته شده خسرو وشیرین نظامی است بااین تفاوت که منظومهٔ خسرووشیرین بپاکدامنی وعفت نزدیکتراست، اما منظومهٔ ویس ورامین دارای مضامین لطیفتر و هیجان انگیزتراست .

بغیر از ویس ورامین اشعار دیگری هم در تذکره‌ها بفخرالدین گرگانی نسبت داده شده است ، از جمله یك رباعی در مجمع الفصحا بنام او ذکر شده و عوفی نیز درلباب الالباب قطعه‌ای حاکی ازشکایت ازثقة الملك نامی ذکر کرده است وآن قطعه باین بیت آغاز میشود:

بسیارشعر گفتم وخواندم بروزگار — یك یك بجهد برثقة الملك شهریار

آقای مینوی دربارهٔ این ثقة الملك وقطعهٔ فخرالدین گرگانی در شکایت از اومینویسند :

« ... اگر این شعر از او باشد ممکن است تصور کرد که راجع بثقة الملك ابومسلم سروشیاری باشد که رئیس شهرری وداماد خواجه نظام الملك طوسی بوده است و بنابراین میتوان احتمال داد که فخرالدین گرگانی لااقل تاحدود چهارصد وشصت، و چهارصد وهفتاد میزیسته است..»

شیخ عطار هم درالهی نامه داستانی اززندگی فخرالدین گرگانی نقل میکند و

آن داستان در بارهٔ غلامیست که شاه درحال مستی وی‌را باو میبخشد وفخرالدین‌او را ازترس اینکه مبادا شاه ازاین کرم و بخشش خود پشیمان شود بسردابه‌ای میبرد و شب درآنجا پای غلام بشمع میخورد وآتش گرفته ومیسوزد وفخرالدین ازعشق اوسر ببیابان میگذارد وداستان ویس ورامین را بیاد این عشق میسازد . والبته این قصه‌با مراجعه بخود داستان ویس‌ورامین‌ودلایلی که شاعر در بارهٔ علل‌نظم‌آن‌آورده ، افسانه بودنش محرزمیگردد .

سلاطین معاصرفخرالدین گرگانی‌عبارت بوده‌اند از:

رکن‌الدین ابوطالب طغرل بیك محمد بن میکائیل بن سلجوق (۴۳۲-۴۵۵) که فخرالدین درمقدمهٔ کتاب‌ویس ورامین وی را میستاید وازعدل ودادش سخن‌میراند واینطور بنظر میرسد که اکثراً در سفرهاهمراه این پادشاه بوده‌است ودرمرو که‌بسیار موردعلاقه‌اش بوده بوی پیوسته است ، در بارهٔ مرو میگوید :

بخاصه شهر مرو اندرخراسان — چنان‌آمدکه اندر سال نیسان
روان اندرهوای او بنازد — که‌آب و باد او هر دو بسازد
توگوئی رود مروش کوثرآمد — همان بومش بهشتی‌دیگرآمد

وبازمیگوید :

خوشا مروا نشست شهریاران — خوشامروا زمین شاد خواران
خوشا مروا بتابستان ونیسان — خوشامروا بپائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای — چگونه‌زیستن داند دگرجای؟

هدایت درمجمع‌الفصحافخرالدین گرگانی‌را باسلطان محمدبن‌محمود(۵۱۱ - ۵۵۵) معاصردانسته ومعلوم نیست این اشتباه ازکجاناشی‌شده است. چه محمدبن‌محمود درست صدسال بعد ازفخرالدین میزیسته واین دونمیتوانسته‌اند باهم معاصرباشند.

در بارهٔسال مرگ اوهم اختلاف زیادی هست ، صاحب شاهد صادق مرگ‌او را درتاریخ ۴۴۲ نوشته، واین‌درست نیست چون فخرالدین چهارسال‌پس‌ازاین تاریخ یعنی‌در۴۴۶ تازه بنظم داستان ویس‌ورامین دست زده ؛ بنا براین‌تاریخ‌مرگ اوپس ازاین تاریخ بوده است وشرح داستان ویس‌ورامین بدینقراراست :

نخستین بخش این‌کتاب درستایش یزدان است وچنین‌آغازمیشود ؛

سپاس و آفرین آن پادشا را — که گیتی راپدید آورد و ما را
بدو زیباست ملك و پادشایی — که هرگز ناید از ملکش‌جدایی
خدای پاك و بی همتا و بی یار — هم از اندیشه دور وهم ز دیدار
نه بتواند مر اورا چشم دیدن — نه اندیشه در او داند رسیدن
نه نیز اضداد بپذیرد نه جوهر — نه زان گردد مر اورا حال دیگر
نشاید وصف اوگفتن که چونست — که‌ازتشبیه‌وازوصف‌اوبرونست...

پس از آن ستایش پیغمبر اسلام محمد مصطفی ص است :

کنون گویم ثنا های پیمبر — که ما را سوی یزدانست رهبر
چوگمراهی ز گیتی سر برآورد — شب بی دانشی سایه بگسترد

بیامد دیو و دام کفر بنهاد — همه گیتی بدان دام اندر افتاد
زغمری هر کسی چون گاو وخر بود — همه چشمی و گوشی کور و کر بود
یکی ناقوس در دست و چلیپا — یکی آتش پرست و زند واستا
یکی بت را خدای خویش کرده — یکی خورشید ومه را سجده برده
گرفته هر یکی راه نگونسار — که آن ره را بدوزخ بوده هنجار
بفضل خویش یزدان رحمت آورد — ز رحمت نور در گیتی بگسترد
بر آمد آفتاب راستگویان — خجسته رهنمای راه جویان
چراغ دین ابوالقاسم محمد — رسول خاتم و یاسین و احمد
بپاکی سید فرزند آدم — بنیکی رهنمای خلق عالم
خدا از آفرینش آفریدش — ز پاکان و گزینان بر گزیدش
نبوت را بدو داده دو برهان — یکی فرقان و دیگر تیغ بران
سخنگویان از آن خیره بماندند — هنر جویان بدین جان برفشاندند..

وپس از آن بستایش سلطان ابوطالب طغرل بیك میپردازد :

سه طاعت واجب آمد بر خردمند — که آن هر سه بهم دارند پیوند
از ایشانست دل را شادکامی — و ز ایشانست جان را نیك نامی
دل از فرمان این هر سه مگردان — اگر خواهی که یابی هردو کیهان
بدین گیتی ستوده زندگانی — بدان گیتی بهشت جاودانی
یکی فرمان دادار جهانست — که جان را زو نجات جاودانست
دوم فرمان پیغمبر محمد — که آنرا کافر بیدین کند رد
سیم فرمان سلطان جهاندار — بملك اندر بهای دین دادار
ابوطالب شهنشاه معظم — خداوند خداوندان عالم
ملك طغرلبك آن خورشید همت — بهر کس زو رسیده عز و نعمت
ظفر ویرا دلیل وجود ، گنجور — وفا ویرا امین و عقل ، دستور
مر آن را کوست همنام محمد — چو او منصور شد چون او مؤید
پدید آمدز مشرق همچو خورشید — بدولت شاه شاهان شد چو جمشید
بهندی تیغ بسته هند و خاور — بترکی جنگجویان روم و بربر
میان بستست بر ملکت گشادن — جهان گیرد همی از دست دادن
چه خوانی قصهٔ ساسانیان را — همیدون دفتر سامانیان را
بخوان اخبار سلطان را یکی بار — که گردد آنهمه بر چشم تو خوار
بیابی اندرو چندانکه خواهی — شگفتیهای پیروزی و شاهی
نوادرها و دولت های دوران — عجایب ها وقدرت های یزدان
بخوان اخبار او را تا بدانی — که کس ملکت نیابد رایگانی..

وپس ازستایش خواجه ابونصر بن منصور بن محمد وشرح فتح اصفهان بدست سلطان، خواجه عمید ابوالفتح مظفر را میستاید ومیگوید:

چه خواهی نیکتر زین ای صفاهان — که گشتی دار ملك شاه شاهان

همی‌رشك‌آرد اکنون‌بر تو بغداد — که‌اورا نیست آنچ ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان معظم — بپیروزی شه شاهان عالم
خداوندی چو بوالفتح مظفر — ز سلطان یافته هم جاه وهم‌فر
هم از تخمه بزرگ وهم زدولت — هم از پایه بلند و هم ز همت
هم از گوهر گزیده هم ز اختر — هم از منظر ستوده هم ز مخبر
چو مشرق بود اصلش هاموراره — بسر آینده از او ماه و ستاره
کنون زوآمده خواجه‌چوخورشید — جهان در فر نورش بسته‌امید
ز فتحش کنیت آمد وز ظفر نام — ازیرا یافتست از هر دوان کام
جهان چون‌بنگری پیرجوانست — عمید نامور همچون جهانست
جوانست او بسال وبخت ورامش — چو پیرست او برای‌وعقل ودانش..

و آنوقت شرح رفتن سلطان از اصفهان و سبب نظم داستان ویس و رامین را میگوید :

چو کوس از درگه سلطان‌بغرید — تو گفتی کوه وسنگ ازهم بدرید
بخاور مهر تابان رخ بپوشید — بگردون زهره را زهره بجوشید
سپاهی رفت بیرون از صفاهان — که‌صد یك‌زان ندیدند ایچ شاهان
خداوند جهان سلطان اعظم — برون رفت از صفاهان شاد و خرم
رکابش داشت عز جاودانی — چو چترش داشت فر آسمانی
بهامون بود لشکرگاه سلطان — زبس خرگاه وخیمه چون کهستان
پلنگ‌وشیر، در وی مردم جنگ — بتان نغز ،گور و آهو و رنگ
فرود آمد شهنشه در کهستان — کهستان گشت خرم چون گلستان
روان گشت از کهستان روزدیگر — بکوهستان همدان رفت یکسر
مرا اندر صفاهان بود کاری — در آن کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر صفاهان — نرفتم در رکاب شاه شاهان
شدم‌زی‌تاج دولت خواجه‌بوالفتح — که بادش جاودان درکارها فتح
بپرسید از خداوندی رهی را — در آن پرسش بدیدم فرهی را
پس آنگه گفت با ما این‌زمستان — همی باش و مکن عزم‌کهستان
چو از نوروزگردد این جهان نو — هوا خوشتر شود آنگه همی رو
که من سازت دهم چندانکه باید — ترا زین روی تقصیری نیاید
بدو گفتم خداوندم همیشه — بر این بودست و اینش بود پیشه
که مهمانداری وچاکر نوازی — بکام دوست دشمن را گدازی
که باشم من که مهمانت نباشم — نه مهمان بل که دربانت نباشم
چو زین درگه نشیند گرد برمن — زند بختم بگردماه خرمن
تو داری به ز من بسیار کهتر — مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این‌رغبت تو با پروین نمایی — بیاید تا بپسا او را بسایی
چو من برخاك ایوانت نهم پای — مرا بر گنبد هفتم بود جای

مرا نوروز دیدار تو باشد هوای خوش ز گفتار تو باشد
مباد از بخت فرخ آفرینم اگر گیتی به بر روی تو بینم

و چند سطر پائین‌تر درسبب نظم کتاب گوید :

مرا یك روز گفت آن قبلهٔ دین چه گویی در حدیث ویس‌ورامین
که‌میگویند چیزی سخت‌نیکوست درین کشورهمه کس‌داردش دوست
بگفتم کان حدیثی سخت زیباست زگرد آوردهٔ شش مرد داناست
ندیدم زان نکوتر داستانی نماند جز بخرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هرکه بر خواند بیانش
نه‌هرکس‌آن زبان نیکو بخواند وگر خواند همی معنی بداند
فراوان وصف‌هر چیزی شمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد
که‌آنگه شاعری پیشه نبودست حکیمی چابك اندیشه نبودست
کجااند آن حکیمان تا ببینند که اکنون می سخن چون‌آفرینند
معانی را چگونه برگشادند برو وزن و قوافی چون نهادند
در این اقلیم آن دفتر بخوانند بدان تا پهلوی از وی بدانند
کجا مردم دراین اقلیم هموار بوند آن لفظ شیرین راخریدار
سخن را چون بود وزن وقوافی نکوتر زانکه پیمودن گزافی
بخاصه چون دراو یابی معانی بکار آیدت روزی چون‌بخوانی
فسانه گرچه باشد نغزو شیرین بوزن و قافیه گردد نوآیین
کنون این‌داستان ویس ورامین بگفتند آن سخندانان پیشین
هنر در فارسی گفتن نمودند کجا در فارسی استاد بودند
بپیوستند از این سان داستانی درو لفظ غریب ازهر زبانی
بمعنی و مثل رنجی نبردند براو زین هردوان‌زیور نکردند
اگر داننده ای دروی برد رنج شود زیبا چو پرگوهر یکی‌گنج
کجا این داستان نامدار است در احوالش عجایب بیشماراست
چوبشنود این سخنهاخواجه ازمن مرا برسر نهاد ازفخرگرزن
زمن در خواست اوکاین داستانرا بیارا همچو نیسان بوستان را
بدان طاقت که من‌دارم بگویم وزان الفاظ بی معنی بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشتست زدولت روزگارش درگذشتست
میان بستم بدین خدمت که‌فرمود که فرمانش زبختم زنگ‌بزدود
نیابم دولتی هر چند پویم ازآن بهترکه خوشنودیش‌جویم
مگر چون دل ز فرمانش نتابم زچرخ همتش معراج یابم
ندیدم چون رضایش کیمیائی نه‌چون خشمش دمنده اژدهایی
بجویم تا توانم کیمیایش بپرهیزم زجانگز اژدهایش
مگر مهتر شوم چون‌کهترانش ویا نامی‌شوم چون چاکرانش
چو باشد نام من در نام ایشان برآید کام من چون کام ایشان

گیا هر چند خود روید ببستان | دهندش آب در سایهٔ گلستان
بماند این خداوند جهاندار | بنام نیك همواره جهان خوار
بقا بادش بکام خویش جاوید | بزرگان چون ستاره او چو خورشید
قرین جان او پاکی و شادی | ندیدم طبع او نیکی و رادی
هزاران بنده چون من بادگویا | بفکرت داد خشنودیش جویا
کنون آغاز خواهم کرد ناچار | که جز پندش نخواند مرد بیدار

ودراینجاداستان ویس ورامین راآغاز میکند و شرح این داستان چنین است که‌میگوید: شاهنشاه موبد منیکان که پایتختش شهر مرو بود، نوروز راجشن گرفته‌وبزم شاهانه‌ای گسترده بود وازتمام استانهای ایران، بزرگان و فرماندهان برای‌شرکت درین‌جشن گردآمده بودند ؛ این جشن مجلل راچنان زیبا وصف میکند وبهاررا چنان‌دل‌انگیزمجسم‌مینماید که‌راستی‌زیباتر ودل انگیزتر ازآن میسر نیست:

نوشته یافتم اندر شمر ها | زگفت راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهریاری | بشاهی کامکاری بختیاری
همه‌شاهان مراورا بنده‌بودند | زبهراو بگیتی زنده بودند
چه‌خرم جشن بود اندر بهاران | بجشن اندر سراسر نامداران
زهر شهری سپهداری وشاهی | زهر مرزی پریرویی و ماهی
گزیده هرچه‌درایران‌بزرگان | ازآذربایجان وز ری‌وگرگان
همیدون ازخراسان و کهستان | ز شیراز و صفاهان و دهستان
چو بهرام‌و رهام اردبیلی | گشسپ دیلمی شاپور گیلی
چو کشمیریل‌وچون نامی‌آذین | چوویروی دلیر وگرد رامین
چوزردآن‌راز دار شاه کشور | مراوراهم وزیر وهم برادر
نشسته در میان مهتران شاه | چنان‌کاندر میان اختران ماه
سرشاهان گیتی شاه موبد | که‌شاهان چون ستاره‌ماه‌موبد
بسر بر افسر کشورگشایان | بتن بر زیور مهترخدایان
زدیدارش دمنده روشنایی | چوخورشید جهان فرخدایی
بپیش اندر نشسته جنگجویان | زبالا ایستاده ماهرویان
بزرگان مثل شیران شکاری | بتان چون‌آهوان مرغزاری
نه آهو میرمد ازدیدن شیر | نه‌شیرتندگشت از دیدنش سیر
قدح پرباده‌گردان درمیانشان | چنان کاندر منازل ماه رخشان
همی بارید گلبرك ازدرختان | چو باران درم برنیکبختان
چوابری‌بسته دودمشك سوزان | برنگ وبوی‌زلف دل‌فروزان
زیکسومطربان نالنده‌برمل | دگر سو بلبلان نالنده برگل
نکو ترکرده می‌نوشین لبانرا | چوخوشترکرده بلبل‌مطربانرا
بروی دوست بردوگونه‌لاله | بتان را از نکویی وزپیاله
اگر چه بود بزم شاه‌خرم | دگربزمان نبود از بزم‌او کم

کجا درباغ وراغ از نامداران ز جام مـی همـی بـارید باران
همه کس رفته از خانه بصحرا برون برده همـه ساز تماشـا
ز هر باغی وهرراغی و رودی بگوش آمد دگرگونه سرودی
زمین ازبس گل و سبزه‌چنان بود که گفتی پر ستاره آسمان بود
ز لاله هر کسی را بر سرافسر ز باده هریکی را بر کف اخگر
گـروهی درنشاط و اسپ تازی گروهی در سماع و پای بـازی
گروهی می خوران در بوستانی گروهی گل چنان در گلستانی
گروهی بـر کنار رود بـاری گروهـی در میان لالـه زاری
شهنشه نیز هم رفته بدینکـار بزینتها و زیور های شهوار
بپیـلی بر نشسته کوه پیکـر گرفته کوه را در زر و زیور
بگـردش زنـده پیـلان ستوده بپـرخاش و دلیـری آزمـوده
ز بس‌سیم و زبس گوهر چودریا اگر دریا روان گردد بصحـرا
بپیش اندر دونده بـاد پایان سـم پولاد شان پـولاد سایان
پس پشتش بسی مهد و عماری بـدو در ماهـرویان حصـاری
بزیر بـار هـا در ، استرانش غمی گشته ز بـار گـوهرانش
زهر کوهی گرانتر بود رختش زهر کاهی سبکتر بود تختش
بدان مال و بتان‌مجلس بیاراست نماندش ذره ای‌آنگه که‌برخاست
همه بخشیده بود و بر فشانـده بخورده داد کام خویش رانده
چنین برخور ز گیتی گر توانی چنین بخش وچنین‌کـن زندگانی
بدین سان بود یك هفته شهنشاه بشادی با بزرگان گاه وبیگاه

زنان بسیاری از بزرگان وحکام ایالات نیز دراین بزم حضور داشتند که زیباتر وبهترازهمهٔ این‌زنان، شهروی پریرو، ملکهٔ کشور ماه‌و زن قارن پادشاه‌آن کشور بود دروصف این زنان میگوید :

پریـرویـان گیتی هامـواره شده بر بزمگاه او نظـاره
چو شهرو ماه دخت از ماه آباد چو آذر بایگانی سرو آزاد
ز گرگان آبنوش ماه پیکـر همیدون از دهستان ناز دلبر
ز ری‌دینارگیس وهم‌زرین گیس ز بوم کوه شیرین و پری ویس
زاصفاهان‌دو بت‌چون‌ماه‌وخورشید خجسته آب‌نار و آب ناهید
بگوهر هر دوان دخت دبیران گلاب و یاسمن دخت وزیران
ز ساوه نامور دخت کنارنگ کزو بردی بهاران‌خوشی‌ورنگ
سهی نام و سهی بالا زن شاه تن از سیم‌واب از نوش ورخ‌ازماه
همیدون ناز وآذرگون و گلگون برخ چون برف‌وبروی ریخته‌خون
ازین هر ماهرویی راهـزاران بگـرد اندر نگارین پرستاران
بتان چین و ترك و روم و بربر بنفشه زلف و گلروی و سمنبر
ببالا هر یکـی چون سرو آزاد بجعد زلف همچون‌مورد وشمشاد

یکایك را ز زر ناب و گوهر — کمر ها بر میان و تاج بر سر
ز چندان دلبران و دلنوازان — برنگ و خوی طاوسان و بازان
بدیده چون گوزن رودباری — شکاری دیده شان شیر شکاری
نکوتر بود و خوشتر شهربانو — بچشم ولب ، روان را دردودارو
ببالا سرو و بارسرو ، خورشید — بلب یاقوت و در یاقوت ، ناهید
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا — دو دیبا هر دو در هم سخت زیبا
لبان از شکر و دندان ز گوهر — سخن چون گوهر ،آلوده بشکر
دو زلف عنبرین از تاب واز خم — چو زنجیر و زره افتاده در هم
دو چشم نرگسین از فتنه ورنگ — تو گفتی هست جادویی بنیرنگ
ز تاب و رنگ مثل ریزش زاج — ز سیم آویخته گسترده بر عاج
کجا بنشست ماه بانوان بود — کجا بگذشت شمشاد روان بود
زمین دیبا شده از رنگ رویش — هوا مشکین شده از بوی مویش
ز رنگ روی گل بر خاك‌ریزان — ز تاب موی عنبر باد بیزان
هم از رویش خجل باد بهاری — هم از مویش خجل عود قماری
برو زیباتر آمد زر و دیبا — که بی‌آن هر دوان خود بودزیبا

شهنشاه موبد چون‌زیبایی‌خیره کنندهٔملکهٔشهرورا می بیندل بمهر اومیسپارد وروزی درتنهایی وخلوت اورا برتخت خویش‌مینشاند وباواظهارعشق‌میکندومیگوید که‌بیا وزن من‌شو. اماشهرویاشهربانوروی‌خوش نشان نمیدهد ومیگوید من زنی پیر هستم وپس ازداشتن اینهمه فرزند نمیتوانم بچنین‌کاری تن در دهم . پس شاه میگوید حالاکه توخود بازدواج با من‌رضانیستی یکی از دخترانت را بزنی بمن بده اماشهرو که‌تاآنزمان‌هیچ‌دختری نیاورده بود،میگویدمن دختری‌ندارم ، ولی‌پس‌ازاین‌اگردختری بدنیا بیاورم تواو را زن خود بدان ومن دخترم را جز تو بکسی نخواهم داد . شاه این پیشنهاد را می‌پذیرد وشهرو سوگند میخورد وپیمان میبندد که اگر دختری بجهان آورد اورا جز شهنشاه موبد بکسی ندهد و عهدنامه‌ای هم حاوی این‌پیمان مینویسند:

چنان آمدکه روزی شاه شاهان — که خوانندش همی موبد منیکان
بدید آن سیمتن سرو روان را — بت خندان و ماه بانوان را
بتنهایی مر اورا پیش خودخواند — بسان ماه نو بر گاه بنشاند
برنگ روی آن حور پریزاد — گل صد برگ یکدسته بدو داد
بناز و خنده و بازی و خوشی — بدو گفت ای همه خوبی وکشی
بگیتی کام راندن با تو نیکوست — تو بایی دربرم یاجفت یا دوست
که من دارم ترا با جان برابر — کنم در دست تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم بفرمان — چو پیش من بفرمانست کیهان
ترا از هر چه دارم برگزینم — بچشم دوستی جز تو نبینم
بکام توزیم با تو همه سال — ببخشایم بتو سیم و زرو مال
تن وجان در رهت قربان کنم من — هرآن چیزی که گویی آن کنم من

اگر با روی تو باشم شب و روز
شب من روز باشد ، روز نوروز

چواز شاه این سخن بشنید شهرو
بناز اورا جوابی داد نیکو

بدو گفت ای جهان کامگاری
چرا برمن همی افسوس داری

نه آنم من که یار و شوی جویم
کجا من نه سزای یار و شویم

نگویی چون کنم با شوی پیوند
از آن پس کز من آمد چندفرزند

همه گردان و سالاران و شاهان
هنرمندان و دلخواهان و ماهان

ازیشان بهترین آزاده ویرو
که بیش از پیل دارد سهم و نیرو

ندیدی تو مرا روز جوانی
میان ناز وکام و شادمانی

سهی بر رسته همچون سرو آزاد
همی برد از دو زلفم بویها باد

ز عمر خویش بودم در بهاران
چوشاخ سرخ بید از جویباران

همی گم کرد از دیدار من راه
بروز پاك خورشید و بشب ماه

بسا رویا که ازمن رفت آبش
بسا چشما که از من رفت خوابش

اگر بگذشتمی یکروز در کوی
بدی آن کوی تا سالی سمن بوی

جمالم خسروان را بنده کردی
نسیمم مردگان را زنده کردی

کنون عمرم بپائیزان رسیده است
بهار نیکویی از من رمیده است

زمانه زردگل بر روی من ریخت
همان مشکم بکافور اندر آمیخت

هر آن پیری که برنایی نماید
جهانش ننگ ورسوایی فزاید

چو کاری بینی از من ناسزاوار
بزشتی هم بچشم تو شوم خوار

چو بشنید این سخن موبد منیکان
بدو گفت ای سخنگو ماه تابان

همیشه شادکام وشادمان باد
هر آن مادر که همچون تو پری زاد

دهان پسر نوش بادا مادرت را
که زاد این سروبالا پیکرت را

زمینی کوترا پرورد خوش باد
دراو مردم همیشه شادوکش باد

تودر پیری بدینسان دلستانی
چگونه بوده‌ای روز جوانی

گل خوبیت پژمرده چنینست
سزاوار هزاران آفرینست ؛

بگاه تازگی چون فتنه بودست
دل آزاد مردان چون ربودست ؟

کنون گرتو نباشی جفت و یارم
نیارایی بشادی روزگارم

زتخم خویش یك دختر بمن ده
بکام دل صنوبر با سمن به

کجا چون تخم باشد بیگمان بر
بود دخت تو مثل تو سمن بر

بنیکی و بشادی در فزایم
که باشد آفتاب اندر سرایم

چو یابم آفتاب مهربانی
نخواهم آفتاب آسمانی

بپاسخ گفت شهرو شهر یارا
ز دامادیت بهتر چیست ما را

مرا گر بودی اندر پرده دختر
کنون روشن شدی کارم زاختر

بجان توکه من دختر ندارم
و گر دارم چگونه پیش نارم

نزادم تاکنون دختر وزین پس
اگر زایم، تویی داماد من بس

چوشهروخورد پیش شاه سوگند
بدین پیمان دلشه گشت خرسند

سخن گفتند ازاین پیمان فراوان — بهم دادند هر دو دست پیمان
گلاب ومشک را در هم سرشتند — وزو برپرنیان عهدی نبشتند
که شهرو گر یکی دختر بزاید — بگیتی جز شهنشه را نشاید...

و شاعر میگوید همین‌کار باعث سختیها و مشقات فراوانی شد، چون‌دختری را بدنیا نیامده بمردی دادنـد و تمام بدبختیها و رنجهای زندگی اینها از همینجا آغاز گشت؛

نگر تادر چه‌سختی اوفتادند — که نازاده عروسی رابدادند

تصادفاً چند سال میگذرد و شهرو در روزگار پیری دختری میاورد که اورا ویس یا ویسه مینامندو بلافاصله‌اورابدایه‌ای‌میسپارندتااورا بسرزمین «خوزان» برد و درآنجا بتربیتش همت‌گماردو درهمین اوان مادر شهنشاه موبد نیز پسری میزاید کـه اورا«رامین» مینامند واوراهم بخوزان میفرستند تاهمین دایهٔ ویس تربیت اورانیز بر عهده بگیرد.

باین‌ترتیب‌این‌دو تادهسالگی‌درآنجا بایکدیگرهمبازی بودندو بنای‌انس وعشق آتشینشان‌درهمان ایام‌ریخته شد؛

جهان را رنگ‌وشکل بیشمار است — خرد را بافرینش کارزار است
زمانه بندهـا داند نهادن — که نتواند خرد آنرا گشادن
نگرکاین دام طرفه چون‌نهادست — که‌چونان‌خسروی دروی فتادست
هوارا در دلش چونان بیاراست — که‌نازاده عروسی‌را همی‌خواست
خرد این راز را بروی نبگشاد — که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند — درستی را بهم سوگند خوردند
اگرچه این شگفت آمد ازیشان — کجا بستند بر نـابوده، پیمان
زمانه دستبردخویش بنمود — شگفتی برشگفتی بیفـزود
برین پیمان فراوان سال بگذشت — ز دلها یاد این احوال بگذشت
درخت خشك بوده ترشد ازسر — گل‌صدبرگ ونسرین آمدش‌بر
بپـیری بارورشد شهربانـو — توگفتی درصدف افتاده لؤلؤ
یکی لؤلؤ که چون نه مه برآمد — ازو تابنده ماهی دیگر آمد
نه مادر بود گفتی مشرقی بود — کزو خورشید تابان روی بنمود
یکی دختر که چون آمد زمادر — شب تاریك را بزدود چون خور
که و مه را سخنها بودیکسان — که‌یارب صورتی‌باشد بدینسان؟
همه در روی او خیره بماندند — بنام اورا خجسته ویس خواندند
همان ساعت که از مادر فرو زاد — مرورا مادرش با دایگان داد
بخوزان برد او را دایگانش — که آنجا بود جای وخان ومانش
زدیباکرد و از گوهر همه ساز — بپرورد آن نیازی را بصد ناز
بمشك و عنبر و کافور و سنبل — بآب بید ومورد ونرگس وگل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب — بزیور های نغز ودر خوشاب

بپرورد بناز و کامهٔ دل | ببستر های دیبا و حواصل
چو پوششهای نغز و خوب‌ورنگین | خورشها پاك‌وجان‌افزای وشیرین
که بودش تن‌زسیم‌و دل زپولاد | چو قامت برکشید آن سرو آزاد
ندانستی که آن بت‌را چه‌خواندی | خرد در روی او خیره بماندی
که دروی لاله‌های آبدارست | گهی گفتی که این باغ بهار است
چو نسرین عارض ولاله رخانست | بنفشه زلف ونرگس چشمکانست
که دروی میوه‌های مهرگانست | گهی گفتی که این باغ خزانست
زنخ سیب ودوپستانش دونارست | سیه زلفینش انگور بیارست
که در وی آرزوهای جهانست | گهی گفتی که این گنج شهانست
دو زلفش غالیه گیسو عبیرست | رخش دیبا و اندامش حریرست
همان دندان او درخوشابست | تنش‌سیم است ولب یاقوت نابست
که یزدانش زنور خود سرشتست | گهی گفتی که این باغ بهشتست
همیدون انگبینست آن لبانش | تنش آبست‌و شیر و می،رخانش
کجا چشم فلك زو تیره گشتی | روا بود ار خرد زو خیره گشتی
دو دیدارش هلاك صابری بود | دو رخسارش بهار دلبری بود
بغمزه اوستاد جادوان بود | بچهره آفتاب نیکوان بود
دو زلفش‌پیش او چون‌دوسیه‌پوش | چو شاه روم‌بود آن‌روی نیکوش
دو رخ پیشش چو دوشمع‌فروزان | چو شاه زنگ‌بودش جعد پیچان
بابر اندر چو زهره گوشوارش | چو ابر تیره زلف تابدارش
بسر بر هر یکی را فندقی تاج | ده انگشتش چو دو ماسورهٔعاج
بسان آب بفسرده بر آذر | نشانده عقد او را در بر زر
چو طوق افکنده اندر سروسمین | چو ماه نو بر او گسترده پروین
سرین گور بودش چشم آهو | جمال حور بودش طبع جادو
شکر بار این بدی ومشکبار آن | لب وزلفینش رادوگونه باران
بدان تا دل کند ازخلق غارت | تو گفتی فتنه را کردندصورت
بر آن بالا و آن رخسار بنمود | ویا چرخ فلك هرزیب‌کش بود

دراین‌هنگام که رامین‌دهساله شده‌بود اورا ازخوزان فرا خواندندو بخراسان بردند اماویس‌پنج شش‌سال دیگردر آنجاماند ودختری شانزده هفده ساله ودر کمال زیبائی‌ودلربایی‌وهنرمندی‌شد، دایه که دیگرخودرا ازنگهداری ویس‌عاجزمیدید نامه‌یی بمادرش‌شهرو نوشت‌تادخترش‌رانزد خویش‌فراخواند، مدتی بعد ویس‌رابزیباترین‌وجهی آراستند و باجلال‌وشکوه فراوان بجانب‌اقامتگاه‌مادرش‌درشهر همدان بردند،مادرش که زیبایی‌خیره کنندهٔ‌دخترخویش‌رادیدبوی گفت که‌امروزه هیچکس‌راجز برادرت‌ویرولایق همسری‌تونمیدانم،ویس‌دراین‌باره‌اظهاری نکردومادرش‌سکوت‌اورادلیل رضایتش‌دانست ودربهار همان‌سال جشن باشکوهی برای عروسی خواهر وبرادر ترتیب دادند:

بپروردن همی بسپرد جانش | چنین پرورد او را دایگانش

بدایه بود رامین هم بخوزان — همیدون دایگان برجانش لرزان
بهم بودند آنجا ویس ورامین — چو در یکباغ آذرگون و نسرین
بهم رستند آنجا دو نیازی — بهم بودند روز و شب ببازی
چو سالی ده بماندستند نازان — پس آنگه رام بردند زی خراسان
که دانست و کرا آمد گمانی — که حکم هردو چونست آسمانی
چه خواهدکرد با ایشان زمانه — در آن کردار چون سازد بهانه
هنوز ایشان ز مادرشان نزاده — نه تخم هر دو دربوم اوفتاده
قضا پردخته بود از کار ایشان — نبشته یك بیك کردار ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتی — بزور و چاره زیشان برنگشتی
چو برخواندکسی این داستانرا — بداند عیب های این جهان را
نباید سرزنش کردن بدیشان — که راه حکم یزدان بستنتوان

دایه بشهرو نامه‌یی نوشت و از نگهداری دخترش که بسیار زیبا شده بود اظهارعجز کردوضمنامادر را ازین بیمهری که نسبت بدخترش کرده و سالها ازو دور مانده و خبری نگرفته سرزنش نمود وشهروفرستادگانی گسیل داشت تا دختر را نزد او ببرند :

چوقد ویس بت پیکر چنان شد — که همبالای سرو بوستان شد
شد آگنده بلورین بازوانش — چو یازنده کمند گیسوانش
سرزلفش بگل بر سایه گسترد — بناز دل نیازی را بپرورد
پراکنده شده در شهر نامش — زدایه نامه ای شد نزد مامش
بنامه سرزنش کرده فراوان — که چون‌تو نیست‌بدمهری‌بکیهان
نه بر فرزند جانت مهربانست — نه برآنکس که ویرا دایگانست
بمن دادی ورا آنگه که زادی — سزای دخترت چیزی ندادی
کنون بررست پیش من بصد ناز — بپرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد — بکام خود یکی انباز گیرد
بپروردم ورا چونانکه بایست — بهر رنگی و هر بویی که‌شایست
بدیباها و زیورهای شهوار — زرخت وطبل هربزاز و عطار
همی‌نپسندد اکنون آنچه ماراست — وگرچه گونه‌گونه خزو دیباست
چو بیند جامه های سخت نیکو — بگوید هر یکی را چند آهو
که زردست‌این ، سزای نابکاران — کبودست‌این، سزای سوکواران
سفیدست این ، سزای گنده پیران — دو رنگست‌این، سزاوار دبیران
چو بر خیزد ز خواب بامدادی — زمن خواهد حریر استاربادی
چو باشد روز را هنگام پیشین — ز من خواهد پرند و بهمن چین
شبانگه خواهدم دو رویه دیبا — ندیمان از پری رویان زیبا
کم از هشتاد زن پیشش نبایند — که کمتر زین ندیمی را نشانید
هرآنگاهی که با ایشان‌خوردنان — همه زرینه خواهد کاسه و خوان

اگر روزست و گر شب گاه و بیگاه کنیزك خواهد اندر پیش پنجاه
کمر ها بسته و افسر نهاده پرستش را بپیشش ایستاده
چواین نامه بخوانی هرچه زوتر بکن تدبیر شهر آرای دختر
که من زین پیش او را برنتابم همان چیزی که میخواهد نیابم
که باشم من که دارم دخت شاهان بکام خویش وکام نیکخواهان
زصد انگشت ناید کار یکسر نه از سیصد ستاره نور یك خور
چو آمد نامهٔ دایه بشهرو بنامه در ، سخنها دید نیکو
بنیکی یافت آگاهی ز دختر که هم نامش نکو بود وهم اختر
بمژده پیك او را تاج زر داد بجز تاجش بسی زر و گهر داد
چنان کردش زبس دینار و گوهر که بودی زاد بر زادش توانگر
پس آنگه چون بود شاهانه آیین فرستادش فراوان مهد زرین
بپیش مهدش اندر خادمانی ببالا هر یکی سرو روانی
شدند از راه سوی ویس شادان ز خوزان آوریدندش بهمدان
چو مادر دید روی دخترش را سهی بالا و نیکو پیکرش را
بسی زرو بسی گوهر بر افشاند خجسته نام یزدان را فروخواند
چواورا پیش خود برگاه بنشاخت رخش از ماه تابان باز نشناخت
گل رخسارکانش را بیاراست بنفشه زلفکانش را بپیراست
عبیرو مشکش اندر گیسوان کرد زگوهر یاره‌ای در بازوان کرد
بدیباهای زربفتش بر افروخت بخور عود ومشکش زیربرسوخت
چنان کرد آن نگار دلستانرا که باد نوبهاری بوستانرا
چنان آراست آن ماه زمینرا که مانی صورت ارژنگ چین را
چنان بنگاشت آن زیبا صنم را که نقاشان چین ، باغ ارم را
چنان بایسته کرد آن بافرین را که درفردوس رضوان حورعین را
اگر چه صورتی باشد بی آهو بچشم هر که بیند سخت نیکو
چو آرایش کنند اورا فراوان بزر وگوهر و دیبای الوان
شود بیشك ز آرایش نکوتر چنان کز گونه گردد سرخ‌تر زر

وشهرو ویس‌را ببرادرش‌ویرو داد ولی‌هیچیك ازاین ازدواج مرادی نیافتند:

چو مادر دید ویس دلستانرا بگونه خوار کرده گلستانرا
بدو گفت ای‌همه خوبی وفرهنگ جهانرا از توپیرایه‌ست واورنگ
ترا خسرو پدر ، بانوت مادر ندانم در خورت شویی بکشور
چو درگیتی ترا همسر ندانم بنا همسرت دادن، چون توانم ؟
در ایران نیست جفتی با توهمسر مگر ویرو که هستت خود برادر
تو اورا جفت باش و دیده بفروز وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر عروس من بود بایسته دختر
بخوبی هست ویروهمچو خورشید بزیبایی‌ست ویسه همچو ناهید

از آن خوشتر نباشد روزگارم — که ارزانی بارزانی سپارم
چوبشنید این سخن ویسه زمادر — شد از بس شرم‌رویش چون‌معصفر
بجنبیدش بدل بر مهربانی — نمود از خامشی همداستانی
نگفت از نیك وبد برروی مادر — که بود اندر دلش مهر برادر
دلش از مهربانی شادمان شد — فروزان همچو ماه آسمان شد
برنگی میشدی هر دم عذارش — برو افتاده زلف تابدارش
بدانست از دلش مادر همانگاه — که آمد دخترش را خامشی راه
کجا او بود پیر کار دیده — بد و نیك جهان بسیار دیده
ببرنایی همان حال آزموده — همان خاموشی او را نیز بوده
چو دید از مهر دختررا نکورای — بخواند اخترشناسان‌را زهرجای
بپرسید از شمار آسمانی — کزو، کی سود باشد، کی زیانی
از اختر ،کی بود روز گزیده — بد بهرام و کیوان زو بریده
که بیند دخترش شوی و پسرزن — که بهتر آن‌ز هرشوی‌این‌ز هرزن
همه اختر شناسان زیج بردند — شمار اختران یك یك بکردند
چوگردشهای ایشان‌را بدیدند — ز آذر ماه روزی برگزیدند
کجا آنگه زگشت روزگاران — در آذر ماه بودی نوبهاران
چو آذر ماه روز دی درآمد — همان ازروز شش‌ساعت برآمد
بایوان کیانی رفت شهرو — گرفته دست ویس و دست ویرو
بسی کرد آفرین بر پاك دادار — پس آنگه دیورا نفرین بسیار
سروشان را بنام نیك بستود — نیایشهای بی اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هردو گرامی — شما را باد ناز و شادکامی
نباید زیور و چیزی دلارای — برادررا و خواهر را بیکجای
بنامه مهر موبد هم نباید — گواه،گر کس نباشد نیز شاید
گواتان بس بود دادار داور — سروش وماه ومهر وچرخ واختر
پس آنگه دست ایشان‌را بهم داد — بسی کرد آفرین بر هردوان یاد
که سال و ماهتان از خرمی باد — همیشه کارتان از مردمی باد
بنیکی یکدگر را یار باشید — وزین پیوند برخوردار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید — فروزنده بهم‌چون ماه وخورشید

دراین هنگام خبر بدنیاآمدن ویس وشهرت زیبائی وجمال او بشاهنشاه موبد رسید و شاه نامه‌یی بوسیلهٔ زرد برادر خود نزد شهرو فرستاد و درآن از عهد وپیمان قدیم یادآوری کرد و نوشت ؛ همچنانکه عهد بسته‌ای اینك که صاحب دختری شده یی باید اورا بمن دهی ، شهرو چون نامه را دریافت کرد باندوه وبهت عجیبی فرو رفت و حیران ماند . ازطرفی چون ویس ازین ماجرا آگاه شد سخت برآشفت و بمادر خود

اعتراض کرد که این چه خطایی بوده که تو کرده‌ای وچرا چنین عهدی بسته‌ای و بعد پیغام بسیار سختی برای موبد فرستاد که مادر من حق نداشته چنین قراری از جانب من بگذارد من زن برادرم ویرو هستم وهیچگونه تعهدی برای انجام آنچه که مادرم قرار گذاشته است ندارم .

چون این پیغام بشاه موبد رسید سخت درغضب شد ولشکر کشید واز خراسان بسوی همدان رفت، ویرو نیز بجمع آوری نیرو پرداخت وازشهرها و حکام ولایات ری ومازندران و گیلان وخراسان کمك طلبید ولشکریان او درصحرای نهاوند گرد آمدند ودر آنجا میان دو لشکر جنگ درگرفت در این جنگ قارن پدرویس کشته شد وداستان این جنگ چنین است :

چو از خاور برآمد خاوران شاه — شهی کش مه وزیرست آسمان گاه
دو کوس کین بغرید از دو درگاه — بجنگ آمد دو لشکر پیش دو شاه
نه کوس جنگ بود آن دیو کین بود — که پر کین گشت هر کان بانگ بشنود
عدیل صور شد بانگ دمنده — نبرد مرده را میکرد زنده
چنان کز بانگ رعد نوبهاران — برون آید بهار از شاخساران
بیانگ کوس کین آمد همیدون — ز لشکرگه بهار جنگ بیرون
بقلب اندر دهل فریاد خوانان — که بشتابید هین ای جان‌ستانان
هم آن سنتور بر صد راه نالان — بسان بلبل اندر آبسالان
خروشان گاودم با او بیك جا — چو باهم دو سراینده بهمتا
ز پیش آنکه بیجان گشت یکتن — همی کرد از شگفتی بوق شیون
بچنگ جنگجویان تیغ رخشان — همی خندید هم بر جان ایشان
صف جوشن‌وران برروی صحرا — چو کوه اندر میان موج دریا
همان مردم کجا فرزانه بودند — بدشت جنگ چون دیوانه بودند
کجا دیوانه‌ای باشد بهر باب — که نزآتش بپرهیزد نه ازآب
نه از نیزه بترسد نی ز شمشیر — نه از پیلان بیندیشد نه از شیر
در آن صحرا یلان بودند چونین — فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدند از مردن گه جنگ — ز نام بد بترسیدند و از ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر — ز ببر وشیرو گرگ وخوك پیکر
پی پیلان و سم بادپایان — شده آتش فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد بر افراز — بگردون رفت وآمد بر زمین باز
نبودش جای بنشستن بکیهان — همی شد در دهان و چشم ایشان
بسا اسپ سیاه و مرد برنا — که گشت ازگرد ، خنگ و پیرسیما
دلاور آمد از بد دل پدیدار — که این با خرمی بد آن بتیمار
یکی را گونه شد همرنگ دینار — یکی را چهره شد مانند گلنار

چو آمد هر دو لشکر تنگ درهم — ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد — در آن صحرا بیکدیگر در افتاد
مصاف جنگ و بیم جان چنان شد — که رستا خیز مردم را عیان شد
برادر از برادر گشت بیزار — بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور — بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هر آن کس را که بازو یاوری کرد — بکامش خنجر او را داوری کرد
سخن گویان همه خاموش بودند — چو هشیاران همه بیهوش بودند
کسی نشنید آوازی در آنجای — مگر آواز کوس و نالهٔ نای
گهی اندرزره شد تیغ چون آب — گهی در دیدگان شد تیر چون خواب
گهی رفتی سنان چون عشق در بر — گهی رفتی تبر چون هوش در سر
همی دانست گفتی تیغ خونخوار — که جان در تن کجا بنهاد دادار
در آن انبوه گردان و سواران — وزان شمشیر زخم و تیرباران
گرامی باب ویسه گرد قارن — بزاری کشته شد بردست دشمن
بگرد قارن از گردان ویرو — صد و سی گرد کشته گشت با او
ز کشته پشته ای شد زعفرانی — زخون رودی بگردش ارغوانی
تو گفتی چرخ زرین ژاله بارید — بگرد ژاله برگ لاله بارید ...

هنگامیکه ویرو در گیرودار این جنگ خونین از مرگ قارن پدرخویش آگاه شد فرماندهان وسرداران قشون خودرا جمع کرد و بآنان گفت که پیش از فرا رسیدن شب باید جان خودرا ازمهلکه بدر بریم و بااین تصمیم بقلب سپاه دشمن حملهٔ بسیار سختی بردند وقبل از آنکه روز بپایان رسد وسیاهی شب جهان را فرا گیرد جان خود وجمعی ازسران لشکررا ازمرگ رهانیدند وازآن جهنم قتال نجات یافتند :

چوویرو دید گردان را چنان زار — بگرد قارن اندر کشته بسیار
همه جان برسر جانش نهاده — بزاری کشته وزار اوفتاده
بگفت آزادگانش را بتندی — که ازجنگ آوران زشتست کندی
شما را شرم باد ازکردهٔ خویش — وزین کشته یلان افتاده در پیش
ببینید این همه یاران و خویشان — که دشمن شاد گشت ازخون ایشان
ز قارن تان نیفزاید همی کین — که ریش پیر او گشتست خونین
بدین زاری بکشتستند شاهی — ز لشکر نیست اورا کینه خواهی
فروشد آفتاب نیك نامی — سیه شد روزگار شاد کامی
بترسم آفتاب آسمانی — کنون در باختر گردد نهانی
من از بدخواه او نا خواسته کین — نکرده دشمنانش را بنفرین
همی بینید کامد شب بنردیك — جهان گرددهم اکنون تنگ وتاریك
شما از بامدادان تا باکنون — بسی جنگ آوری کردید ایدون
هنوز این پیکر وارون بپایست — هنوز این موبد جادو بجایست
کنون با من زمانی یار باشید — بتندی اژدها کردار باشد

که‌من زنگ از گهرخواهم زدودن — بکینه رستخیز او را نمودن
جهان را از بدش آزاد کردن — روان قارن از وی شاد کردن
چو ویرو با دلیران این سخن گفت — ز مردی پر دلی را هیچ ننهفت
پس آنگه با پسندیده سواران — ستوده خاصگان و نامداران
زصف خویش بیرون تاخت چون باد — چو آتش در سپاه دشمن افتاد
زتندی بود همچون سیل طوفان — کجا او را بمردی بست نتوان
سخن آنجا بشمشیر و تبر بود — همیدون بازی گردان بسر بود
نکرد ازتن پدر آزرم فرزند — نه مرد جنگ روی خویش وپیوند
برادر با برادر کینه ور بود — ز کینه دوست از دشمن بتر بود
یکی تاریکی از گیتی بر آمد — که‌پیش ازشب رسیدن شب درآمد
در آندم گشت مردم پاك شبکور — بگرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گرد شد دیدار بسته — برادر را برادر کرد خسته
پدر فرزند خود را باز نشناخت — بتیغش سر همی از تن بینداخت
هوا از نیزه گشته چون نیستان — زمین از خون مردم چون میستان
ز بس گرد و زبس شمشیر خونبار — جهان پر دود و آتش بود هموار
تو گفتی همچو باد تند شد مرگ — سرجنگ‌آوران میریخت‌چو نبرگ
سر جنگ‌آوران چون گوی میدان — چودست و پای ایشان بود چوگان
چو خورشید فلك در باختر شد — چو روی‌عاشقان همرنگ زر شد
تو گفتی بخت موبد بود خورشید — جهان از فر او ببرید امید
زشب آنرا ستوهی بد بگردون — ز دشمن بود موبد را همیدون
هم‌آن بینندگان را شد ز دیدار — هم‌این کوشندگان‌را شد ز هنجار
چوشاهنشه ز دشت جنگ بر گشت — جهان بر خیل اوزیر و زبر گشت

دراین هنگام شهنشاه موبد بالشکریانش‌ازراه خراسان بسوی‌اصفهان‌شتافت و ویروبخیال‌آنکه شاه بکلی‌درهم شکسته و گریخته است ودیگرهرگز بخیال‌بازگشت وجنگیدن وخواستگاری ویسه نخواهد افتاد ازتعقیب وی چشم پوشید و بدنبالش نرفت امادرست درهمین موقع لشکری‌ازدیلم‌واردمنطقهٔ همدان شد و ویرومجبور شد بااین لشکرازدرجنگ درآید.

بزودی خبر دور شدن سپاهیان ویرو از همدان بگوش موبد منیکان رسید ووی باعجله وشتاب تمام خود را از اصفهان بگوراب رساند و با برادرانش«زرد» و «رامین» دربارهٔکار ویس مشورت کرد، رامین اوراپندداد که ازاین فکردرگذرد، اما زرد اورا تشویق کردکه مادر ویس رابمال بفریبد وشهنشاه فرستاده‌ای باخدم وحشم وهدایای‌گرانبها وجواهرات وزروسیم بسیار نزد شهرو فرستاد وباین ترتیب بامال دنیا اورا فریب داد وشهرو وقتی‌آن ثروت بیحد وحصررادید چنان‌شیفته‌گشت که‌مهرو محبت مادر وفرزندی‌رانیزازیادبرد وباموبد ازدر دوستی و صمیمیت درآمد وباو پیغام دادکه شبانه بقلعه بیاید وویس‌را باخود ببرد :

یکی بدروز جسته شد بخواری — یکی پیروز شد ازلطف باری
میانجی گر نه شب بودی در آن جنگ — برستی جان شاهنشه از آن ننگ
نمودش تیره شب راه رهایی — کـه تاریکی بداورا روشنایی
عنان برتافت ازراه خراسان — کشید ازدینور سوی سپاهان
نه ویروخود مراورا آمداز پس — نه از گردان وسالاران او کس
گمان بردش که شاهنشاه بگریخت — بدام ننگ ورسوایی در آویخت
دگر لشکر بکوهستان نیارد — دگـر آزار او جستن نیارد
دگرگون بود ویرورا گمانی — دگرگون بود حکم آسمانی
چوویروچیره شدبرشاه شاهان — بدید از بخت کام نیکخواهان
درآمد لشکری از کوه دیلم — گرفتند آن سپه تادشت تارم
سپهداری که آنجا بود بگریخت — ابادشمن بکوشش در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود — مراورازان زمین لشکر بسی بود
چو آگه شداز آن بدخواه ویرو — شگفت آمدش کار چرخ بد خو
که باشدکام و نازش جفت تیمار — چوروز روشنست جفت شب تار
نـه بیغم چرخ دارد شادمانی — نه بی مرگست اورا زندگانی
بدودر انده ازشادی فزونست — دل دانا بدست او زبونست
چو ازمو بد یکی شادیش بنمود — ببد خواه دگر شادیش بربود
سپاهی شداز او پویان براهی — ز دیگر سر فراز آمد سپاهی
هنوزش بود خون آلود خنجر — هنوزش بودگرد آلود پیکر
دگر ره کارجنگ دشمنان ساخت — دگر ره پیکر کینه بر افراخت
دگر ره خنجر پرخون برآهیخت — بجنگ شاه دیلم لشکر انگیخت
چوویرو رفت بالشکر بدان راه — زکارش آگهی آمد بر شاه
شهنشه درزمان ازراه برگشت — براه اندر توگفتی پرورگشت
چنان بشتاب لشکر راهمی راند — که بادا ندرهوا زو بازپس ماند
بگوراب آمد وآورد لشکر — که آنجا بود ویس ماه پیکر...

درگوراب شاه نخست رسولی نزدویس گسیل داشت تا بلکه اورارام کند:

رسولی آمد از پیش شهنشاه — پیام آورد ازاو نزدیك آن ماه
سخنهـای بشیرینـی چوشکر — زنیکویی بدان رخساردر خور
که نتوانی ز بند چرخ جستن — زتقدیری که یزدان کرد رستن
نگرتا در دلت ناری گمانی — که کوشی با قضای آسمانی
اگرخواهد بمن دادن ترا بخت — چه سود آیدترا از کوشش سخت
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان — تراجز صبر کردن نیست درمان
من از بهر توایدر آمدستم — کجا در مهر تو بیدل شدستم
اگر باشی بنیکی مر مرا یار — ترا از من برآید کام بسیار
کنم با تو بمهر امروز پیمان — کزین پس مان دوسر باشد یکی جان

همه کامی ز خشنودیت جویم — بفرمان تو گویم هر چه گویم
کلید گنجها پیش تو آرم — کم و بیشم بدست تو سپارم
دلو جان مرا دارو تو باشی — شبستان مرا بانو تو باشی
زکام تو بیاراید مرا کام — زنام تو بیفزاید مرا نام
بدین پیمان کنم باتو بسی بند — درستیها بمهرو خط وسوگند
همی تاجان من باشد بتن در — ترا باجان خود دارم برابر

ویس پیغامهای شاه‌راشنید و پاسخ داد :

چوویس دلبر این پیغام بشنید — تو گفتی زو بسی دشنام بشنید
حریرین جامه‌را برتن‌زدش‌چاك — بلورین‌سینه‌را میکوفت بی باك
چو اوزد چاك برتن پرنیانش — پدید آمد زگردن تامیانش
هوای فتنهٔ عشقی نهیبی — بلای تن گدازی دلفریبی
حریری قاقمی خزی پرندی — خرد برصبرسوزی خواب‌بندی
چو جامه چاك زدماه دو هفته — پدید آورد نسرین شکفته
بنوشین‌لب‌جوابی‌دادچون‌سنگ — بروی‌مهر برزد خنجر جنگ
بدو گفت ؛ این‌پیام بد شنیدم — وزو زهر گزاینده چشیدم
کنون رومو بد فرتوت‌را گوی — بمیدان در میفکن از بلاگوی
مبر زین بیش درامید من‌رنج — بباد یافه کاری برمده گنج
نگر تا تو نپنداری که هرگز — مرا زنده بزیرآری از این‌دز
ویاهرگز تواز من شاد باشی — وگرچه جادوی استاد باشی
مراویروخداوندست وشاهست — ببالا سرو وازدیدار ماهست
مرا او مهتر و فرخ برادر — من‌اورانیزجفت ونیك خواهر
دراین‌گیتی بجای او که بینم — بر اوبر دیگریرا کی گزینم
توهرگزکام خویش ازمن‌نبینی — وگرخود جاودان اینجانشینی
کجا من بابرادر یار گشتم — زمهر دیگران بیزار گشتم
مراتاهست‌سروخویش وشمشاد — چرا آرم زبید دیگران یاد
وگر ویرو مرا برسر نبودی — مرا مهر تو هم‌در خور نبودی
تو قارن رابدان زاری‌بکشتی — نبخشودی بر آن پیر بهشتی
مرا کشته بود باب دلاور — که‌دارم خودازاو بنیادوگوهر
کجا اندر خورد پیوند جویی — تواین پیغام یافه چندگویی ؟
من‌ازپیوندجان سیرم‌بدین درد — کزو تامن زیم غم‌بایدم خورد
چوویرونیست‌درگیتی‌مراکس — زپیوندم نباشی شاد ازاین‌پس
چو کار وی بدین بنیاد باشد — کسی‌دیگرزمن چون‌شاد باشد
من از دادار ترسم با جوانی — نترسی تو که پیر نا توانی
بترس ار بخردی ازداد داور — کجااین ترس‌پیران رانکوتر
مرا پیرایه و دیبا و دینار — خداوند جهانم داد بسیار

بپیرایه مـرا مفریب دیگر — که‌داد ایزد مرا پیرایه بیمر
مرا تامرگ قارن یاد باشد — ز پیرایه دلم کی شاد باشد
اگر بینم دگر دیباو دینار — نباشد بانویی برمن سزاوار
دگرمن زین همه پیرایه شادم — نه از پشت پدر باشد نژادم
نه‌بشکوهد دل من‌زین سپاهت — نه نیز امید دارم بارگاهت
تونیز ازمن مدار امید پیوند — که امیدت نخواهد بد برومند
تو بیگانه زمن چون کام‌یابی — وگر خود آفتاب‌و ماهتابی
تن سیمین برادر را نـدادم — کجابا او زیك مادر بزادم
ترا ای‌ساده‌دل‌چون‌داد خواهم — که ویران شدبدستت‌جایگاهم
بلرزم چون بیندیشم ز نامت — بدین‌دل چون توانم داد کامت
نپیوندند باهم مهر و کینه — که کین‌آهن‌بود ، مهر آبگینه
درخت تلخ هم‌تلخ آورد بر — اگرچه ما دهیمش آب شکر
بمهر آنگه بود با تومرا ساز — که‌باشد جفت باکبك‌دری، باز
اگر فرزانه‌ای نیکو بیندیش — که زودآید ترا گفتارمن پیش
چوخوی بد ترا روزی بدآرد — پشیمانی خوری سودی ندارد

رسول‌نزد شاه برگشت وپیغامهای ویس را یك بیك برای‌او شرح داد وشاه چون ازمحبت‌ویس ناامید شدبابرادران‌خودزرد ورامین بمشورت‌پرداخت، چنانکه گفتیم رامین که ازکودکی‌عشق ویس را در دل میپرورد سعی کرد شاه را ازاین‌خیال‌منصرف کند ودلائل چندی براو فرو خواند ، شاه سخنان او را نشنید ونزد برادر دیگر خود «زرد» شتافت‌واو ویراتحریص‌کرد که‌باپول‌و زروسیم، شهرومادرویس‌را بفریبد و با این‌حیله‌اورابا‌خود موافق‌کند، شرح‌مشورت‌شاه با برادرانش‌بطور اختصار چنین است :

چو شاهنشاه حال ویس بشنود — بجان اندر هوای ویس بفزود
برادر بود او را دوگرامی — یکی رامین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش‌خواندآن هردوان را — برایشان یادکرد این داستان را
دل رامین زگاه کودکی باز — هوای ویس را میداشتی راز
همی پرورد عشق ویس درجان — زمردم کرده حال خویش پنهان
چوکشتی بود عشقش پژمریده — امید از آب و از باران بریده
چو آمد با برادر سوی‌گوراب — دگر باره شد اندرکشت اوآب
امید ویس عشقش را روان شد — هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه‌گشت مهر اندر روانش — پدید آمد درشتی از زبانش
درآن هنگام ویرا کرد پشتی — نمود اندر سخن لختی درشتی
کرا در دل فروزد مهر آتش — زبان‌گرددش در گفتار سرکش
چورامین‌را هوا در دل برآشفت — ز روی مهربانی شاه را گفت؛
مبر شاها چنین رنج‌اندرین‌کار — مخور برویس و بر خوبیش‌تیمار
کزین‌کارت بروی آید بسی‌رنج — بیهوده بر افشانـی بسی گنج

چنان تخمی که در شوره فشانی / هم از تخم وهم‌از بر ، دورمانی
نه هرگزویس باشد دوستدارت / نه هرگز راستی جوید بکارت
چگونه دوستی جویی و پشتی / ز فرزندی که بابش‌را بکشتی
بترکاری ترا با ویس آنست / که تو پیری‌و آن دلبرجوانست
اگر جفتی همی‌گیری جزاوگیر / جوان را هم جوان و پیر را پیر
چنان چون مر ترا بایـد جوانی / مر او را نیز باید همچنانی
تو دیماهی و آن دلبر بهارست / رسیدنتان بهم بسیار کارست
چو بشنود این سخن موبدزرامین / مراو را تلخ بود این پند شیرین
چو بیماری‌بد اندر عشق جانش / که شکر تلخ باشد در دهانش
چو مهر اندر دل شه بیشترشد / دلش را پند رامین نیشتر شد
نهانی گفت با دیگر بـرادر / مرا با ویس چاره چیست بنگر
چه سازم تا بیابم کام خود را / بیفزایم بنیکی نـام خود را
اگر نومید از این دزبازگردم / بزشتی درجهان آواز گـردم
برادر گفت شاها چیز بسیار / بشهرو بخش و بفریبش بدینـار
بنیکویی امیدش ده فراوان / پس آنگاهی بیزدانش بترسان
بگو؛ با این جهان دیگرجهانست / گرفتاری روان را جاودانست
از اینگونه سخنها را بیارای / بدیـنار و بدیبایش بپیرای
بدین دو چیز بفریبند شاهـان / روا باشد کـه بفـریبند ماهان
بدین هردو فریبد مرد هشیار / همه کس را بدینار و بگفتار

شاه‌این‌راه‌را بسیارپسندید و نامه‌ای بشهرو نوشت :

شهنشه را خوش آمد پاسخ‌زرد / همانگه نزد شهرو نامه‌ای کرد
بنامه در ، سخنها گفت شیرین / بگوهر کرده ویراگوهر آگین
که شهرو راه مینو را مفرموش / سخنهایم بگوش داد بنیوش
بیاد آور ز شرم جاودانت / کجـا از دادگر بیند روانت
تو دانی‌کاین جهان‌روزی‌سر آید / وزو رفته جهانی دیگر آید
بدین یکروزه کام اینجهانی / مخر تیمار و درد جاودانی
بدینسان پشت‌بریزدان مکن پاك / مگو بر کام اهریمن‌سخن پاك
مباش از جملهٔ زنهار خواران / که یزدانست با زنهار داران
تو خود دانی که‌چون کردیم‌پیوند / بر آن پیوند چون خوردیم‌سوگند
بمن دادی نزاده دخترت را / بکان در دادیم این گوهرت‌را
هنوزت در صدف میبود لؤ لؤ / که آمد نامزد ، بر نام من او
چرازآن عهد و پیمان بازگشتی / چرا با اهرمن انباز گشتی ؟
چرا از من چنین بیزار گشتی / بدل بـا دشمنانم یار گشتی ؟
تو این دختر بفر من بزادی / چرا اکنون بدیگرجفت دادی ؟
بدان کز بخت من بوداین که‌داماد / نگشت از ویس واز پیونداوشاد

اگـر نیکو بیندیشی بـدانی | که این بودست کار آسمانـی
چو نام بند من برویس افتاد | از او شادی نبیند هیچ دامـاد
تو این پیوند نورا بـاد میدار | همیدون دل از آن پیوند بردار
بمن ده ماه پیکـر دخترت را | زکین من رها کن کشورت‌را ...

وهمراه‌این نامه هدایای گرانبها برای‌شهرو فرستاد که‌قیمتی نمیتوانستند بر آنها قائل‌شوند ، واینها چنان‌شهرورا بفریفت که مهر فرزندش ویس‌را از یاد برد و وسایل گرفتاری او رابدست‌شاه موبد فراهم ساخت :

چو شاهنشه از این‌نامه بپرداخت | خزینه ازگهر وزگنج پـرداخت
بشهرو خواسته چندان فرستاد | که نتوان کرد آن دردفتری‌یاد
صداشتر بود با مهد و عماری | دگر پانصد شتر بـودند باری
همیدون پانصد اشتربود پر بار | بر ایشان بار های در شهوار
صداسپ تازی و سیصد تجاره | زگوهر همچو گردون پر ستاره
دو صد سرو روان ازچین و خلخ | بنفشه زلف و سنبل‌جعد وگلرخ
ببالا هر یکی چون سرو سیمین | بر او بارنده هفتو رنگ وپروین
کمرها بر میان از گوهـر ناب | بسر بر تاج زر و در خـوشاب
بهاری بود از آن هر دلستانی | ز رخسارش بدو در گلستانی
بگیسو هـر یکی مشکین کمندی | ببالا هـر یکی سرو بلندی
برخ هر یك چو ماه چهارده ده | بپیش رویشان خورشید چون مه
همه با یـاره‌و با طـوق زرین | سراسر چون دهنشان گوهر آگین
دو صد زرینه افسر بود دیگـر | همان صد درج زرین پر زگوهر
بر ایشان کرده مشك‌ناب و عنبر | برنگ‌و بوی همچون زلف دلبر
بلورین بود و زریـن هفتصد جام | بسان ماه با زهره گـه بـام
دگر دیبای رومی بیست خروار | بگونه همچو نو بشکفته گلزار
جز این بسیار چیزگونه‌گون‌بود | کجا از وصف‌و اندازه برون‌بود
تو گفتی در جهان گوهر نماندست | که نه موبد بشهرو بر فشاندست
چو شهرودیدچندین گونه‌گون‌بار | چه از گوهر چه از دیبا و دینار
ز بس‌نعمت چومستان گشت بیهوش | پسر را کرد ودختر را فراموش
ز یزدان نیز آمد در دلش بیم | دلش زان نا شکیبی‌شد بدو نیم
چو گردون دیو شب‌رابند بگشاد | پس آنگه ماه تابان را خبر داد
بر آن دز نیز شهرو همچنان کرد | بیامخت آنچه برج آسمان کرد
کجا درگاه دز بر شاه بگشاد | پس‌آنگه ماه تابان را خبر داد

شهرو موافقت کرد که شاه بیاید وویس‌را ازقلعه بر باید وباخود ببرد ، پس‌شاه بهمراهی لشکریان خود درشبی‌تیره وظلمانی بقلعه هجوم بردندوویس‌را گرفتند و کشان کشان ازقلعه بیرونش بردند و بلادرنگ بجانب‌خراسان عزم‌رحیل کردند :

چو در دز رفت شاهنشاه موبد | بایدون وقت و ایدون طالع بد

فراوان جست ویس دلستانرا ندید آن نو شکفته بوستانرا
ولیکن نور پیشانی و رویش همیدون بوی زلف مشکبویش
شهنشه را از آن‌دلبر خبر داد که مشکین بود خاك‌و عنبرین باد
همی شد تا بپیش او شهنشاه بلورین دست او بگرفت ناگاه
کشان از دز بلشکرگاه بردش بنزدیکان وجانداران سپردش...

وهنگام حرکت ویس‌زیبا روی را درعماری‌نشاندند وخادمان بسیار بر گرد اوگماشتند وشبیورحرکت زدند وبتعجیل بجانب‌خراسان تاختند :

نشاندندش همانگه در عماری عماری‌گشت از او باغ بهاری
بگردش خادمان و نامداران گزیده ویژگان و جانسپاران
همانگه نای رویین در دمیدند سر پیکر بدو پیکر کشیدند
همانساعت براه افتاد خسرو برابر گشت با باد سبکرو
شتابان روز وشب در راه تازان بروی دلبر خود گشته نازان
چنان شیری‌که گیرد گور بسیار ویا مردی که یابد گنج شهوار
اگر خرم بداز دلبر روا بود که یارش بهتر از ماه سما بود
روا بود ارکشید از بهراو رنج که‌ناگه یافت از خوبی یکی‌گنج
در او یاقوت خندان و سخنگوی چو سیم ناب رخشان وسمنبوی

سرکردگی گروهی که همراه عماری ویس میرفتند با رامین بود ، میان راه تصادفا بادی‌وزیدو پردهٔعماری را بکناری‌زد و ناگهان‌چشم‌رامین بصورت ویس افتاد ، دیدار رخ‌زیبای ویس‌چنان رامین‌را منقلب‌وازخود بیخود کرد که ازاسب برزمین‌افتاد و ازهوش‌رفت ودرواقع ماجرای عشق‌ویس ورامین ازهمینجادرکتاب آغازمیشود :

چو روشن گشت شه‌را چشم امید زپس بازی خراسان برد خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد
عماری از رخ ویس پری زاد نگارین خانهٔ مانی استاد
چو بادی بر عماری برگذشتی جهان از بوی‌او خوشبوی‌گشتی
تو گفتی آن عماری گنبدی بود ز موی ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده بدو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابی
گهی تابنده از وی زهره وماه گهی بارنده مشک سوده برراه
گهی کرده دراوخوبی گل‌افشان زنخدان گوی‌کرده زلف‌چوگان
عماری بود چون فردوس یزدان عماری دار او فرخنده رضوان
چو تنگ آمد قضای آسمانی که بر رامین سر آید شادمانی
ز عشق اندر دلش آتش فروزد برآتش عقل و صبرش را بسوزد
بر آمد تند باد نو بهاری یکا یك پرده بربود از عماری
تو گفتی کز نیام آهخته‌شد تیغ ویا خورشید بیرون آمد ازمیغ
رخ ویسه پدید آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش برده
تو گفتی جادیی چهره نمودش بیك دیدار جان از تن ربودش

اگر پیکان زهر آلود بودی
نه زخم او بدین سان زود بودی

کجا چون‌دید رامین روی‌آنماه
تو گفتی خورد بر دل تیر ناگاه

ز پشت اسپ که پیکر بیفتاد
چو برگی کز درختش بفکند باد

گرفته زآتش دل مغزسرجوش
هم ازتن دل رمیده هم زسرهوش

ز راه دیده شد عشقش فرو دل
از آن بستد بیك‌دیدار ازاو دل

درخت عاشقی رست از روانش
ولیکن گشت روشن دیدگانش

مگرزان کشت اورا دیده درجان
که اورا زود آرد بار ، مرجان

زمانی همچنان بود اوفتاده
چومست مست بی‌حد خورده باده

رخ گلگونش گشته زعفران‌گون
لب میگونش گشته آسمان گون

ز رویش رفته رنگ زندگانی
بر او پیدا ، نشان مهربانی

دلیران هم سوار و هم پیاده
ز لشکر گرد رامین ایستاده

بدردش کرده خون آلود دیده
امید از جان شیرینش بریده

ندانست ایچ کس کورا چه‌بودست
چه‌بددیدست وچه رنج‌آزمودست

بدردش هر کسی خسته‌جگر بود
بزاری هر که دیدش زو بتر بود

زبان بسته رگ از دیده گشاده
نهیب عاشقی ، در دل فتاده

چو لختی هوش باز آمد بجانش
زگوهرچون صدف شد دیدگانش

دو دست خویش بر دیده بمالید
ز شرم مردمان دیگر ننالید

چنان آمد گمان هر خردمند
که اورا باد صرع ازپای افکند

چو برباره نشست آزاده رامین
زبس غم تلخ بودش جان شیرین

براه اندر همی شد همچو گمراه
چو دیوانه ز حال خود نه‌آگاه

دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده
دو چشمش سوی مهد ویس مانده

چوآن دزدی‌که دارد چشم یکسر
بدانجایی که باشد درج گوهر

همی گفتی‌چه بودی گر دگر راه
نمودی بخت نیکم روی آن ماه

چه بودی گردگر ره باد بودی
ز روی ویس پرده در ربودی

چه بودی گریکی آهم شنودی
نهان از پرده آن عارض نمودی

چه بودی گر رخ زردم بدیدی
فغان و آه پر دردم شنیدی

شدی رحمش بدل از روی زردم
ببخشیدی بر این تیمار و دردم

چه بودی‌گر براه اندر ازین‌پس
عماری دار او من بودمی بس

چه بودی‌گرمرا در خواب دیدی
دو چشم من پر از خوناب دیدی

چه بودی‌گر شدی او نیز چون‌من
ز مهر دوستان برکام دشمن

مگر چون حسرت عشق آزمودی
چنین جبار و گردنکش نبودی

گهی رامین چنین اندیشه کردی
گهی با دل صبوری پیشه‌کردی

گهی در چاه وسواس اوفتادی
گهی دل را بدانش پند دادی ؛

الا ایدل چه بودت چند گویی
وزین اندیشهٔ باطل چه جویی

تو پیچان گشته‌یی در عشق آن‌ماه
که اوخود نیست ازحال توآگاه

چرا داری بوصل ویس امید — که‌هرگز کس نیابد وصل‌خورشید
چرا چون ابلهان امیدواری — بدان کت نیست زو امیدواری
تو همچون تشنگان جویای آبی — ولیکن در بیابان با سرابی
چو رامین شد ببند مهر بسته — امید اندر دل خسته شکسته
نه کام خویش جستن میتوانست — نه جز صبر ایچ راه چاره دانست
براه اندر همی شد با دلارام — بهمراهیش دل بنهاده ناکام
زهمراهی جز این سودی ندیدی — که بوی آن سمن عارض شنیدی
چوجانش روز وشب دربند بودی — ببوی او دلش خرسند بودی
زعاشق زار تر زاری نباشد — زکار او بتر کاری نباشد
کسی راکش تبی باشد بپرسند — وزان مایه تبش بر وی بترسند
دل عاشق درآتش سال تا سال — نپرسد ایچ کس ویرا ازآن حال
بدین زاری که گفتم راه بگذاشت — سراسر راه خودرا چاه پنداشت

همین دیدار یادبود های گذشته و خاطرات ایام کودکی را در دل رامین بیدار کرد و از اینجا ببعد سراسر کتاب شرح معاشقات و راز و نیاز ها و تلاشهای این دو دلداده است برای وصال یکدیگر ، در این سفر ویس را بمرو شاهجان آوردند وهنگام ورود او بشهر آیین بستند وجشن باشکوهی گرفتند و برای ورود او شادمانیها کردند، اما ویس‌خود غمزده ومغموم بود و از دوری برادر ومادر خویش رنج میبرد در مرگ پدر وجدایی عزیزان خود اشك میریخت وناله میکرد ؛

چو در مروگزین شد شاه شاهان — عدیل شاه شاهان ماه ماهان
بمرو اندر هزار آیین ببستند — پریرویان بر آیین ها نشستند
مهانش جامه و گوهر نشاندند — کهانش فندق وشکر فشاندند
غبارش بر هوا خود عنبرین بود — چو ریگ‌اندرزمینش گوهرین‌بود
جهانرا خود همان روزی‌شمردند — بجای خاك سیم و زر سپردند
بهشت آنروز مرو شاهجان بود — بدو در گلستان گوهرفشان بود
زبس بربامها از روی گل فام — همی تابید صد زهره زهر بام
زبس رامشگران و رود سازان — زبس سیمین‌بران و دلنوازان
بدل آفت همی آمد ز دیدن — بجان خوشی وشادی از شنیدن
چودرشهراین‌نشاط‌گونه‌گون بود — سرای شاه خود بنگر که‌چون‌بود
زبس زیور چوگنج شایگان بود — زبس اختر چو برج آسمان بود
سرایی از فراخی چون جهانی — بلند ایوان او چون آسمانی
شه شاهان بفیروزی نشسته — دل ازغم پاك همچون سیم شسته
نشسته ویس بانو در شبستان — شبستان زو شده همچون گلستان
بزاری روزوشب چون ابرگریان — همه دلها بدردش گشته بریان
گهی بگریستی بر یاد شهرو — گهی ناله‌زدی بر درد ویرو
گهی‌خاموش خون ازدیده راندی — گهی چون بیدلان فریاد خواندی

نه‌لب را بر سخن گفتن گشادی | نه مرگوینده را پاسخ بدادی
توگفتی در رسیدی هر زمانی | ازانده جان او را کاروانی
تنش‌همچون درخت خیزران گشت | برنگ‌وگونه‌همچون‌زعفران گشت
زنان سرکشان و نامداران | چو دیدندش برخ بر اشك باران
بسی لابه بر اوکردند وخواهش | دریغ و درد او نگرفت کاهش
هرآنگاهی‌که موبد را بدیدی | بجای جامه تن را بر دریدی
نه گفتاری که اوگفتی شنودی | نه روی خوب خود او را نمودی
نگارین روی در دیوار کردی | برخ بر دیده را خونبار کردی
چنین بود اوچه درمروچه درراه | از او خرم نشد روزی شهنشاه
چو باغی بود روی ویس خرم | ولیکن باغ را در بسته محکم

در این هنگام دایهٔ ویس ازآنچه بر سر او رفته بود آگاه‌گشت وازین‌خبر جهان درنظرش تاریك شد واشکها ریخت وبیدرنگ‌حرکت کرد و دریکهفته خود را بمرو شاهجان رسانید وویس را از غصه واندوهی که داشت بسی نصیحت کرد وتسلی داد وسرزنش کرد و اورا پند داد که حالا که تقدیر چنین خواسته بیا و باشاه موبدبساز ومهر اورا دردل‌گیر، اما ویس‌آرام نگرفت واین‌سخنان دروی هیچ‌اثر نکرد وگفت که‌من دیگر باین زندگی دلبستگی ندارم ومرگ‌را خواهانم وقصد آن دارم‌که رشتهٔ حیات خویش را قطع‌کنم وفقط درصورتی ازاین خیال منصرف خواهم شدکه‌توکاری کنی‌که موبد با من کاری نداشته باشد و دست‌کم یکسال مرا تنها گذارد و مزاحمم نشود تاسال پدرم سرآید ودراین یکسال بتوانم برای‌مرگ اوعزاداری‌کنم :

چو دایه شد زکار ویس آگاه | که‌چون ازراه برد اورا شهنشاه
جهان تاریك شد بر دیدگانش | توگفتی دور شد دردم روانش
بجزگریه نبودش هیچ کاری | بجز مویه نبودش هیچ چاری
بگریه دشتها را کرد جیحون | بمویه کوهها را کرد هامون
همی‌گفت ای دو هفته‌ماه تابان | بتان ماهان شده تو ماه ماهان
چه‌کین دارد بجای تو زمانه | که کردت در همه عالم فسانه
هنوز از شیر آلوده دهانت | بشد در هر دهانی داستانت
نرسته نار دو پستانت از بر | هوای تو برست از هفت کشور
توخود کوچك، چرانامت بزرگست | توخود آهو،چرا عشق‌توگرگست
ترا سال اندك و جوینده بسیار | تو بی‌غدر و هوا دارانت غدار
ترا از خان و مان آواره کردند | مرا بیدختر و بیچاره کردند
ترا از خویش خود بیگانه‌کردند | مرا بیدختر و بیخانه کردند
ترا کردند آواره ز شهرت | مرا کردند آواره ز بهرت
ز بهر خود ترا بیگانه کردند | مرا از بهر تو دیوانه کردند
مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد | ابی‌جان زندگانی چون توان کرد
مبادا در جهان از من نشانی | اگر بی تو زمان خواهم زمانی

بگریه دشتها جیحون کنم من
بمویه کوهها هامون کنم من

پس آنگه سی جمازه ساخت راهی
برایشان گونه گونه ساز شاهی

ببرد از بهر دختر هرچه بایست
یکایك آنچه شاهان را بشایست

بیك هفته بمرو شاهجان شد
تن بیجان تو گفتی نزد جان شد

چو ویس خسته دل رادید دایه
زشادی گشت جانش نیك مایه

میان خاك و خاکستر نشسته
شخوده لاله و سنبل گسسته

بحال زار گریان بر جوانی
بریده دل زجان وزندگانی

شده نالان و گریان بر تن خویش
فکنده سرچو بوتیمار در پیش

گهی خاك زمین بر سر همی ریخت
گهی خون مژه بر برهمی ریخت

رخانش همچو تیغ زنگ خورده
بناخن سر بسر افکار کرده

دلش تنگ آمده همچون دهانش
تنش لاغر شده همچون میانش

چودایه دید ویرو زار و گریان
دلش بر آتش غم گشت بریان

بدو گفت ای گرانمایه نیازی
چرا جان در تباهی میگدازی

چه پردازی تن از خونی که جانست
چه ریزی آنک جانرا زوزیانست

تویی چشم وسرم را روشنایی
تویی با بخت نیکم آشنایی

ترا جز نیکی وشادی نخواهم
هم از تو بر تو بیدادی نخواهم

مکن ماها چنین با بخت مستیز
چو بستیزی بدینسان سخت مستیز

که آید زین دریغ وزاروازی
رخت را زردی وتن را نزاری

ترا در دست موبد داد مادر
پس آنگه ازپست نامد برادر

کنون در دست شاه کامرانی
مراوارا همبر و جان و جهانی

براودل خوش کن واورامیازار
که نازاردشهان را هیچ هشیار

اگرچه شاه وشهزاده است ویرو
بجاه وپادشاهی نیست چون او

پشیزی را که از دستت فتادست
یکی گوهر فدایت باز دادست

برادر گر نبودت پشت و یاور
بست پشت ایزد و اقبال یاور

وگر پیوند ویرو با تو بشکست
جهانداری چنین با تو بپیوست

فلك بسته زتویك سیب سیمین
بجای آن ترنجی داد زرین

دری بست ودریهم زود بگشاد
چراغی برد و شمعی باز بنهاد

نکرد آن بدبجای تو زمانه
که جویی گریه را چندین بهانه

نباید نا سپاسی کرد زین سان
که زود از کار خود گردی پشیمان

ترا امروز روزشاد خواریست
نه روز ناله وفریادو زاریست

اگر فرمان بری برخیزی ازخاك
بپوشی خسروانی جامهٔ پاك

نهی برفرق مشکین تاج زرین
بیارایی مه رخ را بپروین

بقد از تخت سروی بر جهانی
بروی از کاخ باغی بشکفانی

زگلگون رخ گل خوبی بیاری
بمیگون لب می نوشین گساری

بغمزه جان ستانی دل ربایی
ببوسه جان فزایی دل گشایی

بشب روز آوری ازلاله گون روی — چوشب آری بروز ازعنبرین موی
دهی خورشیدرا ازچهره تشویر — نهی برجادوان از زلف زنجیر
بخنده کم کنی مقدار شکر — بگیسو بشکنی بازار عنبر
دل مردان کنی برنیکوان سرد — رخ شیران کنی برآهوان زرد
اگر برتن کنی پیرایهٔ خویش — چنین باشی که من گفتم وزین بیش
تودر هردل زخوبی گوهر آیی — تودرهرجان زخوشی خوشتر آیی
زگوهر زیوری کن گوهرت را — ز پیکر جامه‌ای کن پیکرت را
کجا خوبی بیاراید بگوهر — همان خوشی بیفزاید بزیور
جوانی داری وخوبی وشاهی — فزون‌تر زین که تو داری چه خواهی
مکن برحکم یزدان ناپسندی — مده بردرد ما را درد مندی
زفریادت نترسد حکم یزدان — نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریاد بیمعنی چه‌خوانی — زچشم این اشك بیهوده چه‌رانی
چودایه کرد چندین پند هایاد — چه آن گفتار دایه بود وچه باد

سخنان دایه درویس هیچ اثر نکرد وویس دایه‌را چنین جواب داد.

جوابش داد ویس ماه پیکر — که گفتار توچون تخمیست بی بر
دل من سیر گشت از بوی واز رنگ — نپوشم جامه ننشینم باورنگ
مراجامه پلاس وتخت خاکست — ندیمم درد و آه دردناکست
نه موبد بیند از من شادکامی — نه من بینم زموبد نیکنامی
چو باویرو بدم خرمای بیخار — کنون خارم که خرما ناورم بار
اگر شویم زبهر کام بایـد — مرا بیکام بودن بهتر آیـد
چو اورا بود ناکامی بفرجام — مبیناد ایچ کس دیگر زمن کام

مدتی این گفتگو بین ویس ودایه دوام یافت ولی بهیچوجه دم‌سرد دایـه در آتش گرم ویس اثر نکرد وویس همچنان دایه راتهدید میکرد که خودم‌را خواهم کشت بالاخره دایه طلسمی ساخت وباآن طلسم شهنشاه موبد را برویسه بست، بدینمعنی که تاآن طلسم وجود داشت شاه نمیتوانست ازویس کام برگیرد وآن‌طلسم رابکناررودی برد ودرآنجا بخاک‌سپرد، ولی‌روی‌آن نشانی گذاشت تاپس ازیکماه بیایدوطلسم را ازخاک بیرون‌آورد ، اما تصادفاً چندروز بعد باران‌سیل‌آسایی باریدن گرفت‌وآن‌رود طغیان کرد وسیلی عظیم جاری گشت‌وآب‌محل‌طلسم‌را بکلی پوشاند وازبین‌برد وبدین ترتیب شاه‌تاآخر عمر برویسه بسته ماند وویسه که‌از شوی اول مراد نیافته بود ازاین شوی نیز طرفی برنبست وهمچنان دست نخورده و دوشیزه ماند و شرح ایـن قسمت داستان چنین است:

چودایه‌ویس را چونان بیاراست — که خورشیداز رخ‌او نورمیخواست
دوچشم ویس از گریه نیاسود — تو گفتی هر زمانش دردبفزود
نهان از هر کسی مردایه راگفت — که‌بخت شور من بامن برآشفت
دلم را سیر کرد از زندگانی — وز او برکند بیخ شادمـانی

ندانم چاره‌ای جز کشتن خویش
بکشتن رسته گردم زین‌دل ریش

اگر تو مر مرا چاره نجویی
وزین اندیشه جانم را نشویی

من این‌چاره که گفتم زود سازم
بدو کوته کنم رنج درازم

کجا هرگه که موبد را ببینم
تو گویی بر سر آتش نشینم

چه مرگ آید بپیش‌من چه‌موبد
که روزش بادهمچون روزمن بد

اگرچه دل بآب صبر شستست
هوای دل هنوز از من نجستست

همی ترسم که روزی هم بجوید
نهفته راز دل روزی بگوید

ز پیش آنکه‌اوجوید ز من کام
ترا گسترد باید در رهش دام

که من یکسال نسپارم بدو تن
نپرهیزم ز پاد افراه و کشتن

نباشد سوك قارن کم زیکسال
مرا یکسال بینی هم بدینحال

ندارد موبدم یکسال آزرم
کجا او را زمن نه‌بیم‌ونه شرم

یکی نیرنگ ساز از هوشمندی
مگر مردیش را بر من ببندی

چو سالی بگذرد پس بر گشایی
رهی گرددت چون یابد رهایی

وگر این چاره‌کت گفتم نسازی
تو نیز از بخت‌من‌هرگز ننازی

شما را باد کام این جهانی
تو با موبد همی کن شادمانی

که من نیکی بناکامی نخواهم
همان شادی و بد نامی نخواهم

بهل تا کام موبد بر نیاید
وگر جانم بسر آید نیز شاید

بیی‌کامی نگویی کام او ده
که بی جانی ز بی کامی مرا به

چو گفت این‌راز را با دایهٔ پیر
تو گفتی بر دلش زدناوکی‌تیر

دو چشم دایه بروی‌مانده‌خیره
جهان بر هردوچشمش گشت تیره

بدوگفت ، ایچراغ و چشم دایه
نبینم با تو داد از هیچ مسایه

سیه دل گشتی از رنج آزمودن
سیاهی از سیه نتوان زدودن

سپاه دیو جادو برتو ره یافت
ترا از راه داد و مهر بر تافت

ولیکن چون توبی‌آزرم گشتی
بیکباره خرد را در نوشتی

ندانم چاره جز کام توجستن
بافسون شاه را بر تو ببستن

کجا آن دیو کاندرتو نشستست
ترا خود بسر همه‌کامی ببستست

پس آنکه‌روی ومس‌هردو بیاورد
طلسم هریکی را صورتی کرد

بآهن هردوان را بست بر هم
بافسون بند هردو کرد محکم

همی تا بسته ماندی بند آهن
ز بندش بسته ماندی مرد برزن

وگر بندش کسی برهم‌شکستی
همان که مردم بسته برستی

چو بسته شد بافسون شاه‌برماه
ببرد آن بند ایشان را سحرگاه

زمینی بر لب رودی‌نشان کرد
مر آنرا زیرخاك اندر نهان کرد

چو باز آمد یکایك ویس‌را گفت
که آن‌افسون کدامین‌جای بنهفت

بدو گفت آنچه فرمودی بکردم
اگر چه من ز فرمانت بدردم

ز فرمان تو خشنودیت جستم
چنین آزاد مردی را ببستم

بپیمانی که چون یك مه بسر آید — ترا این روز بد خویی سرآید
چو دایه‌ویس را دل کرد خرسند — که تا یکماه نگشاید ز شه بند
قضای بد ستیز خویش بنمود — نگر چون زهر برشکر برآلود
بر آمد نیلگون ابری ز دریا — بآب دیده دریا کرد صحرا
رسید آن آب در هر مرغزاری — پدید آمد چو جیحون رود باری
برود مرو بفزود آب چندان — که نیمی مرو شداز آب ویران
تبه کرد آن نشان‌وآن زمین را — ببرد آن بند شاه بافرین را
قضا کرد آنزمین را رود خانه — بماند آن بند بر شه جاودانه
بچشمش دربماند آن‌دلبرخویش — چو دینار کسان در چشم درویش
چو شیر گرسنه بسته بزنجیر — چران در پیش او بیباك نخجیر
هنوز او زنده بوداز بخت خودکام — فرو مرد از تنش گفتی یك‌اندام
براه شادی اندر گشت‌گمراه — ز خوشی دست‌کامش گشت کوتاه
بکام دشمنان در وصلت دوست — چو زندان بود گفتی برتنش پوست
بشب در برگرفته دوست‌را تنگ — تو گفتی دور بودی‌شصت‌فرسنگ
همان‌دوشوی کرده ویس‌بت‌روی — بمهر دختری مانده چوبی‌شوی
نه موبد کام از او دیده نه ویرو — جهان بنگر چه بازی کرد با او
بپروردش بناز و شاد کامی — بر آوردش بجاه و نیکنامی
چو قدش آفت سرو سهی شد — دوهفته ماه رویش را رهی شد
شکفته شد برخ بر ، لاله‌زارش — ببار آمد زبر ، سیمین دونارش
جهان با او زراه مهر برگشت — سراسر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یك یك حال آنماه — چه با دایه چه بارامین چه باشاه
بگفتاری که چون عاشق بخواند — بدرد دل ز دیده خون چکاند
بگویم داستان عاشقانه — بدو در عشق را چندین فسانه

وامارامین همچنان درآتش‌عشق میسوخت وازهجران معشوق مینالید وازهمه رویگردان‌شده بود ودوری‌مینمود ودرباغ وگلزاربتنهائی قدم میزد وراز دل خویش‌با گل ودرخت وشکوفه میگفت و نغمه‌های عاشقانه میسرود :

چو بر رامین بیدل کار شد سخت — بعشق اندر مراورا خوارشد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی — که بنشستی بتنهایی گرستی
بشب پهلو سوی بستر نبردی — همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی — چو گور و آهو ازمردم رمیدی
ز بس کو قد دلبر یاد کردی — کجا سروی بدیدی سجده کردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی — بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه بر چدی هر بامدادی — بیاد زلف او بر باد دادی
ز بیم نا شکیبی می نخوردی — که یك باره قرارش می ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی — ندیمش عاشق مهجور بودی

چو باد حسرت از دل بر کشیدی / به نیسان باد دی ماهی دمیدی
بناله دل چنان از تن بکندی / که بلبل را زشاخ اندر فکندی
بگونه اشك خون چندان براندی / که ازخون پای او در گل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی / بزیرش خز و دیبا خار بودی
بدین زاری و بیماری همی زیست / نگفتی کس که بیماریت از چیست
چوشمعی بود سوزان و گدازان / سپرده دل به مهر دلنوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی / دلش پدرود کرده شادمانی
ز گریه جامه خون آلود گشته / ز ناله روی ، زرا اندود گشته
ز رنج عشق جان برلب رسیده / امید از جان و ازجانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده / زچشمش خواب نوشین‌را برانده
بدریای جدایی غرقه گشته / جهان برچشم او چون حلقه گشته
زبس‌اندیشه همچون مست بیهوش / جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدی بر نام یارش / که با او چون بود فرجام کارش
گهی در باغ شاهنشاه رفتی / ز هرسویی گوا بر خود گرفتی
همی گفتی گوا باشید بر من / ببینیدم چنین بر کام دشمن
چوویس‌آید بوی حالم بگویید / دلش را از ستمکاری بشویید
گهی با بلبلان پیکار کردی / بدیشان سرزنش بسیار کردی
همی گفتی چرا خوانید فریاد / شما را از جهان باری چه افتاد
شما باجفت خود برشاخسارید / نه چون من مستمند و سوکوارید
شمارا ازهزاران گونه باغ‌است / مرا بر دل هزاران گونه داغ‌است
شمارا بخت، جفت و باغ دادست / مرا در عشق درد وداغ دادست
شما را ناله پیش باغ باشد / چرا باید که درد و داغ باشد
شما را ناله نزد یار خویشست / چنین از ناله دلتان ازچه ریشست
مرا زیباست ناله گاه و بیگاه / که‌یارم نیست از درد من‌آگاه
مرا میشاید این افغان و زاری / که دورم زان گل باغ بهاری
مرا در خور بود این آه دلسوز / که دورم زان گلستان دل افروز
مرا باید چنین بی‌خویش بودن / ز هجر سرو خود دلریش بودن
مرا شاید بخواری جان سپردن / ز درد دلبر خود جان نبردن
چنین گویان‌همی گشت اندرآن‌باغ / دودیده پرزخون ودل پر ازداغ

قضارا یکروز هنگام‌گردش، رامین دایه را در باغ دید وراز دل خویش با وی درمیان نهاد وناله ازدوری دلدارسر داد و ازو کمك ویاری خواست ، دایه نخست با او از در بحث درآمد ونصیحتش کرد ، اما رامین پندنپذیرفت‌وزبان بالحاج‌والتماس گشود و اشك ریخت وزاریها کرد و دامن دایه راگرفت وازاو خواست تاوسیلهٔوصال معشوقه‌را فراهم‌سازد ، دراین‌میان‌که سخن عشق وعاشقی وآه وزاری را ازحد بیرون برده بود ، ناگهان دایه را درآغوش کشید واورا بوسید ، دایه نیز ممانعتی نکرد و

خودرا تسلیم او نمود و پردهٔ شرم میانشان دریده شد ورامین ازدایه کام برگرفت چون کار بدینجا رسید دایه را سخت دل با او مهربان شد وتصمیم گرفت که او را در وصال معشوقه یاری کند ورامین‌را وعده داد که دل خوش دارد وامیدوار باشد که کارها نکو خواهد شد ، واین مباحثه که عاقبتش بمعاشقهٔ رامین با دایه می‌انجامد درکتاب ویس و رامین بسیار مفصل است ودراینجا باختصار آورده میشود :

قضارا دایه پیش آمد یکی روز — چنو گردان درآن باغ دلفروز
چو رامین دایه‌را دیداندرآن‌جای — چوجان‌اندرخوروچون‌دیده‌درروای
زشادی خون زرخسارش بجوشید — رخش گفتی ز لاله جامه پوشید
ز شرم دایه رویش گشت پرخوی — بسان در فشانده بـر سر می
گل ارچه سخت نیکو بودوبربار — رخ رامین نکو تر بود صد بار
هنوزش بود سیمین دو بناگوش — نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
هنوزش بود کافـوری زنخدان — دوزلفش بودچون‌مشکین‌دوچوگان
هنوزش بود رخ چون لاله خرم — لبش‌چون آبگین و باده درهم
هنوزش بود خنده همچو شکر — وزان شکر فرو بارنـده گوهر
ببالا همچو شمشاد روان بـود — ولیکن بـار شمشاد ارغوان بود
بپیکر همچو ماه جانور بـود — ولیکن بـا کلاه و باکمربـود
قبا بـر وی نکوتـر بود صدبار — که نقش چینیان بـربت فرخار
کلاه او را نکوتر بود برسر — که شاهان جهانـرا بر سرافسر
بدید از آفت جـان خـردمند — بآفت جان هـرکس آرزومنـد
بـرادر بـود مویـد را وفرزند — ولیکن ماه را شاه و خداونـد
چنین رویی بدین زیبو بدین‌نام — ز مهرویس بیدل بود و بـی‌کام
چو تنها دایه‌را در بوستان دید — تو گفتی روی بخت‌جاودان دید
بپرسیدند چون دو مهربان یار — بخوشی یکدگر را مهربان وار
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند — بمـرز سوسن آزاد رفتند
زهر گونه سخن گفتند با هم — سخنشان ریش دل را بود مرهم
فرو درید رامین پـردهٔ شرم — که بودش‌جان شیرین برتنش گرم
بدوگفت ای مرا ازجان فزونتر — منم پیش تو از بـرده زبونتر
تـو شیرینی وگفتار تـو شیرین — تو نوشینی و دیدار تو نوشین
ترا از بخت خـواهم روشنائی — مرا با بـخت نیکت آشنایـی
مرا تـو مادری ویسه خـداونـد — بجان وی خورم همواره سوگند
چنو خورشید چهرو ماه پیکر — چنو بانـو نژاد و شاه گوهـر
نبود اندر جهـان و هـم نباشد — کرا او جفت باشد غـم نباشد
بدان زادست پنداری ز مـادر — که آتش برکشد از هفت کشور
اگر چه من همی سوزم زبیداد — دل او بـر چنین آتش مسوزاد
وگر چه بخت‌بـامن خورد زنهار — مر او را بخت فرخ بـاد بیدار

همی گویم چو از عشقش بنالم
مبادا حال او هرگز چو حالم

همی گویم چو از عشقش بسوزم
مبادا روز او هرگز چو روزم

بهر دردی که می بینم ز مهرش
کنم صدآفرین بر خوب چهرش

چنین خواهم که باشد جاودانی
مراز و رنج و اورا شادمانی

خوش‌آمد دایه را گفتار رامین
ز بیجاده پدید آورد پروین

بخنده گفت راما جاودان زی
بکام دوستان دور از بدان زی

بلندی و درستی مر تورا باد
مباد از بخت بر جان تو بیداد

بفرت من درست و شاد کامم
بکامت نیکبخت و نیکنامم

همه گفتار تو دیدم بی آهو
چو دیدار تو جان افزای و نیکو

جزآن کو مر ترا بدبخت کردست
که بر بیداد تو دل سخت کردست

ندارم از تو این گفتار باور
که او برتو نه شاهست ونه داور

دگر باره جوابش داد رامین
که‌چون عاشق نباشد هیچ‌مسکین

دل او را دشمنی باشد ز خانه
بر او جوینده هر روزی بهانه

گهی نالد بدردو حسرت دوست
گهی گرید بداغ فرقت دوست

بدست عشق گرچه زار گردد
ز بهر او زجان بیزار گردد

اگر باعشق بودی مرد را خواب
چه عشق دوست بودی چه می‌ناب

مرا از عشق شد پرده دریده
شکیب از دل خرد از تن بریده

برآمد ناگهان یکروز بادی
مرا بنمود روی حور زادی

چو دیدم ویس بودآن ماه پیکر
چوماهم کرد دورازخواب وازخور

دو چشمم تا بهشتی دید خرم
دلم در دوزخی افتاد محکم

نه بادی بود گفتی‌آفتی بود
مرا ناگاه روی فتنه بنمود

مرا درکودکی تو پروریدی
وزآن پس مرمرا بسیار دیدی

ندیدی حال من هرگز بدینسان
ز درد دل نه با جان ونه بیجان

تنم دیگر شدست و گونه دیگر
یکی مویست پنداری یکی زر

مژه بر چشم من گشتست مسمار
همیدون موی بر اندام من مار

اگر روزی کنم با دوستان بزم
توگویی میکنم با دشمنان رزم

بباریدست ازآن دو چشم دلگیر
مرا بر دل هزاران ناوکی تیر

بیفتادست ازآن دو زلف دلبند
مرا بر دل هزاران‌گونه‌گون‌بند

بگور خسته مانم در بیابان
بدل برخورده زهرآلوده پیکان

کنون از تو همی زنهار خواهم
جوانمردیت را من یار خواهم

پیام من بگو سرو روانرا
بت خندان و ماه با روان را

سیه زلفین بت یاقوت لب را
بهار خرمی باغ طرب را

بگوای از نکویی آفریده
بناز و شادکامی پروریده

دو هفته ماه پیشت سجده برده
فروغ خویش رویت را سپرده

رخانت خسروانرا بنده کرده
لبانت مردگان را زنده کرده

گدازان شد تنم ازبیم و امید چو برف کوهسار ازتاب خورشید
دلم افتاد در مهرت بناکام شتابان همچو گوری مانده دردام
نه زآسایش خبردارم نه از رنج نه از رامش بدل شادم نه از گنج
نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه جز وی درجهان کس را گزینم
نه یکساعت ز دردآزاد باشم نه یکروزی بچیزی شاد باشم
تنم درمان زگفتار تو یابد دلم دارو ز دیدار تو یابد
من آنگه باز یابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوشم
نخواهم بی هوایت زندگانی نجویم بیوفایت شادمانی
همی دانم که تا من زنده باشم بپیش بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روی تو باشد سیاهی شب از موی تو باشد
رخ رنگینت باشد نوبهارم لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم زگیسوی تو باشد مشك نابم
ز دیدار تو باشد یاسمینم ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم که آن رخسار جان افروز بینم
زیزدان این همی خواهم شب وروز که گردد بختم از روی تو فیروز
دلت برمن نماید مهربانی نجوید سرکشی و بد گمانی
چو باید ریختن خون جوانی که هرگز بر تو ناید زو زیانی
ز بس کو بر تو دارد مهربانی تو او را خوشتری از زندگانی
بگفتم حال زار خویش یکسر اگر باشد ترا این گفته باور
اگر لطفت نگردد دستگیرم ز پا افتاده و سرگشته میرم
چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر تو گفتی خورد بردل ناوکی تیر
نهانی دلش بر رامین ببخشود ولیکن آشکارا هیچ ننمود
مراورا گفت راما نیکنامی نگردد همچو نامت ویس راما
هزاران آفرین بر جان تو باد هزاران نیکویی درمان تو باد
ترا من دوستترمیدارم از جان ولی دور است درد تو ز درمان
نگر تا تو نداری هرگز امید که تابد بر تو آن تابنده خورشید
نگر تا تو نپنداری که دستان بکار آیدت با آن سرو بستان
ترا آن به که دل در وی نبندی کزین دلبندی آید مستمندی
مکن بیهوده برخودکار دشوار که آسانت نخواهد گشت اینکار
دل خود را دراین انده مرنجان منه بار غم بیهوده بر جان
ازین سودا نبینی جز زیانی برو ترکش ده ارجویای جانی
تو زین گلزار هرگز گل نچینی زنخل کامرانی بر نبینی
نخندد بر رخت از باغ لاله زگریه بارد از چشم تو ژاله
نیارد بر تو این مه مهربانی اگر صد راه جان را برفشانی
اگر جان میسپاری اندراین درد نخواهد هیچ کس بهر تو غم خورد

کسی برتو نخواهد گشت دلسوز
نخواهی شد بکام خویش پیروز

چو بشنید این سخن رامین بیدل
ز آب دیده کردش خاکرا گل

ز سختی گریه اندربرش بشکست
شکنج گریه گفتارش فروبست

هم ازگریه بماند و هم زگفتار
بران بخشای کوباشد چنین زار

بمغزش برشد از دل آتش مهر
دمیدش زعفران از لاله گون چهر

چو یك ساعت زبانش بود بسته
دل اندر برشکسته دم گسسته

دگر باره سخنها گفت زیبا
ز دردی سخت و حالی ناشکیبا

بسی زاری ولابه کرد وخواهش
نیامد در ستیز دایه کاهش

همان سنگین دل ونا مهربان بود
همان جادو نهاد وجان ستان بود

بفرجام اندرو آویخت رامین
براو ریزان زدیده اشك خونین

همی گفت ای انوشین دایه زنهار
مکن جان مرا یکباره آوار

مبر امیدم از جان و جوانی
مکن چون زهربرمن زندگانی

مرا تا جان بود ای دایه درتن
ندارم یکزمان دستت ز دامن

سر و جانم براه او فدایست
نگیرم ترك تا هر دو بجایست

نه از جان دادنم بیمست در مهر
که صد جانم فدای آن پریچهر

مجو درکار من زین پس بهانه
مکن جانم بتیر غم نشانه

بچاره آسیا سازند بر باد
برآرند از میان رود بنیاد

بزیرآرند مرغان را ز گردون
ز دریا ماهیان آرند بیرون

تو نیزافسون زهرکس بیش دانی
همیدون چاره‌ها کردن توانی

سخن دانی بسی هنگام گفتار
هنرداری بسی در وقت کردار

سخن را با هنر نیکو بپیوند
وزیشان هردو برنه ویس رابند

بگفت این‌و پس‌او را تنگ‌دربر
کشید و داد بوسی چند برسر

وزآن پس دادبوسش بر لب‌وروی
بیامد دیو و رفت اندر تن اوی

ز دایه زود کام خویش برداشت
توگویی تخم مهراندردلش کاشت

چو برزن‌کام دل راندی یکی‌بار
چنان دان‌کش نهادی برسرافسار

چو رامین‌ازکنار دایه برخاست
دل دایه بتیمارش بیاراست

دریده شد همانگه پردهٔ شرم
شدآن‌گفتار سردش درزمان‌گرم

بدوگفت ای فریبنده سخنگوی
ببردی از همه‌کس درسخن، گوی

دلت از هرکسی جویای کامست
ترا هرزن‌که بینی ویس نامست

مرا تو دوست بودی چون‌دلفروز
ولیکن دوستترگشتم از امروز

گسسته شد میان ما بهانه
که شد تیر هوا سوی نشانه

ازین پس هرچه توخواهی بفرمای
که از فرمانت بیرون ناورم‌پای

کنم بخت ترا بر ویس پیروز
ستانم داد مهرت زان دلفروز

چوبشنیداین سخن دلخسته رامین
بدوگفت ای مرا روشن‌جهان‌بین

ترا زین پس نگرتاچون پرستم
بپیشت جان بخدمت چون فرستم

همی بینی که پیچان همچو مارم | چگونه صعب و آشفتست کارم
بدان مانم که در دریا نشیند | ز دریا باد و موج سخت بیند
بشب گویم نمانم زنده تابام | چو بام آمد ندارم طمع تاشام
نگر تا او زمانه چون گذارد | که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم | شبان از روز و روزازشب ندانم
کنون امید در کار تو بستم | مگر گیری درین آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم | تو دادی بند شادی را کلیدم
بگو تا روی فرخ کی نمایی | بدیدارم دگر باره کی آیی
بدیدارت چنان باشد شتابم | که یکساعت قرار تن نیابم
بخنده گفت جادوکیش دایه | که هستی در سخن بسیار مایه
دلم را تو بدین گفتار خستی | چو جانم را بدین زنهار بستی
زجان خویش بندی برگشادی | بیاوردی و بر جانم نهادی
توخود بینی که کامت چون برآرم | بنیکی روی کارت چون نگارم
زهر روزی بدین هنگام یکبار | گذر کن هم بدین فرخنده گلزار
که من خودآگهی پیش توآرم | زهر کاری که آرم یا گذارم
چوهردو دل براین وعده نهادند | رخان یکدگر را بوسه دادند
بپیمان دست یکدیگر گرفتند | بدین گفتاروپس هردو برفتند

باین ترتیب دایه تسلیم رامین شد وباو قول دادکه بزودی کارش را سامان دهد وازهجرانش برهاند واورا بوصال ویس برساند، ازآن پس دایه مدتها زیر پای ویس نشست وتمام هم خودرا بکار برد تااورا بفریبد وبعشق رامین گرفتارش سازدو عاقبت هم موفق شد ومیان آن دودلداده پیغام برشد وآنقدر در این راه تلاش کرد و کوشید تاآخر آن‌دورا بوصال یکدیگر رسانید واین قسمت ازداستان بطور خلاصه چنین است؛

چو دایه پیش ویس دلستان شد | چو جادو بدگمان وبد نهان شد
سخنهای فریبنده بپیراست | بدستان وبنیرنگش بیاراست
چو ویس دلستان را دید غمگین | از آب دیدگان ترکرده بالین
بدرد مادر و فرخ برادر | گسسته عقد مروارید بربر
بدوگفت ای‌مرا چون جان‌شیرین | نه بیماری چه داری سر ببالین
چه‌دیواست‌این که برجانت نشستست | در هر شادیی بر تو ببستست
کمان کردی برنج اندر سهی‌سرو | توپنداری که در چاهی نه‌در مرو
سبک ترکن زدل بارگرانرا | کزاوآسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بودآسیب بردن | گذشته یاد کردن درد خوردن
چوبشنید این سخن ویس دل‌آرام | توگفتی یافت لختی در دل‌آرام
چو خورشیدی سراز بالین برآورد | زعنبر سلسله بر گل بگسترد
زمین‌ازرنگ‌رویش نقش‌چین گشت | هوا از بوی مویش عنبرین گشت

رخانش بود گفتی نوبهاران
هم از چشمش براو باریده باران

درآب اشك او دوچشم بی‌خواب
نکوتر بود از نرگس که در آب

بگریه دایه‌را گفت این چه روزاست
که گویی آتش آرام سوزاست

بهرروزی که نوگردد زگردون
مرا نوگردد اندوهی دگرگون

گناه از مرو بینم یا ز اختر
و یا زین چرخ خود کام ستمگر

نگارستان و باغ و کاخ شهوار
مرا هستند همچون دوزخ نار

تن من درد ها را راه گشتست
تو گویی جانم آتشگاه گشتست

دل من زآتش حسرت چنانست
که ماهی برسر تابه طپانست

گهی میسوزم از تیمار مادر
گهی بیهوشم از درد برادر

شبم چون موی خودتار ودرازاست
در محنت برویم روز باز است

نه روزم هست آرام و نه شب خواب
بروز و شب ندارم جز تب و تاب

نهاده دایه دستش برسر و بر
همی گفت ای چراغ وچشم مادر

ترا دایه ز هر دردی فدا باد
غم تو مشنواد و بد مبیناد

شنیدم هر چه گفتی ای پریروی
فتاد اندر دلم چون آهن و روی

اگر چه درد بسر تو بیکرانست
مرا درد تو بر دل بیش ازآنست

مبر اندوه ،کت بردن نه آیین
بتلخی‌مگذران این عمر شیرین

برامش داردلرا تا توانی
که دو روز است مارا زندگانی

جهان چون راه و خان مردمانست
درنگ ما دراودر یک زمانست

بود شادیش یکسر انده آمیغ
نباید دیر همچون سایهٔ میغ

چرا از بهر آن اندوه داری
که‌هست‌ایدرجهان چون‌توگذاری

اگر کامی ز تو بستد زمانه
بصد کام دگر داری بهانه

جوان و کامکار و پادشایی
بشادی بر جهان فرمانروایی

تو با تیمار ویرو مانده وبس
نخواهی‌درجهان جستن‌جزاوکس

بمرو اندر بسی دیدم جوانان
دلیران جهان کشور ستانان

ببالا همچو سرو جویباری
بچهره همچو باغ نو بهاری

ز خوبی و دلبری آفریده
بمردی از جهانی برگزیده

خردمندان که ایشان را ببینند
یکا یك را زویرو برگزینند

وز ایشان شیرمردی کامرانیست
کجا در هرهنرگویی جهانیست

گرایشان اختراند او آفتابست
ورایشان عنبرند اومشك نابست

بتخمه تا بآدم شاه و مهتر
بگو هر شاه موبد را برادر

خجسته نام و فرخ بخت رامین
فرشته بر زمین و دیو در زین

بویرو نیک ماند خوب چهرش
گروگان شد همه دلها بمهرش

دلیران جهان اورا ستایند
که روز جنگ با او بر نیایند

بتوران نیست همچون‌او کمان ور
بفرمانش رونده مرغ باپر

زگردان بیش‌ریزد خون، که رزم
زیاران بیش گیرد می، که بزم

بکوشش همچو شیر کینه دارست ببخشش همچو ابر نو بهارست
ترا دیده است وعاشق گشته برتو امید مهربانی بسته در تو
همان چشم که چون نرگس بیمارست چو ابر نوبهاران سیل بارست
همان رویش که تابنده چوماهست ز درد بیدلی همرنگ کاهست
دلی دارد بلا بسیار خورده نهیب عاشقی بسیار برده
جهان نادیده دو مهر او فتاده دل و جان را بدیدار تو داده
ترا بخشایم اندر مهر واو را که بخشودن سزد روی نکو را
شما را دیده‌ام در عشق بی یار دو بیدل‌هردو بی‌روزی ازاین‌کار
چو ویس ماهروی خوب دیدار شنید از دایه این وارونه گفتار
ندادش تا زمانی نیك پاسخ سرشک ازچشم ریزان برگل‌رخ
زشرم دایه سر در بر فکنده زبان بسته ز پاسخ ، لب زخنده
پس‌آنگه سر برآورد وبدو گفت روانرا شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو با سپاهی چوشرمت نیست ،روآن کن که خواهی
ترا گر شرم و دانش یار بودی زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت که از ماسوی رامین گشت یادت
مرا گر موی بر ناخن برستی دل من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دختر تو وگر تو مهتری من کهتر تو
مرا شوخی و بیشرمی میاموز که بیشرمی زنان را بدکند روز
دلم را چه شتاب‌و چه نهیب است که در وی مز ترا جای فریبست
ز چه پیچاره ام و زچه بدردم که ناز وشرم خود را در نوردم
هم آلوده شوم در ننگ جاوید هم از مینو بشویم دست امید
اگر رامین ببالا هست چون سرو بمردی و هنر پیرایهٔ مرو
هم او را به ، خدایش یار بادا ترا جز مهر رامین کار بادا
مراو نیست درخور گرچه نیکوست برادر نیست گرچه همچوویروست
نه او بفریبدم هرگز بدیدار نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
نبایستی تو گفتارش شنیدن چو بشنیدی بپیشم ناوریدن
چرا پاسخ ندادی هر چه بدتر چنان چون با پیامش بود درخور
چه نیکو گفت موبد پیش‌هوشنگ زنان‌راآز بیش ازشرم وفرهنگ
زنان در آفرینش نا تمامند از آنرو خویش‌کام وزشت نامند
دو کیهان گم کنند از بهر یک‌کام چو کام آمد نجویند از خرد نام
اگر تو بخردی بادل بیندیش ببین تا کام چه ننگ‌آورد پیش
زنان‌راگرچه‌باشدگونه‌گون چار ز مردان لابه بپذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مرد بی کام که کام خویش را گیرد بدان دام
شکار مرد باشد زن بهر سان بگیرد مرد او را سخت و آسان
برنگ‌گونه‌گون آرد فرا ، بند بامید و نوید و سخت سوگند

هزاران گونه بنماید نیازش
بشیرین لابه و نیکو نوازش

چودردامش فگند و کام دل راند
ز ترس ایمن ببود وآز بنشاند

بعشق اندر نیازش ناز گردد
بناز اندر بلند آواز گردد

تو گویی رام گردد عشق سرکش
که خاکستر شود سوزنده آتش

زن مسکین بچشمش خوار گردد
فسونگر مرد از او بیزار گردد

زن بد بخت در دام اوفتاده
گرفته ننگ و آب روی داده

زن مسکین فروتن مرد برتن
کمان سر کشی آهخته بر زن

نه مرد بیوفا داردش آزرم
نه در نا مردمی دارد از او شرم

نورزد مهر و نیز افسوس دارد
نگوید خوب و ننگش بر شمارد

زن امیدوار از باغ امید
گدازد همچو برف از تاب خورشید

بمهر اندر بود چون گور خسته
دل و جانش بمهر و بند بسته

گهی ترسد زشوی و گه زخویشان
گهی کاهد زبیم و شرم یزدان

بدین سر ننگ و رسواییش بیمر
بدانسر آتش دوزخ برابر

مرا کی دل دهد کردن چنین کار
که شرم خلق باشد بیم دادار

اگر راز مرا مردم بدانند
همه کس تخم مهرم بر فشانند

گروهی درتن من طمع دارند
زکام خویش جستن جان سپارند

گروهی ننگ ورسواییم جویند
بجز زشتی مرا چیزی نگویند

چوکام هر کسی از من برآید
بجز دوزخ مرا جایی نشاید

پس آن درچون گشایم بر روانم
کزو آید نهیب جاودانم

چو بشنید این سخن دایه از آن ماه
زویسه دست کامش گشت کوتاه

زدیگر در مر اورا داد پاسخ
که باشد کار نیک از بخت فرخ

ز چرخ آید قضا نز کام مردم
ازیرا بنده آمد نام مردم

تو پنداری بمردی و دلیری
ز شیران برد شاید طبع شیری

و یا هرگز بزور سرفرازی
بکبکان داد شاید طبع بازی

ز چرخ آمد همه چیزی نوشته
نوشته با روان ما سرشته

نوشته جادوان دیگر نگردد
برنج و کوشش ما بر نگردد

چو بخت ما ترا بسته ز ویرو
برید از شهر واز دیدار شهرو

کنون نیز آن بود کت بخت خواهد
نه کام بخت بفزاید نه کاهد

جوابش داد ویس ماه پیکر
که نیک وبد همه بخت آورد بر

ولیکن هر که اوبد کرد بددید
بسامردم که یک بد کرد وصددید

نخستین کار به آمد ز شهرو
که دادش جفت موبد را بویرو

بدی اوکرد وما این بد نکردیم
نگر تا درد و انده چند خوردیم

منم بد نام و ویرو نیز بدنام
منم بی کام و ویرو نیز بی کام

مرا این پند بس باشد که دیدم
زبد کاری و بد کاران بریدم

چرا من خویشتن را بد پسندم
بهانه زان بدی بر بخت بندم

دگر ره دایه گفت ای سروسیمین — نه فرزند منست آزرده رامین
که من فرزند را پشتی نمایم — بدان کز بند مهرش بر گشایم
شنیدستی مگر گفتار دانا — که هست ایزد بهر کاری توانا
جهان را زیر فرمان آفریدست — همه کاری باندازه بریدست
بسا بدکیش کو گردد نکو کیش — بساقارون که گردد خوارودرویش
بسا ویران که گردد کاخ و ایوان — بسا میدان که گردد باغ و بستان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر — بسا کهتر که گردد شاه و مهتر
ز مهر ار تلخیت باید چشیدن — سر از چنبر بنتوانی کشیدن
قضا گر بر تو راند مهربانی — نباشد جز قضای آسمانی
چو مهر آمد بباید ساخت ناچار — ببردن کام و ناکام از کسان بار
پدید آید ترا گفتار من زود — کزین آتش ندیدی تومگر دود
چو مهری زین فزونتر آزمایی — سخنهای مرا آنگه ستایی
تو بینی روشن و من نیز بینم — که من با تو بمهرم یا بکینم
زبخت آید بهانه یا نه از بخت — زمانه نرم باشد با تو، یا سخت

پس ازاین مباحثه دایه باردیگر نزد رامین بباغ آمد وجریان امتناع ویس را ازقبول عشق او باز گفت واین آمد ورفت وپیغام بردن وآوردن چندین بار تکرارشد تا آنکه بالاخره حیلهٔ دایه کارگر افتاد و؛

ز افسون نرم شد آن سروآزاد — رمیده گور در دام وی افتاد

روزی که شاهنشاه بزمی آراسته و جشنی گرفته بود ورامین نیز در آن جشن حضور داشت دایه پنهانی ویس را بربلندی کاخ آورد و از آنجا رامین را بدو نشان داد ، ویس از دیدار رامین سخت منقلب شد واونیزدل درگرومهر رامین داد وعشق گشت وآتش عشق دردلش زبانه کشید :

چو روز رام شاهنشاه کشور — بمی بنشست با گردان لشکر
سرایش پرستاره گشت و هرماه — زبس خوبان و سالاران درگاه
همه طبعی چو خسرو بود باکام — همه دستی چو نرگس بود باجام
ز جام می همی بارید شادی — چو از مستی جوانمردی و رادی
سپهداران و سالاران لشکر — یکا یك همچو مه بودند و اختر
در ایشان آفتابی بود رامین — دوچشم ازنرگس وعارض زنسرین
دوزلف انگورورخ چون آب انگور — غلام هردو گشته مشك و کافور
ببالا همچو سروجویباری — فراز سبزه باغ نوبهاری
دلش تنگ ودهان تنگ ومیان تنگ — زدلتنگی شده بروی جهان تنگ
ببزم اندر نشسته با می ورود — بسان غرقه ای افتاده در رود
ز عشق و جام می اورا دو مستی — ز مستی وز هجرانش دوسستی
رخ از مستی بسان زر در تاب — دل از سستی بسان خفته درخواب
بچشم اندر چو باده روی دلبر — بمغز اندر چو ریحان بوی دلبر

نشسته ویس بر بالای گلشن ز روی ویس گلشن گشته روشن
بیاورده مراورا دایه پنهان ببسیاری فریب و رنگ ودستان
نشانده بر میان بام گلشن نهاده چشم بر سوراخ برزن
همی گفتش ببین ای جان مادر که باشد هیچکس ازوی نکوتر
ببین تا هست اندرحسن چون او محب و همدمت ویروی شهرو
نه‌رویست اینکه یزدانی نگارست سرای شاه از او خرم بهارست
سزد گر با چنین رخ عشق بازی سزد گر با چنین دلبر بسازی
همی تا ویس رامین را همی دید تو گفتی جان شیرین‌را همی دید
چو نیك اندر رخ‌رامین نگه‌کرد وفا و مهر ویرورا تبه کرد
پس اندیشه کنان بادل همی گفت چه بودی گرشدی رامین مرا جفت
کنون کز مادر و فرخ برادر جدا ماندم چرا سوزم برآذر
چرا چندین بتنهایی نشینم بلا تاکی کشم نه آهنینم
چنین اندیشه‌ها با دل همی کرد دریغ روزگار رفته میخورد
نکرد این دوستی بر دایه پیدا اگر چه گشته بود از عشق شیدا
مراورا گفت رامین همچنانست که تو گفتی‌وبس روشن روانست
هنرهای بزرگ و نیك داند بفرخ بخت ویرو نیك ماند
ولیکن آنچه میخواهد نیابد رخم گرمه بود بروی نتابد
نه خود را همچنین بیمارخواهم نه نیز او را در این تیمارخواهم
نه من شایم بننگ و ناپسندی نه او شاید برنج و مستمندی
چو ویس‌آمد بزیر از بام‌گلشن بچشمش خیره شد خورشید روشن
چو بد دل بود ویس دلشکسته زجان‌آرام واز دل خون‌گسسته
گهی اندیشه بروی زور کردی هوا چشم خرد را کور کردی
گهی گفتی چه خواهد بود برمن جزآن‌کز من برآید کام دشمن
نه هرگز مهر با ننگی بیرزید ویا کام دلی رنجی بیرزید
اگرآزاده‌ای باشد چو رامین چرا پرهیزد از بد خواه چندین
گهی شرمش هوا را دورکردی خرد اندیشه را دستور کردی
چو از یزدان و از دوزخ بترسید خرد مرشرم را برمهر بگزید
پشیمان شد زمهر و مهرکاری گزید آزادگی و ترسکاری
برآن بنهاد دل کز هیچگونه نپیوندد بکردار نمونه
چو بر دل راستی را پادشاکرد روان را ترسکاری پارسا کرد
نمود آگه زکار ویس دایه که او جانرا ز نیکی داد مایه
برامین شد مراورا مژدگان‌برد که شاخ بخت سربرآسمان برد
چنان دانم‌که با تو سر درآرد درخت اندهت شادی برآرد
چنان دلشاد شد آزاده رامین که مرده باز یابد جان شیرین
زمین را داد بوسه پیش دایه بدو گفت ای بدانش نیك مایه

سپاست برسرم مهتر زدیهیم — که کردی مرمرا از مرگ بی‌بیم
تویی مادر منم پیش تو فرزند — ترا دارم همیشه چون خداوند
هرآن‌کامی که تو خواهی بجویم — بکردار و بگنج و آب رویم
چوزین‌سان‌نیکویی‌ها گفت بسیار — نهاد از پیش او سه بدره دینار
دگر شاهانه درجی از زرناب — در اوشش عقد مروارید خوشاب
بسی انگشتری از زر و گوهر — بسی مشك و بسی کافور و عنبر
نپذرفت‌آنچه دادش دایه را رام — بدو گفت ای شه فرخنده برکام
ترا نزبهر چیزی دوستدارم — که من خود خواسته بسیاردارم
یکی انگشتری برداشت سیمین — که دارد یادگار شاه رامین

آتش عشق رامین در دل ویس زبانه میکشید وگفته ها وآمد ورفتهای دایه نیزاین آتش را تیزترمیکرد، تا آنکه شهنشاه موبد ازخراسان ومرو بار سفربربست وبکوهستان رفت و ویس و رامین در مرو تنها ماندند و بالاخره قرار ازکف ویس بیرون شد وآندو دلداده درقصر شاه ملاقات کردند وبوصال یکدیگر رسیدند :

چو خواهد بد درختی راست بالا — چو بر روید بود زآغاز پیدا
همیدون چون‌بود سالی دلفروز — پدید آیدش خوشی هم زنوروز
چنان چون بود کار ویس ورامین — که هست آغازش آینده بآیین
اگرچه درد دل بسیار بردند — بدرداندر خوشی بسیار کردند
چو ویس ازمهر برامین ببخشود — زمانه زنگ‌کین از دلش بزدود
در آن هفته بیکدیگر رسیدند — چنان کز هیچکس رنجی‌ندیدند
شهنشه بار بربست از خراسان — سراپرده بزد بر راه گرگان
وزآنجاسوی کوهستان سفر کرد — چو آمد بر ری و ساوه‌گذرکرد
بماند آسوده رامین در خراسان — کجا او خویشتن را ساخت نالان
برادر تخت وجای خود بدوداد — بفرمودش‌که مردم را دهد داد
شهنشه رفته از مرو نو آیین — بمرو اندر بمانده ویس ورامین
نخستین روز بنشست آن پریروی — پر از ناز و پرازرنگ‌وپراز بوی
میان گنبدی سر بر دو پیکر — نگاریده بزرین نقش بتگر
نهادش همچو مهر رام محکم — نگارش همچو روی ویس خرم
از او سه درگشاده در گلستان — سه دیگر در بایوان و شبستان
نشسته ویس‌چون خورشید برتخت — هم از خوبی بآزادی هم از بخت
میان گوهر و زیور سرا پای — بتان را زشت کرده زی بت‌آرای
هزاران گل شکفته بر رخانش — نهفته سی ستاره در دهانش
دمان بوی‌بهشت ازویس بت‌روی — چنان‌چون‌بوی‌خوش‌ازباغ‌خوشبوی
نسیم باغ و بوی ویس درهم — روان خسته را بودند مرهم
شکفته‌گل بخوبی چون‌رخ ویس — ببوی مشك همچون پاسخ ویس
چو ابری بسته دود مشك وعنبر — که دید ابری برآینده زمجمر

زروی دلبران او را بهاران
وز آب گل مراورا قطره باران

بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان
مراورا حور ویس‌ودایه رضوان

گهی آراست ویس دلستان را
گهی ایوان و خرم بوستان‌را

چوگنبد را ز بیگانه تهی کرد
زراه بام رامین را درآورد

چو رامین آمد اندر گنبد شاه
نه‌گنبد دید، گردون دید با ماه

اگرچه دید روی ویس دلبر
نیامد دلش را دیدار باور

دل بیمارش از شادی چنان شد
که‌گفتی پیر بود از سرجوان‌شد

تن نالانش از شادی دگر شد
توگفتی مرده بود او جانورشد

روانش همچو کشت پژمریده
امید ازآب و از باران بریده

زبوی ویس آب زندگانی
بخورد و ماند نامش جاودانی

چو با ماه جهان‌افروز بنشست
زجانش دود آتش سوز بنشست

بدو گفت ای بهشت جاودانی
بتو یزدان نموده نیکنامی

بگوهر بانوان را بانویی تو
بغمزه جادوان را جادویی تو

گل کافور رشگ مشك بویی
بت شمشاد قد لاله رویی

تو از خوبی کنون چون آفتابی
خنك آنکس که تو بروی بتابی

ببالای تو ماند سرو و شمشاد
اگر بر هردو ماند نقش نوشاد

تو در زیبایی آن رخشنده ماهی
کجا تاریکی و تیمار کاهی

ترا دادست بخت آن روشنایی
که زنگ‌از جان بدبختان زدایی

چو بشنید این سخن ویس پریزاد
بشرم و ناز و کشی پاسخش داد

بدوگفت ؛ ای جوانمرد جوانبخت
بسی تیمار دیدم در جهان سخت

ندیدم هیچ تیماری بدینسان
که شد برچشم من رسوایی‌آسان

تن پاکیزه را آلوده کردم
وفا و شرم را نابوده کردم

ز دوکس یافتم این زشت مایه
یکی از بخت خود دیگر ز دایه

مرا دایه در این رسوایی افکند
بنیرنگ و بدستان و بسوگند

بکرد او هر چه بتوانست کردن
زخواهش‌کردن و تیمار خوردن

بگو تا تو چه خواهی کرد با من
ز کام دوستان وز کام دشمن

بمهر اندر چوگل یکروزه باشی
نه‌چون یاقوت وچون‌فیروزه‌باشی

بگردد سال و ماه و تو بگردی
پشیمانیت باشد زین که کردی

اگر پیمان چنین خواهدت بودن
چه باید اینهمه زاری نمودن

نیرزد کام صد ساله یکی ننگ
کزو برجان بماندجاودان زنگ

دگر باره زبان بگشاد رامین
بدوگفت ، ای رونده سرو سیمین

ندانم کشوری چون کشور ماه
که در وی رست‌چون‌توسرو باماه

ندانم مادری چون پاك شهرو
که بودش دخت ویس وپورویرو

هزاران آفرین بر کشورت باد
همیدون بر خجسته گوهرت باد

هزاران آفرین بر مادر تو
کزو زاد این بهشتی گوهر تو

مرا این خرمی بس تا بجاوید
که نامی گشتم از پیوند خورشید

بدین گوشی که آوازت شنیدم
بدین چشمی که دیدارت بدیدم

ازین پس نشنوم جز نیکنامی
نبینم جز مراد و شادکامی

پس آنگه‌ویس ورامین هردو باهم
ببستند از وفا پیمان محکم

نخست آزاده‌رامین خورد سوگند
بیزدان کوست گیتی را خداوند

بماه روشن و تابنده خورشید
بفرخ مشتری و پاك ناهید

که تا بادی وزد بر کوهساران
و یا آبی رود بر رود باران

نماند با شب تیره سیاهی
نپوسد در درون جوی ماهی

روش دارد ستاره آسمان بر
همیدون مهر دارد تن بجان بر

نگردد بر وفا رامین پشیمان
نه هرگز بشکند با دوست پیمان

نه جز برروی ویسه مهر ورزد
نه کس را دوست گیرد نه پسندد

چو رامین بر وفا سوگندهاخورد
بمهر و دوستی پیمانها کرد

پس آنگه ویس باوی خوردسوگند
که هرگز نشکند بادوست‌پیوند

برامین داد یکدسته بنفشه
بیادم دار گفتا این همیشه

کجا بینی بنفشه تازه بر بار
ازین پیمان و این سوگند یادآر

چنین بادا کبود و کوژ بالا
هرآن‌کو بشکند پیمانش از ما

که من چون‌گل ببینم درگلستان
بیاد آرم ازاین سوگند و پیمان

چوگل یکروزه بادا جان آنکس
که از ما بشکند پیمان ازین پس

چوزینسان‌هردوان‌سوگندخوردند
بمهر و دوستی پیمان بکردند

گوا کردند یزدان جهان را
همیدون اختران آسمان را

وزان پس هردوان با هم بخفتند
گذشته حالها باهم بگفتند

بشادی ویس را بدشاه در بر
چو رامین را دوهفته ماه در بر

در آورده بویسه دست رامین
چو زرین طوق گرد سرو سیمین

گر ایشان‌را بدیدی چشم رضوان
ندانستی که نیکو تر از ایشان

همه بستر پر از در بود وگوهر
همه بالین پر از مشك و زعنبر

شکر شان درسخن همرازگشته
گهر شان در خوشی انبازگشته

لب اندر لب نهاده روی بر روی
در افکنده بمیدان ازخوشی‌گوی

زتنگی دوست را در بر گرفتن
دوتن بودند در بستر چویک تن

اگر باران بر آن هردو سمن بر
ببارپدی نگشتی سینه‌شان تر

دل رامین سراسر خسته ازغم
نهاده ویس دل بروی چو مرهم

ز نرگس گر زیان بودی فراوان
زیانی را زشکر خواست تاوان

بهر تیری که ویسه بردلش زد
هزاران بوسه رامین برگلش زد

چو در میدان شادی‌سرکشی کرد
کلید کام در قفل خوشی کرد

بدان دلبر فزونتر شد پسندش
کجا با مهر یزدان بود بندش

بسفت آن نغز در پربهارا
بکرد از پارسایی پارسا را

چو تیراز زخمگاه آهیخت بیرون | نشانه بود و تیرش هر دو پرخون
بتیرش خسته شد ویس دلارام | برآمد دلش‌را زآن خستگی‌کام
چو کام دل بر آمد این و آن را | فزون شد مهربانی هردوان را
وزآن پس همچنان دو مه بماندند | بجز خوشی و کام دل نراندند

دودلداده دوماه بخوشی‌وشادمانی‌درآغوش‌هم‌گذراندند وعهد وفاداری‌بستند دراین موقع شاه ازکوهستان برامین پیغام داد ونامه نوشت‌که ویس را نزد من بیاور و رامین نیز چنین‌کرد وویس‌را برداشت وهمراه خود نزد شاهنشاه بکوهستان برد :

چو آگه‌گشت شاهنشه زرامین | که سر برداشت نالنده زبالین
همانگه نزد رامین‌کس فرستاد | که مابیتو دل آزاریم و ناشاد
چه‌می‌خوردن‌چه‌چوگان وچه‌نخچیر | همه بیروی تو بدرام و دلگیر
بیا تا چندگه نخچیر جوییم | بیاساییم و زنگ از دل بشوییم
که سبزست از بهاران‌کشور ماه | همی تابد زخاکش زهره و ماه
چو این نامه بخوانی زود بشتاب | بهاران را بکام خویش دریاب
همیدون ویس را باخود بیاور | که میخواهد زما دیدار مادر
چو آمد نامهٔ موبد برامین | بدرگاهش دمان شد نای رویین
براه افتاد رامین با دلارام | بروی دوست راهش خوش‌بدورام
چو آمد شادکام درکشور ماه | پذیره رفت شاه و لشکر شاه
هم از ره ویس شد تا پیش مادر | شده شرمنده از روی برادر
بدیدار یکایك شادمان شد | پس آن شادیش یکسراندهان شد
کجا از روی رامین شدگسسته | براو دیدار رامین‌گشت بسته
نهفته روی اوگه‌گاه دیدی | بنزد شاه یا در راه دیدی
برآن دیدار خرسندی نبودش | فزونی جست اندوهان نمودش
هوا اورا چنان یکباره بفریفت | که یکساعت همی از رام نشکیفت
زجانش خوشتر آمد مهر رامین | چه خوش باشد بدل یار نخستین

پس ازیکماهی‌که رامین نزد شاه‌ماند ، شهنشاه بوی مأموریت دادکه بموقان لشکر بکشد .

هنگامیکه دایه خبرمسافرت رامین‌را بویس‌میداد، ناگهان شاه ازخواب پرید وراز آنان را دریافت واز سر عشقبازی ویس ورامین آگاه شد و سخت برآشفت و اندوهناك شد وزبان بدشنام دایه‌گشود وحتی اورا تهدیدبمرگ‌کرد وبرویس نیزخشم بسیارگرفت وویرو برادر ویس‌را خبرکرد تابیاید واز ننگی‌که خواهرش ببارآورده آگاه شود ، ویرو چون این خبر شنید بسیارمنقلب وشرمنده شد، ولی‌ویس بااعتراض ازجای پرید ودر برابر شاه اعتراف‌کردکه رامین را دوست‌دارم‌ودرراه‌عشق اوحتی‌از مرگ‌هم نمیهراسم، ویرو اورا باخود بخلوت برد وزبان بسرزنش‌ونصیحتش‌گشود،اما ویس همچنان برسر حرف خویش باقی بود وتمام آنچه راکه بین او ورامین رفته بود

بر برادر فاش کرد و گفت که « قضا برمن برفت و بودنی بود » و برادرچون چنین دید ترکشان کرد :

چورامین بود بـا خسرو یکی ماه — بنخچیر و براغش گـاه و بیگـاه
پس ازیکمه بموقان خواست رفتن — در او نخچیر دریـایـی گـرفتن
شهنشه خفته بود و ویس در بر — دل اندر داغ آن خورشید دلبر
که در برداشت چونان دلفروزی — ز پیونـدش نشد دلشاد روزی
بیامد دایه پنهان ویس راگفت — بچونین روزویسا چون توان خفت
که رامین‌رفت خواهد سوی ارمن — بنخچیر شکـار و جنگ دشمن
سپه را از شدنش آگـاه کردنـد — سراپرده بـدشت مـاه بردنـد
هم‌اکنون بانگ کوس‌ونای رویین — زدرگاهش رسد برماه وبروین
اگر خواهی کـه رویش بازبینی — بسی نیکـوتر از دیبـای چینی
یکی بر بام شو بنگر زبامت — که چون ناگه بخواهد رفت‌کامت
بتیر و یوز وباز وچرخ و شاهین — شکار دلت خواهد کرد رامین
بخواهـد رفتن و دوری نمودن — زتـو آرام وزمن جان ربودن
قضا را شاه موبـد بود بیـدار — شنید از دایه آن وارونه‌گفتار
بجست از خوابگاه و تند بنشست — چو پیل خشمناك آشفته و مست
زبـان بـگشاد بر دشنام دایـه — همی‌گـفت ای پلید خوار مایـه
بـگـیتی نی زتو نـاپـارساتـر — ز سگ رسوا تر وزو بی‌بهاتر
بیاریـد این پلیـد بدکـنش را — بلایه‌گـنـد پیر سگ منش را
که من کاری‌کنم باوی سزایش — دهم مر دایـگـانی را جزایش
سزدگر ز آسمان برشهر خوزان — نبـارد جاودان جز سنگ‌باران
که چونین‌روسپی‌خیزد ازآن بوم — زبی شرمی وشوخی برجهان شوم
بـدآموزی‌کـند مر کهتران را — بد اندیشی‌کـند مر مهتران را
زخوزان خود نیاید جز بداندیش — تباهی جوی و بدکردار وبدکیش
مباداکس کـه ایشان را پـذیرد — وزیشان دوست جوید دایه‌گیرد
پس آنگه‌گفت ویسا خویش‌کامـا — زبهـر دیـوگشته زشت نـامـا
نه‌جانت‌را خرد ، نه‌دیده را شرم — نـه رایت راستی ، نه کارت آزرم
بخوردی ننگ وشرم و زینهارا — بننگ اندر زدی خودرا و مارا
زدیـن و راستی بیزار گشتی — بچشم هرکه بودی خوارگشتی
همی تـا دایـه بـاشد رهنمایت — بـود دیـو تبـاهی همسرایت
پس‌آنگه نزد ویروکس فرستاد — بخواند وکرد بـااویك بیك یـاد
بفرمودش کـه خواهر را بفرهنـج — بشفشاهنگ فرهنجش در آهنـج
اگر فرهنگشان من‌کرد بـایم — گزند افزون ز انـدازه نمایم
دوچشم ویس بـا آتش بسوزم — وزان پس دایه را بردار دوزم
ز شهر خویش رامین را برانم — دگر هرگز بنامش بر نخوانم

بپردازم ز رسوایی جهانرا زننگ هرسه بزدایم روان را
نگه‌کن تا سمنبر ویس گلرخ بتندی شاه‌را چون داد پاسخ ؛
اگر چه شرم بی اندازه بودش قضا شرم از دو دیده در ربودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست بکش کرده بلورین بازو و دست
مرورا گفت ؛ شاها کامگارا چه ترسانی به پادافراه ما را
سخنها هرچه گفتی راست گفتی نکو کردی که آهو نا نهفتی
کنون خواهی بکش‌خواهی برانم وگر خواهی برآور دیدگانم
وگر خواهی ببند جاودان دار وگر خواهی برهنه‌کن ببازار
که رامینم گزین‌دو جهانست تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست خداوندست و یار ودلبر و دوست
چه باشدگر بمهرش جان سپارم که من خود جان برای مهر دارم
من از رامین وفا و مهربانی نبرم تا نبرد زندگانی
مراآن‌رخ برآن بالای چون‌سرو بدل بر خوشترست ازماه‌وز مرو
مرا رخساراو ماهست و خورشید مرا دیدار او کامست و امید
مرا رامین گرامی‌تر زشهروست مرا رامین گرامی‌تر ز ویروست
بگفتم راز پیشت آشکارا تو خواهی خشم‌کن خواهی مدارا
اگرخواهی بکش‌خواهی برآویز نه‌کردم ، نه‌کنم از رام پرهیز
مرا آنگه توانی زو بریدن که تو مردم توانی آفریدن
مرا نز مرگ بیمست ونه ازدرد ببین تاکه چه چاره بایدت کرد
چوبشنید این سخن ویرو زخواهر براوآن حال شد از مرگ بدتر
برفت و ویس را در خانه‌ای برد بدوگفت این نبد پتیاره‌ای خرد
ترا از شاه و از من شرم ناید که رامین بایدت موبد نباید
نگویی تا تو از رامین چه دیدی چرا او را زهرکس برگزیدی
ندانم تو بدو چون اوفتادی بمهر او را دل از بهر چه دادی
مشو یکباره کام دیو را رام مده نام دو گیتی از پی رام
بگفتم آنچه من دانستم از پیش تو به دان با خداوشوهرخویش
همی گفت این سخن ویرو بخواهر همی بارید ویس از دیده گوهر
بدو گفت ای برادر راست گفتی درخت راستی را بر تو رفتی
روانم نه چنان درآتش افتاد که‌آید هیچ پند او را بفریاد
دل من‌نه چنان در مهر بشکست که داند مردم اورا باز پیوست
قضا بر من پرفت و بودنی بود از این‌اندرز و این‌گفتار چه سود
در خانه‌کنون بستن چه سودست؟ که دزدم هرچه درخانه ربودست
مرا رامین بمهراندر چنان بست که نتوانم ز بندش جاودان رست
اگرگویی یکی‌زین هردو بگزین بهشت جاودان و روی رامین،
بجان من‌که رامین را گزینم که رویش‌را بهشت خویش بینم

چو بشنید این سخن ویروزخواهر — دگر برخاك نفشاند ایچ گوهر
برفت از پیش ایشان دل پرآزار — سپرده کار ایشان را بدادار ...

شاه پس از آگاه شدن بـراین راز سخت برآشفت و از کهستـان بجانب خراسان حرکت کرد وازآنجاویس‌را بزادگاه خود یعنی همدان گسیل داشت ، رامین مدتی از دوری ویس در عذاب بود و شب وروز اشك میریخت ، اما عاقبت نتوانست تحمل درد هجران را بکند و ببهانهٔ شکار ازشاه اجازهٔ سفرگرفت ، شاه باو اجازهٔ مسافرت داد ودرضمن زبان بنصیحت واندرزاو گشود واو راگفت که برودرفکرزندگی خود باش و زنی بگیر ، وگرنه ادامهٔ این عشق باعث خواهد شدکه روزی آتش‌خشم من برسر شما باریدن گیرد وهردوی شما را بجلاد بسپارم ، اما این سخنان بهیچوجه در رامین اثر نکرد و او پس از جدایی از شاه یك سر نزد ویس بهـدان رفت و در آنجا آن دو دلداده هفت ماه درآغوش یکـدیگر بسر بردند و از بادهٔ وصل سرمست شدند:

... بساچشما که بروی گشت گریان — بسا دل کز فراقش گشت بریان
همه کس دل در آن تیمار بسپرد — توگفتی سیل هجران دل همی برد
زهجرش هرکسی خسته جگر بود — وزیشان شاه رامین خسته تر بود
نیارامید روز و شب ز تیمار — ز درد دل دگر ره گشت بیمار
زگریه گرچه جانش را نبد سود — همی یکساعت از گریه نیاسود
گهی بردل گرست و گاه برجفت — خروشان روزوشب بادل همی گفت :
چه‌خواهی ایدل‌ازجانم چه‌خواهی — که جان‌را ازتو ناید جز تباهی
نبد در هجریکروزه قرارت — چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا تلخا که تو خواهی چشیدن — بسا رنجا که تو خواهی کشیدن
بریز ای چشم خون دل ز دیده — که از پیش تو شد یار گزیده
سرشکت راکنون باشد روایی — که بفروشی ببازار جدایی
گر از دیدار او بردارم امید — نبینم نیز هرگز مـاه و خورشید
دو چشم خویش را ازبن برآرم — که با هجرانش کوری دوست‌دارم
چو دیـدار نگارینم نباشد — سزدگر خود جهان‌بینم نباشد
الا ای تیره گشته بخت شورم — تو شیر خشمناکی منت گورم
بپیشم بود خرم مرغزاری — دراو با من بهم شایسته یـاری
کمین کردی و یارم را ببردی — مرا بی مونس و بی یار کردی
همی گفتی چنین دلخسته رامـین — دل از آرام دور و تن زبالین
بسی اندیشه کرد اندر جدایی — که چون یابد ز اندوهش رهایی
بدست چاره دامی کرد و بنهاد — بشاهنشـاه پیغامـی فرستـاد
که شش ماهست تا من دردمندم — منم بسته که بیماریست بندم
کنونم زور لختی در تن آمد — نشاط تندرستی در من آمد
دلم بگرفت ازاین آسوده کاری — چو آسایش بود بنیاد خواری

اگر شاهم دهد همداستانی — کنم یکچندگه نخچیرگانی
روم زینجا سوی گرگان وساری — بپرانم درو باز شکاری
تذروان را ببازان آزمایم — سگان را نیز برخوگان گشایم
گهی بیشه کنم برخوگ، زندان — گهی روی‌هوا، بر مرغ پران
وز آنجا سوی کوهستان گرایم — گهی با گور و آهو آزمایم
چو شش مه بگذرد روزی بیایم — ز کوهستان بسوی شه گرایم
چو شاهنشه شنید این یافه پیغام — بزشتی داد یکسر پاسخ رام
بدانست او که گفتارش دروغست — زدستان کرده چاری بیفروغست
مراورا عشق‌بد، نه خانه دلگیر — دلش را ویس بایستی نه نخچیر
زبان بگشاد بر دشنام و نفرین — همی گفت از جهان گم باد رامین
تو پیش ویس جان خود سپرده — همیدون ویس در چشم تو مرده
ترا گفتار من امروز پندست — چومی تلخست لیکن سودمندست
اگر پند مرا در گوش گیری — از او بسیار گونه هوش گیری
بکوهستان زنی‌نامی بجویی — مراورا هم بزرگی هم نکویی
کنی با او بفال نیك پیوند — بدان پیوند باشی شاد و خرسند
نگردی بیش ازاین پیرامن ویس — که پس کشته شوی دردامن ویس
بر افروزم ز روی خنجر آذر — بر او هم زن بسوزم هم برادر
برادر چون مرا زو ننگ‌باشد — همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازی نداری — که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آید توبابارانش مستیز — بزودی از گذار سیل بر خیز
چو بشنید این سخن آزاده رامین — بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
بماه ومهر تابان خورد سوگند — بجان شاه و جان خویش وپیوند
که هرگز نگذرد بر کشورماه — نه بیرون آید از پند شهنشاه
نه روی ویس را هرگز ببیند — نه باکسها و خویشانش نشیند
پس آنگه گفت شاها تو ندانی — که من با تو دگر دارم نهانی
تو از یکروی بر ما پادشایی — ز دیگر روی ما را چون خدایی
گراز فرمانت لختی سر بتابم — سراندر پیش خود افکنده یابم
چنان ترسم زتو کز پاك یزدان — یکی دارم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود — ولیکن در دلش چیز دگر بود
شتابش بود تاکی راه گیرد — براه اندر شکار ماه گیرد

وآنوقت ازخراسان بیرون‌شد وبیدرنگ بجانب همدان رفت:

چو بیرون آمد از دروازه خرم — شد ازتیمار هجرش نیمه‌ای کم
چو بادی ازکهستان بر دمیدی — بهشتی بوی خوش زی‌اورسیدی
خوشا راها که باشد راه ایشان — که دارند در سفر هنجار جانان
اگر چه صعب راهی پیش دارند — مرآنرا گلشن و طارم شمارند

چنان چون راه مهر افزای رامین
چو کاری تلخ کش انجام شیرین

وزو ناکام ویس ماه پیکر
بپژمرده چو برگ از ماه آذر

زمین ماه بروی چاه گشته
گل رویش برنگ کاه گشته

زخورد وخواب واز شادی بریده
هوای دل بر او پرده دریده

همه کام جهان در دل شکسته
دل ازکام ولبان از خنده بسته

بروزش مهر بودی مونس روز
چو روی رام تابان و دل افروز

شب تاریک بودی غم گسارش
ز مشکین موی رامین یادگارش

نشسته روز و شب بالای ایوان
بمانده چشم در راه خراسان

همی گفتی چه بودی گریکی روز
از این راه آمدی باد دلفروز

سحرگاهان نسیمی خوش دمیدی
پگاه بام، رامین در رسیدی

زپشت رخش رسته چون سهی سرو
مر اورا روی برمن پشت برمرو

درین اندیشه مانده ویس هموار
سپرده تن برنج و دل بتیمار

یکی روزی نشسته برلب بام
پگه آنگه که خور بیرون نهدگام

دو خورشید ازخراسان روی بنمود
که ازگیتی دوگونه زنگ بزدود

یکی بزدود زنگ شب زکیهان
یکی بربود زنگ غم ز جانان

چنان آمد بنزد ویس بانو
که آید دردمندی پیش دارو

بپیچیدند بر هم مورد و شمشاد
زشادی هر دوان را گریه افتاد

ببوسیدند هر دو ارغوان را
پس آنگه بسدین نوشین لبان را

زشادی هردو چون گل بر شکفتند
گرفته دست هم در خانه رفتند

برامین گفت ویس ماه پیکر
رسیدت دل بکام وکان بگوهر

ترا باد این سرای خسروانی
در او بنشین بناز و شادمانی

گهی درخانه زلف وجام می گیر
گهی در دشت مرغان گیر و نخجیر

بنخجیر آمدستی از خراسان
بپیش آمد تو را نخجیر آسان

ترا من هم گوزنم هم تذورم
چو هم شمشادم و هم زاد سروم

گهی بنشین بپای سرو شمشاد
بنخجیری چو من میکن دلت شاد

من و تو روز درشادی گذاریم
زفردا هیچ گونه یاد ناریم

چو روز خوش بود خرم نشینیم
که خود جزخرمی کاری نبینیم

بروز پاك جام نوش گیریم
بشب معشوق در آغوش گیریم

زمانی دل ز شادی بر نتابیم
همه کامی بجوییم و بیابیم

هوای دل بپیروزی برانیم
که هم پیروز بخت و هم جوانیم

پس آنگه هر دو کام دل براندند
بشادی هفت مه با هم بماندند

زمستان بود و سرمای کهستان
دو عاشق مست و خرم در شبستان

میان نعمت و فرمانروایی
نشاط و عاشقی و پادشایی

نگر تاکام دل چون خوش براندند
ز شادی ذره‌ای باقی نماندند

دراین گیرو دار خبر رفتن رامین نزد ویس بشاهنشاه رسید و اوطی نامه‌ای که برای شهرووهمچنین ویرو نوشت از این ماجرا شکایت کرد، مادر ویس برای شاه نوشت که این ویس دختر بدی از آب‌درآمدودیگر شایستگی همسری تورا ندارد بهتر است که اورا رها کنی وهمسر دیگری برگزینی، اما ویرواز نامهٔ شاه موبدبینهایت در خشم شد و نامه ای سراپا دشنام برای او نوشت ، موبداز نامهٔ خشونت آمیزی که برای ویرو نوشته بود پشیمان شد و برای رفع این کدورت عازم همدان گردید ودر آنجا مدت یکماه مهمان‌ویرو بود وپس‌از آن زن‌خودویسه‌را برداشت وباخودبمرو برد:

سحر گاهان بر آمد نالهٔ نای — روان‌شد همچو دریالشکرازجای
تو گفتی رود جیحون از خراسان — همی آمد دمان سوی کهستان
هرآن جایی که‌لشکر گه زدی شاه — نیارستی گذشتن بر سرش ماه
زمین از بار لشکر بود بستوه — که میرفتند همچون آهنین کوه
تو گفتی سد یأجوجست لشکر — هم ایشان باز چون یأجوج بیمر
همی شد پیك در پیش شهنشاه — شهنشه از قفای پیك در راه
چو پیك آمد بنزد شاه ویرو — بشد ویرا زدست و پای نیرو
جهان بر چشم ویرو تیره‌گون‌شد — زخشم شاه چشمش همچو خون‌شد
همیگفت‌ای‌عجب چندین‌سخن‌چیست — مر او را اینهمه پرخاش باکیست
نشانده خواهرم را در شبستان — برون کرده بدیماه زمستان
هم اوزد پس همو برداشت‌فریاد — بدان تاباشد از دو گونه بیداد
گزیده خواهرم‌اکنون زن‌اوست — توگویی بدسگال و دشمن اوست
بصد خواری زپیش خود براندش — بیک نامه دگرباره نخواندش
گناه او کرد برما کینه ورگشت — چنین باشد کسی کز داد برگشت
نه سنگینست شاهنشه نه رویین — چه بایستش بگفتن لابه چندین
سپاه آورد یکبار و مرادید — چنان کم دید دانم کم پسندید
زپیش من ببد روزی چنان شد — که از خواری بگیتی داستان شد
نه پنهان بود جنگ ما دوسالار — که دیگرگون توان کردن بگفتار
از آن پس کوزدست ما بیفتاد — چرا پیمود بر ما اینهمه باد
عجبتر زین ندیدم داستانی — دو تن ترسد ز بشکسته کمانی
چه ترساند مرا ،کو بود ترسان — ندارد هیچ بخرد جنگم آسان

☆ ☆ ☆

پس‌آنگه پاسخی کردش بآیین — بپایان تلخ و از آغاز شیرین
مراو را گفت شاها نیک ناما — بزرگا، کینه جویا، خویش کاما
چه پیش آمدترا از خویش کامی — بجز اندهگنی و زشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشایی — بکام خویشتن فرمان روایی
چنان باید که تو آهسته باشی — همه کاری نکو دانسته باشی
تو از ما مهتری بایدکه گفتار — نگوئی جز بآیین و سزاوار

خردمندان سخن بر داد گویند همیشه نام نیک از داد جویند
خرد ازهر کسی تو بیش داری چرا دل را زکینه ریش داری
اگر تو یافه گویی ما نگوییم وگر توکینه جویی ما نجوییم
تو بفرستاده‌ای زن را زخانه چه بندی بر کسی دیگر بهانه
نه نامه باید ایدر نه پیمبر زن‌اینک هر کجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان برستم مر او را در زمان زی توفرستم
بدین نامه که کردی سوی کهتر تو خود تنها شدستی سوی داور
زدستی لافهای گونه گونه بسی گفته سخنهای نمونه
بجنگ دینور تو فخر کردی مرا بوده در او آیین مردی
مرا گفتی همان تیغم بجایست که از روی زمین دشمن زدایست
اگر تیغ تو از پولاد کردند نه شمشیر من از شمشاد کردند
دگر طعنه زدی بر گوهر من که بهتر بد ز بابم مادر من
گهر مردان زنام خویش گیرند چو مردی و خرد را پیش گیرند
اگر پیش آییم بردشت پیکار توخود بینی که باتو چون کنم کار
بآب تیغ گوهر را بشویم کنم مردی بمیدان و نگویم
بیکسو نه سخن مردی بیاور که ما را مردی است امروزیاور
چو نامه آمد از گفتن بپایان نهاد از زر سرخ مهری بعنوان
بپیکش گفت این گیر و برو زود بشاهنشه رسان این‌نامه چون دود
چو پیک از نزد ویرو شد برشاه مر او را یافت بالشکرش درراه
چوشاه آن پاسخ دلگیر بر خواند ازآن پاسخ بکار خویش درماند
کجا اورا گمان آید که ویرو کند با وی ز بهر ویس نیرو
چو در نامه سخنها دید چونان شد ازآزار واز تندی پشیمان
همانگه نزد ویرو کس فرستاد که ماراکردی از اندیشه آزاد
ترا زی من بزشتی یاد کردند بدانستم که بر بیداد کردند
کنون از پشت رخش کین بجستم بخنگ مهربانی بر نشستم
منم مهمان تو یکماه در ماه چنان چون دوستداران نکو خواه
بکن اکنون تو ساز میهمانی در آن ایوان و باغ خسروانی
که من یکماه زی تو میهمانم ترا یکسال از آن پس میزبانم
نگر تا در دل آزارم نداری هم‌اکنون ویسه‌را پیش من آری
چو آمد پاسخ موبد بویرو درود و هدیهٔ بیمر بشهرو
دگر ره دیو کینه روی بنهفت گل شادی بباغ مهر بشکفت
دو چشم رامش ازخواب‌اندرآمد بجوی آشتی آب اندر آمد
دگر ره ویس بانو را ببردند چو خورشیدی بشاهنشه سپردند
دل هر کس بدیشان شادمان بود تو گفتی‌خود عروسی آنزمان بود
یکی مه شادی و نخچیر کردند گهی‌چوگان‌زدند، گه باده‌خوردند

پس از یکمه ره خانه‌گرفتند زبوم ماه سوی مرو رفتند

هنگامیکه در مرو شاهنشاه زبان بسر زنش ویس گشود ، ویس نیز بدفاع ازخودپرداخت‌وگفت‌که برعکس آنچه‌که تو میپنداری میان‌من و رامین رابطهٔ نامشروعی وجودنداشته است ، شاه این سخن را دنبال کرد وبویس گفت درصورتیکه ادعای تو درست است باید سوگند یادکنی و برای انجام مراسم سوگند طبق رسم معمول‌آن عهدآتشی برافروختندتاویس از میان آن بگذرد ، اگر ویس گناهکار بود میسوخت واگر گناهکار نمیبودآتش دروی اثری نمیکرد.

شاه با سران و بزرگان کشور خود برای انجام این مراسم بجانب آتشگاه رفتندودرآنجاآتشی عظیم برافروختند تاویسه از میان‌آن بگذرد، البته‌ویسه‌که خود میدانست دامنش آلوده‌است وگناهکار است ، بمحض دیدن آن آتش برامین‌گفت بیا تا باهم فرارکنیم، وآنگاه بهمراهی‌دایه هرسه تن لباس مبدل پوشیدند وخودرابشکل زنان‌آراستند ومقداری‌زر وگوهر برداشتند و از راه گلخن گرمابه بباغ قصر رفتند واز دیوار باغ خود را بخارج رسانیدند و درآنجا سوار سه اسب شدند و راه بیابان پیش گرفتند وپس از ده روز بری رسیدند ویك راست بخانهٔ دوست قدیمی رامین که‌بهروز نام داشت رفتند وآندوست باشادی‌تمام،آنها را پذیرفت وخانهٔ خویش را دراختیارشان گذاشت‌وویس وورامین‌درآنجابشادمانی نشستند ومی‌خوردن وسرودخواندن‌آغاز کردند ومدتی باسروروخوشی گذراندند :

چو در مروگزین‌شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
زروی ویس بودی آفتابش زموی ویس بودی مشك نابش
نشسته بود روزی با دلارام سخن‌گفت از هوای ویس با رام
که بنشستی ببوم ماه چندین زبهر آنکه جفتت بود رامین
اگر رامین نبودی غمگسارت نبودی نیمروز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر مبر چندین گمان بد بمن بر
گهی گویی که با تو بود ویرو کنی دیدار ویرو برمن آهو
گهی گویی که باتو بود رامین چرا بر من زنی بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان گرمی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که جویند
توخوددانی که‌ویروچون جوانست بدشت‌وکوه بر نخچیرگانست
ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچنین است مراورا دوستدار راستین است
بهم بودند هر دو چون برادر نشسته روز و شب با رود وساغر
جوان را هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از ایزد سرشتست مراورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین‌آمد اندرکشور ماه برامش جفت ویرو بود شش ماه
بایوان و بمیدان و بنخچیر باندوه و بشادی و بتدبیر
اگر ویروست ، اورا بد برادر وگرشهروست ، او را بود مادر

نه هرکو دوستی ورزید جایی — بزیر دوستی بودش خطایی
نه هرکو جایگاهی مهربانی — کند دارد بدل در بدگمانی
شهنشه گفت نیکست ارچنینست — دل رامین سزای آفرینست
بدین پیمان توانی خورد سوگند — که رامین را نبودش باتو پیوند
اگر سوگند بتوانی بدین خورد — نباشد در جهان چون توجوانمرد
جوابش داد ویس ماه پیکر — بت آزاد سرو یاسمن بر
چرا ترسم زناکرده تباهی — بسوگندان نمایم بیگناهی
بپیمان و بسوگندم مترسان — که دارد بیگنه سوگند آسان
شهنشه گفت ازین بهتر چه باشد — بپاکی خود جزاین درخورچه باشد
بخور سوگند وزتهمت برستی — روانرا از ملامتها بشستی
کنون من آتشی روشن فروزم — بر او بسیار مشك و عود سوزم
توآنجا پیش دینداران عالم — بدان آتش بخورسوگند محکم
هرآنگاهی که توسوگند خوردی — روانرا ازگنه پاکیزه کردی
مرا با تو نباشد نیز گفتار — نه پرخاش ونه پیکار ونه آزار
ازین پس تومرا جان و جهانی — برابر دارمت با زندگانی
چو پیدا گردد از تو پارسایی — ترا بخشم سراسر پادشایی
چه باشد خوبتر از پادشایی — که بپسندد مراورا پارسایی
مر اورا گفت ویسه همچنین کن — مرا وخویشتن را پاکدین کن
همی تا تو بمن بر بد گمانی — از آن در مرترا باشد زیانی
گناه بوده بر مردم نهفتن — بسی آسان تر از نابوده گفتن
شهنشه خواند یکسر موبدان را — زلشکر سروران و کهبدان را

☆☆☆

بآتشگاه چیزی بیکران داد — که نتوان کرد آنرا سربسر یاد
زدینار و زگوهر های شهوار — زمین و آسیا و باغ بسیار
گزیده مادیانان تکاور — همیدون گوسفند و گاو بیمر
ز آتشگاه لختی آتش آورد — بمیدان آتشی چون کوه برکرد
بسی از صندل و عودش خورش داد — بکافور و بمشکش پرورش داد
زمیدان آتشی چون که برآمد — که باگردون سر وی همبر آمد
چون زرین گنبدی برچرخ یازان — شده لرزان و زرش پاك ریزان
چو روز وصلت او را روشنایی — همو سوزنده چون روز جدایی
نبود آگاه درگیتی زن ومرد — که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
چو از میدان بر آمد آتش شاه — همی نمود از بلندی سرش با ماه
زبام کوشك موبد ، ویس ورامین — بدیدند آتشی یازان بپروین
بزرگان خراسان ایستاده — سراسر روی زی آتش نهاده
ز چندان مهتران یکتن نه آگاه — بدان آتش چه خواهد سوختن شاه

همانگه ویس دررامین نگه کرد
مر اورا گفت بنگر حال این مرد

که آتش چون بلند افروخت مارا
بدین آتش بخواهد سوخت ما را

بیا تا هر دو بگریزیم از ایدر
بسوزانیم او را هم بآذر

مرا بفریفت موبد دی بسوگند
بشیرینی سخنها گفت چون قند

مر او را نیز دام خود نهادم
نه آن بودم که در دام اوفتادم

بدو گفتم خورم صدباره سوگند
که رامین را نبد باویس پیوند

جزین با وی سخن گفتم فراوان
دلش بفریفتم تاگه بدستان

کنون در پیش شهری و سپاهی
ز من خواهد نمودن بیگناهی

بدان تا کهتر و مهتر بدانند
کجا در ویس ورامین بدگمانند

بیا تا پیش ازین کومان بخواند
ورا این راستی در دل بماند

پس آنگه دایه را گفتا چه گویی
وزین آتش مرا چاره چه جویی

تو دانی کین نه هنگام ستیز است
که این هنگام، هنگام گریزست

تو چاره دانی و نیرنگ بازی
نگر در کار ما چاره چه سازی

جوابش داد رنگ آمیز دایه
بگفتا نیست کاری خوار مایه

من اینرا چاره چون دانم نهادن
سر این بند چون دانم گشادن

مگر ما را دهد دادار یاری
بر افروزد چراغ بختیاری

کنون کافتادکار، ایدر مپایید
کجا من میروم با من بیایید

پس آنگه رفت بر بام شبستان
نگر زانجا چگونه ساخت دستان

فراوان زر و گوهر برگرفتند
پس آنگه هرسه درگرمابه رفتند

رهی از گلخن اندر بوستان بود
چنان راهی که ازهرکس نهان بود

بدان ره هر سه اندر باغ رفتند
زموبد با دلی پر داغ رفتند

سبك بر رفت رامین روی دیوار
فرو هشت از سر دیوار دستار

بچاره برکشید آن هر دوانرا
بدیگرسو فرو هشت این وآنرا

فرو بست از سر دیوار دستار
پس آنگه خود فرود آمدزدیوار

چو دیوان چهره از مردم نهفتند
بآیین زنان هرسه برفتند

همی دانست رامین بوستانی
بدودر، کار دیده باغبانی

همانگه پیش مرد باغبان شد
بیارامید چون در بوستان شد

فرستادش بخانه باغبان را
بخواند از خانه پنهان قهرمانرا

بفرمودش برو اسپان بیاور
گزیده هرچه آن باشد تکاور

همیدون خوردنی چیزی که داری
سلاحم با همه ساز شکاری

بیاوردند آنچیزی که او خواست
نماز شام رفتن را بیاراست

زمرو اندر بیابان رفت چون باد
ندیده روی او را آدمیزاد

بیابانی که آرام بلا بود
ز ناخوشی چوکام اژدها بود

کویر و شوره و ریگ رونده
سموم جانکش و شیردمنده

دو عاشق را شده چون باغ خرم
از آن شادی کجا بودند با هم

زگرما و کویر آگه نبودند
تو گفتی هیچ شب در ره نبودند

بچین اندر بسنگی بر نبشتست
که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست

چو باشد مرد عاشق دربر دوست
همه زشتی بچشمش خوب و نیکوست

کویر و کوه اورا بوستانست
فراز برف همچون گلستانست

کجا عاشق بمرد مست ماند
که در مستی غم و سختی نداند

بده روز آن بیابان را بریدند
زمرو شاهجان زی ری رسیدند

بری در، بود رامین را یکی دوست
بگاه دوستی شایستهٔ اوست

جوانمرد هنرمند و بی آهو
مراورا دستگاهی سخت نیکو

ببهروزی بداده بخت کامش
که خود بهروز شیرو بودنامش

زخوشی چون بهشتی خان ومانش
همیشه شاد از وی دوستانش

شبی تاریك بود و ماه با مهر
زبیننده نهفته اختران چهر

جهان چون چاه سیصد بازگشته
هوا با تیرگی انباز گشته

همی شد رام تا درگاه بهروز
بکام خویش فرخ بخت و پیروز

چو رامین را بدید آن مهرپرور
نبودش دیده را دیدار باور

همی گفت ایعجب هنگام چونین
که یابد نیك مهمانی چو رامین

مر اورا گفت رامین ای برادر
بپوش این راز ما در زیر چادر

مگو کس راکه رامین آمد ازراه
مکن کس را ز مهمانانت آگاه

جوابش داد بهروز جوانمرد
ترا بختم بمهمان من آورد

خداوندی و من پیش تو چاکر
نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر

ترا فرمان برم تا زنده باشم
بپیش بندگانت بنده باشم

سرای و جزسرایم سر ترا باد
یکی خشنودی جانت مرا باد

پس آنگه ویس با رامین و بهروز
بکام خویش بنشستند صد روز

گشاده دل بکام و در ببسته
بمی گرد از رخان کام شسته

بروز اندر نشاط و شادمانی
بشب در خرمی و کامرانی

گهی می بر کف و گه دوست دربر
شده می نوش بررخسار دلبر

چراغ نیکوان ویس گل اندام
بشادی و برامش با دلارام

بشب چون زهره شبگیران برآمد
ببانگ مطرب از خواب اندرآمد

هنوزازباده بودی مست ودرخواب
نهادندیش بر کف بادهٔ ناب

نشسته پیش او رامین دلبر
گهی طنبور وگاهی چنگ دربر

همی گفتی سرود مهربازان
بدستان و نوای دلنوازان

همی گفتی که ما دو نیك یاریم
بیاری یکدگر را جان سپاریم

بهنگام وفا گنج وفاییم
بچشم دشمنان تیر جفاییم

چوما را خرمی وشاد خواریست
بد اندیشان ما را رنج و زاریست

برنج از دوستی سیری نیابیم
ز راه مهربانی رخ نتابیم

بمهر اندر چودو روشن چراغیم
بناز اندر چو دو بشکفته باغیم

خوشا ویسا نشسته پیش رامین چنان کبك دری در پیش شاهین
خوشا ویسا نشسته جام بردست هم از باده هم از خوبی شده مست
خوشا ویسا بکام دل نشسته امید اندر دل موبد شکسته
خوشا ویسا بخنده لب گشاده لب آنگه بر لب رامین نهاده
خوشا ویسا بمستی پیش رامین ز عشقش کیش همچون کیش رامین
زهی رامین نکو تدبیر کردی که چون ویسه یکی نخچیر کردی
زهی رامین بکام دل همی ناز که داری کام دلرا نیك انباز
زهی رامین که در باغ بهشتی همیشه با گل اردیبهشتی
زهی رامین که جفت آفتابی بفرش هرچه تو خواهی بیابی
هزاران آفرین بر جان شهرو که دختش ویسه بود وپور ویرو
هزاران آفرین بر کشور ماه که چون ویس آمدست ازوی یکی ماه
هزاران آفرین برجان قارن که از پشت آمدش این ماه روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس که کردست این جهانرا بندهٔ ویس
بیار ای ویس جام خسروانی در او می چون رخانت ارغوانی
گر از دست تو گیرم جام مستی مرا مستی نیارد هیچ سستی
ندانم مست چون گشتم بکامت زرویت یا ز مهرت یا زجامت
گر از دست تو جام نوش گیرم چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد غمان من ز تو انجام یابد
دلم درجست و در وی گوهری تو کنارم برج و در وی اختری تو
ابی گوهر مبادا هرگز این درج ابی اختر مبادا هرگز این برج
همیشه باد باغ رویت آباد دو دست من بباغت باغبان باد
بسا روزا که نام من بخوانند خردمندان شگفت از ما بمانند
چنان خوبی و چونین مهربانی سزد گر نام دارد جاودانی
دلا بسیار درد و ، ریش دیدی کنون ازدوست کام خویش دیدی
دلی چون خویشتن دیدی پرازمهر و یا از گلرخی تابانتر از مهر
بروز وشب بدین چهره همی ناز نبرد بدسگالان را همی ساز
که خرما در جهان باخار باشد نشاط عشق با تیمار باشد
کنون ارجان کنی درکار مهرش نباشد در خور دیدار مهرش
روان از بهر چونین کار باید جهان از بهر چونین یار باید
هرآنگاهی که رامین باده خوردی چنین گفتارها را یاد کردی
از این سو ویس راکام بلا بود وزانسو شاه را کام عنا بود
گر ایشانرا بناز اندرخوشی بود شهنشه را شتاب و ناخوشی بود
که اوسوگند ویسه خواست دادن دل از بند گمانی بر گشادن
چو ویس ماه پیکر را طلب کرد زمانه روز او را تیره شب کرد

همی جستش ز هرسو یکشبانروز بدل درآتشی مانده جهانسوز

دراین‌هنگام بشهنشاه موبد خبر رسید که‌ویس ورامین فرار کرده‌اند،واو بار دیگر غرق در غم و اندوه‌شد ودرپی آنها سربیابان گذاشت و کوه‌وصحرارا درنوردید اما هیچ کجا اثری‌ازیشان‌نیافت وپس‌ازچند ماه، نومیدومأیوس‌بمرو بازگشت‌ودرآنجا مادر شاه که بوسیلهٔ نامه ازرامین ومحل اختفای او خبر داشت‌شهنشاه موبدرا ازبودن ویس ورامین دررری آگاه ساخت وشاه نامه‌یی برای آندو نوشت وقول‌عفوداد وویس‌و رامین و دایه بار دیگر بخراسان بازگشتند ، وشاه ازدیدار ویس غرق در سرور و شادمانی شد و شبی باآنها ببزم نشست و شرح آن بزم‌چنین است :

چو شاه‌وویس ورامین هرسه‌باهم دگرباره شدند از مهر بی‌غم
گناه رفته را پوزش نمودند بپوزش‌کینه را از دل زدودند
شه شاهان بپیروزی یکی روز نشسته شاد با ویس دل افروز
بلورین جام را بسر کف نهاده چو روی ویس دروی لعل باده
بخواند آزاده رامین‌را و بنشاند بروی هر دو کام دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگ رامین نصیب چشم رخسار نگارین
چورامین گه‌گهی بنواختی چنگ زشادی برسر آب آمدی سنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی که روی ویس مثل گل شکفتی
مدار ای خسته‌دل اندیشه چندین که نه یکباره سنگینی نه‌رویین
مکن با دوست چندین ناپسندی ز دل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوش‌دار بجام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست اختی زندگانی سرآید رنجهای این جهانی
بسا روزا که تو دلشاد باشی وزین اندیشه‌ها آزاد باشی
اگر حال تو دیگر کرد کیهان مراو را هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه‌را می درسر آویخت خرد با مغزاو با می برآمیخت
زرامین‌خوش‌سرودی‌خواست‌دیگر بحال عشق ازآن‌پیشین نکوتر
دگر باره سرودی گفت رامین که از دل برگرفت اندوه‌دیرین
شکفته باغ دیدم نوبهاری سزای آنکه دروی مهرکاری
رونده سرو دیدم بوستانی سخنور ماه دیدم آسمانی
گلی دیدم در او اردیبهشتی نسیم ورنگ او هردو بهشتی
بگاه غم سزای غمگساری گه شادی سزای شادخواری
سپردم دل بمهرش جاودانی زهر کاری گزیدم باغبانی
همی‌گردم میان لاله‌زارش همی‌بینم شکفته نوبهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور بداندیشم چو حلقه مانده بردر
حسودان را حسد بردن چه باید بهرکس آن دهد یزدان که شاید
سزاوارست با مه چرخ‌گردان ازیرا مه بدو دادست یزدان
دریغ‌هجر ویس از دلش برخاست زویس ماه پیکر جام میخواست

بدان کز می کند یکباره مستی
فرو شوید زدل زنگار هستی

سمن‌بر ویس گفت ای شاه‌شاهان
بشادی زی بکام نیکخواهان

همه روزت بپیروزی چنین باد
همه کارت سزای آفرین باد

خوشست امروزمارا باده‌خوردن
بنیکی آفرین بر شاه کردن

سزد گر دایه روز ما ببیند
بشادی ساعتی با ما نشیند

اگر فرمان دهد پیروزگر شاه
کنیم اورا زحال خویش آگاه

ببزم شاه خوانیمش زمانی
که چون اونیست شه‌را مهربانی

پس آنگه دایه‌را زی‌شاه خواندند
بپیش ویس بر کرسی نشاندند

شهنشه گفت رامین را تو می ده
که می خوردن زدست دوستان به

جهان افروز رامین همچنان کرد
بشادی می همی‌داد و همی‌خورد

چو ویس لاله‌رخ را می همی‌داد
نهان از شاه گفتش ای پریزاد

بشادی و برامش خور می ناب
که کشت عشق را ازمی دهیم آب

دل ویس این‌سخن نیکو پسندید
نهان از شاه با رامین بخندید

مراورا گفت بخت راهبر باد
بیوم مهر کشت نیکبر باد

همی تا جان ما بر جای باشد
دل ما هردو مهر افزای باشد

بدل مگزین تو بر من دیگرانرا
کجا من برتو نگزینم روانرا

تو از من شادباشی من زتو شاد
مرا تو یاد باشی من ترا یاد

شهنشه را بگوش آمد ازیشان
سخنهایی که میگفتند پنهان

شنیده کرد برخود ناشنیده
بمردی داشت دلرا آرمیده

بدایه گفت دایه می تو بگسار
براهین گفت رامین چنگ بردار

سرود عاشقان برچنگ بسرای
سخن کم گوی و شادیمان بیفزای

وزآن پس داد دایه می بدیشان
شده رامین زمهر دل خروشان

سرودی گفت بس شیرین ودلگیر
تو نیز ارمی‌همی گیری چنین گیر

مرا ازداغ هجران زرد شد روی
بمی، زردی ز روی من فروشوی

می گلگون کند گلگون رخانم
زداید زنگ اندیشه ز جانم

چو باشد رنگ رویم ارغوانی
نداند دشمنم درد نهانی

بهر چاره که بتوانم بکوشم
مگر درد دل از دشمن بپوشم

ازآنرو روز وشب،مست وخرابم
که جز مستی دگر چاره نیابم

چه خوشی باشدآن میخوارگی‌را
کزو درمان کنی بیچارگی را

همیشه مست باشم میگسارم
بدان تا از غم آگاهی ندارم

خبر دارد تو گویی ماه رویم
که من چونین بداغ مهر اویم

اگرچه من زشیران جان ستانم
همی بستاند از من عشق جانم

خدایا چارهٔ بیچارگانی
مراد جز مرا چاره تو دانی

چنان کز شب برآری روز روشن
ازین محنت برآری شادی من

چورامین چندگه نالید برچنگ
همی ازنالهٔ اونرم شد سنگ

اگرچه داشت مهر دل نهانی
پدید آمد نهانی را نشانی

دلی در تف آتش مانده ناکام
چگونه یافتی در آتش آرام

چو مستی جفت شد با مهربانی
دو آتش را فروزنده جوانی

دل رامین صبوری چون نمودی
بچونان جای چون برجای بودی

جوان ومست وعاشق چنگ در بر
نشسته یار پیش یار دیگر

نباشد بس عجب گر زو نشانی
پدید آید ز حال مهربانی

چو ازمی مست شد پیروزگر شاه
بشادی در شبستان رفت با ماه

بجای خویش شد آزاده رامین
مراو را خار بستر سنگ بالین

دل موبد ز ویسه بود پر درد
درآن‌مستی مراورا سرزنش کرد

بدو گفت ایدریغ این خوبرویی
که با او نیست لختی مهرجویی

تو چون زیبا درختی آبداری
شکفته نغز در باغ بهاری

گل وبرگت نکو باشد ز دیدن
ولیکن تلخ باشد درچشیدن

بشکر ماندت گفتار و دیدار
بحنظل ماندت آیین وکردار

بسی شوخان وبیشرمان بدیدم
یکی چون تو نه دیدم نه‌شنیدم

ندیدم چون تورسوا مهربانی
نه همچون دوستگانت دوستگانی

نشسته راست پیش من چنانید
که پندارید تنها هردوانید

همیشه بخت عاشق شور باشد
زبخت شور چشمش کور باشد.

بود پیدا و پندارد نه پیداست
ابا صد یار پنداردکه تنهاست

شما هر دو بعشق اندر چنینید
خوشی بینید ورسوایی نه بینید

مباش ای بت چنان‌گستاخ برمن
که‌گستاخی‌کنداز دوست دشمن

من از مهرت بسی سختی‌کشیدم
ز هجرانت بسی تلخی چشیدم

مرا تا کی بدینسان بسته داری
بتیغ کین دلم را خسته داری

مکن با من چنین نا مهربانی
کجا زین هم ترا دارد زیانی

چو بشنید این‌سخنهاویس دلکش
فتاد اندر دلش سوزنده آتش

دلش آنشاه بیدل را ببخشود
جوابش را بشیرینی بیالود

بدو گفت ای گرانمایه خداوند
مبراد از توام یکروز پیوند

مرا پیوند تو خوشتر زکامست
دگر پیوندها بر من حرامست

مرا در پیش چون تو آفتابی
چرا جویم فروغ ماهتابی

تویی دریا و شاهان جویبارند
تو خورشیدی وشاهان‌گل ببارند

اگر من پرستاری را سزایم
ازاین پس تومرایی من ترایم

مرا مهر تو با جان هست یکسان
توخود دانی که بیجان‌زیست‌نتوان

یکی تا موی اندام تو بر من
گرامی تر زهر دوچشم روشن

گذشته رفت شاها، بودنی بود
ازاین‌پس‌دارمت خودکام‌وخوشنود

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر
زگفتار چنان زیباو در خور

امیدش تازه شدچون شاخ نسرین
زمستی در ربودش خواب شیرین

آنشب شاه بدین ترتیب در حال مستی بعشق ویس ومهربانی او امیدوار شد وبخواب‌خوشی فرورفت، اما ویس درکنارش همچنان بیدار بود، زمستان بود و برف میبارید وبااینهمه رامین برفراز بام‌رفته بود وبیادمعشوق سرود میخواند وناله میکرد ناگهان صدای‌آواز رامین بگوش ویس رسید ودایه رانزد خود خواند، او را درکنار شاه خوابانید وچراغ را هم بیرون برد تااگر شاه ازخواب برخیزد ازغیبت اوآگاه نشود، آنگاه بر فراز بام رفت و تمام آنشب را درزیر برف‌و درآن سرمای سخت درآغوش رامین گذراند، نزدیك صبح شاه چشم ازخواب گشود، بدایه دست مالید و حس کردکه جای ویس کسی دیگر درنزدش خوابیده، هرچه پرسید از دایه جوابی نشنید، عاقبت‌فریاد زدوچراغ خواست، ویس که برفراز بام در رؤیای عشق بودصدای شاه را شنیدو بعجله بپایین آمدوخودرا بخوابگاه‌شاه‌رسانید،درآنجامشاهده کردکه شاه دست‌دایه‌راگرفته‌وفریادمیکشد. نزدیک‌شدوفریادزدکه‌این‌دستمزارها کن‌ودست‌دیگرم رابگیر، شاه‌چون دست دایه‌را رها کرد، دایه بلافاصله‌بیرون‌دوید و چراغ‌آورد، وقتی شاه چشمش بویسه افتاد خیال کردکه جزاوکسی دراطاق نبوده خجل شد وویسه‌از این خشونت اوگله‌کرد وشاه ازاو بسیار معذرت خواست وبار دیگر باهم‌مهربان شدندواز در صلح درآمدند :

شهنشه خفته بود و ویس بیدار — زرامین و زموبد دلش پر بار
گهی زان کرد اندیشه گهی زین — نبودش هیچکس همتای رامین
درآن اندیشه جنبش آمد از بام — مگر بر بامش آمد خسته دل رام
هوا اورا ز بستر بـر جهانده — زدل صبرو زدیده خواب رانده
شبی تاریك همچون‌جان مهجور — ز مشکین ابر او، بارنده کافور
سرا پرده کشیده ابـر دیماه — چو روی ویس گشته پردگی‌ماه
هوا چون چشم‌رامین‌گشته‌گریان — بدرد آنکه زو شد ماه پنهان
نهفته مـاه در ابـر زمستان — چو روی ویس بانو در شبستان
نشسته بـر کنار بـام رامین — امید اندر دلش مانده چو ژوپین
زمهر ویس برف اوراگل افشان — شب تاریک او را روز رخشان
اگرچه دور بود از روی دلبر — همی آمد بمغزش بوی دلبـر
چو با دلبر نبودش روی پیوند — ببوی جانفزایش بود خرسند
چه دانی خوشتر ازعشقی بدینسان — که باشد عشق ازبدخواه ترسان
چو رامین چندگه‌بر بام بنشست — شب تاریك بـا سرما بپیوست
نبود او را زیان از برف وباران — که‌اندر جانش‌آتش بود سوزان
جهان را بود آنشب بیم طوفان — که اشک چشم او شد جفت‌باران
دل اندر تاب وجان در بویهٔ جفت — غریوان بادل نالان همی گفت
نگارینا روا داری بدینسان — تودر خانه من اندر برف‌وباران
تودیگر دوست را در برگـرفته — میـان قـاقـم و سنجاب خفته
من اینجا بی‌کس وبی‌یار مانده — دو پای اندرگل تیـمار مانده

تو در خوابی و آگاهی نداری — که عاشق چون همی گرید بزاری
ببار ای برف بر جان پر آتش — که بیدل راهمه رنجی بود خوش
گر آهی برکشم برفت بسوزم — جهان همواره آتش بر فروزم
الا ای باد تندی کن زمانی — در آن تندی بهم برزن جهانی
بگوشش در فکن آواز زارم — بگو باوی که من چون دلفکارم
بتنهایی نشسته بر چه حالم — ببرف اندر بکام بد سگالم
مگر لختی دلش بر من بسوزد — که بر من خود دل دشمن بسوزد
اگر زین ابر بیرون آید اختر — بدرد من زمن گرید فزونتر
چو ویس آگاه شد از جنبش بام — بگوش آمد مراورا زاری رام
شتاب دوستی در جانش افتاد — همان دم دایه را پیشش فرستاد
همی تادایه باز آید چنان بود — که گفتی بی شکیب و بیروان بود
فرود آمد بزودی دایه از بام — ز رامین داشت نزد ویس پیغام؛
نگارا ماهرویا زودسیرا — بخون عاشقان خوردن دلیرا
چرا یکباره بر من چیر گشتی — چه کردم تا زمهرم سیر گشتی
من آنم در وفا و مهربانی — که تو دیدی چرا پس تو نه آنی
من اندر برف وتو در خزو دیبا — من از تو نا شکیبا تو شکیبا
تو در شادی ومن در رنج وتیمار — تو باخوشی ومن با درد وآزار
مگر دادارمان قسمت چنین کرد — ترا آسودگی دادو مرا درد
اگر یزدان همه کامی تو را داد — مرا شاید همیشه همچنین باد
از او خواهم که هر کامی بیابی — که تو نازک دلی غم بر نتابی
مرا باید همیشه بندگی کرد — مرا باید همیشه اندهان خورد
تو شادی کن که شادی را سزایی — بران کامت که بر من پادشایی
همی دانی که من چون مستمندم — بدل در بند آن مشکین کمندم
شب تاریک ومن بیصبر وبیکام — زدیده خواب رفته و ز دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار — شده جمله جهان برچشم من تار
بدیدارت همی امید دارم — مسوزان این دل امیدوارم
مرا بنمای روی جانفزایت — بمن برسای زلف مشک سایت
بر سمینت بر زرین برم نه — کجا خود سیم وزر هردو بهم به
دلم در مهر تو گمراه گشتست — براهم بر فراقت چاه گشتست
بدرد من مشو یکباره خرسند — مرا در چاه رنج افتاده مپسند
مزن بر جان من تیغ جفایت — مبر امیدم از مهر و وفایت
که من تا در زمانه زنده باشم — بپیش بندگانت بنده باشم
چو ویس دلبر این پیغام بشنید — دلش چون شیر درآتش بجنبید
بدایه گفت چار من چه دانی — مرا از دست موبد چون رهانی
که او خفتست اگر بیدار گردد — سراسر کار ما دشخوار گردد

اگر تنها در این خانه بماند
شود بیدار و حال من بداند

ترا با وی بباید خفت نا چار
بر آیینی که خسبد یار با یار

بدو کن پشت ورو ازوی بگردان
که او مستست و باشد مست نادان

تن تو بر تن من نیک ماند
اگر بسایدت کی باز داند

بدان مستی و بیهوشی همی کوست
چگونه باز داند پوست از پوست

بگفت این وچراغ ازخانه برداشت
بچاره دایه را با شوی بگذاشت

بپیش دوست شد سرمست و خرم
ببوسه ریش او را ساخت مرهم

برآهخت از برسیمینش سنجاب
بگستردش میان آن گل و آب

گل و نرگس بهم دیدی بنوروز
چنان بودند آن هردو دل‌افروز

بسان مشتری پیوسته با ماه
و یا خود آتشی پیوسته با کاه

زمین پرلاله بود از روی‌ایشان
هوا پر مشک بود از بوی ایشان

برفت ابر و پدید آمد ستاره
همانا شد ببازیشان نظاره

دوعاشق در خوشی همراز گشته
بخوشی هر دوان همراز گشته

گهی بودی زدست ویسه بالین
گهی از دست مهر افزای رامین

بپیچیده بهم چون مار بر مار
چه خوش باشد که پیچد یار بر یار

لب اندر لب نهاده روی برروی
نگنجیدی میان هردوان موی

همه شب هردوان در راز بودند
گهی در راز و گه در ناز بودند

هم از بوسه شکر بسیار خوردند
هم از بازی خوشی بسیار کردند

چو از مستی درآمد شاه شاهان
نبود اندر کنارش ماه ماهان

بدست ، اندام هم بسترش ببسود
بجای سرو سیمین خشك نی بود

چه مانستی بویسه دایهٔ پیر
کجا باشد کمان مانندهٔ تیر

بدستش دایه بود ازویس دیدار
بلی دیدار باشد ملحم از خار

بجست از خواب شاهنشاه چون ببر
زخشم دل خروشان گشته چون ابر

گرفته دست آن جادو همی گفت
چه دیوی تو که هستی در برم جفت

ترا اندر کنار من که افگند
مرا با دیو چون افتاد پیوند

بسی از پیشکاران سرایی
چراغ و شمع جست و روشنایی

بسی پرسید وی را تو کدامی
بگو تاتو چه چیزی وچه نامی

نه دایه هیچگونه پاسخش داد
نه کس بشنید چندان داد وفریاد

مگر رامین که بود اندر بر یار
بخفته یار او ، او مانده بیدار

همی بوسید بیجاده بشکر
همی بارید بر گلنار گوهر

زبیم روز اندیشه همی کرد
که چون روز آیداندیشه بایدش خورد

سرودی سخت خوش بادل همیگفت
بدرد آنکه تنها ماند از جفت

شبابش خرمی بس دلفروزی
همه کس را شبی مارا چوروزی

چو هر کس را برآید روزروشن
زتاریکی پدید آید شب من

بدا روزا که بود آن روز پیشین
که عشق اندردل من گشت شیرین

من آنگه کشتی اندر موج بردم
که دل بر هر بدی خرسند کردم

قضای بد مرا در مهر افکند
فزون از مهرمالو، مهر فرزند

چه‌دردست‌این، که نتوان گفت با کس
کرا گویم که تو فریاد من رس

چو نزدیکم همی ترسم زدوری
چو دورم نیست بردردم صبوری

خدایا هم تو فریاد دلم رس
که جزتونیست درگیتی‌مراکس

همی نالید رامین بردل ریش
باندیشه فزایان انده خویش

ربوده دلبرش را خواب نوشین
پرازگلنار و سنبل کرده بالین

خروش شاه بشنید از شبستان
شده آگه ازآن نیرنگ ودستان

تو گفتی ناگه‌آتش دردلش ریخت
زنوشین‌خواب دلبررا برانگیخت

بدو گفت ای نگارین روی برخیز
ببود آن بدکزوکردیم پرهیز

تو ازمستی شدی در خواب‌نوشین
زهی بیداری و اندوه رامین

درآن غم مانده‌کز تو دورمانم
دلم امید بگسسته‌زجانم

من ازیك بد چنین‌ترسان ولرزان
بدی دیگر چنین آمد بترزآن

خروش و بانگ شه‌آمد بگوشم
جداکرد از دلم یکباره هوشم

همی‌گوید درین ساعت مرا دل
که برکش پای‌خود یکباره‌ازگل

فروروسرش را از تن بینداز
جهانرا زین فرومایه بپرداز

بجان من‌که خون این برادر
ز خون‌پشه‌ای برمن سبکتر

جوابش داد ویس وگفت مشتاب
برآتش ریز لختی از خرد آب

چو رنجت را برآید روز هنگام
ابی خون ، خود برآید مراترا کام

پس‌آنگه‌همچوگوری‌جسته ازشیر
زبام کوشك تازان آمد اوزیر

نگه‌کن تاچه نیکو ساخت دستان
زناگه رفت پنهان در شبستان

شهنشه بد هنوز از باده سرمست
سخن بر رفت وبربالینش بنشست

مراورا گفت دستم ریش کردی
زبس کورا کشیدی و فشردی

یکی ساعت بگیر این دست‌دیگر
پس‌آنگه هرکجا خواهی همی‌بر

شهنشه چون شنیدآواز بت روی
نبود آگه ز محکم چارهٔ اوی

رها کرد ازدو دستش دست‌دایه
بجست از دام رسوایی بلایه

سمنبرویس را گفت ای نگارین
چرا بودی همی خاموش چندین

چرا چون خواندمت پاسخ ندادی
دلم بیهوده بر آتش نهادی

چو دایه رسته‌گشت از دام تیمار
دلیری یافت ویس ماه رخسار

فغان دربست و گفت ای‌وای برمن
که هستم سال ومه در دست دشمن

چو مارکج روم‌گرچه روم راست
نشان رفتنم ناراست پیداست

مبادا هیچ زن‌را رشکبر شوی
که شوی رشکبر باشد بلا جوی

ببستر خفته‌ام با شوی خود کام
برسوایی همی از من برد نام

بپوزش‌گفت وی را شاه موبد
مکن بامن‌گمان دوستی بد

که تو جانی مرا از جان فزونی
که جانم را بشادی رهنمونی

زمستی کردم این کاری که کردم — چرا می خوردمو ژوپین نخوردم
مرا در بزمگه می بیش دادی — ازآن بیشی بلای خویش دادی
بنیکی در مبادم زندگانی — اگر من بر تو بد دارم گمانی
بخواهم عذر اگر کردم گناهی — نکو کن عذرچون من عذرخواهی
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار — ازو خشنود شد ویس گنهکار
بعشق اندر چنین بسیار باشد — همیشه مرد عاشق خوار باشد
اگر عاشق شود شیر دژآگاه — بعشق اندر شود هم‌طبع روباه
زمهر دل شود تیزیش کندی — نیارد کرد با معشوق تندی
هرآنکو عشق را نیکو نداند — اسیر عشق را دیوانه خواند

دراین هنگام شهنشاه ویسه‌را درقلعه‌ای محبوس‌ساخت وخود بجنگ‌قیصررفت ویس ازجدایی رامین گریه وزاری بسیار کرد ، رامین چون ازماجرا آگاهی یافت نزد اوشتافت ودرپای دیوار قلعه نام‌خودرا برتیر بکندو آنرا بداخل‌قلعه رها کرد ؛

نبود اندرجهان چون او کمان ور — نه نیز از جنگیان چون او دلاور
خدنگ چارپر بر زه بپیوست — چو برق تیز بگشادش ازو دست
بدو گفت ای خجسته مرغ پران — رسول من تویی نزدیك جانان
چنان کوخواست تیرش همچنان‌شد — بیام آفتاب نیکوان شد

والبته اصل این داستان بسیار مفصل است و بارها این تلاشها و کوشش های عاشقانهٔ دو دلداده بصور مختلف تکرار میشود ونقل تمام اشعار آن در اینجا مقدور نیست ومنظور تشریح کامل داستان ونقل قسمتی از بهترین اشعار این‌منظومه است . در هرحال ویسه چون‌دانست که رامین درپای دیوارقلعه‌ایستاده، چهل دیبای چینی‌را سر هم بست واز بالا بزیر انداخت ورامین بوسیلهٔ آن‌برفراز قلعه‌شد و باردیگر دو دلداده از دیدار یکدیگر شادوخرسند شدند ؛

... چوبردز رفت‌بام دز چنان بود — که ماه و زهره را باهم قران بود
بیك جام اندر آمد شیر بامل — بیك باغ اندر آمد سوسن و گل
بهم آمیخته شد زر و گوهر — چو اندر هم سرشته مشك وعنبر
جهان نوش و گلابی درهم‌آمیخت — تو گفتی‌عشق وخوبی برهم‌آویخت
شب تیره درخشان‌گشت و روشن — مه دی‌گشت چون هنگام گلشن
دو عاشق را دل از ناله بیاسود — دو بیجاده لب از بوسه بفرسود
بشادی هر دو در کاشانه رفتند — بسیمین دست جام زر گرفتند
بیفکندند بار فرقت از دوش — زمی دادند کشت عشق را نوش
گهی مرجان ببوسه راد کردند — گهی حال گذشته یاد کردند
گهی رامین بگفتی زاری خویش — ز درد عشق و هم بیماری خویش
گهی ویسه بگفتی آن همه بد — که با او کرد شاهنشاه موبد
سه یار پاکدل با هم نشسته — در کاشانه ها چون سنگ بسته
نه بیم آنکه دشمن گردد آگاه — نشاط و عیش را بسته شود راه

نه بیم آنکه فردا دور گـردند زروی یکدگر مهجور گردند...

چون شاه فاتح و پیروز از نبرد باقیصر بازگشت و بویس‌خبر دادند دادند که شاه‌درراه است، دنیادرنظراوتیره شد ، پس‌باعجله رامین را از دیوار پائین کردند و رامین وقتی در بیابان‌ها و کوهها بتنهایی میرفت با خود سرود میخواند و از هجر و درد مینالید ؛

... خروشان بیدل و بیصبرو بیجفت دوان درکوهها بادل همی گفت ؛
چه‌خواهی ای‌قضا ازمن چه‌خواهی که کارم را نیاری جـز تباهی
همی خواهی که با بختم ستیزی بتـیغ هجـر خـون مـن بریزی
گهی جـان مرا سختـی نمایی گهی عیش مـرا تلخـی فزایی
چـو تیرانـداز شد گشت زمـانه فراقش تیـر و جان من نشانـه
بنالد کبك با مـن گاه شبگیر توگویی کبك بم گشتست ومن‌زیر
نبـاشد بـا خروشم رعد همبر که آن از دود خیزد این زآذر
نباشد بـا دو چشمم ابر همتـا که‌آن قطره‌است واین‌آشفته‌دریا
بهاران بود آن خوش روزگاران نپـاید دیـر در گیتی بهـاران
چو رامین رفت لختی بر سر کوه دوچشم‌ازگریه‌چون‌میغ ازبرکوه
غم هجـران و یاد دلربـایش فـرو بستند گویی هر دو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گرستن
بتنهائی سخنهایی سرایان که‌گویند آن‌سخن مهرآزمایان
همانا دلبرا حالم ندانی که چون تلخست بی‌تو زندگانی
چنانم در فراقت ای دلارام که برمن می بگریدکبك در دام
فدای روی خوبت‌باد جانم فدای من سراسر دشمنانم
اگـر خوبیت یك‌یك بر شمارم سرآید زان شمردن روزگارم
اگرگریم مرا گریه سزاشد که‌چونان خوبرو ازمن جداشد
بصد لابه همی‌خواهم ز دادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم نپندارم که تا فردا بمانم

وویس‌هم چون از رامین‌جدا ماند حالش ازاو نیکوتر نبود ، اوهم با بیتابی زبان بشکوه وزاری‌گشود وچون دیوانگان سرود خواندن آغازکرد ؛

چو ویس‌دلبر از رامین جدا ماند توگویی در دهان اژدها ماند
چو دیوانه دوید اندر شبستان زنان دو دست سیمین برگلستان
گه از روی نگارین‌گل همی‌کند گه از زلف سیه سنبل همی‌کند
جهان پرمشك وعنبر شد زمویش هوا پردود و آذر شد زهویش
همی زد مشت برسینه بـی‌آزرم همی راند از شره خونـابهٔ گرم
هم از دیده رونده سیل گوهر هم از گردن گسسته عقد گوهر
ز تن بر کند زربفت بهاری سیه پوشید جامهٔ سوکـواری
دلش پردرد گشته روی پرگرد نه از موبدش یاد آمد نه از زرد

چون شاهنشاه وارد شبستان شد وویس را درچنین حالتی دید وچهل جامهٔ دیبارانیزسرهم بسته‌یافت باردیگر برازاوآگاه شد واین‌بار سخت‌تراز همیشه برآشفت وزبان بدشنام دایه وویس گشود وتازیانه دردست گرفت وآنقدر ویس راکتك زد تا خون از اندام زیبا وچون برگ گل‌او جاری‌شد وآنگاه بسراغ دایه رفت واورا نیز چندان بزد تا بیهوش شد :

... پس آنگه رفت پیش‌ویس بانو — گرفتش‌هردو مشك آلودگیسوی
ز تخت شیر پا اندر کشیدش — میان خاك و خاکستر کشیدش
بپیچیدش بلورین بازو و دست — چودزدان هردودستش‌بازپس بست
پس آنگه تازیانه زدش چندان — ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناری شد کفیده — وزآن چون ناردانه خون چکیده
همی شد خونش از اندام سیمین — چو ریزان باده‌از جام بلورین
زکافوری تنش شنگرف میزاد — چنان کزکوه سنگین لعل وبیجاد
تنش بسیار جای از زخم چون‌نیل — روان از نیل خون سرچشمهٔ نیل
کبودی وندراوسرخی چنان بود — که گفتی لاله زار و زعفران‌بود
پس آنگه دایه را زان بیشترزد — کجا زخمش همه بر دوش‌وسرزد
ی آزرمش همی زد تا بمیرد — و یا از زخم چونان پند گیرد
بیفتادند ویس و دایه بیهوش — زخون‌اندام ایشان ارغوان پوش..

آنوقت شاه هردو را درخانه‌ای افکند ودر برویشان قفل کرد ، اما ازکاری که کرده بود سخت منفعل وپشیمان شده‌بود وباخودمیگفت :

چه‌بود این‌خشم واین‌آزار چندین — بجانانی که چون‌جان بودشیرین
چرا با دلبری تندی نمودم — که در عشقش چنین دیوانه بودم
چرا ای دل شدستی دشمن خویش — بدست خویش سوزی‌خرمن‌خویش
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش — که تندی افکند او را در آتش

چون ویس مدتی درآنخانه محبوس ماند رامین بار دیگر بباغی که مجاور آن خانه بودآمدو ویسه نزدیکی معشوق را دریافت وچون دایه اینبار از کمك کردن بوی خود داری کردویسه تصمیم گرفت خودنزد معشوق بشتابد و این تصمیم را هم اجرا کرد و از پردهٔ ایوان بالا رفت و بر فراز بام شد و ازدیوار خودرا برامین‌رسانید ؛

بباغ شاه شد رامین هم از راه — درش چون سنگ بسته بود برماه
غمیده دل همی گشت اندرآن باغ — ز یاد ویس او را دل پر از داغ
خروشان و نوان بابویهٔ جفت — ز بیصبری ودلتنگی همی گفت :
نگارا تا ترا از من بریدند — حسودانم بکام دل رسیدند
یکی بر طرف بام آی و مرابین — ز غم دستی بدل دستی ببالین
شب تاریك پنداری که دریاست — بگیتی درکنار او نه پیداست
منم غرقه در این دریای منکر — بدو در اشك من مرجان وگوهر
اگرچه در میان بوستانم — ز اشك خویش در موج دمانم

ز دیده آب دادم بوستان را ز خون گلنار کردم گلستان‌را
چه سود ارمن همی گریم بزاری که از حالم تو پروایی نداری
ز دو چشمت همیشه دو کمان ور نشستند جانم را برابر
اگر بختم ز پیش تو براندست خیالت‌سال ومه با من بماندست
گهی خوابم همی از دیده راند گهی خونم همی بررخ نشاند
چو رامین یك زمان نالید بر دل ز دیده سیل خون بارید بر گل
میان سوسن و شمشاد و نسرین ز ناگه بر ربودش خواب‌نوشین

وچون ویس از بودن معشوق درباغ آگاه‌شدبتکاپوافتاد وخودرا باو رسانید :

بزاری دایه را خواهش همیکرد که برگیراز دلم ای دایه‌این درد
هم از جانم هم از در،بند بگشای شب تیره مرا خورشید بنمای
دریغا کاش بودی راه دشوار نبودی در میان این بند بسیار
بیا ای دایه بر جانم ببخشای کلید در بیاور بند بگشای
جوابش داد دایه گفت زین پس نبیند ناجوانمردی ز من کس
خداوندی چو شه زین در برفته بمن چندین نصیحت ها بگفته
هم امشب بند او چون برگشایم چو خشم آورد با او چون برآیم
برامین ارتو صد چندین شتابی ز من این نا جوانمردی نیابی
چو دایه این سخنها گفت با ماه بخشم دل از او برگشت ناگاه
بشد دایه نشد آن ماه پیکر همی گشت وهمی زد سنگ بر بر
نه روزن دید و رخنه جایگاهی نه بر بام سرایش دید راهی
چوتاب مهر جانش راهمی تافت زدانش خویشتن را چاره‌ای یافت
سراپرده که بود از پیش ایوان یکی سربرزمین دیگر بکیوان
بر او بسته طناب سخت بسیار یکایك ویس را درمان وتیمار
فکند از پای کفش آن کوه سیمین بدو بررفت چون پرنده شاهین
چو پران شدزپرده جست بربام ربودش باد از سر لعل واشام
برهنه سر ، برهنه پای مانده گسسته عقد و درش برفشانده
شکسته گوشواره پاك در گوش ابی زیور بمانده روی نیکوش
پس‌آنگه شد شتابان تالب باغ روانش پرشتاب ودل پراز داغ
قصب چادرش رادر گوشه‌ای بست دراو زد دست وازباره فروجست
گرفتش دامن اندر خشت پاره قبا شد بر تنش‌بر پاره پاره
اگرچه نرم وآسان بود جایش بدرد آمد زجستن هردوپایش
نه جامه برتنش مانده نه زیور دریده سر زتا پا ، پای تاسر
برهنه پای گردباغ گردان بهر مرزی دوان و دوست جویان
هم‌از چشمش‌روان خون‌وهم‌ازپای همی گفتی‌ازاین بخت نگون،وای
بحق دوستی ای باد شبگیر برای من زمانی رنج برگیر
اگر با بیدلان هستی نکورای منم بیدل یکی بر من ببخشای

که پایت گر جهانی بر نوردد — چونازك پای‌من خونین نگردد
گذر کن بر دو نسرین شکفته — یکی پیدا یکی از من نهفته
نگه کن تاکجا یابی کسی را — که رسوا کرد همچون من بسی‌را
هزاران پردگی را پرده بر داشت — ببرد و در میان راه بگذاشت
پیام من بدان روی نکو بـر — که خوبی انجمن دارد بدو بر
از ـاومشك آرو بر گلنارم آرای — زمن عنبر بر و بر سنبلش سای
بگو ای نـو بهار بوستانـی — سزای خرمـی و شادمـانـی
بگو ای آفتـاب دلربایـی — بخوبـی یافتـه فرمانروایی
مرا آتش بجان انـدر فکنده — بتاری شب ببام و درفکنده
مرا بخت بد از گیتی برانده — جهـان‌درخواب‌ومن بی‌خواب مانده
کنم از بیدلی و بخت فریاد — مگر مادر مرا بی‌بخت ودل‌زاد
مرا گفتی چرا اندر نیایی — من اینك آمدستم تو کجایـی
چرا پیشم نیایی از که ترسی — چرا بیمار هجران را نپرسی ؟
گر از دیدار او نومید گردم — بجان اندر بماند تیز دردم
بجای روی تو گر ماه بینم — چنان دانم که تاری چاه بینم
بجای زلف توگر مشك بویم — نماید مشك سارا ، خاك کویم
بجای دو لبت گـر نوش یابم — بجان تو که باشد زهـر نابم
مرا جانان تویی‌نه مشك وعنبر — مرا درمان تویی نه‌نوش وشکر
دلم‌را مـار زلفینت گزیدست — خلیده جان من برلب رسیدست
بود تریاك جان من لبانت — همان خورشید بخت من رخانت
بدا بخت منا امشب کجایی — چرا ببریدی از من آشنایی
کجایی ای مه تابان کجایی — چرا بر آسمانم بـر نیایـی ؟
چوسیمین‌آینه سر برزن ازکوه — ببین بر جان من صد گونه اندوه
دل من رفته ودلبر زمن دور — دو عاشق هردو بیدل‌ماندهمهجور
بفر خویش مارا یاوری کن — بنور خویش مارا رهبری کن
تو ماهی و نگارم نیز ماهست — جهان بی رویتان برمن تباهست
خـدایا بر من مسکین ببخشای — مرا دیدار آن دو ماه بنمای
یکی مه را فروغ و روشنایی — یکی شه را شکوه و پادشایی
یکی راجای برج چرخ گردان — یکی‌را جای تخت‌و زین ومیدان
چویکـ نیمه سپاه‌شب درآمـد — مه تابنده از خاور برآمـد
هوارا دوده از چهره فروشست — چنان چون‌ویس‌راازجان‌وروشـت
پدید آمد مر اورا یار خفته — میان گـل بسان گـل شکفته
بنفشه زلف ونسرین‌روی برامین — ز نسرین و بنفشه کرده بالین
مه‌ازکوه‌آمد وویس ازشبستان — بهاری باد مشکین از گلستان
بهم آمیخته شد مشك و عنبر — دو هفته ماه شد پیوسته باخور

زبوی ویس رامین گشت بیدار ببالین دید سرو یاسمین بار
بجست ازجای واندر برگرفتش پس آن دو زلف‌چون عنبر گرفتش
گهی‌از زلف اوعنبر فشان‌کرد گهی ازلعل اوشکر فشان کرد
لب هر دو بسان میم بر میم بر هر دو بسان سیم بر سیم
بپیچیدند بر هم دو سمن بوی چو دو دیبا نهاده روی‌برروی
توگفتی‌شیر وباده در هم‌آمیخت ویاگلنار وسوسن برهم آویخت
زروی هردوان شب روزگشته زشادی روزشان نوروز گشته
هزار آوا زشاخ گل سرایان همیشه عشق ایشان را ستایان
ز شادیشان همی خندید لاله بدست اندرش یاقوتین پیاله
گرفته‌گل ازیشان زیبو خوشی چنان چون تازه نرگس‌نازوکشی
چو راز دوستی با هم گشادند بخوشی کام یکدیگر بدادند
زمانه زشت روی خویش بنمود بتیغ رنج ، کشت ناز بدرود
سحرگه کار ایشانرا چنان کرد که باغش داغگاه هردوان کرد
جهانرا گوهر آمد زشتکاری چرا زو مهربانی گوشداری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم که بیمهرست وبیقدرست وبیشرم

پس از آنکه شاه بار دیگر ازین ماجرا آگاه شد ، باز روزگارش تیره و تار گشت‌و با ویس خشم گرفت‌واورا دشنامها داد، امادوباره‌میانشان‌صلح افتاد و آشتی کردند و بزمی ساختند و رامشگران را در بزم فرا خواندند . در اینحال نصیحتگوی فرزانه‌ای‌که درداستان بهگویش میخواند زبان باندرز دادن برامین‌گشود واو راگفت که برادر پیرت را اینهمه اذیت مکن و اورا میازار ، رامین هم پند اورا پذیرفت واز خراسان بگوراب رفت ودرآنجابازنی‌بنام «گل» روبرو شد وسخت دل بدو باخت و شیفتهٔ اوگشت ونامهٔ بسیار تندی هم برای ویس‌نوشت وداستان ازآنجاکه رامین‌بجانب گوراب میشتابد چنین است :

چو خواهد بود روز برف، وباران پدید آید نشان از بامدادان
هوا از ابر بستن تیره گردد ز باد تند گیتی خیره گردد
چو فرقت خواهد افکندن زمانه پدید آرد ز پیش اورا بهانه
چو رامین سیرگشت از رنج‌دیدن شب و روز از پی جانان دویدن
بدامی اوفتادن هر زمانی شنیدن سرزنش از هر زبانی
بشاهنشاه پیغامی فرستاد که خواهم شد بیوم ماه آباد
تنم را دردمندی میگدازد بودمان آن هوا بهتر بسازد
همی خواهم ز شاهنشاه موبد که من باشم درآن کشور سپهبد
هرآن‌گاهی که فرماید شهنشاه بچشم وسر دوان آیم بدرگاه
خوش آمد شاه‌را پیغام رامین بداد -از پادشاهی کام رامین
ری وگرگان وکوهستان‌بدوداد بفرمودش که مردم را دهدداد
چورامین خیمه بیرون زد بشاهی زناگه مرد بزمی گشت راهی

بپیش ویس شد کو را ببیند
چو پیش ویس شد بر تخت بنشست
بگفت از جای شاهنشاه برخیز
ترا بر جای شاهنشه نشستن
ترا این گاه جستن سخت زودست
ز پیش وی دژم برخاست رامین
همی گفت ای دل نادان و ناراست
زمهر ویس چندان رنج دیدی
مباداکس که از زن مهر جوید
چرا بیهوده گم کردم جوانی
دریغا آن گذشته روزگارم
بدست خود گلوی خود بریدن
جدایی را پدید آمد بهانه
بهنگام آمد این بیغارهٔ سرد
چو من زو دل همی‌خواهم بریدن
کنون کم داد دولت رایگانی
گریز ایدل ز آسیب زمانه
درین اندیشه مانده رام را دل
سمنبر ویس چون اورا دژم‌دید
پشیمان شد برآن بیهوده گفتار
ز گنج شاهوار آورد بیرون
دریشان جامه‌های خوب و رنگین
بپیکر هر یکی همچون نگاری
بخوبی هریکی چون‌بخت رامین
پس او را جامه‌ها پوشیدشهوار
بنقش لعل در وی بافته زر
پس آنگه دست یکدیگر گرفتند
زمانی خرمی کردند و بازی
ز رنگ روی ایشان باغ رنگین
که ازپیوند و بازی هردو خندان
سمنبر ویس کرده دیده خونبار
عقیق دو لبش پیروز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهربار
همی گفت ؛ ای گرامی بیوفا یار
هنوز از مهر ما خود چند رفتست

چو او را دیده باشد برنشیند
برافشاند آن بت‌خندان براودست
چو که باشی زجای مه بپرهیز
چنان باشد که گاه او بجستن
مگر این راه بد ، دیوت‌نمودست
کننده زیر لب بر بخت نفرین
نگه‌کن تا نهیبت از کجا خاست
کنون بنگر که از وی چه‌شنیدی
که از شوره بیابان گل نروید
چرا بر باد دادم زندگانی !
دریغا این دل امیدوارم
به از بیغارهٔ ناکس شنیدن
غمانم را پدید آمد کرانه
که باری زو دلم را سیر ترکرد
چرا نالم ز بیغاره شنیدن
گریز ایدل ز سختی تاتوانی
گریز ایدل زننگ جاودانه
چو ریشی بود آکنده بپلپل
دل خودرا پر از پیکان غم‌دید
کزان گفتار شد رامین دل آزار
بزرکرده صدوسی تخت مدهون
همه منسوخ روم و ششتر و چین
براو کرده دگرگونه نگاری
فرستاد آنهمه زی تخت رامین
قبای لاله‌گون و لعل و دستار
چو روی بیدل و رخسار دلبر
بتنها هردوان در باغ رفتند
بپیچیده بهم هر دو نیازی
زبوی زلف ایشان باد مشکین
که از درد جدایی هردوگریان
رخان همرنگ خون‌آلوده دینار
جهان بر حال او دلسوز گشته
یکی جان و هزاران گونه تیمار
چرا روزم‌کنی همچون شب تار
که دلت‌ازمهر ما سیری‌گرفتست

همان ویسم همان خورشید پیکر — همان سرو سهی و یاسمن بر
بجز مهر ووفا از من چه دیدی — که یکباره دل از مهرم بریدی
اگر مهر نوت گشتست پیدا — کهن مهر مرا مفکن بدریا
مکن رامین جفای هجر با من — مکن رامین مرا با کام دشمن
مکن رامین که بازآیی پشیمان — گسسته دوستی بشکسته پیمان
چو روی خویش از پیشم بتابی — بجان دیدار من جویی نیابی
بدل با درد هجرانم نتابی — چو باز آیی مرا دشوار یابی
کنون گرگی و آنگه میش باشی — وزین عجب ومنی درویش باشی
چو زیر چنگ پیش من بنالی — درخ بر خاك پای من بمالی
زمن بینی همین غم کز تو دیدم — چشی ازمن همین کز تو چشیدم
همین کشی کنم با تو همین ناز — بنیك و بد مکافاتت کنم باز
جوابش داد رامین سخن دان — که از راز من آگاهست یزدان
همی داند که از تو ناشکیبم — ولیك از بیم دشمن با نهیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من — ز من بیزار شد پیراهن من
نتابد مهر بر من جز بخواری — نبارد ابر بر من جز بزاری
بخواب اندر همه شمشیر بینم — پلنگ و اژدها و شیر بینم
همی ترسم که شاهنشاه پنهان — بیك نیرنگ بستاند ز من جان
هرآن گاهم که خود جانم نباشد — بگیتی چون تو جانانم نباشد
چه خوشتر زانکه باشد درتنم جان — وباجان در برمن چون تو جانان
پس آن بهتر که جان برجای دارم — بجان مهتر ترا بر پای دارم
بگیتی نیز شب آبستن آید — چه داند کس که فردا زاو چه زاید
چه باشد گر بود سالی جدایی — وزآن پس جاودانه آشنایی
خدای ما که با عدلست و دادست — همه کس را چنین امید دادست
که روز رنج و سختی درگذاریم — پس اورا ناز وشادی درپس آریم
مرا تا جان بود امید باشد — که روزی جفت من خورشید باشد
تویی خورشید و تا رویت نباشد — جهانم جز چنان مویت نباشد
بسی سختی بدیدم از زمانه — مرآن را پاك مهر تو بهانه
چنان دانم که این سختی پسینست — دلم زین پس بشادی بریقینست
گشاید باد چشم نوبهاران — چو بندد برف راه کوهساران
سمنبر ویس گفت آری چنینست — ولیکن بخت من با من بکینست
نپندارم که چون یارم رباید — دگر ره روی او با من نماید
ازآن ترسم که توروزی بگوراب — ببینی دختری چون در خوشاب
ببالا سرو و سروش یاسمنبر — بچهره ماه وماهش مشك پرور
پس آزرم وفای من نداری — دل بیمهر خویش او را سپاری
نگر تا نگذری هرگز بگوراب — که آنجادل همی گردد چو دولاب

زبس خوبان و مهرویان که بینی ندانی زان کدامین برگزینی
چو روی خویش مردم را نمایند بروی و موی زیبا دل ربایند
چنان چون باد هنگام بهاران ربایند برگ گل از شاخساران
وگر تو پیشه داری دیو بستن ندانی خود ازیشان باز رستن
جهان افروز رامین گفت اگر ماه بیاید گرد من گردد یکی ماه
سهیلش یاره باشد تاج خورشید سماکش عقد باشد طوق ناهید
همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد بنیرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش فتنه باشد چشم جادو
دهد دیدنش پیرانرا جوانی لبانش مردگانرا زندگانی
بجان تو که مهر تو نکاهم بجای مهر تو مهری نخواهم
پس آنگه یکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهادند
دوچشم خویش خونین رود کردند چو یکدیگر همی بدرود کردند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان زمین از اشکشان دریای عمان
دو بیدل هردو چون شیدا بماندند میان دوزخ و دریا بماندند
چورامین بر نشست ورخت برداشت ز روی صبر دلبر پرده برداشت
قضا از قامت ویسه کمان ساخت که رامین را چوتیر ازوی بینداخت
همی نالید ویسه در جدایی شکیب از من جدا شد تا تو آیی
نگارا تا تو باشی مانده در راه هوا جوی تو باشد مانده در چاه
چه بختست این که گم باد اچنین بخت گهم برخاك دارد گاه بر تخت
چو دریا کرد چشمم را زبس نم چو دوزخ کرد جانم را زبس غم
سزد گر خواب در چشمم نیاید سزد گر صبر در جانم نپاید
چو از درگه براه افتاد رامین بپروین شد خروش نای رویین
چو ابر تیره شد گرد سواران که اورا اشك رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر کجا داغ جفا بودش بدل بر
همی پیچید بر درد جدایی نشسته بر رخان گرد جدایی
نباشد هیچ عاشق را صبوری بخاصه روز هجر وگاه دوری

پس از آنکه رامین در گوراب مدتی در هجرویس نالید، عشق تازه‌ای پیدا کرد و بدختری «گل» نام دلباخت و روزی که برای شکار بصحرا رفته بود این‌دختر را دررهگذری دیدوزیبائی اوقرارو آرام ازدل رامین‌ربود؛و شاعر این‌آشنایی‌وزیبایی گل را چنین وصف میکند :

... بدینسان بود حالش تایکی‌روز بره بردید خورشیدی دل افروز
نگاری نو بهاری غمگساری ستمکاری بدل بردن سواری
بخوبی پادشایی دلربایی ببوسه جانفزایی دلگشایی
بدورخ بوستانی گلستانی میان گلستان شکرستانی
دو زلفش خوانده نقش‌هرفسونی گرفته تاب هر جیمی و نونی

لبش گشته شفای هر گزنـدی ببرده آب هر شهدی وقنـدی
دهان تنگ چون میمی عقیقین دودندان رسته چون رخشنده پروین
رخانش تخت دیباهای ششتر لبانش تنگ شکرهای عسکر
یکی چون گل که بر روی مشك بیزد یکی چون در که در وی باده ریزد
رخش را نام شد گلنار بربر دو زلفش را لقب زنجیر دلبر
یکی را چشمهٔ نوش آب داده یکی را دست فتنه تاب داده
بسر بر افسری از مشك و عنبر فرازش افسری از زر و گوهر
فرو هشته زسر تا پای گیسوی ببوی مشك ورنگ جان جادوی
چنانك آویخته شب از شباهنگ ویا از مشك برمه بسته اورنگ
بنا گوشش چو دیبای پر از گل طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
برین سان تن گذاری دلنوازی خوش آوازی سرافرازی بنازی
چو باغی از مه و پروین بهارش بهاری از گل وسوسن نگارش
زبس زیور چو گنجی برز زیور زبس گوهر چو کانی پر زگوهر
بیك فرسنگ او را روشنایی همی شد با نسیم آشنایی
مهش از تاج ومهر ازروی تابان سهیل از گردن و پروین زدندان
زخوشی همچو شاهی وجوانی ز شیرینی چو کام و زندگانی
ز خوبی همچو باغ نوبهاری زکشی چون گوزن مرغزاری
ز خوبان گرد او هشتاد دلبر بتان چین و روم وهند و بربر
همه گردش چو گرد سرو نسرین همه پیشش چو پیش ماه پروین
چو رامین دید آنسرو روانرا بت بـاجان و ماه باروانرا
تو گفتی دیدخورشید جهانتاب که از دیدار او چشمش گرفت آب
نبودش دیده را دیدار باور که بت بیند همی یا ماه یا خور
بهشتست اینکه دیدم یا بهارست بهشتی حور یا چینی نگارست
بباغ دلبری آزاده سرو است بدشت خرمی نازان تذرواست
بتان چون لشکرند، او شاه ایشان ویا چون اختر ند، او ماه ایشان
درین اندیشه بود آزاده رامین که آمد نزد او آن سروسیمین
تو گفتی بود دیرین دوستدارش فراز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت ای جهانرا نامور شاه ز توچون ماه روشن کشور ماه
یکی امشب بنزد ما فرود آی غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
ز ما بپذیر یکشب میهمانـی که داریمت بناز و شادمانی
می گلگونت آرم روشن و خوش که دارد بوی مشك ورنگ آتش
ز بیشه شنبلید آرمت خود روی بنفشه آرمت همچون توخوشبوی
ز بیشه مرغ و دراج بهـاری زکوه آرمت کبك کوهساری
ز باغ آرم گل و آزاده سوسن کنم مجلس چـو دیبای ملون
گرامی دارمت چون جان شیرین که ماخود میهمان داریم چونین

جهان افروز رامین گفت ایماه — مرا از نام واز گوهر کن آگاه
بگورابازکدامین تخم زادی — تن سیمین بدادی یا ندادی
چه نامی وزکدامین جایگاهی — مرا خواهی بجفتی یانخواهی ؟
اگر با تو کسی پیوند جوید — ازومادرت کاوین چند جوید ؟
لب شیرین تو پرشهد وقندست — نگویی تا ازآن قندی بچندست
اگر قند ترا باشد بها جان — بجان تو که باشد سخت ارزان
جوابش داد خورشیدسخنگوی — سروش دلکش آن حور پریروی
نه آنم من که پوشیدست نامم — کسی راگفت باید من کدامم
که مهرازهیچکس پنهان نماند — همه کس مهر تابانرا بداند
مرا مامك گهر بابا رفیدا — درین کشور بنام نیك پیدا
مرا فرخ برادر مرزبانست — که آذربایگانرا پهلوانست
مرا مادر بزیر گل بزادست — گل خوشبوی نام من نهادست
منم گل برگ گل بوی گل اندام — گلم چهره گلم گونه گلم نام
بچهره ماهرویم همچو مادر — ببالا سرو قدم چون برادر
مرا گردن بلورین سینه سیمین — بنرمی قاقم و بربوی نسرین
تو رامینی شهنشه را برادر — که مهرویس باجانت برابر(؟)
توبشکیبی زدیدارش بگوراب — اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
چو بشنیداین سخن آزاده رامین — بدل مر بیدلی راکرد نفرین
کجا از بیدلی گشت او علامت — شنید از هر که در گیتی ملامت
دگر باره بنرمی گفت با ماه — سخنهایی که بردادورادل ازراه
بدو گفت ای نگار سرو بالا — بت خورشید چهر ماه سیما
مرا برسرمزن کم کار زشتست — قضا برمن مگو چونین نبشتست
مکن یاد گذشته کار کیهان — که کار رفته را دریافت نتوان
اگر فرمانبری ، ماه‌دو هفته — نباشی یاد گیر از کار رفته
ز دی‌نندیشی و امروز بینی — مرا از هر که بینی برگزینی
تو باش اکنون بکام دل مراماه — که من باشم بکام دل ترا شاه
ترا بخشم ز گیتی هرچه دارم — وگر جانم بخواهی پیشت آرم
سرایم را نباشد جز تو بانو — روانم را نباشد جز تو دارو
توبامن باشی و من باتو جاوید — بمهر یکدگر داریم امید
نگیرم جز تو یاریرا درآغوش — کنم آنرا که دیدستم فراموش
نبود ازویس نیکو تر مرایار — بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

واین گفتگو مدتی میان آنان دوام یافت و گل باو گفت تاسوگند نخوری وعهد نبندی که ازیار گذشته هرگز یادنخواهی کرد من دردام تو نخواهم افتاد وسخنان ترا قبول نخواهم کرد ورامین سوگندخورد ودست دردست گل گذاشت و باهم بقصردختر رفتند؛

...پکن پیمان که نه‌مهرش پرستی — نه پیغامش دهی نه کس فرستی

اگر با من کنی زینگونه پیمان | تن مارا دوسر باشد یکی جان
چو بشنید این سخن رامین از آنماه | زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
پذیره کرد از گل این بهانه | گرفتش دست و بردش سوی خانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا | گرفته دست ماه سروبالا
گهر صدجام در پایش فشاندند | بگاه زرنگارش بر فشاندند
درو دیوار در دیبا گرفتند | زمین در عنبر سارا گرفتند

آنوقت عروسی آنها سر گرفت وجشن پرشکوه وجلالی برپا شد وتمام شهررا آیین بستند و همهٔ بزرگان وسران لشکرها وشاهان کشورهای دیگر را بدین جشن دعوت کردند وباین ترتیب آندو بوصال یکدیگر رسیدند :

پس آنگه نامداران را بخواندند | دگر ره دروگوهر بر فشاندند
سراسر دل برامش بر گشادند | بنای عشرت و شادی نهادند
پس آنگه گل بخویشان کس فرستاد | همه کس را از این کار آگهی داد
ز گرگان وری وقم و صفاهان | ز خوزستان و کوهستان وهمدان
زهر شهری بیامد شهریاری | ز هر مرزی بیامد مرز داری
چهل فرسنگ آذینها ببستند | همه جایی بمی خوردن نشستند
زبس بر دستها پر می پیاله | تو گفتی بود یکسر دشت لاله
چوروز آمد بهر دشتی ورودی | بگوش آمد زهر گونه سرودی
چو شب بودی بهردشتی وراغی | بهر دستی زجام مـی چراغی
عقیقین بود سنگ کوهساران | چو نوشین بود آب جویباران
زبس در باغ دستان نـوایـی | همه مرغان شده چنگی و نایی
زبس می ریختن در کوهساران | زمی سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته | بمی گرد از همه گیتی بشسته
که ومه پاک مردوزن یکی ماه | بنخچیر و برامش گاه وبیگاه
گهی ساغرزدند وگاه چوگان | گهی دستان زدند وگاه پیکان
گهی آهو رمانیدند از کوه | گهی از دل رمانیدند اندوه
جهان بیغم نباشد گاه و بیگاه | در آن کشور نبود اندوه یکماه
جهانی عاشق و معشوق با هم | نشسته روز وشب بیرنج وبیغم
گشاده دل ببخشش مهترانرا | روایی خاسته رامشگرانرا
سرایان هر یکی برنام رامین | سرودی نغز و دستانی بآیین
همی گفتند رامـا شاد و خرم | بزی تو جاودان دورازهمه غم
بهر کامی . که داری کامکاری | بهر نـامی که جویی نامداری
بنیکی آفتاب آمد شکارت | گل خوبی شکفت اندر کنارت
کنون همواره گل درپیش داری | همیشه گل پرستی کیش داری
بهشتی گل نباشد چون گل تو | که گلزار آمد این گلرا دل تو
گلی کش بوستان ماه دوهفتست | کدامین گل چواو برمه شکفتست

بدی ماهان توگل بربار داری — نکوتر آنکه گل بیخار داری
گلت با گلستان سرو روانست — کجا دانی که چونین گلستانست
گلستانی که باتو گاه و بیگاه — گهی درباغ باشد گاه برگاه
بشادی باش باوی کایـن گلستان — نه تابستان بریزد نـه زمستان
گلی کش‌خار زلف مشک‌سایست — عجبتر آنکه مشکش دلربایست
گلی کورادو کژدم باغبان است — گلی کورا دونرگس پاسبان‌است
گلی کزرنگ او آید جوانی — چنان کز بویش آید زندگانی
گلی کورا بدل‌بایدکه جویی — گلی کورا بجان بایدکه بویی
گلی بابوی مشك ورنگ باده — فرشته کشته، رضوان آب داده
گلی عنبر فروشان بر کنارش — گلی شکر فروشان بر گذارش
بماناد این‌گل اندر دست رامین — و بااو جام می در دست‌رامین
چنین بادا بپیروزی چنین باد — جهان یکسر بکام آن‌واین باد

پس ازآن رامین نامهٔ بسیار تندی برای ویس‌نوشت، این نامه باعث رنجش ویس شدواو نامه‌ای درده قسمت برای رامین فرستادکه به «ده نامه» معروفست واز زیباترین قسمتهای داستان ویس ورامین است واز نظر لطافت وزیبایی خاصی که این ده‌نامه دارد،تمام‌آن‌دراینجا نقل میشود؛

نامهٔ اول
در صفت‌آرزومندی ودرد جدائی

اگر چرخ فلک باشد حریرم — ستاره سربسر باشد دبیرم
هوا باشد دوات وشب سیاه ی — حروف نامه برگ‌وریگ‌وماهی
نویسند این دبیران تا بمحشر — امید و آرزوی من بدلبر
بجان من کـه ننویسند نیـمی — مرا در هجر ننمایند بیمی
مرا خود بافراقت خواب ناید — وگـر آید خیالت به رباید
چنان گشتم دراین‌هجران که‌دشمن — ببخشاید همی چون دوست برمن
بگریه‌که‌گهی دلرا کنم خوش — همی آتش کشم گویی بآتش
نشانم گرد هر چیزی بگردی — کنم درمان هـر دردی بدردی
من از هجران تو باغم نشسته — تو با بدخواه من خرم نشسته
بگرید چون ببیند دیدهٔ من — مهار دوست اندر دست دشمن
توگویی آتش‌است این‌درد دوری — که خود چیزی نسوزدجزصبوری
نیابد خواب درگرماکسی بس — درآتش چون شودراحت‌بگوکس
من‌آن سروم که هجران‌توبرکند — بکام دشمنان از کام بفکند
تنم را آرزومندی چنان کـرد — که از دیدار بیننده نهان‌کرد
بنـالـه مـی بـدانـستند حالـم — کنون نتوانم از ستسی که نالم
اگر مرگ آیدو سالی نشیند — بجان تو که شخص من نبیند
بحجر اندر همین یکسو دویدم — که از مرگ ایمنم تامن چنینم

مرا اندوه چون کهسار گشتست — ره صبرم براو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهایی — اگر من صبر دارم در جدایی
شکیبایی در آندل چون بماند — که جز سوزنده دوزخ رانماند
نگارا تا تو بودی در بر من — تنم چون شاخ بود وگل برمن
سزد گر بیتو میسوزم بر آذر — که خود سوزد همیشه شاخ بی بر
تو تا رفتی برفت ازمن همه کام — نه دیدارت همی یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدایی — نیاید باز تاتو باز نایی
بیاشفتست با من روزگارم — تو گویی با فلک در کارزارم
چنان در هجر برمن بگذرد روز — که در صحرا برآهو بگذرد یوز
اگر گریم بدین تیمار نیکوست — گرستن برچنین حالی نه آهوست
منم بسی یار وز دردم بسی یار — منم بیکار وز دردم بسی کار
نیابم بی تو کام اینجهانی — همانا کم تو بودی زندگانی
بکشتی در دلم تخم هوایت — کنون آبش ده از جوی وفایت
ببین روی مرا یکبار دیگر — نگر تا در جهان دیدی چنین زر
اگر چه دشمنی با من بکینی — ببخشایی چو روی من ببینی
اگر چه بیوفا و بد سگالی — بدرد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان — طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیبست — مرا خود درد وآزار ازطبیبست
طبیب من خیانت کرد با من — بماند ازغدر او این درد با من
مرا تا باشد این درد نهانی — ترا جویم که درمانم تودانی
بدیدار تو باشم آرزومند — ندارم دل بنادیدنت خرسند
مرا از بخت و دادارست امید — که باز آید مرا تابنده خورشید
اگر خورشید روی تو بر آید — شب تیمار و رنج من سر آید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن — چه باشد گر ببخشایی تو برمن
چه باشد گر بمن رحم آوری تو — که نه از دشمنم دشمنتری تو
گر این نامه بخوانی بازنایی — ببیرحمی دهم بر تو گوایی

نامهٔ دوم
یاد دوست وزٔویای او

نگارا تا زپیش من برفتی — دلم را با نوا از من گرفتی
چه بایستت زپیش من برفتن — گه رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا توانی — که من بیتو نخواهم زندگانی
دلم با تست هر جایی که هستی — چو بیماران همی جوید درستی
دلی کو با تو همراهست وهمبر — چگونه مهر بندد جای دیگر
دلی کوراتو هم جانی وهم هوش — ازآن دل چون شود یادت فراموش
زهجرت گرچه تلخی دید چندین — در او شیرین تری ازجان شیرین

چه باشد گر تو کردی بیوفایی
بنادانی زمن جستی جدایی

وفای تو من اکنون بیش‌دارم
جفا هایی که کردی یاد نارم

کنم چندان وفا و مهربانی
که جور خویش ومهر من بدانی

ترا چون بیوفایی بود پیشه
چرایم سنگدل خواندی همیشه

منم سنگینه دل در مهربانی
وفا در وی چو نقش جاودانی

دلم درعاشقی می‌زان لبان خورد
مرا زینگونه مست جاودان کرد

چو مستان لاجرم گر ماه بینم
چنان دانم که تاری چاه بینم

وگر خورشید بینم چون‌برآید
مرا خورشید روی تو نماید

اگر بینم بباغ اندر صنوبر
همی گویم زهی بالای دلبر

ببوسم لاله را در ماه نیسان
همیگویم تویی رخسار جانان

چو باد آردنسیم گل سحرگاه
کند بویش مرا از مویت آگاه

بدل گویم‌هم‌اکنون‌دررسد دوست
کجاآن‌بوی خوش بوی‌تن‌اوست

بخواب اندر خیالت پیشم آید
مرا در خواب روی تو نماید

گهی باروی تو اندر عتیبم
گهی از تیر چشمت در نهیبم

چو بیخوابم همی دردم فزایی
چودر خوابم همی مهرم نمایی

اگر درخواب مهر من گزینی
بیداری چرا با من بکینی

بخواب اندرکریم و مهربانی
بیداری بخیل و جانستانی

بیداری نیابی چون بخوانم
بدان تا بیشتر باشد فغانم

بگاه خواب نا خوانده بیایی
بدان تا حسرتم افزون نمایی

چه اندر هجر دیدار خیالت
چه از من رفته آن‌روز وصالت

چه روزی‌کم وصالت یادم آید
چه آنشب کم خیال تو نماید

چو ازمن رفت‌چه‌شب‌رفت‌وچه‌روز
مژه ازهردو یکسان دارم امروز

ز دیدارت مرا تیمار ماندست
ز تیمارت دل بیمار ماندست

زبس‌کم دل بتو هست آرزومند
بدیدار خیالت گشت خرسند

نه خرسندی بود چونین بناکام
چو مرغی‌کو بود خرسند در دام

مرا مادر دعا کردست گویی
که بادا دور ازتو هرچه جویی

کجا در عشق همواره چنینم
بدان شادم‌که در خوابت ببینم

چه بودی گر بخفتی دیدگانم
ترا دیدی بخواب اندر نهانم

نخفتم تا ترا دیدم شب و روز
زشب تا روز بیکام ای دلفروز

نخفتم تا ز تو ببریدم اکنون
زبس‌کز دیدگان بارم همی‌خون

مگر تاچند کردست این زمانه
میان این دو نا خفتن بهانه

یکی ناخفتن از بس نازکردن
یکی ناخفتن ازبس درد خوردن

چه باشدگر بوم صدسال بیدار
چو در گیتی بود نامم وفادار

وفاکشتم‌بدان تا چشم بیخواب
دهدکشت مرا از دیدگان آب

اگر گیرم ترا یکروز دامن
بپاشرماکه خواهی بردن ازمن

مرا دلخوش کند زنهار داری ترا دل بشکند زنهار خواری
اگر یزدان بود در حشر داور نماند در وفـایم رنج بی بر
مرا از ناگهان بار آورد یار زداید از دلم اندوه و تیمار

نامهٔ سوم

در بدل جستن بدوست

کجایی ای دوهفته ماه تابان چرا گشتی بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس مرااندر دوگیتی خود تویی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی چراچندین زبد مهری سگالی
نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آب گل پاکست‌وخوشبوی نباشد تشنه را چون آب در جوی
شکر هرچند خوش دارد دهان را نه چون تریاك سازد خستگان‌را
مرا اکنون کزآن دلبر بریدند بد اندیشان بکام دل رسیدند
ز دیگرکس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او نشاید
چو دست من بریده شد بخنجر چه سود ار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا ای روشنایی نیاید روز من تا تو نیایی
بگاه وصلت ای خورشید کشور کنارمن صدف بود و تو گوهر
صدف‌چون‌شدتهی ازگوهرخویش نبیند نیز گوهر در بر خویش
چو او گوهر نگیرد بار دیگر سزد گر من نگیرم یار دیگر
بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبود مگر پاکیزه جان‌را
تراچون‌جان هزاران‌گونه‌معنیست مرا تو جانی وجان‌را بدل‌نیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم
نشستم در فراقت روی ومویم بدان تا بوی تو از تن نشویم
مرا تـا مهرت ایدون یادباشد کسی دیگر زمن چون شادباشد
دل سنگین من‌گویی‌که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نپردازند خان را نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون‌موی‌گشت از رنج‌بردن دلم چون سنگ‌گشت‌ازصبرکردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که‌گردد تخم‌ورنجم هردو بی‌بر
نگارا گرچه رنجورم ز دوری سرم را چشم و چشمم راتونوری
بنادانی مجوی از من جدایی که درگیتی توخود بامن‌سزایی
تویی‌کبك جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبك درکوه
منم آذار و تو نوروز خرم هرآیینه بود این هر دو باهم
کنارم هست چون دریای‌پرآب دهانم چون صدف پردر خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا که نشکیبد صدف هرگز زدریا
تو سرو جویباری چشم من جوی چمنگه برکنار جوی من جوی

گل سرخی نگارا من گل زرد
تواز شادی شکفته چون من ازدرد

بیار آر سرخ گل بر زرد گل نه
که در باغ ایندو گل با یکدگر به

نگارا بیتو قدری نیست جان را
چو جان را نیست چون باشد جهان را

تنم بیخواب مانده گاه و بیگاه
دلم چون خفته از گیتی نه آگاه

مرا گویند رو یار دگر گیر
گر او گیرد ستاره تو قمر گیر

مرا کز مهربانان نیست روزی
چرا جویم ازیشان دلفروزی

همین مهری که ورزیدم مرا بس
نورزم نیز هرگز مهر باکس

چنان نیکو نیامد رنگم ازدست
که پایم نیز باید اندر آن بست

وفا کشتم چه سود آورد بارم
کزین پس رنج بینم نیز کارم

نهال مهر بس باد اینکه کشتم
چك بیزاری از خوبان نوشتم

فرو کشتم بدل در آتش آز
نهادم سر ببخت خویشتن باز

من آن مرغم که زیرك بود نامم
بهر دو پای افتاده بدامم

چو بازرگان بدریا در نشستم
ز دریا گوهر شهوار جستم

درازست ار بگویم سرگذشتم
که چون بود وچگونه غرقه گشتم

بموج اندر کنونم بیم جانست
ندیده سود و سرمایه زیانست

همی خوانم خدایم را بزاری
همی جویم ز دریا رستگاری

اگر رسته شوم زین موج منکر
ازین پس نسپرم دریای دیگر

من اندر هجر تو سوگند خوردم
که هرگز گرد بد مهران نگردم

بیاری دل ببندم بر دگر کس
خدای هردو گیتی یار من بس

نامهٔ چهارم

خشنودی از هجران و امید وصال

چه خوش روزی بود روز جدایی
اگر با وی نباشد بیوفایی

اگرچه تلخ باشد فرقت یار
در او شیرین بود امید دیدار

خوشست اندوه تنهایی کشیدن
اگر باشد امید باز دیدن

وصال دوست را آهوست بسیار
عتاب وخشم و ناز و جنگ وآزار

بتر آهو بعشق اندر ملال است
یکی میوه که شاخ او وصالست

فراق دوست سر تا سر امیدست
زروز خرمی دلرا نویدست

دلم هرگه که بیصبری سگالد
ز تنهایی و بی یاری بنالد

همی گویم دلا گر رنج یابی
روا باشد که روزی گنج یابی

چو دیماه فراق ما سر آید
بهار وصلت و شادی درآید

چه باشد گرخوری اندوه و تیمار
چو بینی دوست را یك لحظه دیدار

اگر یکروز با دلبر خوری نوش
کنی اندوه صدساله فراموش

نبی ایدل تو کم از باغبانی
نه مهر تو کمست از گلستانی

نبینی باغبان چون گل بکارد
چه مایه غم خورد تاگل برآرد

گهی از بهر او خوابش رمیده
گهی خارش بدست اندر خلیده

بروز وشب بود بی‌صبر و بیخواب گهی پیراید اوراگه دهد آب
بامید آنهمه تیمار بیند که تاروزی براو گل باربیند
نبینی آنکه دارد بلبلی را که‌از بانگش طرب خیزددلی‌را
دهد او را شب وروز آب و دانه کند از عود و عاجش ساز خانه
نه بینی آنکه در دریا نشیند چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بی‌خور و بیخواب باشد میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی بیند نه باآن گهی از خواسته ترسدگه ازجان
بامید آن همه دریا گذارد که تا سودی بیابد زآنچه دارد
نبینی آنکه جوهر جوید ازکان بکان‌در آزماید رنج چندان
نه شب خسبد نه روز آرام‌گیرد نه روزی رنج او انجام‌گیرد
همیشه سنگ و آهن بار دارد همیشه کوه کندن کار دارد
بامید آنهمه آزار یابد که شایدگوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آزست همه‌کس را بدین هردو نیازست
همیشه تا برآید ماه و خورشید مرا باشد بمهرت آز و امید
مرا در دل درخت مهربانی بچه ماند بسرو بوستانی
نه شاخش خشك‌گرددگاه‌گرما نه برگش زردگرددگاه سرما
همیشه سبز و نغز و آبدارست تو پنداری‌که هرروزش بهارست
ترا در دل درخت مهربانی بچه ماند بر اشجار خزانی
برهنه گشته و بیبار مانده گل و برگش برفته خار مانده
همی دارم امید روزگاری که باز آید زمهرش نوبهاری
وفا باشد خجسته برگ وبارش گل‌صد برگ باشد خشك خارش
سه چندان‌کز منت امیدواری زتو بینم همی نومید واری
منم چون شاخ تشنه در بهاران تویی همچون هوا با ابر باران
همی‌گریم بدرد وزین بتر نیست که جزگریه مرا کار دگرنیست
چه بیچاره بود آن سوکواری که جزگریه نداند هیچ‌کاری
چو بیمارم که در زاری و سستی نبرد جانش امید از درستی
مراگویند زو امید بردار که نومیدی امیدت ناورد بار
همی‌گویم بپاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید
نبرم از تو امید ای نگارین که تا از من نبرد جان شیرین
مرا تاعشق صبر از دل براندست بدین امید جان من بماندست
نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زندگه‌گه براو آب
گر امیدم نماند وای جانم که بی امید یکساعت نمانم

نامهٔ پنجم

در جفا بردن از دوست

ترا دیدم که چونین‌کش نبودی چنین تند و چنین سرکش نبودی

ترا دیدم که چون می برزدی آه ز آهت گم شدی بر آسمان ماه
ز خواری همچو خاك راه بودی بکام دشمن و بدخواه بودی
چو دوزخ بود جان توز بس تاب چو دریا بود چشم تو ز بس آب
مگر آنروزها کردی فراموش که تو بودی زمن بی‌صبرو بی‌هوش
مگر آگاه گشتی از نهانم که من برتو چگونه مهربانم
همه کس را همی خوشی نمایی مرا بازی چرا کشی فزایی
چه باشد گرتو نازی از تن خویش که ناز من بتو از ناز من بیش
بتو نازم که تو زیبای نازی بسازم با تو گر با من نسازی
ولیکن گرچه روی تو بهارست همیشه بررخسانت گل ببارست
بهار نیکویی برکس نماند جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین کمان بردوستانت که ناگه بگسلد زه از کمانت
وگر پر تیر داری جعبهٔ ناز همه تیرت بیك عاشق مینداز
مرا دل چون کبابست ای پریچهر فکنده روز وشب برآتش مهر
مکن کاری که من با تو نکردم مبر آبم که من آبت نبردم
بدم من نیز همچون تو نیازی نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی چو باشد دوستی باعجب وکشی
نه بس جان مرا درد جدایی که نیزش درد بیزاری نمایی
زکشی برفلك بردی تن خویش زعجب آتش زدی درخرمن خویش
اگر هستی تو چون خورشید والا شبانگه هم فرود آیی زبالا
دلی مثل دلت خواهم ز یزدان سیاه وسرکش و بد مهر و نادان
رخی بینم ترا چون باغ رنگین دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مراکت دل چنینست بگاه بیوفایی آهنینست
اگر تو هجر جویی من نجویم وگر تو سرد گویی من نگویم
وفاکارم اگر تو جور کاری من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد جفا را زاد مادر چون ترا زاد
مراگویند مگری کز گرستن چو مویی شد بباریکی ترا تن
کسی گرید چنین کزمهروخویش شود نومید از دیدار رویش
حسودا تو مگر آگه نداری که در باران بود امیدواری
بهار آمد کنم بروی گل افشان چو یارآیدکنم بروی دل افشان
بهجرش برفشانم درو مرجان بوصلش برفشانم دیده و جان
اگر روزی کند یکروز دادار خوشا روزاکه باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم بصد جان برافشانم دوصد جان پیش جانان

نامهٔ ششم
در نواختن وخواندن دوست

نگارینا ز پیش من برفتی چه گفتی یا چه فرمایی نگفتی

دلم بردی وخود باره براندی
مرا در شهر بیگانه بمانـدی

نکردی هیچ رحمت برغریبان
چو بیماران بمانده بـا طبیبان

کنون دانم که‌خود یادم نیاری
که هم بدمهروهم بدزینهـاری،

نبخشایی و از یزدان نترسی
زحال خستگان هرگز نپرسی

نگویی‌حال آن‌بیچاره چونست
که بی‌من درمیان موج‌خونست

چنین باشد وفـا و مهربانی
که من بیتو بمیرم‌تو ندانی ؟

بتو نالم بگو یا از تو نـالم
که من بیتو بزاری برچه حالم

پدیدآمد مرا دردی ز هجران
که نبود غیرمردن هیچ درمان

بگیتی عاشق بیجان نباشد
جزاز وصل هجررادرمان‌نباشد

همی سخت آیدت کزتو بنالم
بنالم تـا شوی آگه ز حالـم

ترا چون دل‌دهد یارا نگویی
که‌چون‌دشمن‌جفای‌دوست‌جویی

نه‌بس‌بود آنکه ازپیشم برفتی
که رفتی نیز یار نـو گرفتی

مرا این آگهی بشنید بایست
زتو این بیوفایی دید بایست

منم‌این‌کز تودیدستم چنین‌کار
تویی بی من‌نشسته با دگریار

منم پیش‌تو چونین خوارگشته
تویی از من چنین بیزار گشته

نه‌تو آنی که بر من فتنه بودی
چو برگ‌دی‌مهی پژمرده‌بودی

نه‌من آنم که جانت باز دادم
ترا با بخت فـرخ ساز دادم

نه تو آنی که جز یادم نکردی
همی‌از خاك پایم سرمه کردی

نه‌من آنم‌که بودم جفت جانت
کجا بی‌من‌نبدخوش‌این‌جهانت

چرا اکنون من‌آنم، تونه‌آنی
زتو کینـست وازمن مهربانـی

چرا با من بدل بد ساز گشتی
چه بدکردم که ازمن‌بازگشتی

مگرآسان بریدی راه دشوار
کجا از مهرمن بودی سبکبار

تو دردریـای‌هجرم‌غرقه بودی
ز موج غم بسی رنج آزمودی

دلت با یاردیگر زان‌بپیوست
کجا غرقه بهرچیزی زند دست

چه باشدگر تو یار نو گرفتی
نباید از تو مارا این شگفتی

وصال تو مراخوش‌بودچون‌می
فراقت چون خماری بود درپی

تو مخموری و از من سر بتابی
هرآنگاهی که بـوی من بیابی

اگر توگشته‌ای‌ازمی بدینسان
ترا جز می نباشد هیچ درمان

چوجان باشد گزیده‌یار پیشین
تو بر یارگزیده هیچ مگزین

وگرنوکرده‌ای نورا نگه‌دار
کهن را نیز بیهوده میازار

بود مهر دل مردم چو گوهر
ازو پرمایه تر باشد کهن تر

بگرداند گهرچون‌نوبودرنگ
چه‌آن‌گوهرکه بدرنگست وچه سنگ

بگردد مهر تـو با دلبر نـو
چنان چون‌رنگ نودرجوهر نو

هزاراختر نباشد چون‌یکی‌خور
نه‌هفت اندام‌باشدچون‌یکی سر

هزار آرام چون آرام پیشین
هزاران یار چون یـار نخستین

نه من یابم چوتو یاردل آزار — نه تو یابسی چومن‌یار وفادار

نه‌من بتوانم از تو دل بریدن — نه تو بتوانی از من سر کشیدن
بمهر اندر تو ماهی، منت خورشید — تو با من باشی‌ومن باتوجاوید
بسی گردی وبس‌هم بامن آیی — ترا باشد هم از من روشنایی
ندان منگر که ازمن‌دور گشتی — چنین تابنده و پرنـور گشتی
کنون‌ای‌سنگدل برخیزو باز آی — مرا و خویشتن‌را رنج مفزای
که من باتو چنان‌باشم‌ازین‌پی — چو دانش‌با روان و شیربامی
فراقت قفل سخت آمد روانرا — بجز وصل تو نگشاید مرآنرا
مخورزین روزگاررفته‌تشویر — وفا و مهربانی را ز سر گیر
چه باشد گرشدی درمهر بدرای — نهـال دوستی ببریدی از جای
چو ببریدی دگر باره فروکار — که‌این بارت نکوتر آوردبار

نامهٔ هفتم

گریستن بجدایی و نالیدن ازتنهایی

الا ای ابر گریندہ بنوروز — بیا گریه زچشم من بیاموز
اگرچون‌اشك‌من‌باشدت باران — جهان گردد بیك‌بارانت ویران
همی بارم چنین و شرم دارم — همی خواهم که‌صدچندین‌ببارم
گهی‌خوناب‌گاهی خون‌بگریم — چوزین‌هردو بمانم چون‌بگریم
هرآنروزیکه زین هردو بمانم — بجای خون ببارم‌دیدگانم
مرا چشم ازپی روی تو باید — و گردیده نباشد بیتو شاید
بگریم تاکنم هامون چودریا — بنالم تاشود چون سرمه‌خارا
بچونین روزجوید هر کسی‌یار — مرا یاران زمن گشتند بیزار
اگرصبرست بامن‌نیست هم‌پشت — وگر بختست‌خود بختم مرا کشت
مرادل در بلا ماندست ناکام — کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی‌شاخ بهشتی — مرا بردی ودر دوزخ بکشتی
دلا تو دوزخی پرآتش ودود — ازیرا من زتو بگریختم زود
دلا تا جان تو برتو وبالست — مرا از صبر نالیدن محالست
بهردردی که باشدصبر نیکوست — بچونین‌حال‌صبر ازعاشق‌آهوست
نخواهم روی صبرم راکه بینم — بهل هم تا ببیصبری نشینم
تو از من‌رفته،ای یار دلارام، — مرا در خور نباشد صبروآرام
اگر خرسند گردم در جدایی — ز من باشد نشان بیوفایی
من‌اندر کار تو کردم دل‌وجان — تودانی‌هرچه خواهی کن‌بدیشان
هرآن‌عاشق که‌کار مهرورزد — دوصد جان‌پیش وی‌نانی نیرزد
چنین باید که باشد مهرکاری — چنین باید که‌باشد دوستداری
اگر درد من ازجور تو آید — همی تا این فزاید آن فزاید
بنیکی باد بادآن روزگاری — که‌بوداندر کنارم‌چون تویاری

قضادر خواب بود و بخت بیدار
بد اندیش اندك وامید بسیار

جهان این کار دارد جاودانه
خوشی برد بشمشیر زمانه

ترا از چشم من ناگه ببرید
دوچشمم زین بریدن خون ببارید

ازیرا خون همی بارم زدیده
که خون آید زاندام بریده

مرا بیروی تو ناله ندیمست
دریغ هجر در جانم مقیمست

ز درد من همه همسایگانم
فغان برداشتند از بس فغانم

همی گویند ازین ناله بیاسای
دل ما سوختی برما ببخشای

بگیتی عاشقان بسیار دیدم
نه‌چون تو مستمندی زار دیدم

مرا بگذاشت آن بت‌روی جانان
چوآتش‌را بدشت اندر شبانان

مراتنها بماند اینجا بخواری
چو خان راه مرد رهگذاری

نه‌بس بود آنکه‌از پیشم‌سفر کرد
که‌رفت‌اندر سفر یار دگر کرد

اگر نالم همی برداد نالم
که‌اینست ازجفای دوست‌حالم

دلم گوید مرا از بسکه نالی
بناله زیرنالان‌را همالی

اگرزین آمد،ای‌عاشق ترادرد
که‌یارت درسفر یار دگر کرد

ندانی‌تو که‌یارت‌هست‌خورشید
همه‌کس را بخورشیدست امید

گهی‌نزدیك باشدگه زتودور
ترا و دیگران رازو رسد نور

نگارا من ز دلتنگی چنانم
که‌خود باتوچه میگویم ندانم

بسان مادرم گم کرده فرزند
زغم بردل دوصد کوه دماوند

چو دیوانه بکوه‌ودشت پویان
زهرسودرجهان فرزند جویان

ندارم آگهی از درد و آزار
اگرناگه مرا بردل خلد خار

عجب‌دارم که‌برمن چون‌پسندی
چنین زاری وچونین مستمندی

بچندین کزتودیدم رنج و آزار
دلم ندهدکه نالم پیش‌دادار

بترسم از قضای آسمانی
نیارم کرد برتو دل‌گرانی

ز بس‌خواری که‌هجر آرد برویم
ز دلتنگی همین مایه بگویم

ترا بی من مبادا شادمانی
مرا بی تو مبادا زندگانی

نامهٔ هشتم

درخبر دوست‌پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان
گوا بر حال من دو چشم گریان

تنی دارم بسان موی باریك
جهان بر چشم‌من چون‌موی‌تاریك

چوروزم‌پاك‌چون‌شب،تیره‌گونست،
شبم ازتیرگی بنگر که چونست!

بگیتی چشمم آنگه روز بیند
که آن رخسار جان افروز بیند

همی تا تو شدستی کاروانی
ز هر کاری گزیدم دیدبانی

براهت بر همیشه دیدبانم
تو گویی باژ خواه کاروانم

بمن بر نگذرد یك کاروانی
که نه پرسم همی از تو نشانی

همی گویم که دید آن بیوفا را
که نشناسد بگیتی جز جفا را

که دید آنماهروی لشکری را — که یزدان آفریدش دلبری را
که دید آن دلربای دلستانرا — که جز فتنه نیامد زو جهانرا
خبر دارید کان دلبند چونست — کمست امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد — بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر بامن خورد زنهار یانه — مرا با او بود دیدار یا نه
ز نیك و بد چه خواهد کرد بامن — چه گوید مرمرا با دوست ودشمن
زمن خشنود باشد یا دلازار — جفا جویست با من یا وفادار
زمن یاد آورد گوید که چون باد — کسی کوسال ومه دارد مرا یاد
ز کس پرسد که بی او چیست حالم — بدل در دارد امید وصالم
گر از حالم نپرسد آن دلفروز — من ازحالش همی پرسم شب وروز
همانست او که من دیدم همانست — همان سنگین دل و نا مهربانست
همان گلبوی وگلچهره نگارست — همان خونریزوخونخواره سوارست
اگر چند او مرا ناشاد خواهد ، — بجان من همه بیداد خواهد ،
من او را شاد خواهم جاودانه — شده ایمن ز بیداد زمانه
چه آن کز دلبرم آگاهی آرد — چه آن کم مژدگان شاهی آرد
من آنکس راچوچشم خویش دارم — که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلانرا — من از شادی بدو بخشم روانرا
غم هجران بروی او گسارم — ز بهر دوست او را دوست دارم
هرآن بادی کزان کشور برآید — مرا از جان شیرین خوشترآید
بدانم من چو باشد باد خوشبوی — که شاد و تندرستست آن پریروی
مرا از زلفش آرد بوی سنبل — چو زان رخسار ولب بوی می وگل
الا ای خوش نسیم نوبهاری — تو بوی زلف آن بت روی داری
بگو چون دیدی آن سروسهی را — که دارد در بلای جانرهی را
ببوی زلف اویم شاد کردی — ولیکن بر دلم بیداد کردی
همی گوید دل مسکین من وای — که بوی زلف او بردی دگر جای
خبر دارد که چونم در جدایی — جدا از خورد و خواب وآشنایی
تنم زین آه سرد و چشم گریان — بمانده در میان باد و باران
چو من هست آن نگاه مهر پرور — و یا دل بر گرفت ازمهر یکسر
چو نامم بشنود شادی فزاید — و یا از بیوفایی خشمش آید
ببر بادا پیام من بدانماه — که ببریدش قضا از من بناگاه
بگو ای رفته مهر من زیادت — میان مهربانان شرم بادت
چنین باشد وفا و مهربانی ؟ — که من بی تو بمیرم تو بمانی ؟
جوانمردی همی ورزی بکیهان — جوانمردان چنین دارند پیمان
هزاران دل بدیدم از جفا ریش — ندیدم هیچ دل همچون دل خویش
جفا باشد بعشق اندر بترزین — که پاداشن دهی مهر مرا کین

نپرسی از کسی نـام و نشانم / نبخشایی بر ایـن خسته روانم
نه برگیری ز من درد جدایـی / نه حال خویش در نامه نمایـی
ندانـم تا ترا دل برچه سانـت / مرا باری بـکام دشمنانست
چنان گوشم بدر چشمم براهست / که گـویی خانه‌ام زندان وچاهست
اگر مرغی ببرد ای‌دلارای / دل مسکین من بر پرد ازجای
دل من زان رخ طاوس پیکر / کبوتـر وار شد همچون کبوتر

نامهٔ نهم
درشرح زاری نمودن

نگارا سرو قدا ماهـرویا / بهشتی پیکرا زنجیر مویا
زبی رحمی مرا تاکی نمایی / دریغ دوری و درد جدایی
بجان تو که‌این نامه بخوانی / یـکایك حالهای من بدانی
مداد وخون دل درهم‌سرشتم / پس‌آنگه این جفا نامه‌نوشتم
جفا نامه نهادم نام نامـه / که بروی‌خون‌همی‌بارید خامه
چو یاد آمد مراآن بیوفایی / که‌از تو دیده‌ام روز جدایی
زهفت‌اندام‌من‌آتش برافروخت / قلمهارا در انگشتم‌همی‌سوخت
چو بی‌تدبیر و بیخامه بماندم / زدیده بر قلم باران فشاندم
بدین چاره رهانیدم قلمرا / نبشـتم قصـهٔ جـان دژم را
ببین این حرفهای پژمریده / همه نقطه پریشان خون‌دیده
خط نامه چو بخت‌من سیاهست / همان‌نونش‌چو پشت‌من‌دوتاهست
جهان‌حلقه‌شده برمن‌چو میمش / امید من شکسته‌همچو جیمش
همی‌گویم که‌از پیشت گذر نیست / ترازین کوی بن‌بسته خبر نیست
سر نامه بنام کـردگارست / خداوندی که برما کامکارست
در مهر تو برمن اوگشادست / وفا درجان من هم‌اونهادست
بکار خویش یاورکردم اورا / وبا نامه شفیع آوردم او را
اگر دانی شفیع و یاورم را / ببخشای این دل بیداورم را
نه‌دارم من شفیع ازایزدم بیش / نه‌خواهشگرفزون‌از نامهٔ‌خویش
توازمن‌بیش ازاین‌زنهارجستی / زباغ عارضم گلنار جستی
اگر من سردرآوردم بدامت / پذیرفتم همـه گونـه پیامت
تو نیزاکنون‌مکن‌محکم کمانی / بـدل یاد آر مهـر سالیانی
چواین نامه‌بخوانی‌زان بیندیش / که‌نازم‌گرگ‌بودوجان‌تومیش
کنون‌ازچنگ گرگ‌من برستی / چو گرگ‌اندر کنار من‌نشستی
چواین‌نامه بخوانی‌زان بیادآر / که‌بختت‌خفته بودوعشق من‌مار
کنون‌ازخواب‌خوش بیدار گشتی / منت خفته شدم تو مار گشتی
بخوان این‌نامه‌بازنهار چندین / نگر تا دیده‌ای‌آزار چندین
من‌آن یارم چنان برتو گرامی / که کردم باتوچندان شاد کامی

من آن یارم چنان برتو نیازی — که کردم باتوچندان عشق‌بازی
کنون نامه همی باید نوشتن — بدین بیچارگی خرسند گشتن
در آنجایی که‌بودم شاه‌ومهتر — زبخت بد شدستم خوارو کهتر
مرا بینید وزمن پند گیرید — دگردرمهر خواهش نه‌پذیرید
مرا بینید هرگه هوشیارید — دگرمهر کسان در دل مکارید
نگاراخودترا این‌سرزنش بس — که‌باشد در جهان نام‌تو ناکس
چگونه هرکه این نامه‌بخواند — وزین نامه نهان ما بداند
رسید این نامهٔ دلبر بپایان — مرا با توسخن‌مانده فراوان
بنالیدم بسی از روزگاران — هنوز این نیست یکی‌ازهزاران
عقابم با تو هرگز سر نیاید — وزین گفتار کامم بر نیاید
همی تاباتو گویم یافه‌گفتار — روم لابه‌کنم درپیش دادار
شوم فریاد خوانم بر در آن — که‌نه‌حاجت بوداورا نه دربان
ازوخواهم نه از تو،روشنایی — وزو جویم نه‌ازتو، آشنایی
دری کاوبست برمن او گشاید — گشاینده جز اویم کس نباید
ببرم دل زهر چیزی وزونه — که اوازهرچه درگیتی مرابه

نامهٔ دهم

دردعاکردن و دیدار دوست خواستن

دلی پر آتش و جانی پراز دود — تنی چون موی ورخساری‌زراندود
برم هرشب سحرگه پیش‌دادار — بمالم پیش او بر خاك رخسار
خروش من بدرد پشت ایوان — فغان من ببندد راه کیوان
چنان گریم که گرید ابر آذار — چنان نالم‌که نالدکبك کهسار
چنان جوشم که جوشد بحراز باد — چنان لرزم‌که‌لرزد سرو وشمشاد
باشك از دل فرو شویم سیاهی — بیاغارم زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه — کجا ره گم‌کند بر آسمان‌ماه
زبس کزدل کشم‌آه جهانسوز — ز خاور بر نیارد آمدن روز
زبس کز جان برآرم‌دودواندوه — ببیند ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری‌بدین زاری‌بدین‌درد — مژه پرآب دارم روی پرگرد
همی گویم خدایا کردگارا — بزرگا پادشاها بردبارا
تو یار بیدلان و بیکسانی — همیشه چارهٔ بیچارگانی
نیارم گفت راز خویش باکس — مگر باتو که یار من تویی‌بس
همی بینی که چون خسته روانم — همی دانی‌که چون بسته زبانم
زبانم باتوگوید هر چه گوید — روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده‌جان مرا زین غم رهایی — تو بردار از دلم بار جدایی
دل آن سنگدل رانرم گردان — بتاب مهربانی گرم گردان
بیاد آور دلش‌را مهر دیرین — پس‌آنگه در دلش‌کن مهرشیرین

یکی زین غم که من دارم براو نه — که باشد بار اواز هر کهی مه
بفضل خویش وی را زی من آور — و یا زیدر مرا نزدیک او بر
گشاده کن بما بر راه دیدار — کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه — نگه دارش زچشم ودست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای — بجز دیدار من دیدار منمای
وگر رویش نخواهم دیدازاین بس — مرا بیروی او جان و جهان بس
هم اکنون جان من بستان بدوده — که من بیجان وآن بت بادوجان به
نگارا چند نالم چند گویم — بزاری چند گریم چند مویم
نگویم بیش ازاین درنامه گفتار — وگرچه هست صدچندین سزاوار
نباشد گفته بر گوینده تاوان — چوباشد اندك و سودش فراوان
بگفتم هر چه دیدم از جفایت — ازاین پس خودتومی دان باخدایت
اگر کردار تو با کوه گویم — بموید سنگ او چون من بمویم
ببخشاید مرا سنگ و دلت نه — بگاه مردمی سنگ از دلت به
مراچون سنگ بودی این دل مست — دلت پولاد گشت وسنگ بشکست

صفت درود
و پایان ده‌نامه

درود از من بدان شمشاد آزاد — که دارد در میان پوشیده پولاد
درود از من بدان عیار نرگس — که دارد مرمرا از خواب مفلس
درود از من بدان ماه دو هفته — که دارد ماه بخت من گرفته
درود از من بدان یاقوت سفته — که دارد سی گهر دروی نهفته
درود از من بدان شاخ صنوبر — که دارد شاخ کامم خشك و بی بر
درود از من بدان گلبرگ خندان — که دارد مرمرا همواره گریان
درود از من بدان خود روی لاله — که دارد چشمم آکنده بژاله
درود از من بدان دو دسته گوهر — درود ازمن بدان دوخوشه عنبر
درود از من بدان عیار سرکش — که دارد مرمرا درخواب ناخوش
درود از من بدان باغ شکفته — که دارد خانهٔ صبرم کشفته
درود از من بدان دیبای رنگین — درود از من بدان مهتاب وپروین
درود از من بدان سرو گل اندام — که دارد مرمرا دلخسته مادام
درود ازمن بدان زلفین عطار — که زو مر مشك را بشکست بازار
درود از من بدان چشم فسونگر — که دارد مرمرا بی‌خواب و بی‌خور
درود از من بدان رخسار مهوش — که دارد جانم از محنت برآتش
درود از من بدان ماه دو هفته — که دارد مرمرا بیهوش و تفته
درود از من بدان مشهور آفاق — که دارد مرمرا از کام دل طاق
درود از من بدان گلروی خشبوی — که دارد سال وماهم درتك وپوی
درود از من بدان زلف رسن باز — که دارد مرمرا مشهور شیراز

درود ازمن بدان آیین وآن فـر — که دارد رویم از تیمار چون زر
درود از من بدان گنج نکویی — که دارد پیشه بامن کینه جویـی
درود از من بدان خورشید تابان — که دارد حسن برخورشید کیهان
درود ازمن‌بدان‌روی چو گلبرگ — که‌از شرم‌رخش ریزد زگل برگ
درود از من بدان سروسمن‌روی — که ندهد همچو بوی‌او سمن بوی
درود از من بدان پیروزگر شاه — درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران — درود از من بدان رشك بهاران
درود از من بدان جان جهانـم — درود از من بدان جفت جوانم
درود از من بدان ماه سمنبوی — درود ازمن بدان یار جفـا جوی
درود از من بدان کورا درودست — مرا بی‌او دودیده چون‌دو رودست
درود ازمن فزون از هـر شماری — درود از من فزون ازهـر بهاری
فزون از ریگ کهسار و بیابان — فزون از قطرهٔ دریـا و بـاران
فزون از رستنی بر کوه و صحرا — فزون از جانور برخشك و دریا
فزون از روزگار هر دو دوران — فزون از اختران چـرخ گـردان
فزون از فکرت و اندیشهٔ ما — فزون از وهم و کیش و پیشهٔ ما
ترا از من درود جاودانـی — مـرا از تو وفا و مهربانـی
تـرا از من درود و آشنایـی — مـرا از ماه رویت روشنایـی
هزاران بار چونین باد چونین — دعا از من ز بخت نیـك ،آمین

ویس پس‌از بپایان رسانیدن نامه،آنرا بامشك‌وعطرآلوده ساخت‌وپیشخدمت خود آذین‌را فرا خواند و نامه را بوسیلهٔ او برای رامین فرستاد و باو تأکید کرد که هرچه زودتر برودوبازگردد. پس‌ازرفتن آذین بازعنان شکیبش‌از دست برفت و بزاری ومویه کردن مشغول‌شد واین قسمت‌نیز اززیباترین قسمتهای داستان است :

چو ویس دلبر آذین راگسی کرد — بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
هر آنمردی که این نامه بخواند — اگر با دل بود بیدل بماند
کجا شد آن خجسته روزگارم — که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کزآفتاب آمـد جدایی — چگونه پیشم آیـد روشنایی
برانم زین دوچشم تیره دو رود — که ماه و آفتابم کـرد پدرود
اگرنه آفتاب از من جدا شد — جهان بر چشم من تیره چرا شد
منم بیمار و نـالان در شب تار — که در شب بیش باشد درد بیمار
نکردم بد بکس تـا بـد نبینم — چرا اکنون ز بـد روزی چنینم
همیشه در دل مـن ابر دارد — ازیـرا زین دو چشمم سیل بارد
ببندد ابر و آنگه بر گشاید — چـرا ابر دلم چنـدین بیـاید
ازیرا شد دلم همرنگ دینار — که‌گردد‌کشت زرد از ابربسیار
مراعشق‌آتشی در دل برافروخت — دلم باهرچه دردل‌بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید — زبس کز عشق ویرا محنت آید

کجـایی ای نـگار تیر بـالا
ببیچم چون بیاد آرم جفـایت
بلرزم چون بیندیشم ز هجران
دلی دارم بـدستت زینهاری
دلت چون خواست آزارش نمودن
نه بر تو همچومادر مهربان بود
نه دیدار تو بودش کام و امید
نه بالای تو بودش سرووشمشاد
بنفشه بر دو زلفت کی گزیدی
چرا با جان من چندین ستیزی
نه من آنم که بودم دلفروزت
نه مهرت بود همـواره ندیمم
نه روی من زعشقت بود زرین
نه رود ازهجرتو بررخ گشادم
نه آنم که تو دیدستی نه آنم
زدم بررخ دودست خویش چندان
دهم آبش همی زین چشم بیخواب
بنالم تا بنـالد زار بلبـل
دوچشم من زسرخی مثل لاله ست
درخت رنج من گشتست بی بر
مرا دل دشمنست ایوای برمن
چه نادانم که ازدل چاره جویم
جهان دریا کنم از دیدگانم
ز خونین جامه سازم باد بـانم
فرستادم بنـزد دوست ، نامه
بخواند نامهٔ من یا نخـواند
ببخشایـد مـرا از مهر گویی
نباشد عاشقان را زین بتر روز
بشد روز وصال وروز خوشی
کنون بااو بنامه گشت گفتار
بماندم تا چنین روزی بدیـدم
اگر مرگ من آنگه دررسیدی
روانرا مرگ روز کامـرانی
جهانا خـود تـرا اینست پیشه
همان بادی که آرد بوی گلزار

مرا بین چون کمانی گشته دوتا
چو آن شمشاد گون زلف دوتایت
چو گنجشگی که تر گردد ز باران
ندید از تو مگر زنهار خواری
قرارش بردن و دردش نمودن
نه مهرت را همیشه دایگان بود
نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
نه زین شمشاد بودی جان اوشاد
طبرزد با لبانت کی مزیـدی
چرا بیهوده خون من بریزی
رخم ماه شب وخورشید روزت
نـه بـویت بود همواره نسیمم
نه اشك من زجورت بود خونین
نه سنگ ازمهر تو بردل نهادم
درآنگه تیر واکنون چون کمانم
که نیلوفر شد آن گلنار خندان
که نیلوفر نباشد تازه بی آب
ببـارم تا ببـارد ابر بر گل
براو بر، اشك من مانند ژاله ست
تن امیـد من ماندست بی سر
چرا چـاره همی جویم زدشمن
که خود یکباده دل بردآبرویم
پس آنگه کشتی اندروی برانم
بباد سرد خـود کشتی برانم
براو پیچیده خون آلوده جامه
بداند زاری من یا نداند ؛
کند بامن بپاسخ مهر جویی
که چشم نامه ای دارند هرروز
که من بادوست کردم نازو کشی
وگر خسبم بود درخواب دیدار
وز آن پایه بدین پایه رسیدم
مگر چشمم چنین روزی ندیدی
بسی خوشتر زچونین زندگانی
که بابیدل کنی خواری همیشه
همی آرد بمن بر بوی گلنار

بهـار خـاك را بينم شكفتـه | زمين‌را در گل ودیبا گرفتـه
بهار من زمن مهجور مانـده | چوجان پاك از تن دور مانده
همانا خـاك در گیتی ز من به | که او را نوبهارست و مرانه

رامین پس‌از آنکه مدتی با گل بسر آورد ازعشق اوسیرشد واحساس پشیمانی شدید کردوداستان آن،چنین بود که روزی وی‌بهنگام‌بهار بصحرا رفته بود ، دیدن‌مناظر زیبای‌بهار ایام‌گذشته‌را در نظرش مجسم ساخت و بیادعهد و پیمان خود باویس افتاد و اشك ازدیده فروریخت و برخوشیها وعشقهای ازدست‌رفته افسوس خورد ؛

چو رامین چندگه‌با گل بپیوست | شد ازپیوند او هم سیر هم مست
بهـار خـرمی شد پژمریـده | چو باد دوستی شد آرمیـده
کمان مهـربانی شد گسسته | چو تیر دوستداری شد شکسته
طراز جامهٔ شادی بفـرسود | چو آب چشمهٔ خوشی بیـالود
چنان بد رام را پیوند گوراب | که‌خوش‌دارد سبو تانو بود آب
چومی بدمهر گل، رامین چومیخوار | بشادی خورد ازاو تا بود هشیار
دل میخواره را باشد بمی آز | بسی‌رطل و بسی ساغر خورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد | ز مستی آزش اندر تن بمیرد
نخواهد می وگرچه نوش باشد | کجا در نوش وی را هوش باشد
دل رامیـنه اخـتی سیر گشتـه | همان دیدار ویـه دیر گشته
بصحرا رفت روزی با سواران | جهان چون‌نقش چین و نوبهاران
میان کشت لالـه دیـد بالان | میان شاخ بلبل دید نالان
زمین هـمرنگ دیبـای ستبرق | بنفش وسبز وزرد وسرخ و ازرق
ز یارانش یکی حور پری زاد | بنفشه داشت یك دسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد آن روز | که‌پیمان بست باویس دل افروز
نشسته ویس بر تخت شهنشاه | ز رویش مهر تابان وزبرش ماه
برامین داد یـکدسته بـنفشه | بیادم دار گفت ایـن را همیشه
پس آنگه کرد نفرین فراوان | بر آن‌کو بشکند سوگند وپیمان
چنـان دلخسته شد آزاده رامین | که تیره‌شد جهانش برجهان‌بین
زچشم تیره خون چندان ببارید | که آنسال ازهوا باران نبارید
سرشك ازچشم آنکس بیش بارد | که انده جسم او را ریش دارد
نبینی ابـر تیـره در بهـاران | که اورا بیش باشد سیل باران
چونوشد یاد ویسه بر دل رام | فزون شد تاب مهر اندر دل‌رام
تـو گفتی آفتاب مهربـانی | برون آمـد زمیغ بـدگمانی
چو آید آفتاب از میغ بیرون | درآنساعت بود گرماش افزون
چو بنمود ازدلش مهر ووفاچهر | زیاران دور شد رامین بد مهر
فـرود آمد ز باره دلشکسته | قرار ازجان ورنگ‌ازرخ گسسته
بدل‌هر دم همی کردی خطابی | بسوز جان همی کردی عتابی؛

بدو گفتی که ای حیران بی‌خویش — چومجنون فارغ‌از بیگانه وخویش
مرا گفتی که شو یار دگر گیر — دل از مهر ووفای ویس بر گیر
بامید تو از جانان بریدم — بجای او یکی دیگر گزیدم
چرا من پند تو بنیوش کردم — چرا گفتار تو در گوش کردم
سزد گر من چنین باشم گرفتار — که خود نادان‌چنین باشدسزاوار
سزد گر خوارو انده‌خوار گشتم — که شمع دل بدست خود بکشتم
سزد گر انده و تیمار دیدم — که شاخ شادمانی خود بریدم
بدا روزا که دروی مهر کشتم — بتیغ هجر شادیرا بکشتم
همی تا عشق بر من گشت فیروز — ندیدم خویشتن‌را شاد یکروز ...

آنروز رامین‌تمام لحظات را با یاد ایام‌گذشته وعشق ویس‌گذرانید؛ هنگامیکه رفیدا پدرگل، نزد اورفت واز پشیمانیش آگاه‌گشت سخت برآشفت وپس از بازگشت بقصر ؛ رازپشیمانی رامین را با دختر خودگل در میان نهاد :

...چو از نخجیرباز آمد رفیدا — یکایك راز بر گل کرد پیدا
که رامین کینه کشت ومهر بدرود — همان گوهر که دردل داشت‌بنمود
اگر رامین بکس شایسته بودی — وفا با ویسهٔ بانو نمودی
چو رامین‌ویس وموبد را نشایست — ترا هم جفت او بودن نبایست
دل رامین همیشه زود سیرست — زبد سازی و بدخویی چوشیرست
چه مهر و راستی جستن زرامین — چه اندر شوره کشتن تازه‌نسرین

گل از پشیمانی رامین‌اندوهگین شد ، اما رامین دیگر نتوانست درد هجران ویس را تحمل‌کند واز همانجا بر اسب خود نشست وبجانب خراسان و مروراند :

... فرود آمد ز تخت‌شاهوارش — بیاوردند رخش راهوارش
بپشت رخش که پیکر در آمد — توگفتی رخش اورا پر برآمد
زدروازه بشد چون ره شناسان — گرفته راه و هنجار خراسان

رامین با زحمات زیاد بمرو بازگشت و در یك شب طوفانی در برف و سرما بپای قصر ویس رسید ، ولی ویس دربروی اونگشود ومدتی در همان حال یکی بر فراز قصر ودیگری در پایین دیوار با یکدیگر مباحثه کردند وعاقبت رامین باعتراض آنجا را ترك کرد ، در اینحال ویسه پشیمان شد و در پی او دوید و عاقبت میان صحرا و آن برف،درآن‌هوای‌سرد برامین رسید وبایکدیگر بقصر بازگشتند، دراینجا قسمتی از مکالمهٔ دودلداده هنگامیکه رامین بپای دیوار قصر رسیده بود نقل میشود :

خوشا مروا نشست شهریاران — خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان — خوشا مروا بپاییز و زمستان
کسی‌کو بود در مرو دلارای — چگونه زیستن داند دگر جای
چو رامین آمد اندر کشور مرو — بچشمش هرگیاهی‌بود چون سرو
زمینش‌چون بهشت‌وشاخ‌چون‌حور — گلش چون غالیه‌برگش‌چو کافور
چو نزدیك دز مروآمد از راه — بیام کوشك‌بر دیده شد آگاه

یکایك دایه را زو آگهی داد
دل دایه شد از اندیشه آزاد

دوان شد تا بپیش ویس بانو
بگفت آمد بدردت نوش دارو

نسیم دولت آمد مژده خواهان
که آمد نوبهار پادشاهان

درخت شادکامی بارور شد
همان بخت ستمگر دادگر شد

ببار آورد شاخ مهر نوبر
پدید آورد کان وصل ، گوهر

دمیده گشت صبح از خاور بام
شکفته شد بهار کشور کام

امید فرخی آمد ز دولت
نوید خرمی آمد ز وصلت

نبینی شب‌شده چون روز روشن
جهان خرم شده چون وقت گلشن

نبینی شاخ شادی بشکفیده
نبینی شاخ انده پژمریده

نبینی خاک دیباروی گشته
زبنی باد عنبر بوی گشته

الا ماها بر آور سر ز بالین
جهانبین برگشاو این جهان بین

شبت تاریک بدهمرنگ مویت
کنون‌رخشنده شد همرنگ رویت

زدوده شد جهان از زنگ اندوه
همی خندد زمین ازکوه تا کوه

پس آنگه‌ویس همچون ماه‌روشن
نشست آزرده بر سوراخ روزن

زروزن روی رامین دید چون‌مهر
شکفته شد بجانش در گل‌مهر

ولیکن صبر کرد ودل فرو داشت
نبنمودآن تباهی کاندر او داشت

سخن بارخش رامین گفت یکسر
بدو گفت ای بهار کوه پیکر

ترا من داشتم همتای فرزند
چرا ببریدی ازمن مهرو پیوند

جواب دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار
زلب بارنده زهرآلود گفتار

هزاران گونه لابه‌کرد و پوزش
زجان پر نهیب از درد سوزش

بدو گفت ای بهار مهربانان
بچهره آفتاب دلستانان

بهشت دلبران اورنگ شاهان
طراز نیکوان سالار ماهان

ستارهٔ بامداد و ماه روشن
چراغ کشور و خورشید برزن

گل صد گنبد و آزاده سوسن
خداوند من‌و کام دل من

چرا چندین بخون من شتابی
چرا رویت همی از من بتابی

منم رامین ترا با جان برابر
تویی ویسه مرا بایسته دلبر

همانم من‌که بودم تو نه‌آنی
چرا بر من نمایی دل گرانی

مگر کردی بگفت دشمنان گوش
که‌زی توتلخ شدآن‌مهرچون‌نوش

مگر یکدل شدی بادشمن من
مگر آتش زدی در خرمن من

دریغ آن مهر وآن امیدواری
که جانم را بد اندر مهرکاری

بکشتم عشق درباغ جوانی
بجان خویش کردم باغبانی

چو آمد نوبهار وصل روشن
بر آمد لاله و خیری وسوسن

زگل بود اندر او صدجای توده
دمان‌بویش چوبوی مشک سوده

چنار و بید او شد سایه‌گستر
چنان‌چون‌موردوسروش شاخ‌پرور

شکفته شد دگر گونه درختان ز خوبی همچو کام نیکبختان
ببانگ آمد دراو قمری و بلبل دگر مرغان بر آوردند غلغل
وفا پیرامنش آهیخت دیوار نه دیواری که کوهی نامبردار
بپای کوه نوشین رود باری بگرد رود زرین مرغزاری
ز رامش بود کبک کوهساری چنان کز رنگ شیر مرغزاری
کنون آمد زمستان جدایی بدو در ابر و باد بیوفایی
زبی آبی در آمد روزگاری که در وی خشك شد هررودباری
زتنگی اندر آمد سال وماهی که ویران شددراو هرجایگاهی
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ نه آن کوه و نه آن رودو نه آن راغ
بد اندیشان درختانش بکندند در و دیوار او بر هم فکندند
رمیدند آنهمه مرغانش اکنون چه کبک از کوه وچه بلبل زهامون
دریغا آنهمه سرو و گل و بید دریغا روزگار رنج وامید
نه از زر بود مهر ما زگل بود که چون بشکست بی برگشت و بی سود
دل ازدل دور گشت و یار از یار غم اندر غم فزود و کار در کار
بکام دل رسید ازما بد آموز که چون ما باد بدفرجام و بدروز
بجز من درمیان کس را گنه نیست که بخت کس چو بخت من سیه نیست
نگارا نه همه پنداشتی کن زمانی دوستی و آشتی کن
اگر کردم جفا و زشتکاری تو بامن کن وفا و مهر و یاری
گناه از بن ترا بود ای دلارام گرفتاری مرا آمد بفرجام
گناهی را که تو کردی یکی روز هزارن عذر خواهم از تو امروز
کنم پیش تو چندان لابهٔ زار که بزدایم زجانت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه کنم تا مرگ باتو عذر پیشه
گهی گویم چوخواهم از تو زنهار گنهکارم ، گنهکارم ، گنهکار
خداوندی و بر من پادشایی توانی کم عقوبت ها نمایی
ولیکن پس کجا باشد کریمی خداوندی و رادی و رحیمی
اگر بخشایش از من بازگیری ز من زاری و پوزش نه پذیری
همینجا بند درگاه تو گیرم همی گریم بزاری تا بمیرم
بدیگر جای رفتن چون توانم که بخشاینده‌ای جز تو ندانم
مکن ماها و بر جانم ببخشای بلا زین بیش برجانم میفزای
چه بودار من گنه کردم یکی بار نه جزمن نیست درگیتی گنهکار
گناه آید ز کیهان دیده پیران خطا آید ز دانشده دبیران
گر آمد ناگهان از من خطایی مرا منمای داغ هر جفایی
منم بنده تو یی زیبا خداوند زبیزاری منه برپای من بند
همه جوری توانم بردن از یار جز آن کز من شود یکباره بیزار
مرا کوری به از هجر تو دیدن مرا کری به از طعنت شنیدن

مرا هرگز مبادا ازتو دوری — ترا هرگز مباد از من صبوری
نگارا تا تو بر من دل‌گرانی — بچشم‌من سبك شد زندگانی
جهان پر دودگشت از دود جانم — چو بختم شد بتاریکی جهانم
جهان بر من همی گرید بدینسان — ازیرا امشب این برفست وباران
بآتشگاه میمانند درونم — بکوه‌برف میمانند برونم
نشد برف من از آتش گدازان — که شدآتش‌چنین با برف سازان
گمان بردم‌که از آتش رهانی — ندانستم که در برفم نشانی
منم مهمانت ای ماه دو هفته — بدو هفته دو ماهه راه رفته
بمهمانان همی خوبی پسندند — نه زینسان در میان برف بندند
اگر شدکشتنم بر چشمت آسان — ببرف اندرمکش باری بدینسان

وویس درجواب رامین چنین گفت:

جوابش داد ویس ماه پیکر — جوابی همچو زهر آلوده خنجر
برو راما امید از مرو بردار — مرا و مرورا نابوده پندار
مکن خواهش‌چو دیگربار کردی — ببر این دود چون‌آتش ببردی
چو بشکستی‌وفا و عهد و سوگند — چه باید این فسون و رشته و بند
مرا بفریفتی یکره بگفتار — کنون بفریفتن نتوان دگر بار
برو نیرنگ هم با گل همی‌ساز — وفا و مهر هم با او همی باز
اگر چه هوشیاری و سخندان — نیم من نیز ناهشیار و نادان
تو زین افسونها بسیار دانی — بپیش هرکسی بسیار خوانی
ترا دیدم بسی و آزمودم — فسونت نیز بسیاری شنودم
مرا بس‌زین‌فسوس و زین فسونت — وزین بازارهای گونه گونت
نخواهم جستن از موبد رهایی — نه با او کرد خواهم بیوفایی
دراین گیتی‌بمن شایسته خوداوست — که باآهوی من دارد مرا دوست
نه روزی دوستی را خوارگیرد — نه روزی بر سر من یار گیرد
مرا یکدل همیشه دوستدارست — نه چون تو،ده‌دل‌زنهار خوارست
کنون داردبلورین جام دردست — بکام دل همیشه شاد و سرمست
نشست خوش زبهر شاه باید — ترا هرجا که باشد جای شاید
همی ترسم‌که‌آید در شبستان — گلش را رفته بیند از گلستان
مرا جوید نبیند خفته برجای — بکار من دگرره بدکند رای
شود آگه ازین کار نمونه — وزین بفسرده مهر بازگونه
نخواهم‌کو بیازارد دگر بار — که پس بااوبجان باشد مراکار
چه دیدم زانهمه سختی کشیدن — چه دیدم زانهمه تلخی چشیدن
چه دارم زآنهمه زنهار داری — مگر بد نامی و نومیدواری
هم‌آزرده شد از من شهریارم — هم‌آزرده شد از من‌کردگارم
جوانی بر سر مهرت نهادم — دو گیتی را بنام بد بدادم

ز حسرت می‌بسایم دست بردست که چیزی نیستم جز باد دردست
سخن چندان که گویم سر نیاید ترا زین شاخ، برگ و بر نیاید
ازین در کامدی نومید برگرد بیهوده مکوب این آهن‌سرد
شب از نیمه گذشت و ابر پیوست دمه بفزود و دود و برف بنشست
کنون بر خویشتن کن مهربانی برو تا بر تنت ناید زیانی
شبت فرخنده باد و روز فرخ همیشه نام تو گل‌نام گلرخ
بمانادش بگیتی با تو پیوند چنان کت زو بود پنجاه فرزند
چوویس اورا زمانی سرزنش کرد بنادیدنش دلرا خوش منش کرد
زروزن باز گشت و روی بنهفت نه بارش داد نه دیگرسخن گفت
نه دایه ماند برروزن نه بانو گسسته شد ز درد رام دارو
بکوی اندر ، بماندآزاده رامین بکام دشمنان بیکام و غمگین
همه چیزی گرفته جای و آرام ابی آرام مانده خسته‌دل رام
همی نالید پیش کردگارش گه از بخت سیاه وگه زیارش
همی گفت ای خدای پاك و دانا تویی بر هرچه خود خواهی توانا
همی بینی مرا بیچاره مانده زخویش و آشنا آواره مانده
همی گفت این سخن رامین پر دل بمانده تا بزانو رخش در گل
همه شب رخش در باران شده‌تر ببرف اندر سوار ازرخش بدتر
همه شب چشم رامین اشکریزان هوا برجان او کافور بیزان
همه شب ابرگریان بر سر رام همه شب باد پیچان در بر رام
همه شب ویس گریان درشبستان بناخن پاك بشخوده گلستان
همی گفت این چه برف‌واین چه سرماست کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابرگریان بر سر رام ترا خودشرم ناید زان گل اندام
مبار، ای‌ابر و یکساعت بیاسای مرا تیمار بر تیمار مفزای
برنگ زعفران کردی رخانش بسان نیل کردی ناخنانش
الا ای باد تا کی تند باشی چه باشد گر زمانی کند باشی
چه بیشرمم چه بانیرنگ ودستان که آسوده نشینم در شبستان
تنی پرورده اندر خز و دیبا بمانده در میان برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گلزار بود سرما ببرگ گل زیانکار
بگفت این ودگر ره شد بروزن زروزن تیغ زد خورشید روشن
دگر ره گفت بارخش ره انجام نهی رخشا همی بر چشم من گام
مرا هستی چو فرزند دل امروز بتو نپسندم این سختی بدین روز
چرا همراه بد جستی وبد خواه تو نشنیدی که همراهست وپس‌راه
اگر با تو نه این همراه بودی ترا بر چشم من بر راه‌بودی
کنون بر بادشده امید و رنجت نه بارت هست زی‌مانه سپنجت
برو راما تو نیز از مرو برگرد پزشکی جوی وبا او یادکن درد

بسا روزا که از تو بار جستم — چو زنهاری ز تو زنهار جستم
نه بردرگاه خویشم بار داری — نه با زنهاریان زنهار دادی
بسا شبها که تو خوش خفته بودی — نه چون من بیدل وآشفته بودی
تو خفته در میان خز و سنجاب — من افتاده براه اندر گل و آب
کنون آن بدکه کردی بازدیدی — بلا را هم بلا انباز دیدی
اگر چه نازکی ای شاخ سوسن — هر آیینه نیی نازکتر از من
وگر بودم ترا یکروز در خور — نگفتم جاودان تیمار من خور
ببر امید دل چون من بریدم — ز نومیدی بآسانی رسیدم
کنون کت نیست روزی از کهن یار — برو یاری که نو کردی نگه‌دار
مجو از من دگر ره مهربانی — که ناید باز پیران را جوانی
همانم من که تو نامه نوشتی — بنامه نام من بردی بزشتی
مرا از مهرت آمد زشت نامی — که جز باتو نکردم خویش کامی
نکردم درجهان جز تو یکی یار — تو نیز از بخت من بودی بدین زار
دلم گرچون کمان درمهر دوتاست — چو تیرست در جفا گفتار من راست
دل تو چون نشانه شد برآزار — نشانه‌ت را ز پیش تیر بردار

رامین بار دیگر در جواب ویس چنین گفت :

دل رامین ز گفتارش بپیچید — هم‌اندر دل جوابش را بسیجید
ندانم گفت من طرار چون‌مهر — که صبر ازدل رباید گونه ازچهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار — که از مستان رباید کیسه طرار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر — نوای نوتوان زد برکهن زیر
مرامهر تو در تن جان پاکست — ز پیری جان مردم‌را چه باکست
مکن بر من فسوس مهر بسیار — که بیماری نخواهد مردبیمار
چرا راز دلم با تو نمودم — چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من براز دل نمودن — دلیری تو بجان و دل ربودن
مبادا کس که بنماید دل خویش — که پس‌چون‌روزمن‌روزآیدش‌پیش
نگاراگر توگشتی بر بتان مه — تو خود دانی که مهتر دادگر به
کنون کز مهتری گشتی توانگر — بحال مردم درویش بنگر
اگر من‌گشتم از مهرت گنهکار — نیم چندین ملامت را سزاوار
همی تا آز باشد برجهان چیر — نگردد جان مردم از گنه سیر
گنه کرد آدم اندر پاك مینو — هرآیینه منم از گوهر او
سیه سر راگنه بر سر نبشتست — گنهکاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تابد قضا را — نه مردی دست برپیچد بلارا
چه‌آن‌کو بیخرد باشد چه بخرد — نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گناه دی بشد با دی ز دستم — تو فردا بین که مهرت چون‌پرستم

بمهر اندر کنم تدبیر فردا — که دی را در نیابد هیچ فردا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان — بجز پوزش نمودن نیست درمان
درآن شهری چرا آرام گیرند — که عذری در گناهی نه پذیرند
بیامرز این گناهیرا که کردم — که دیگر گرداو هرگز نگردم
اگر ذلت نبودی کهتران را — نبودی عفو کردن مهتران را
ز تو دیدم فراوان خوب کاری — مگر بخشایش و آموزگاری
گنه کردم ز بهر آزمایش — که چون‌داری درآمرزش نمایش؛
گناهم را بیامرز و چنین دان — که نیکی کم‌نگردد دردو گیهان
جزای من بست این شرمساری — بلای من بست این بردباری
من اندر برف وباران ایستاده — تو چشم مردمی برهم نهاده
ز بیرحمت دل و بی‌آب دیده — زبان همچو شمشیری کشیده
همی گویی ترا هرگز ندیدم — وگر دیدم امید ازتو بریدم
نگارینا مجو از من جدایی — همه چیزی همی جو جز رهایی
بجان این زهر نتوانم چشیدن — بدل این بار نتوانم کشیدن
اگر باشد دلم از سنگ خارا — نداندکرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه — ترا خواهد زیزدان و مرا نه

وبار دیگر ویس درجوابش گفت :

سمنبر ویس گفت ای بیخرد رام — نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گرانت — بماند جاودان بر دل نشانت
جفای تو مرا بر دل بماندست — چنان‌کز دل وفای‌تو براندست
نباشد در تنی هم‌کفر وهم‌دین — نگنجد دردلی هم‌مهرو هم‌کین
چو یاد آرم ز صدگونه جفایت — نماند در دلم بوی وفایت
تو خود دانی‌که من باتوچه‌کردم — بامید وفا چه رنج بردم
پس‌آنگه تو بجای من‌چه‌کردی — بکشتی وانچه‌کشتی‌خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدی — نکوکردی تو خود اورا سزیدی
جزین از تو چکار آیدکه کردی — که‌همچون‌کرکسان‌مردارخوردی
ترا چون‌جای‌شور وریگ‌شایست — سرا و باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری — نگیری جز گوزن مرغزاری
ندانستم‌که تو روباه پیری — بصد حیله یکی خرگوش گیری
چرا چون شسته‌بودی خویشتن‌پاك — فشاندی بر تنت خاکستر وخاك
نه بس بود آنکه از شهرم برفتی — بشهر دشمنان مأوی گرفتی
نه‌بس بود آنکه دیگریار کردی — مرا زی دوست‌ودشمن‌خوار کردی
نه‌بس بود آنکه چون نامه‌نبشتی — سخن با خون من درهم سرشتی
ابا چندین جفا و خشم و آزار — نهادی بار زشتی برسربار

چو دایه پیش تو آمد براندی
سگ وجادو و پردستانش‌خواندی

تو طراری و پردستان نه دایه
تویی جادو تویی بسیار مایه

هم او را هم مرا دستان نهادی
هزاران داغمان بر جان نهادی

تو کردی بیوفایی ما نکردیم
توخوردی زینهار وما نخوردیم

ببودی چندگه خرم بگوراب
کنون بازآمدی با چشم‌پرآب

همی گویی سخنهای نگارین
درونش آهنین بیرونش زرین

منم آن نو شکفته باغ صدرنگ
که تو بر من بگفتی آنهمه ننگ

منم آن گلشن شهوار نیکو
که درچشم تو بودم یکسرآهو

منم آن چشمه کز من آب خوردی
بخواری چشمه را پرخاك کردی

ویااکنون که کردی چشمه‌را خوار
نیاری آب او خوردن دگربار

رامین در جوابش چنین گفت :

دگر باره جوابش داد رامین
بدو گفت ای بهار بربروچین

جهان چون آسیای گردگردست
که دادارش چنین گردنده کردست

نماند حال او هرگز بیکسان
گهی آذار باشد گه زمستان

من و تو هردو فرزند جهانیم
ابر یك حال بودن چون توانیم

تن ما نیز گردان چون جهانست
که‌گاهی کودك وگاهی جوانست

گهی بیمار وگاهی تندرستست
چوگاهی زورمند و گاه سستست

گهی با رخت باشدگاه بی رخت
گهی با تخت باشد گاه بی تخت

تن مردم ضعیف و ناتوانست
که‌لختی گوشت، مشتی‌استخوانست

نه برتابد زگرما رنج گرما
نه برتابد زسرما رنج سرما

چوگرما باشدش سرما بخواهد
چو سرما باشدش گرما بخواهد

نجوید خورد کز خوردن بنالد
پس آنگه‌هم زناخوردن بنالد

اگرچه‌آز بر وی سخت چیرست
زمستی چون ببینی زود سیرست

وگرچه او خوشی از کام یابد
چو بیند کام خود را بر نتابد

ز سستی کامها بر وی وبالست
ازیرا در پی‌کامش ملالست

دلش چون برمرادی چیرگردد
همان گه زان مرادش سیرگردد

دگر باره چو کامی در نیابد
از آز دل بکام دل شتابد

گهی در آز تیز و تند باشد
گهی درکام سیر وکند بد شد

چو کام آید نماند هیچ تندی
چو آز آید نماند هیچ کندی

نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر
که ورزی بارخی تابنده‌چون‌مهر

چنان در هر دلی خود کام گردد
که دل بی صبر و بی آرام‌گردد

بدست آز ؛ دل دیوانه گردد
زخواب و خرمی بیگانه گردد

نه برتابد بوصلت ناز جانان
نه برتابد بدوری درد هجران

گهی جوید ز هجرانش جدایی
گهی ـ از خشم وآزارش رهایی

چومردم‌هست زینسان سخت عاجز ندارد صبر بر یك حال هرگز
نگـارا من یکی از مردمـانم زدست آز رستن چون توانم
همیشه گرد تـو پرواز دارم کجا بر سر لگام آز دارم
ترا جستم چو برمن چیره بود آز همی زشتی مرا نیکو نمود آز
وزان پس‌چون توخشم وناز کردی ز بد مهری دری نو، باز کردی
برفتم تا نبینم خشم و نـازت ببردم کبك مهر از پیش بازت
دلی کو با تو راندی کامگاری هم‌ازتو چون کشیدی‌درد وخواری
درآن شهری که بودم شاه ومهتر هم اندر وی ببودم خار وکهتر
گه رفتن چنان آمد گمانم که بی تو زیستن آسان توانم
زبت رویان یکی دیگر بجویم بدو بندم دلی کز تو بشویم
نسوزد عشق را جزعشق خرمن چنان چون بشکنند آهن بآهن
چو عشق نوکند دیدار در دل کهن راکم شود بازار در دل
درم هرگـه که نو آید ببـازار کهن راکم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستان گفتند یکسر نبرد عشق را جز عشق دیـگر
نداند عشق را جز عشق درمان نشاید کرد سندان جز بسندان
بگـفت دوستان رفتم بگوراب بسان تشنه جویان درجهان آب
گهی جستم زرویت یـادگـاری گهی جستم ز هجرت غمگساری
گـل گـلبوی را در راه دیدم گمان بردم که تابان ماه دیدم
نه‌بت دیدم بدان شکل‌و بدان‌روی نه‌گل دیدم بدان‌رنگ وبدان‌بوی
دل اندر مهر آن بت روی بستم همی گفتم ز مهر ویس رستم
همی خواندم فسونی بر فسونی همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا بنرمی بـا دل مسکـین مدارا
ندیـدم در مدارا هیچ سودی که دل هرساعتی زاری نمودی
چنان آتش زمهر افتاد برمن که تن در سوز بود ودل بشیون
نه دل را بود در تن هیچ آرام نه غمرا بود نیز اندر دل انجام
ز بیرون گـر برامش می‌نشستم نهـانی بر فراقت میگرستم
ز بیچاره تنم مانـده روانی نه‌خوش‌خوردم نه‌خوش‌خفتم‌زمانی
چـو بی‌تو رستخیز تن بـدیدم بجز باز آمدن چاره نـدیـدم
تویی نیك و بـدو درمان و دردم تویی شیرین وتلخ وگرم و سردم
تویی کام بـلا و نـاز و رنجم غم و شادی و درویشی وگنجم
تویی چشم ودل و جان و جهـانم تویی خورشید و ماه و آسمانم
بکن بامن نگـارا هرچـه خواهی که تو بر من خداوندی و شاهی
بتو نـالم کـه در دل آذری تو بتو نالم کـه بر دل داوری تو
تویی‌دشمن مرا وهم تویی دوست که‌هرچیزی که‌گویی‌ازتو نیکوست

ویس درپاسخ او بار دیگر زبان بسخن گشود و گفت :

سمن بر ویس گریان بر لب بام — لب بام از رخش گشته وشی فام
نشد مسکین دلش بر رام خشنود — که نقش‌ازسنگ خارانسترد زود
اگرچه دلش بررامین همی‌سوخت — زرشك رفته لیکن دل همی توخت
چو برزد آتش مهر از دلش تاب — بیامد رشك و برآتش فشاند آب
بدو گفت ای فریبنده سخنگوی — در افکندی بمیدان سخن ،گوی
بخواهش باد را نتوان گرفتن — فروغ خور بگل نتوان نهفتن
اگر رفتی زخشم من بگوراب — بسان تشنه جویان در جهان آب
برفتی تا نبینی خشم و نازم — ببردی کبك را از پیش بازم
گهی جستی زرویم یادگاری — گهی جستی زهجرم غمگساری
نبودت چاره‌ای جز یار دیگر — گرفتی تا شدت اندوه کمتر
گرفتم‌کاین سراسر راست‌گفتی — نه خوش خوردی نه بی‌تیمارخفتی
چرا آن بیهده نامه نبشتی — چرا گفتی مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم آلود بودی — مر اورا آنهمه خواری نمودی
که فرمودت‌که پیش دشمنانش — زپیش‌خویش‌همچون سگ برانش
ترا پندی دهم گرگوش داری — بدانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمایی زدل پنداشتی را — بمانی جای لختی آشتی را
ترا دیو آنچنان کین دردل افکند — که جای دوستی از سینه برکند
تو نشنیدی‌که دو دیو ژیانند — همیشه در تن مردم نهانند
یکی‌گوید بکن این‌کار و مندیش — کزو سودی بزرگ آیدترا پیش
چوکرده شد بیاید آن دگر یار — بدوگوید چرا کردی چنین کار
ترا آن دیو اول کرد نادان — کنون دیو دگرکردت پشیمان
نبایست از بنه آزار جستن — کنون این پوزش بسیار جستن
گنه ناکردن و بی باك بودن — بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد ناسزا پرهیز کردن — بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد آنگاه بودی — زبانت لختکی کوتاه بودی
چنان چون تو پشیمان‌گشتی‌اکنون — پشیمان گشت جان من همیدون
همی‌گویم چرا روی تو دیدم — وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من‌چوآتش — تو بس رامی ومن‌بس‌تندوسرکش
نباشم زین سپس با تو هم آواز — نباشد آب و آتش را بهم ساز

وبار دیگر رامین پاسخش داد :

بپاسخ گفت رامین دل افروز — شب خشم تو مارا شب‌کند روز
دوشب بینم همی امشب بکیهان — ازین تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجاکه برمن زین شب آمد — مرا و رخش را جان برلب‌آمد

چرا شد رخش من با من گرفتار — که رخشم نیست همچون من گنه‌کار
اگر بخشایی از من بستر وگاه — چه بخشایی از او مشتی جو وکاه
اگر نه آشنا نه دوستگانم — چنان پندار کامشب میهمانم
بمهمانان همه خوبی پسندند — نه زینسان در میان برف بندند
بهانه برگرفتم از میانه — نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه‌کس تا جوانمرد — چو توگویی مرا نومید برگرد
میان ما نه خونی اوفتادست — و یا دیرینه کینی ایستادست
عتابست این نه جنگ راستینست — چرا با جان من چندینت کینست
توخود دانی که باجان نیست بازی — چرا چندین بخون بنده تازی
نه آنم من که از سرما گریزم — همی تا جان بود با او ستیزم
نه آنم من که برگردم زکویت — وگر جانم بر آید پیش رویت
چه باشدگر ببرف اندر بمیرم — ز مردم جاودانه نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام — چو مرگم پیش تو باشد بفرجام
مرا بی تو نباشد زندگانی — ازیرا کم نباشد کامرانی
جهان را بی تو بسیار آزمودم — بدو درزنده همچون مرده بودم
چو بی تو نز شمار زندگانم — چرا خواهم که بی‌تو زنده مانم
مرا بی‌تو جهان جستن محالست — که بی‌تو جان من برمن وبالست
الا ای سهمگین باد زمستان — بیاور برف و جانم زود بستان
مرا مردن میان برف خوشتر — که جور روزگار و خشم دلبر
دلی سنگین و جانی سخت رویین — نماند در میان برف چندین

ویس درجوابش گفت:

سمن‌بر ویس گفت ای بیوفا رام — گرفتار بلاگشتی سرانجام
چنین باشد سرانجام گنهکار — شود روزی بدام اندر گرفتار
بمرو اندر کنون بی‌خانه‌ای تو — زچندین دوستان بیگانه‌ای تو
نه هرگز یابی ازمن خوشی وکام — نه اندر مرو یابی جای آرام
پس آن بهتر که بیهوده نگویی — بشوره در، گل ونسرین نجویی
چواز دست توشد معشوق‌پیشین — بشادی با پسین معشوق بنشین
ترا چون گل دلارامی نشسته — چرا باشی بدینسان دلشکسته
سرای موبد و ایوان موبد — همایون باد بر مهمان موبد
چنان مهمان که بافرهنگ باشد — نه‌چون تو جاودانی ننگ باشد
مبادا درسرایش چون تو مهمان — که نزوی شرم داری نه‌زیزدان
مبادا درسرایش چون تود یگر — نه بیگانه ، نه‌خویش ونه برادر
مرا از تو دریغ آید همه راه — ترا چون آورم در خانهٔ شاه
ترا هر چند از خانه برانم — همی گویی من اینجا میهمانم

چو از خانه برفتی در زمستان
ندانستی که باشد برف و باران

چرا این راه را بازی شمردی
چرا سازی که بایستت نکردی

نه‌مروت خانه بد، نه‌ویسه دمساز
چرا کردی زمستان راه بی ساز

ترا ، نادان دل تو دشمن آمد
چرا از تو ملامت بر من آمد

چو نه سالار بودی نه سپهدار
دلم را روز وشب بودی نگهدار

کنون تا مهتر و سالار گشتی
بیکباره زمن بیزار گشتی

علم بردر زدی از بی نیازی
همی کردی بمن افسوس وبازی

چو کام و ناز باشد، نه مرایی
چوباد وبرف باشد، زی من آیی

امید از من ببر،ای شیر مردان
مرا آزاد کن از بهر یزدان

آنگاه‌رامین در پاسخش گفت :

بپاسخ گفت رامین دل آزاد
مکن ماها، مرا چندین میازار

نه بس بودآنکه ازبیشم براندی
نه بس آن تیر، کم دردل نشاندی

نه بس چندین که آب من ببردی
نه بس‌چندین که ننگم برشمردی

مزن تیر جفا برمن از این بیش
که کردی سر بسر جان ودلم ریش

چه رنج آید ازین بدتر برویم
که تو گویی دریغ‌است‌ازتو کویم

چرا بخشایی از من رهگذاری
که این ایوان موبد نیست باری

سزدگر سنگدل خوانمت ودشمن
که راه شایگان بخشایی از من

گذار شهر وراه دشمن ودوست
زیارخویش بخشیدن نه نیکوست

نه تو گفتی خداوندان فرهنگ
بمانند آشتی را جای در جنگ

چرا تو آشتی در دل نداری
مگر چون ماسرشت از گل نداری

کنون گرتو نخواهی گشت خشنود
وفا رفت از میان و بودنی بود؛

مرا زیدر بباید رفت ناچار
بمانده بی دل وبی صبر و بی‌یار؛

ز دو زلفت مرا ده یادگاری
زدو شامت مرا ده غمگساری

یکی‌حلقه بمن ده زان دو زنجیر
که‌گیرد جان برنا و دل پیر

مگر جانم شود رسته ببویت
چنان چون‌گشته تن خسته بکویت

مگر چون جان من یابد رهایی
ترا هم دل بگیرد در جدایی

شنیدستی که شب آبستن آید
نداندکس‌که فردا زو چه زاید

ویس پاسخش را چنین داد؛

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر
که از حنظل نشایدکرد شکر

حریر مهربانی ناید از سنگ
نبید ارغوانی ناید از بنگ

نگردد موم هرگز هیچ آهن
نگردد دوست هرگزهیچ دشمن

نگرداند مرا ، باد تو از پای
نجنباند مرا زور تو از جای

بگفتار تو من خرم نگردم
بدیدار تو من بیغم نگردم

مرا دردل نماند ازتو یکی درد
که درمانش بافسونی توان‌کرد

مرا درجان فکندی زنگ آزار
زدودن کی توان آنرا بگفتار

جفاهای تو در گوشم نشستست
ره دیگر سخن بر وی ببستست

تو آکندی بدست خویش گوشم
سخنهای تو اکنون چون نیوشم

بسی بودم بروز وصل خندان
بسی بودم بدرد هجر گریان

کنون نه گریه‌ام آید نه خنده
که جانم مهر دلرا نیست بنده

دلم رو به بد، اکنون شیر گشتست
که از چو تو رفیقی سیر گشتست

فرو مرد آن چراغ مهر و امید
که روشنتر بد اندردل زخورشید

برفت آندل که بودی دشمن من
همه چیزی دگر شد درتن من

همان چشمم که دیدی رنگ رویت
و یا گوشم شنیدی گفت و گویت

یکی پنداشتی خورشید دیدی
یکی پنداشتی مژده شنیدی

کنون آن خور بچشمم قیر گشتست
همان مژده بگوشم تیر گشتست

بدانستم که عاشق کور باشد
کجا بختش همیشه شور باشد

همی گویم کنون ای بخت پیروز
کجا بودی نگویی تا بامروز

تنم را روز فرخنده کنونست
دلم را چشم بیننده کنونست

مزه اکنون همی یابم جهان را
خوشی اکنون همی دانم روانرا

نخواهم نیز در دام اوفتادن
همه کس را بیك ناکس بدادن

و بازرامین درجوابش گفت:

دگر ره گفت رامین ای ستمبر
دلمرا هم تو دادی هم تو میبر

چه باشد گر تو از من سیر گشتی
همان کین مرا دردل بکشتی

مرا در دل نیاید از تو سیری
ندارم برجفا جستن دلیری

زتو تندی و از من خوشزبانی
زتو دشنام و از من مهربانی

بآزار تو روی از تو نتابم
که من چون تو یکی دیگر نیابم

اگر تو برکنی یك چشمم ازسر
بپیش دستت آرم چشم دیگر

مرا نفرین تو چون آفرینست
که گفتارت بگوشم شکرینست

مرا چندین بزشتی نام بردی
چنان دانم که خوبی یاد کردی

اگر چه در سخن آزار جویی
زتندی سر بسر دشنام گویی

خوش آید هرچه تو گویی بگوشم
تو گویی بانگ مطرب می نیوشم

چو توخامش شوی گویم چه بودی
که دیگر باره آزاری نمودی

بگفتاری زبانرا برگشادی
وگرچه مر مرا دشنام دادی

بدان گفتار کم درمان نمایی
دلم را هم بدان دردی فزایی

اگرچه بینم از تو درد و خواری
همی دارم امید رستگاری

همی گویم مگر خشنود گردی
زیان دوستی را سود گردی

منم امشب نگارا چون یکی کس
که شیرش پیش باشد پیلش از پس

دلش باشد زبیم هر دو خسته
بلا بر وی زهر سو راه بسته

گراینجایم توخود با من چنینی
که همچون دشمنان بامن بکینی

وگر برگردم از پیشت ندانم
که‌جان از برف و باران‌چون‌رهانم

اگر چه مرگ باشد آفت تن
بچونین جای باشد راحت من

کنون‌گر مرگ جانم دررربودی
مرا زو درد دل یکباره بودی

اگرچه مرگ جانم را بخستی
تنم باری ازین سختی برستی

تنم در آب دیده غرقه‌گشتست
جهان برمن‌چو زلفت حلقه‌گشتست

دلم داری در آن زلف معنبر
ندانم چون روم بیدل ازیدر

وبازویس درجوابش گفت:

دگر باره سمنبر ویس مه روی
گشادآوازمشك(؟) ازعنبرین‌موی

بدان مهجورسرگردان همی‌گفت
بغمزه اشکش اندردیده می‌سفت

برو راما و دل خوش‌کن بدوری
براین آتش، فشان آب صبوری

سخن هرچند کم گویی ترا به
ترا هرچند کم بینم مرا به

روان را رنج بیهوده نمایی
هر آنگه کازموده آزمایی

نه من آشفته موی وسست رایم
که چندین آزموده آزمایم

بس است این داغ کم بردل نهادی
بس‌است‌این چشمه کزچشمم گشادی

اگر صد سال گبر آتش فروزد
هم او روزی بدان‌آتش بسوزد

چه ناکس پروروچه‌گرگ پرور
بکوشش به نگردد هیچ گوهر

ترا زین بیش بسیار آزمودم
توگویی‌کژدم و مار آزمودم

اگر تو رام بودی از نمایش
نمودی گوهر اندر آزمایش

یکی نیمه زمن شد زندگانی
میان درد و ننگ جاودانی

بدیگر نیمه خواهد بود دلشاد
نخواهم داد اورا نیز بر باد

ازآن پیشین وفاکشتن چه دارم
که تا زین پس وفایت نیز کارم

نورزم مهر بی‌مهران ازین بیش
که نه دشمن شدستم باتن خویش

که نه مادر مرا ازبهر تو زاد
و یا ایزد مرا یکسر بتو داد

نه بس تیمار ده ساله‌که بردم
و یا اندوه بیهوده که خوردم

وفا زان بیش چون باشد که جستم
چه دارم زان وفا جستن بدستم

همه‌کس از جفا گردد پشیمان
من آنم‌کز وفا گشتم بدینسان

وفا آورد چندین رنج بر من
که‌نوشم زهرگشت ودوست‌دشمن

دلی خود چند باشد تاش چندین
رسد آسیب و رنج ازمهرواز کین

اگرکوهی بدی از سنگ وآهن
نماندستی کنون یکذره در تن

اگر خود رای دارم مهر جویی
بدین دل‌مهر چون ورزم نگویی

دلی رسته زبیم و جسته از دام
دگر ره کی‌نهد در راه توگام

وباز رامین درجوابش گفت:

دگر باره جوابش داد رامین
سراز چنبرمکش ایماه چندین

تواین گفتار را حاصل نداری ببیل صبر ترسم گل نداری
زبان با دلت همراهی ندارد دلت زین گفته آگاهی ندارد
دلت را درشکیبایی هنر نیست مراورازین که میگویی خبر نیست
توچون طبلی که بانگت سهمناکست ولیکن درمیانت باد پاکست
زبانت مینماید زود سیری ولیکن نیست این دلرا دلیری
زبانت دیگرست ودلت دیگر که این ازحنظل است و آن زشکر
خدای من بتا بر آسمان نیست اگر برمن دل تومهربان نیست
نیارم بیش ازاین برجای بودن نهیب برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنودی مگر آن که از بدخواه بدتر دوست نادان
اگر نادان بود بایسته فرزند ازو ببرید باید مهر وپیوند
من ایدر در میان برف وسرما تو در خانه میان خز و دیبا
همی بینی مرا در حال چونین همی گویی سخنهای نگارین
چه جای این سخن های دراز است چه وقت اینهمه کشی وناز ست ؟
تو از کشی سخن ناکرده کوتاه گلوی من بگیرد برف ناگاه
مرا مردن بود در رزمگاهی که گرد من بود کشته سپاهی
چرا بفسوس در سرما بمیرم چرا راه سلامت بر نگیرم
نخواهی مرمرا برتوستم نیست چومن باشم مرا دلدار کم نیست
ترا موبد همیدون باد در بر مرا چون تو یکی دلدار دیگر
چومن برگردم ازپیشت بدانی کزین تندی کرا دارد زیانی
کنون رفتم توازمن باش پدرود همی زن این نوا، گر نگسلد رود
من آن خواهم که تو باشی شکیبا چه خواهد کور جزدو چشم بینا
تو موبد را وموبد مرترا یار بکام نیکخواهان مرتو راکار

وبار دیگر ویس درجوابش گفت :

سمنبر ویس گفتا همچنین باد زما بر تو هزاران آفرین باد
شبت خوش باد وروزت همچوشب خوش دلت کش باد و بختت همچو دل کش
من آن شایسته یارم، کم تو دیدی که همچون من ندیدی نه شنیدی
نه روشن ماه من بی نور گشتست نه مشکین زلف من کافور گشتست
نه خم زلفکانم گشته بی تاب نه در اندر دهانم گشته بی آب
نه سروین قد من گشتست چنبر نه سیمین کوه من گشتست لاغر
گر آنگه بود ماه نو ، رخانم کنون خورشید خوبان جهانم
رخانم را بود حورا پرستار لبانم را بود رضوان خریدار
بچهره آفتاب نیکوانم بغمزه پادشاه جادوانم
بپیش عارض من گل بود خار چنان چون خوار باشد پیش گل خار

صنوبر پیش بالایم بود چنگ — چو گوهر نزد دندانم بود سنگ
منم از خوب‌رویی شاه شاهان — چنان کز دلربایی ماه ماهان
ندزدد کیسه را از خفته طرار — چنان چون من بدزدم دل ز بیدار
نگیرد شیر گورو یوز آهو — چنان چون من بغمزه جان جادو
ز رویم مایه خیزد دلبری را — ز مویم مایه باشد کافری را
نبودم نزد کس من خوار مایه — چرا گشتم بنزد تو کدایه
اگرچه نزد تو خوار و زبونم — ازین باری که تو گفتی فزونم
کنون هم‌گل همی بایدت هم من — بدان تا گلت باشد جفت سوسن
کجا دیدی توتیغ اندر نیامی — ویا هم روز وشب در یك مقامی
مرا نادان همی گویی شگفتست — ترا خود پای ، نادانی گرفتست
دلت گر بیهش و نادان نبودی — بچونین جای بر پیچان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم — خداوند ترایم نه ترایم
بجای آور سپاس و شکر یزدان — که چون موبد نیی باجفت نادان

واین‌گفتگو میان آندو ادامه یافت تا آنکه رامین بالاخره نا امیدشد و باخشم وغضب واعتراض کناردیوار قصررا ترك کردو پس‌ازآن ویس دایه رابدنبال‌او فرستاد وخودنیز درعقبش شتافت :

چو ویسه داد یکسر پاسخ رام — بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
ز روزن بازگشت و روی بنهفت — نگهبانان و در بانانش را گفت
مخسپید امشب و بیدار باشید — بپاس اندر همه هشیار باشید
کجا امشب شبی بس سهمناکست — جهان را از دمه بیم هلاکست
ز باد تندو از هرای باران — همی تازند پنداری سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا — که گویی هست طوفانی مهیا
ز موج تند و باد سخت جستن — بخواهد هر زمان کشتی شکستن
چو رامین را بگوش آمد زجانان — سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب سر بسر هشیار باشید — بپیداری همه عیار باشید
امید از دیدن جانان ببرید — کجا بادش همه پهلو بدرید
نیارست ایستادن نیز بر جای — که نه دستش همی جنبید ونه پای
عنان رخش را بر تافت ناچار — هم‌از جان‌گشته‌نومید وهم از یار
همی شد در میان برف چون‌کوه — فزون ازکوه او را بر دل اندوه
همی گفت ایدل اندیشه چه داری — اگر دیدی ز یار خویش خواری
بعشق اندر چنین بسیار باشد — تن عاشق همیشه خوار باشد
اگر زین روزت آید رستگاری — مکن زین پس بتان را خواستاری
ازین‌پس هیچ یارودوست مگزین — بداغ این پسین معشوق بنشین

بر آن عمری که گم کردی همی موی — چو زین معشوق یاد آری همی گوی:
دریغا رفته رنج و روز گارا — کزیشان خود دریغی ماند مارا
دریغا آنهمه رنج و تکاپوی — که در میدان بسر برده نشد گوی
دریغا آنهمه امیدواری — که شد تا چیز چون باد گذاری
همی گفتم دلا برگرد ازین راه — که پیش آید درین ره مرتراچاه
همی گفتم زبانا راز مگشای — نهان دل همه با دوست منمای
که بس خواری نماید دوست مارا — همی دیدم من این روز آشکارا
که چون توراز، بر دلبر گشایی — نهانت هرچه هست او را نمایی
نماید دوست چندان ناز و کشی — که در مهرش نماند هیچ خوشی
ترا به بود خاموشی ز گفتار — بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست — که خاموشی بمرغان نیز نیکوست

و ویس از کردهٔ خویش پشیمان شد :

شگفتا پرفریبا روزگارا — که چون دارد زبون خویش ما را
گهی دلشاد دارد ، گاه غمگین — گهی با مهر دارد گاه با کین
تن ما گر نبودی بستهٔ آز — نگفتی از کشی با هیچکس راز
نه کس را درجهان گردن نهادی — نه باری زین جهان برتن نهادی
چو بودی در گهرمان بی نیازی — بکه کردی جهان افسوس وبازی
چنان کاندر میان ویس و رامین — بگسترد از پس مهر آنهمه کین
پشیمان گشت و پس از کردهٔ خویش — دل نالانش گشت آزردهٔ خویش
همی بارید چون ابر بهاری — بآب اندر روان همچون سماری
گل رویش بگونه گشت چون گل — ز درد دل همی زد سنگ بر دل
همی گفت آه از ین وارونه بختم — تو گویی شاخ محنت را درختم
چرا تیمار جان خود خریدم — بدست خود گلوی خود بریدم
چه بدبودا ین که کردم با تن خویش — چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
بدایه گفت دایه خیز و منشین — نمونه کار خسته جان من بین
نگر تا هیچکس را این فتادست — ببخت من ز مادر دخت زادست
مرا آمد بدر بخت وفاگر — بزورش بازگردانیدم از در
مرا بردست جام نوش ومن مست — بمستی جام را بفکندم از دست
الا ای دایه همچون باد بشتاب — نگارین دلبرم را زود دریاب
عنان باره‌اش گیر و فرود آر — بگو ای رفته از پیشم بآزار
نباشد هیچ کامی بی نهیبی — نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
بجان اندر ، امید و آز باشد — بعشق اندر ، عتاب و ناز باشد
جفای تو حقیقت بد بکردار — جفای من مجازی بد بگفتار
نبینی هیچ مهر و مهرجویی — که خود در وی نباشد گفتگویی
بدان دلبر چرا باشد نیازی — که خود با او نشاید کرد نازی

تو آزرده شدی از من بگفتار — من آزرده شدم از تو بکردار
بدار ای دایه او را تا من آیم — که پوزش آنچه باید من نمایم

وچون دایه در پی رامین بصحرا رفت، ویس نیز بدنبال اوشتافت:

بشد دایه سبك چون مرغ پران — نه از بادش زیان و نه ز باران
دلی کز مهر باشد نا شکیبا — نه از سرما بترسد نه ز گرما
برهبر، برف را گلبرك پنداشت — برامین در رسید اورا فرو داشت
سمنبر ویس چون سروی گرازان — تن چون برفش اندر برف تازان
فروغ آفتاب آمد ز رویش — نسیم نو بهار آمد ز بویش
بتاری شب جهان شد روز روشن — میان برف کرد از روی گلشن
خجل شد برف از آن اندام سیمین — همیدون باد از آن زلفین مشکین
ز چشمش بر زمین گوهرفشان بود — ز مویش بر هوا عنبرفشان بود
تو گفتی حور بیفرمان رضوان — زنا گه از بهشت آمد بکیهان
بدان تا جان رامین را رهاند — ز بخت او را بکام دل رساند
چو آمد پیش او شدکش و نازان — بدو گفت ایچراغ سر فرازان
سرشت هر گلی همچون گل تست — نهاد هر دلی همچون دل تست
همه کس را بپیچد دل ز آزار — همه کس را جفا سخت آید از یار
همه کس کام و عیش خویش خواهد — اگر چه بیش دارد بیش خواهد
چنان کاکنون جفای من ترا بود — ز پیش این، جفای تو مرا بود
دلت را گر جفای من حزین کرد — جفای تو دلم را همچنین کرد
جهان گه دوست باشد گاه دشمن — نه بر تو ماند و نه نیز بر من
اگر دشمن بکامت باشد امروز — بکام دشمنان باشی تو یکروز
نگر تا تو بجای من چه کردی — بزشتی نام خوبم چند بردی
نه بس بود آنکه از پیمان بگشتی — برفتی با دگر کس مهر کشتی
اگر چاره نبود از مهر کشتن — چه باید آنچنان نامه نبشتن
نه بامن خورده‌ای صدبارسوگند — که هرگز نشکنی در مهر پیوند
اگر شاید ترا سوگند خوردن — پس آن سوگند را بدروغ کردن
چرا از من نشاید باز گفتن — ترا بد گوهر و بد ساز گفتن
چرا کردی چنین وارونه کردار — که ننگست ار بگویندش بگفتار
تو نشنیدی که شد کردار مردم — نکوهیده پی گفتار مردم
چو نتوانی ملامت ها کشیدن — نبایستی بجز نیکی گزیدن
نگه کن در همه روزی بفرداش — مکن بد تا نرنجی از مکافاش
مشو دلتنگ بر من کت سزا نیست — بهر حالی گناه تو مرا نیست
همان دردی که تو ما را نمودی — روا باشد که تو نیز آزمودی
گنه تو کرده ای تو خشم گیری — نگویی تا که دادت این دلیری
هنوزم قد چون سروست گلبار — هنوزم روی چون ماهست و گلنار

هنوزم هست سنبل عنبرآگین — هنوزم هست شکر گوهرآگین
هنوزم بر رخان لاله‌ست‌ونسرین — هنوزم دردهان زهره‌ست وپروین
فروغ آفتاب آید ز رویم — نسیم نو بهار آید ز بویم
مرا زیبد بگیتی نام خوبی — که دارد تاب زلفم دام خوبی
مرا در زیر هر مویی بر اندام — هزاران دل فتادستند در دام
گل رویم بود همواره بربر — سر زلفم همه ساله معنبر
اگر روی مرا بینند بهاران — فرو ریزد ز شرم از شاخساران
نبینی چون رخانم هیچ گلنار — همیشه تازه و خوشبوی بر بار
نبینی چون لبانم هیچ شکر — بدلها بر زجان و مال خوشتر
گر از مهر و خیالم سیر گشتی — بساط دوستی را در نوشتی
جوانمردی کن و پنهان همیدار — مرا منمای چندین خشم و آزار
بخشم اندر بکن لختی مدارا — مکن بد مهری خویش آشکارا
جهان هرگز بحالی بر نپاید — پس هر روز روز دیگر آید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار — مگر مهر آید از کینه دگر بار
چنان کاندر پس گرماست سرما — دگرره از پس سرماست گرما

رامین درپاسخ ویس‌از رنج‌هجران وبیوفاییهای اوشکوه نمود وبار دیگر ویس درجوابش سخنانی گفت وعذرخواهی کرد ؛

سمنبر ویس جوشان و خروشان — دو چشمه‌خونش‌از دوچشم جوشان
همی گفت‌ای مرا چون‌جان گرامی — دلم را کام و کامم را تمامی
تویی بخت مرا همتای رادی — تویی جان مرا همتای شادی
مدر بر بخت من یکباره پرده — مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرمی را شاخ مشکن — مه امید را در چاه مفکن
اگر من با تو لختی ناز کردم — ویا بر تو زمانی رشك بردم
مخوان از رشك من‌چندین‌فسانه — مکن با من جدایی را بهانه
چو شش‌ماه از جدایی‌درد خوردم — روا بود ار زمانی ناز کردم
نباشد هیچ هجری بی نهیبی — چنان چون هیچ عشقی بی عتیبی
کرا از عشق‌باشد در دل آتش — عتاب دوست‌باشد دردلش خوش
عتاب دوستان در وصل وهجران — بماند تا بماند مهر ایشان
بکردم پاسخی با تو مجازی — گمان بردم که کردم باتو بازی
پشیمانم چرا کردم عتیبی — کزو بفزود جانم را نهیبی
گمان بردم‌که کردم بر تو نازی — شد آن ناز مرا بر تو نیازی
اگر بودم بناز اندر گنهکار — شدم با تو ببرف اندر گرفتار
چو بودم روز شادی با تو انباز — شدم در روز سختی باتو دمساز
چو از هجرت بسی تیمار خوردم — ببازی بازی از تو بر نگردم
کنون دست از عنانت برنگیرم — همی نالم بزاری تا بمیرم

اگر بپذیری از من پوزش من — نیفزایی بتندی سوزش من ؛
شوم تا مرگ پیش تو پرستار — برم فرمانت چون فرمان دادار
وگر چونین نورزم مهربانی — بریدن هرگهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدایی — ولیکن جست نتوان آشنایی
درخت آسان بود از بن بریدن — بریده باز نتوان رویندن
تو خود دانی که باتو بدنکردم — کنون بی حجت از تو برنگردم

واین گفتگو درمیانشان ادامه یافت تاآنکه این بار ویس درخشم شد واز نزد رامین باعتراض رفت ورامین برای دلجویی او بدنبالش شتافت :

بشد ویس و بشد ماه جهانتاب — دلش پرآتش و دیده پراز آب
هم ازسرما تنش لرزنده چون بید — هم‌از رامین دلش برگشته نومید
همی گفت؛وای‌من زین بخت وارون — که گویی هست باجان‌منش خون
که بامن بخت من چندان ستیزد — که روزی خون من ناگه بریزد
کنون کزجان واز جانان بریدم — چه خواهددید ازین بدتر که‌دیدم
بعشق اندر بلایی زین‌بتر نیست — سیاهی را زپس رنگی‌دگر نیست
چو ویس دلبر از رامین جدا شد — هوا همچون دمنده اژدها شد
سیه ابری بر آمد صف بپیوست — دم و دیدار بیننده فرو بست
همی زد برف را برچشم‌وبرروی — چنان‌کاسیمه‌گشتی پیل با اوی
ببسته راه رامین بی محابا — چو بندد راه کشتی موج دریا
تنش در برف بود ودل درآتش — که با دلبر چراشدتند وسرکش
پشیمان گشت از گفتار بی بر — ز دیده سیل مرجان‌ریخت بر بر
خروشی ناگهان از وی رها شد — که‌گویی جان‌وی از تن جداشد
عنان رخش‌را چون باد بر تافت — سمنبر ویس را در راه دریافت
چو مستی بیهش‌ازرخش‌اندرافتاد — بسان بیدلان در بست فریاد
همی‌گفت ای‌صنم بر من ببخشای — مرا تیمار بر تیمار مفزای
من آن زشتی‌که دانستم بکردم — دوباره آب خود پیشت ببردم
کنونم نیست با تو چشم دیدار — زبانرا نیست با تو رای گفتار
دلم از شرم تو مستست گویی — زبانم را گره بستست گویی
زبان از شرم تو خاموش گشته — روان از مهر تو بیهوش گشته
کنون گردیدم از کرده پشیمان — ز من‌طاعت‌ازین‌پس ، وزتوفرمان
اگر کین آوری مهر مرا پیش — بخنجر بر شکافم سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن — بدارم تا نه تومانی و نه من
اگر شاید که من پیشت بمیرم — چرا در مرگ دامانت نگیرم
بگاه مرگ جویم چون تویاری — در آن گیتی بهم خیزیم باری
منم باتو، تو با من تا بجاوید — نبرم هرگز از مهر تو امید
همی گفت این سخن بیچاره رامین — روان از دیده بر بر رودخونین

سخنهایی که صد باره بگفتند — دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان — جهان مانده شگفت ازکار ایشان
دل ویسه چو کوهی بود سنگین — رخش همچون بهاری بود رنگین
نه از گفتار رامین نرم‌شد سنگ — نه از سرما بهارش گشت بیرنگ
چو تنگ آمد بخاور رایت بام — گسسته شد حدیث ویس بارام
دل رامین ز شیدایی بترسید — دل ویسه ز رسوایی بتفسید
کجا رامین شدی ازهجر شیدا — همان ویسه شدی از روز رسوا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه — دل گمراهشان آمد سوی راه
همانگه دست یکدیگر گرفتند — ز بیم دشمنان در کوشک رفتند
دل از درد و روان از غم بشستند — سرای و کوشك را درها ببستند
ز شادی‌هردو چون گل برشکفتند — میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گفتی آسمانی گشت بستر — در او آن دوسنمبرچون دوپیکر
یکی تن بود در بستر بدوجان — چو رخشنده‌دو گوهر در یکی‌کان
همه بالین پراز مه بود و پروین — همه بستر پراز گلنار و نسرین
ز روی و موی ایشان در شبستان — نگارستان بدو خرم گلستان
نهاده چون دو دیبا روی‌برروی — چو دوزنجیر مشکین موی برموی
چنان بودند یك مه دو نیازی — نیاسودند روز و شب زبازی
همیشه راست کرده بر نشان تیر — بهم آمیخته مثل می و شیر
گهی پرباده جام زر گرفتند — گهی سرو سهی در بر گرفتند
گهی کافور و گل بر هم‌نهادند — گهی بر ریش هم مرهم نهادند
اگر چه بود دلهاشان پر آزار — ببوسه خواستندش عذر بسیار
نشسته شاه بر اورنگ زرین — نبود آگه ز کار ویس ورامین
ندانست او که‌رامین در سرایش — نشسته روز و شب با دلربایش
همی با او خورد آب‌ازیکی جام — بتیغ ننگ ببریده سرنام
ببالوده دل از اندوه دوران — بیاکنده بعشق روی جانان
یکی ماهه نشاط و نیکبختی — ببرده یادشان ششماهه سختی
مبادا عشق وگر بادا چنین باد — که یابد عاشق از بخت‌جوان‌داد
چه‌خوش باشدچنین‌عشق وچنین‌حال — گر آید مرد عاشق راچنین‌فال
بعشق اندر چنین بختی بباید — که تاپس کار عشق آسان برآید
بسا روزا که من عشق آزمودم — چنین یکدم از او خرم نبودم
زمانه زانکه بود از وی‌بگشتست — مگر روز بهیش اندر گذشتست

عاقبت‌شاه‌ازبازگشتن‌رامین‌مطلع‌شدوهنگامیکه‌بشکار میرفت اورا نیز همراه خود برد ، اینمرتبه نیز ویس ازجدایی او درتب وتاب و سوز وگداز بود و از دایه چاره‌جویی میکرد و ضمناً نامه‌ای نیز برای او نوشت که مثل نامه‌های قبلی سراپا ناله از بخت بد و درد جدایی بود ، رامین چون نامه را گرفت خوشحال شد وبا

مکر وحیله بیکی ازقلعه هـای شاه حمله برد و مقـداری از اموال و باصطلاح شاعر گنج‌های اورا برداشت و بهمراه ویس بدیلم گریخت ، دراین ماجرا برادر دیگر شاه که‌زرد نام داشت کشته شد وچون شاه ازاین دستبرد آگاهی‌یافت بدنبال آنان شتافت تا رامین را بجزای عمل خویش برساند ، اما در میـان راه شبی در لشکرگاه گرازی باوحمله کرد واورا بخاك هلاکت انداخت؛

... درید ازناف او تازیرسینه — دریده گشت جای مهر و کینه
چراغ مهر شد در دلش مرده — همیـدون آتش کیـنه فسرده
سر آمد روزگار شاه شاهان — سیـه شد روزگار نیکخواهان
چنان شاهی بچندان کامرانی — نگر تا چون تبه شد رایگانی

وآنوقت شاعر در اینجا ببیوفایی و بی‌مهری دنیا اشاره کرده و میگوید ؛

جهانا من زتو ببرید خـواهم — فریب تو دگر نشنید خواهم
چو مهرت بادگرکس آزمودم — زدل زنگار مهـر تو زدودم
ترا باجان ماگویی چه جنگست — ترا ازبخت ماگویی‌چه‌ننگست
نه ما گفتیم ما را میهمان کن — پس آنگه‌دل‌چنان‌برماگران کن
کنی‌مارا همی دوروزه مهمان — پس‌آنگه‌جان‌ما خواهی بتاوان
چه‌خواهی بیگناه ازماچه‌خواهی — که ریزی خون‌ما بربیگناهی
ترا گر هست‌گوهر روشنایی — چـرا در کار تاریکی نمایی
ترا گر جـاودان بیـنم همینی — همین چرخی همین آب وزمینی
همین کوهی همین دریا وبیشه — همین زشتیست کار وخو همیشه
هرآن مردم‌که خوی توبداند — ترا جزسفله و ناکس نخواند
خـداوندا ترا دانم ورا نـه — بهر حاجت تورا خوانم مرابه
کجادهرآن نیرزدکش ندانند — ویاخود بر زبان نامش برانند

وبالاخره داستان بدین‌طریق بپایان میرسدکه رامین برتخت سلطنت‌مینشیند و تاپایان عمر بخوشی و شادکامی با ویسه زندگی میکند ، چون پس از سالها ویسه میمیرد رامین نیز سلطنت‌کشور خودرا بیکی از فرزندان خویش واگذارکرده و در آتشگاهی معتکف میشود تاآنکه سه‌سال بعد اونیز بجانان میپیوندد و درکنار ویسه بخاکش میسپارند ، شرح مرگ‌ویس و پس ازآن معتکف‌شدن رامین و نیزمرگ او و پایان‌کتاب چنین است :

چو بارامیں بد او هشتاد ویکسال — زبیدردی‌نماند ازمشك او خال(؟)
سر سرو سهی شد بسا شگونـه — دوتـا شد پشت او همچون درونه
کرا دشمن نباشد در جهان کس — چو بینی دشمن او خود جهان‌بس
چـه نیکو گفت نوشروان عـادل — چو پیری زد مراورا تیر بـر دل
زپیری این جهان آن‌کرد با من — که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی باز کردم ای عجب پشت — شکست اوپشت‌من‌آنگه مراکشت
اگر چه ویسه از گیتی وفا دید — هم او از گردش گیتی جفا دید

چنان با گردش گیتی زبون شد — که‌هفت‌اندامش ازفرمان برون‌شد
پس‌آنگه مرگ‌ناگاه از کمینگاه — بیامد در ربود آن کاسته ماه
دل رامین بدردش ، کان غم شد — همیدون چشم رامین زان دژم شد
همی گفت ای گزیده جفت نامی — تنم را جان و جانم را گرامی
مرا با داغ تنهایی بماندی — توخود خنگ جدایی را براندی
ندیدم در جهان چون‌تو وفادار — چرا گشتی ز من یکباره بیزار
نه بامن چند باره عهد کردی — که‌هرگز روزی ازمن برنگردی
چرا از عهد خودکرده بگشتی — وفا را با جفا درهم سرشتی
وفا ازچون تو یاری وافی آید — جفا زین روزگار جافی آید
شگفتی نیست‌گر باتو جفا کرد — زمانه در جهان باکه وفاکرد ؟
مرا بس بود بر دل درد پیری — نهادی بر تنم بند اسیری
چرا درد دگر بر من نهادی — بلا را راه در جانم بدادی
بپایت دیدهٔ من خاک رفته — تو بیچاره بزیر خاك رفته
همی‌گفتی زبان خوش سرایت — تن‌من باد راما ، خاک پایت
کنون این روز را می‌دید بایم — تن سیمینت گشته خاك پایم
مرا این پادشایی باتو خوش بود — دلم بااینهمه‌گنج از تو کش بود
کنون خوداین‌جهان برمن‌وبالست — مرا بی‌تو جهان جستن محالست
بدرد تو بدرم جامه بر بر — بمرگ تو بریزم خاک برسر
کجا من پیرم و دانی نشاید — که از پیران چنین رسوایی آید
مرا هست از غمانت دل‌گرانبار — چنان‌کز فرقتت دیده گهربار
بدرد وگریه دارم این وآن را — ندارم رنجه‌من دست و زبان‌را
مرا شاید که دل تیمار دارد — و یا چشمم مژه خونبار دارد
نشاید کم بدرد ، دست جامه — و یا خواند زبان فریاد نامه
شکیبایی زپیران سخت نیکوست — بخاصه درفراق جفت یا دوست
زبانم گر شکیبایی نماید — دلم در ناشکیبایی فزاید
چودل‌را دارم از تیمار پرجوش — زبان را دارم ازگفتار خاموش
پس آنگه دخمه‌ای فرمود شهوار — چنان شایسته جفتی را سزاوار
بر آورده از آتشگاه برزین — رسانیده سر کاخش بپروین
زپیکر همچوکوهی کرده محکم — زصورت چون بهشتی گشته خرم
هم آتشگاه وهم‌دخمه چنان بود — که‌رضوان‌را حسد برهر دوان‌بود
چو زاتشگاه و ازدخمه بپرداخت — بسیچ آنجهان بنگرکه‌چون‌ساخت

وپسر خودرا بپادشاهی نشاند و خود تاروز مرگ درآتشگاه معتکف‌شد :

سر سال و خجسته روز نوروز — جهان پیروز گشت ازبخت پیروز
پسررا خواند ، خورشید مهان‌را — همیدون خسرو فرماندهان را
پسررا پیش خود برگاه بنشاند — پس اوراخسرو وشاه‌جهان خواند

بپیروزی نهادش تاج بر سر
بدو گفت ای خجسته شاه کشور

همایون بادت این تاج کیانی
همان این تخت وگاه خسروانی

جهانداری مرا دادست یزدان
من این داده ترا دادم تو به دان

ترا من در هنرها آزمودم
همیشه زآزموده شاد بودم

ترا دادم کلاه شهریاری
که رای شهریاری نیکداری

مرا سال ای پسر برصد بیفزود
جهان برمن گذشت وبودنی بود

کنون هشتاد وسه سالست تا من
نشاط دوستم ، تیمار دشمن

کنون شاهی ترا زیبدکه رانی
که هم نو دولتی و هم جوانی

مرا دیدی در این شاهی فراوان
برآن آیین که من راندم تومیران

هر آنچ ایزد زمن پرسد بمحشر
من از تو نیز پرسم پیش داور

بهست از کام نیکو، نام نیکو
تو آن کن کت بود فرجام، نیکو

چو داد اورنگ زرین را بخورشید
برید از تخت و تاج و شاهی امید

فرود آمد ز تخت خسروانی
بدخمه شد بتخت آنجهانی

درآتشگه مجاور گشت وبنشست
دل پاکیزه با یزدان بپیوست

خدای آنروز دادش پادشایی
که خرسندی گزید و پارسایی

اگر چه پیش ازآن اومهتری بود
همیشه آزرا چون چاکری بود

جهان فرمان او بردی واو باز
ز بهر کام دل فرمانبر آز

چو زآز این جهان دلرا بپرداخت
تن ازآز ودل از انده بری ساخت

دلی کز شغل وآز این جهان بست
چنان دان کز بلای جاودان رست

چو شاهنشه سه سال ازغم برآسود
بگیتی هیچ کس را روی ننمود

گهی در دخمهٔ دلبر نشستی
شبانروزی بدرد دل گرستی

گهی در پیش یزدان لابه کردی
گناه کرده را تیمار خوردی

بدان پیری و فرتوتی که او بود
سه سال ازگریه وزاری نیاسود

بپیش دادگر پوزش همی کرد
وبر کرده پشیمانی همی خورد

چواز دادار آمرزش همی خواست
توگفتی دود حسرت زوهمی خاست

بسه سال آن تن نازك چنان شد
کجا همرنگ ریشهٔ زعفران شد

شبی ازدادگر پوزش همی جست
همه شب رخ بخون دل همی شست

چو اندر تن توانایی نماندش
گه شبگیر یزدان پیش خواندش

بیزدان داد جان پاك شسته
ز دست دشمن بسیار رسته

بیامد پور او خورشید شاهان
ابا او مهتران و نیکخواهان

تنش را هم بپیش ویس بردند
دو خاك نامور را جفت کردند

روان هردوان در هم رسیدند
بمینوجان یکدیگر بدیدند

☆ ☆ ☆

جهان برماکمین داردشب وروز
تو پنداری که ما آهو و او یوز

همی گردیم تازان در چراگاه
ز حال آنکه از ماشد نه آگاه

ندانیم از کجا بود آمدنمان
و یا زیدر کجا باشد شدنمان

دو آرامست ما را دو جهانی
یکی فانی و دیگر جاودانی

بدین آرام فانی بسته امید
نیندیشیم از آن آرام جاوید

همی بینیم کایدر بر گذاریم
ولیکن دیده را باور نداریم

چه نادانیم و چه آشفته راییم
که از فانی بباقی نه گراییم

سرایی‌راکه در وی یک زمانیم
در او جویای ساز جاودانیم

چرا خوانیم گیتی را نمونه
چو ما داریم طبع واشگونه

جهان بندست ما در بند خرسند
نجوییم آشنائی با خداوند

خداوندی که مارا دوجهان داد
یکی فانی ودیگر جاودان داد

خنک آنکس که اورا یار گیرد
ز فرمان بردنش مقدار گیرد

خنک‌آن‌کش بود فرجام نیکو
خنک‌آن‌کش بود هم نام نیکو

چو ما از رفتگان گیریم اخبار
زما فردا خبر گیرند ناچار

خبر گردیم و ما بوده خبر جوی
سمر گردیم و خودبوده سمر گوی

بگیتی حال ما گویند چونین
که ماگفتیم حال ویس و رامین

بگفتم داستانی چون بهاری
دراو هربیت زیبا چون نگاری

الا ای خوش حریف خوب منظر
بحسن پاک و طبع پاک گوهر

فرو خوان این نگارین داستانرا
کزو شادی فزاید دوستانرا

ادیبانرا چنین خوش داستانی
بسی خوشتر زخرم بوستانی

چنان خواهم که شعر من‌توخواهی
که خود مقدار شعر من تودانی

چو این نامه بخوانی ای سخندان
گناه من بخواه ازپاک یزدان

بگو یارب بیامرز این جوان را
که گفتست‌این نگارین داستانرا

تویی کز بندگان پوزش پذیری
روانش را بگفتارش نگیری

درود کردگار ما و غفرانش
ابر پیغمبر ویاران و خویشانش

پایان

تهران - شهریور ماه ۱۳۳۴

خواهشمند است این اغلاط را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	درست
٥	١١	هست	مست
٩	١٩	راندر	اندر
١٠	١٨	تمامی	بتمامی
١٠	١٨	وضعی	وصفی
١٦	١٥	هنـ	هنر
١٧	١٣	قصیدهٔ	قصیدهٔ رودکی
٢١	٢٣	عیرت	عبرت
٢٧	١	رغبتبست	رغبتست
٣٠	٣٣	شد تسلط	تسلط
٣٣	٨	دینی	دنیی
٣٦	٢٧	بدآن	بدان
٣٦	٣٤	بدآن	بدان
٤١	١	سبحان٢	سبحان١
٤١	٦	٣	٢
٤١	١٢	٤	٣
٤٣	٦	امیدی	امیری
٥١	٢٤	نصور	منصور
٥٦	١٠	کمال	کمان
٧٢	٣٢	خرید	خریده
٧٣	٤	نگنم	نکنم
٩٣	٣٥	درست	دردست
١٠٧	٧	تذکرها	تذکره‌ها
١٠٩	٦	هدهد	هدیه
١١٣	١٧	وزبر	وزیر
١١٨	١٢	سختی	سختی

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۱۸	۱۳	بمطلع	مطلع
۱۲۶	۷	کینه	کنیه
«	۲۷	۲	۱
۱۳۶	۳	نخواهم	نخواند
۱۳۸	۳٤	ست	هست
۱٤۸	۱۷	باو	باوا
۱۵٤	۱۳	مستمد	مستمند
۱۵۹	۲۳	خوس	خوش
۱۷۱	۲۷	ردیار	دردیار
۲۱۱	۹	مقیم	مقیمم
۲۱۲	۲۷	پلاستین	پلاسین
۲۳۲	۳٤	نمیست	نیست
۲۳۸	۱۳	عشق	عقل
۲٤۹	۲۹	خلقت	خلعت
۳۱۱	۲۱	پس‌بازی	پستا،زی
۳۱۹	۳۲	الحاج	الحاح
۳۵۵	٦	گیسوی	گیسو
۳۵۹	۲۲	منسوخ	منسوج

فهرست کلی مآخذ

۱ـ لباب‌الالباب ، تالیف محمد عوفی دردوجلد ۰ قرن هفتم هجری «چاپ لیدن ۱۳۲۱ ـ ۱۳۲۴ قمری»

۲ ـ تذکرة الشعراء ـ تالیف دولتشاه سمرقندی « ۸۲۸ هجـری » چاپ فرانسه

۳ ـ هفت اقلیم ـ تالیف امین احمدرازی « ۱۰۰۴ هجری »

۴ـ ریاض‌الشعراء ـ تالیف‌علیقلی‌خان‌واله داغستانی‌در قرن‌دوازدهم

۵ ـ آتشکده ـ تالیف لطفعلی بیك آذر بیکـدلی اصفهانی « قـرن دوازدهم» چاپ هندوستان

۶ـ مجمع‌الفصحاء ـ تالیف رضاقلیخان هدایت ، دردوجلد « قرن سیزدهم چاپ تهران »

۷ ـ مرآة‌الصفا ـ تألیف محمدعلی‌بن محمد صادق « قرن ۱۲»

۸ ـ جواهرالعجایب«تذکره‌شاعره‌های زبان فارسی» تالیف‌فخری‌ـ بن امیری هروی

۹ ـ تاریخ بیهقی ـ تالیف ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب پیشاوری

۱۰ ـ دیوان رودکی ، درسه مجلد ، شرح احوال و تحقیق مفصل وکامل در آثار وزندگی وی، بقلم‌استاد محترم آقای سعید نفیسی

۱۱ ـ تـاریخ ادبیات ایـران تـالیف استاد محترم آقـای دکتـر رضازادهٔ شفق « طهران ۱۳۲۱ »

۱۲ ـ دیوان اشعارحکیم ناصرخسرو با شرح احوال کامل وی بقلم جناب‌آقای حسن تقی‌زاده وتصحیح‌آقای مجتبی مینوی «چـاپ تهران در ۱۳۰۴ ـ ۱۳۰۷ هجری شمسی »

۱۳ ـ تاریخ ادبیات درایران‌تألیف استاد محترم آقای‌دکترذبیح‌الله صفا جلداول «چاپ ۱۳۳۳»

۱۴ ـ سخن و سخنوران ـ تالیف استاد محترم آقای بدیع الزمان فروزانفر

۱۵ ـ چهارمقالهٔ نظامی عروضی ـ تصحیح وحـواشی بقلم علامه فقید مرحوم محمد قزوینی «چاپ لیدن ـ ۱۳۲۷ هجری ، ۱۹۰۹ میلادی»

۱۶ ـ دیوان فرخی سیستانی وشرح احوال او بقلم وتصحیح مرحوم علی عبدالرسولی «چاپ تهران ـ ۱۳۱۱ شمسی »

۱۷ دیوان مسعودسعد سلمان وشرح احوال او بقلم وتصحیح مرحوم رشید یاسمی «چاپ تهران»

۱۸ ـ سفرنامهٔ ناصرخسرو منضم بترجمهٔ فرانسه«شارل شفر » چاپ پاریس ۱۸۸۱ میلادی

۱۹ ـ بیست مقالهٔ علامه فقید مرحوم قزوینی

۲۰ ـ رسالهٔ آقای سهیلی خونساری بنام «حصارنای»

۱۱ ـ دیوان منوچهری دامغانی با مقدمه وحواشی بقلم آقای دبیر سیاقی « چاپ تهران ۱۳۲۶ هجری شمسی»

۲۲ـ ویس ورامین فخرالدین گرگانی ، تصحیح دانشمند محترم آقای مجتبی مینوی «چاپ تهران»

۲۳ ـ دیوان عنصری بتصحیح ومقدمه و حواشی آقای یحیی قریب ۱۳۲۳ شمسی

۲۴ ـ حماسه سرایی درایران ـ تألیف استاد محترم آقای دکتر ذبیح‌الله صفا «۱۳۲۴ شمسی»

۲۵ ـ چهارمقالهٔ نظامی عروضی ـ تصحیح استاد محترم آقای دکتر محمد معین «۱۳۳۱ شمسی»

۲۶ ـ منتخب شاهنامهٔ فردوسی بـا دیباچه بقلم مرحوم محمد علی فروغی «چاپ تهران ۱۳۲۲ هجری شمسی»

۲۷ ـ مجلهٔ کاوه شماره ۱۰ سال دوم ازدورهٔ جدید :

۲۸ ـ مجلهٔ روزگار نو چاپ لندن شمارهٔ۳ـ فروردین ۱۳۳۴

۲۹ ـ مجلهٔ سخن شمارهٔ اول دورهٔ ششم

۳۰ ـ فرهنگ شاهنامه محتوی شرح حال وعقاید فردوسی تالیف آقای دکتر رضا زاده شفق چاپ طهران ۱۳۲۰